

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

DATE LABEL

18 NOV 1970

206
29/1/75

56970

S. NO: 3340

8.

Phong

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

3453

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.



This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

حکیم ناصر خسرو

بضمیمه

روشنائی نامه و سخنان تنامه و رساله‌ای

با مقدمه : م - درویش



تهران - بازار بین الحرمین

کتابفروشی برادران علمی

اول بازار سلطانی

مرداد ماه سال ۱۳۳۹

J. & K. UNIVERSITY LIB.
 Acc. No. 56970
 Date 31.3.65

فهرست

مندرجات این مجموعه

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۷	ای شب یاران چو ز هجران طناب		مقدمه بقلم درویش
۴۰	همه تعریف همی خواند ازین جای		دیوان اشعار
۴۲	ای روا کرده فریبنده جهان بر تو	۲	قصاید
۴۲	ای آنکه جز طرب نه همی بینمت	۴	ای کنبد گردنده بی روزن خضرا
۴۴	این جهان خوابست خواب ای هور	۶	بچشم نهان بین نهان جهان را
۴۶	هر که چون خرفتنه خواب و خور	۸	آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
۴۷	باز جهان تیزیر و خلق شکار است	۱۱	سلام کن زمن ای بادمرا خراساندا
۵۰	از میغ در بار زمین چون سما شد است	۱۳	تیز نکیرد جهان شکار مرا
۵۲	شاخ شجر در غم و مشغله بار است	۱۵	نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
۵۴	آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست	۱۷	ای روی داده صحبت دنیا را
۵۶	خرد چون بجان و تنم بنگریست	۱۹	نیکوی چیست و خوش چه ای بر نا
۵۹	از گردش گیتی گله روانیست	۲۱	حکیمان را چه میکویند چرخ پیردورانها
۶۱	مر چرخ را ضرر نیست در گشتنش خبر	۲۲	ای گشته جهان و دیده دامش را
۶۳	چون در جهان نکه نکنی چونست	۲۵	پادشابر کامهای دل که باشد پارسا
		۲۶	خواهی که نیاری بسوی خویش زیان
		۲۸	خداوندی که در وحدت قدیمست از
		۳۰	همه اشیا
		۳۳	ای کرده قال و قیل تراشیدا
		۳۵	ای پیرنکه کن که چرخ بر نا
			بچه ماند جهان مگر بسراب
			بر من بی چاره گشت سال و ماه و روز
			و شب

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت	۶۳۱	ای پسر از عمر تو يك ساعت است	۶۶
آن کنند	۳۳۱	هر که گوید که چرخ بی کار است	۶۸
درین مقام اگر می مقام باید کرد	۱۰۷	آن بی تن و جان چیست کور و انست	۷۰
چند گوئی که چو هنکام بهار آید	۱۰۸	بلی این جهان بسی گمان چون	
در درج سخن بگشای درپند	۱۱۰	کیاست	۷۳
آزردن مازمانه خود دارد	۱۱۱	ای پسر آسایش من رفتن است	۷۵
خردمند را می چگوید خرد	۱۱۲	جز جفا با اهل دانش مرفلک را کار	
کسی که قصد ز عالم بخواب و خور		نیست	۷۶
دارد	۱۱۴	ای بخود مشغول گشته چون نبات	۷۹
خوب یکی نکته یاد مست از استاد	۱۱۶	این تخت و گنبد گردان سرای	
جان و خرد رونده برین چرخ		ماست	۸۰
اخضرند	۱۱۷	زمینست و آبست و دیگر هواست	۸۲
بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند	۱۲۰	جهاننا چون دیگر شد حال و سانت	۸۴
چند گردی گردم ای خیمه بلند	۱۲۲	ای خردمند که کن که جهان در گذر	
ای هفت مدبر که برین پی رده		است	۸۶
سرائید	۱۲۳	اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست	۸۸
ای خواجه جهان بسی حیل داند	۱۲۵	ای خوانده کتاب زند و پازند	۸۹
هوشیاران ز خواب بیدارند	۱۲۶	ز اهل جنس درین قبه کبود که بود	۹۱
مرد چو با خویشان شمار کند	۱۲۸	یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کو	
صبا باز با گل چه بازار دارد	۱۲۹	نفر سباید	۹۲
هر کرا از فضل یزدان چشم او بینا		این جهان بی وفا را بر گزید و بد	
شود	۱۳۲	گزید	۹۳
خرد پیمانه انصاف اگر يك بار بر		مردم نبود صورت مردم حکما اند	۹۵
دارد	۱۳۳	ز جور لشکر خرد او مرداد	۹۷
هر که جان خفته را از خواب جیل		این رفیقان که برین گنبد پیروزه	
آوا کند	۱۳۵	درند	۹۹
کسی کز را از این دولا ب پیروزه خبر		چون که نکو ننکری جهان چون	
دارد	۱۳۷	شد	۱۰۱
چون همی بود ما بفرساید	۱۳۸	گزینم قرانست و دین محمد	۱۰۲
آمد بهار و نوبت سرما شد	۱۳۹	جز که هشیار حکیمان خبر از کار	
تا مرد خرد کور و کز نباشد	۱۴۱	ندارند	۱۰۴

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۰۱	ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز	۱۴۳	ای شده چاکر آن در گه انبوه بلند
۲۰۳	ای ترا آرزوی نعمت و ناز	۱۴۴	نبینی بر درخت این جهان بار
۲۰۵	خواجه گرتو تابع رائی روایت چیست پس	۱۴۶	بر کن ز خواب غفلت پوراسر
۲۰۶	ای خداوند این کبور خراس	۱۴۹	شبی مشک رنگ و دراز و مجاور
۲۰۸	آوخ زوضع این کره و ز کارش	۱۵۱	ای کهن گشته در سرای غرور
۲۱۰	مرد را خوار چه دارد تن خوش خوارش	۱۵۳	ای گشته جهان و خوانده دفتر
۲۱۲	ای متحیر شده در کار خویش		با خویشتن شمار کن ای هوشیار
۲۱۴	پشتم قوی بفضل خداست و طاعتش	۱۵۶	پیر
۲۱۶	چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش		این چنبر گردنده بدین گوی
۲۱۸	نگذاشت خواهد ایدرش بر رخم او صورتگرش	۱۵۷	مدور
۲۲۰	صعبتر عیب جهان سوی خود چیست فناش		آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار
۲۲۲	چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش		اصل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر
۲۲۴	گردش این گنبد و مکرودهاش	۱۶۲	و شر
۲۲۷	بفریفت این جهان چواهر یمنش	۱۶۴	ای بهوی و مراد این تن غدار
۲۲۹	و بالست بر مرد عمر درازش		یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
۲۳۰	آن را که ندانی نسب و نسبت حالش	۱۷۰	ای زده تکیه بر بلند سریر
۲۳۲	ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش		ای خوانده بسی علم و جهان گشته
۲۳۳	جهان را دگر گونه شد کار و بارش	۱۷۲	سراسر
۲۳۶	این گنبد بی قرار ازرق		مرا بخواب دل آکنده بود و سرز
۲۳۷	ای فکنده امل دراز آهنگ	۱۷۷	خمار
۲۳۸	کرد گر گون بود حالت پارسال	۱۷۹	ای ذات تو ناشده مصور
		۱۸۱	که کرد این گنبد پیروزه پیکر
			نهاد عالم تر کیم و چرخ و هفت اختر
		۱۸۵	
		۱۸۸	گفتم که در بدر نگر ای پرهنگ پسر
		۱۹۰	بنالم بتو ای علیم قدیر
		۱۹۲	ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر
		۱۹۴	ای خردمند هنر پیشه و بیدار و بصیر
		۱۹۶	ای یار سرود و آب انکور
		۱۹۸	هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور
		۱۹۹	بر آمد سپاه بخار از بحار

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
ای بسر برده خیره عمر طویل	۲۴۱	اگر پرتن خویش سالار و میرم	۲۸۸
کنبد پیروز کون پرز مشاغل	۲۴۳	گرتوئی ای چرخ گردون مادرم	۲۹۰
این باز سیه پیسه نگر بی پرو چنگال	۲۴۵	اگر باخرد جفت و اندر خوریم	۲۹۲
ای نام شنوده عاجل و آجل	۲۴۶	من د گرم یاد گر شد است جهانم	۲۹۴
طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و		ما امت مصطفی و شیعت آلیم	۲۹۶
محل	۲۴۷	از صحبت خلق دل کسستم	۲۹۷
کسستم ز دنیای جافی امل	۲۵۰	دوش تاهنکام صبح از وقت شام	۲۹۸
مانده بیمکان بمیان جبال	۲۵۱	ای دل وهوش و خرد داده بشیطان	
پیروز رنگ دایره آسیا مثال	۲۵۳	رجیم	۳۰۰
گرامی چومال وقوی چون جبال	۲۵۵	از دهر جفا پیشه زی که نالم	۳۰۱
لشکر پیری فکند قافله ذل	۲۵۷	شاید که حال و کار د گرسان کنم	۳۰۳
عاجیان آمدند با تعظیم	۲۵۸	عقل چه آورد ز گردون پیام	۳۰۵
این روز کار بی خطر و کار بی نظام	۲۶۰	ای نبس تیره گر شریفی و گردون	۳۰۷
اگر کار بود است و رفته قلم		ای ستمگر فلک ای خواهر	
	۲۶۲	اهریمن	۳۰۹
دامست جهان بر توای پسر دام	۲۶۴	مرجان مرا روان مسکین	۳۱۱
براه دین نبی رفت از آن نمی یاریم	۲۶۶	چرا خاموش باشی ای سخنندان	۳۱۳
بسی رفتم پس آزا ندرین پیروز کون		ای شده مشغول بکلر جهان	۳۱۶
پشکم	۲۶۸	کمیت سخن راض میر است میدان	۳۱۸
گر مستمند و بادل غم کنیم	۲۷۰	بر جستن مراد دل ای مسکین	۳۲۲
دل زافتعال اهل زمانه ملاشدم	۲۷۲	زمن معزول شد سلطان شیطان	۳۲۴
از بهر چه این کبود طارم	۲۷۴	یک مثل بشنو بفضل مستعین	۳۲۶
ای بار خدای کرد گارم	۲۷۵	که پرسد زین غریب خوار محزون	۳۲۸
ای شسته سرو تن بآب زمزم	۲۷۸	بشنو که چگوید همت دوران	۳۳۰
ای عجب اردشمن من خود منم	۲۷۹	چرخ پنداری بخواهد شیفتن	۳۳۲
پانزده سال بر آمد که بیمکانم	۲۸۱	دیر بماندم درین سرای کهن من	۳۳۴
این چه خلق وجه جهانست ای		امهات و نبات با حیوان	۳۳۶
کریم	۲۸۴	ای دنیده همچو خون کرده رخا ناز	
از من بر مید غمکسارم	۲۸۵	خون دن	۳۳۹
هر چند که بی رفیق و یارم	۲۸۷	دردلم تا بسحر گاه شب دوشین	۳۴۱
من چون نادانان بر درد جوانی ننوم	۲۸۷	چکوئی ای شده زین گوی کردان	

صفحه	عنوان
۳۹۶	جهانناچه در خورد و بایسته
۳۹۷	بفرش واسپ داستام و خزینه
۳۹۷	مکر جهان را پدید نیست کراذه
۳۹۹	داری سخن خوب گوش یانه
۴۰۰	تا کی خوری دریغ ز بر نائی
۴۰۲	چو رسم جهان جهان را ببینی
۴۰۴	گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی
۴۰۶	ای کرده سرت خوی با فساری
۴۰۸	ای آنکه ندیم باده و جامی
۴۰۹	ای آنکه بتن ز آرزوی مال چونالی
۴۱۱	گشتن این گنبد نیلوفری
۴۱۳	ای عورت کفر و عیب نادانی
۴۱۶	کارو کردار توای گنبدزنگاری
۴۱۸	سفله جهانناچه گرد کرد بنائی
۴۲۰	ای گشت زمان زمن چه میخواهی
۴۲۱	ای غره شده بیادشائی
۴۲۳	جهان را نیست جز مردم شکاری
۴۲۵	ایا دیده تار و زشبهای تاری
۴۲۷	نماند کار دنیا جز بیازی
۴۲۹	بگذرای باد دلفروز خراسانی
	گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
۴۳۱	ای شده مشغول بنا کردنی
۴۳۳	ای مانده بکوری و تنگجایی
۴۳۵	تمییز و هوش و فکر و بیداری
۴۳۷	چیست این خیمه که کوئی پر گهر دریاستی
۴۳۹	دگر ره باز باهر کوهساری
۴۴۱	پیشه این چرخ چیست مفتعلی
۴۴۳	جهان باز یگری داند مکن با این

صفحه	عنوان
۳۴۳	یشت توچوگان
۳۴۵	تا کی کنی گله که نه خوبست کار من
۳۴۷	درد گنه را نیافتند حکیمان
۳۴۸	چند کنی جای چنین بدگزین
۳۵۰	این گنبد پیروزه بی روزن گردان
۳۵۴	ای شده مفتون بقولهای فلاطون
۳۵۶	الا ای زاده گردون الا ای زبده امکان
۳۶۳	بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان
	خدایا عرض و طول عالمت را - کشیدن
۳۶۴	
۳۶۸	بر جانور و نبات و ارکان
۳۷۰	غریبی می چه خواهد یارب از من
	از کین بت پرستان درهند و چین و ماچین
۳۷۲	
۳۷۴	مکر و حسد را ز دل آوار کن
۳۷۶	ای افسر کوه و چرخ را جوشن
۳۷۷	چرخ گردنده و اجرام و چهار از کان
۳۷۹	فریاد بلا اله الا هو
۳۸۱	ایا گشته غره بمکر زمانه
	گر ك آمد است کرسنه و دشت پر بره
۳۸۲	
۳۸۴	دور باش ای خواجه زین بی مر گله
۳۸۶	ناید هکر ز ازین یله گو باره
۳۸۷	ای زود گرد گنبد بر رفته
۳۸۸	گشت جهان کودک دوازده ساله
۳۸۹	ایا گشته بمال و زور تن غره
۳۹۱	اگر نه بسته این بی هنر جهان شده
۳۹۲	بدخو جهان ترا ندهد دسته
۳۹۳	بسی کردم که و بیکه نظاره
	ای خورده خوش و کرده فراوان فره
۳۹۵	

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۹۹	مقطعات و ابیات متفرقه	۴۴۴	جهان بازی
۵۱۱	روشنائی نامه	۴۴۷	ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
۵۱۲	فصل فی النصیحه	۴۴۸	شادی و جوانی و پیشگاهی
۵۱۷	در توحید باری سبحانه و تعالی	۴۵۰	ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی
۵۱۹	گفتار در صفت عقل	۴۵۰	گرت باید که تن خویش بر ندان
۵۱۹	در صفت نفس کل	۴۵۲	ندهی
	گفتار اندر آفریده شدن افلاک و	۴۵۳	چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنی
۵۲۰	کواکب		شبی تاری چو بی ساحل دمان پرقیر
۵۲۱	در صفت چهار عنصر و ارکان	۴۵۵	دریائی
۵۲۲	در صفت متوالدات	۴۵۹	آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی
۵۲۳	گفتار اندر حشر		این کهن گیتی برد از تازه فرزندان
۵۲۴	در بیان اعراض و جواهر	۴۶۱	نوی
۵۲۵	در بیان حواس ظاهر و باطن	۴۶۳	ای طمع کرده بنادائی ب عمر هر گری
۵۲۵	گفتار اندر صفت کمال انسان		آمده پیغام حجت گوش دار
۵۲۶	در صفت انواع مردم	۴۶۴	ای ناصبی
۵۲۷	در صفت عوام الناس	۴۶۵	آن ختلی مردشایکانی
۵۲۸	در شناختن نفس	۴۶۷	دیویست جهان پیرو غداری
۵۲۹	گفتار اندر صفت خلوت	۴۷۰	اگر ز گردش جافی فلک همی بترسی
	گفتار اندر صفت اخلاق حمیده و	۴۷۱	آن قوت جوانی و آن صورت بهشتی
۵۳۰	ذمیمه	۴۷۲	جهانا عهد با من گر چنین بستی
۵۳۰	گفتار اندر نصیحت و موعظه	۴۷۴	ای گرد گرد گنبد طارونی
۵۳۱	در مذمت دوستان دریائی	۴۷۵	ای گشته سوار جلد بر تازی
۵۳۳	در مذمت غمازان	۴۷۶	بر مر کبی بتندی شیطانی
۵۳۳	در نکوهش تقلید	۴۷۸	بهار دل دو ستار علی
۵۳۴	گفتار اندر خاموشی و نکهداشتن سر	۴۸۰	جهان امر اخیره مهمان چه خوانی
۵۳۵	در نکوهش جاه و مال	۴۸۲	نکه کن سحر که بزرین حسامی
۵۳۵	گفتار اندر صفت افلاک و انجم	۴۸۴	ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری
۵۳۷	در رضا و تسلیم	۴۸۶	مردم اگر این تن سائیستی
۵۳۷	خطاب بجهان	۴۸۸	چنین زرد و نوان مانند نالی
۵۳۸	گفتار در صفت شعر و طبع	۴۹۱	دلیت باید پر عقل و سر ز چهل تهی
۵۳۸	در مذمت شعراء		از ان پس کین جهان را آزمودی گر
۵۳۹	گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقالت	۴۹۳	خر دمندی
۵۳۹	گفتار اندر مشاهده ارواح قدس	۴۹۵	ای داد مدل و هوش بدین جای سپنجی
۵۴۱	گفتار اندر تایخ کتاب	۴۹۶	ای تن من تو مگر بچه گردونی

صفحه	عنوان
۵۵۳	باب شانزدهم در بیان سالکان محقق
۵۵۳	باب هفدهم در دعوی داران مقلد
۵۵۴	باب هیجدهم در بار موافق و وفا نمودن
۵۵۴	باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن
۵۵۵	باب بیستم در قرض دادن و گرفتن
۵۵۶	باب بیست و یکم در نفس بدور با خواران
۵۵۶	باب بیست و دوم در صنعت و ران
۵۵۷	باب بیست و سوم در حق کشاورزان
۵۵۷	باب بیست و چهارم در مناقب انبیا و اولیا
۵۵۷	و حکما
	باب بیست و پنجم در بیان حیا و عقل و
۵۵۸	ایمان
۵۵۸	باب بیست و ششم در تجربه
۵۵۹	باب بیست و هفتم در بی وفائی دنیا
۵۵۹	باب بیست و هشتم در مذمت ملوک و امرا
۵۶۰	باب بیست و نهم در قناعت
۵۶۰	باب سی ام در ختم کتاب
	رساله حکمتی
۵۶۳	جواب اسئله یکی از شعراء

صفحه	عنوان
۵۴۲	اندر خاتمه کتاب
	سعادتنامه
۵۴۵	باب اول در تسلیم
۵۴۵	باب دوم در نیکی
۵۴۶	باب سیم در کم آزاری
۵۴۶	باب چهارم در بردباری
۵۴۷	باب پنجم در بیان جاهل و ناجنس
۵۴۷	باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن
۵۴۸	باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا
۵۴۸	باب هشتم در طمع و خواری
۵۴۹	باب نهم در احسان
	باب دهم در راحت رسانیدن و نیکوئی
۵۵۰	خواستن
۵۵۰	باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا
۵۵۱	باب دوازدهم در بریدن از نادان
۵۵۱	باب سیزدهم در شروع و اجتناب از کارها
	باب چهاردهم در دانستن جای میان
۵۵۲	انجمن
۵۵۲	باب پانزدهم در شکر و رویشان در فقر

بجای مقدمه

در میان شعرای ایران شاید کمتر کسی مانند ناصر خسرو افکار و عقاید و شرح زندگانش قابل تجزیه و تحلیل باشد. او از یک طرف شاعری کم نظیر و پرمایه و پرکار و توانا بود و مخصوصاً در قصیده سرائی شیوه خاصی داشت و از طرف دیگر از لحاظ زندگانی اجتماعی و شخصیت فردی قابل ملاحظه و تحقیق بسیار است. شاید در تمام ادوار تاریخ شعرای ایران هیچ شاعری تا این حد در عزلت و غربت بسر نبرده باشد.

ناصر خسرو در سال ۳۹۴ در قبادیان از نواحی بلخ تولد یافت :

بگذشت ز هجرت پس سیصدنود و چهار بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

و در سال ۴۵۶ به یمگان از حوالی بدخشان تقریباً تبعید شد و در آنجا عزلت

جست و بسال ۴۸۱ در آوارگی و شکسته دلی در همانجا جان سپرد :

بیمگان من غریب و خوار و تنها از اینم مانده بر زانو زنخندان

گریزان روزگار و من بغفلت همی پیچم در او افتان و خیزان

ناصر خسرو از همان اوان جوانی بتحصیل علوم و فضاائل و کتابت و تحقیق

ادیان و عقاید و مطالعه اشعار ایران و عرب پرداخت و از هر خرمنی خوشه برداشت

و تقریباً در تمام علوم متداوله عقلی و نقلی آن زمان و مخصوصاً علوم یونانی هندسه

اقلیدس طب و موسیقی و علم حساب و فلسفه و علم کلام تبحر پیدا کرده و بهمین

جهت او را حکیم گفته اند در سفرنامه و روشنائی نامه همه جا از علم نجوم حرف

میزند :

— الف —

نشستم بر در او من مجاور
نکردم استفادت بیش و کمتر

بهر نوعی که بشنیدم ز دانش
نماند از هیچگون دانش که من زان

قرآن را حفظ داشت و در جواب یکی از معاندین اینطور سروده است :

بنالم به توای علیم قدیر
مقرم بمرگ و بحشر و حساب
ز اهل خراسان صغیر و کبیر
کتابت ز بردارم اندر ضمیر

در علم ملل و نحل و کسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و غیر از
دین اسلام و مذاهب مختلف آن در ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان و یهود
و نصاری و زردشتیان (زند و پازند) تتبع و غور و بررسی بسیار نموده است :

ای خوانده کتاب زند و پازند
دل پر ز فضول و زند برب
زین خواندن زند تاکی و چند
زردشت چنین نوشت در زند

بطوریکه در سفرنامه اش ذکر کرده در دوره جوانی دربار محمود و مسعود
غزنوی را دیده و بعدها در دربار امرای سلجوقی خدمت دبیری و دیوانی کرده .

گذشته از تحقیق و تدریس مسافرت زیاد کرده و گویا در جوانی هندوستان
و افغانستان و ترکستان و شاید دیلم و بغداد را هم دیده باشد . علت اساسی این سفرها
همان مطالعه و تحقیق در احوال و عقاید ملل بوده است . چنانکه بعد از مراجعت
از سفر معروف ۷ ساله خود در سال ۴۳۷ هـ که در آن بیش از ۲ هزار فرسنگ راه پیموده بود با
ملل و مذاهب گوناگون زیادی آشنائی بهم رسانید و به خصوصاً در مصر با پیر و ان اسمعیله
که اسمعیل پسر امام جعفر صادق علیه السلام را امام هفتم و پسر او محمد را امام قائم و رجعت
یدرش میدانستند بمذهب اسمعیلیه متمایل شد و بعزم دعوت بایران برگشت .

ناصر خسرو در این سفر چهار بار حج کرده و مهمترین نتیجه این مسافرت همان
کتاب سفرنامه اوست که بعد از مراجعت بایران تألیف نمود و در آن اغلب شهرها را که دیده
بود شرح داد و از اشخاص معروفی که ملاقات کرده بود نام برد و بدین واسطه کتاب نفیسی
که از احوال هزار سال پیش جهان حکایت میکند از خود بیادگار گذاشت .

تخلص او غالباً (حجت) است و این لقب ناشی از آن بوده که وی بعد از مراجعت از مصر بخراسان از طرف بیستمین خلیفه فاطمی مصر بحجت جزیره خراسان برگزیده شد تا بقول خودش شبان رمه متابعان دین حق باشد.

ناصر خسرو در مراجعت از این سفر ببلخ رفت و آشکارا شروع به تبلیغ عقاید اسماعیلی کرد و در این خصوص با علمامباحثات زیاد نمود تا در اندک مدتی فقهای متعصب سنی بخصومت وی برخاستند و امرای سلجوقی در صدد آزار او برآمدند تا آنجا که برضد او شورش و ازدحام شد و مردم جاهل برخلاف او برخاسته و بخانه‌اش هجوم بردند و حتی شاید خانه او را هم خراب کردند، شاعر ناچار مدتی فراری و متواری شد و پنهانی از شهری بشهری رفت و در غربت میزیست و بهمین جهت دچار اندوه فراوان گردید ناصر خسرو در بیان اینگونه احوال سخنان مؤثر دارد:

آزرده کرد کژدم غربت جگر را	گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی زرف بنگرم	صفرا همی بر آید زانده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد	چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر	جز بر مقرر ماه نبودی مقرر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل	این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر	ناید بکار هیچ مقرر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر	دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
تا عاقبت مانند فردوسی بمانند دران پناه برد و در آن مرز و بوم بود که ابتدا ناصر خسرو و بعدها حسن صباح آنجا را مرکز اعمال خود برگزیدند.	

از اینکه گروهی از اسمعیلیان ایران ناصریه نامیده میشدند بی سبب نبوده است. یادگار این دوره آوارگی و اختفاء کتاب زادالمسافرین است که اساس آن در اثبات عقاید اسماعیلی است و مقالات و تحقیقات فلسفی زیاد دارد و از جمله کتب معدود فلسفی بزبان فارسی است.

حکیم بعد از مراجعت حجاز تا مرگش اغلب مورد طعن و لعن و هدف زجر و تهدید بود ورنج بسیار بر سر معتقدات خود دید، در اشعارش از این رنج و آزار ناله و شکایت بسیار نموده است و امرای ترك و حامیان خلافت عباسی که او را تعقیب و تعذیب میکردند در اشعار خود سخت سرزنش کرده است. گذشته از سفر نامه و زاد المسافرین آثار دیگر مانند وجه دین، خوان اخوان و دلیل المتحیرین و روشنائی نامه و سعادتنامه و دیوان اشعار دارد چنانچه خودش در کثرت تألیفات خود گفته:


منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا
کتاب وجه دین در تأویلات باطن عبارات و احکام شریعت بطریق اسمعیلیان
تألیف شده است. روشنائی نامه رساله منظومی است در وعظ و پند و حکمت. سعادتنامه
مشمول بر سیصد بیت است در مسائل مختلف مذهبی و اخلاقی.

دیوان ناصر خسرو که محتویات آنرا تا سی هزار بیت نوشته اند اکنون زیاده
بر یازده هزار بیت دارد و در آن اشعار فلسفی و اخلاقی و مذهبی و قطعات عبرت آمیز
فراوانست.

شکی نیست که ناصر خسرو در همان زمان خود خیلی معروف و مشهور بوده
وصیت علم و فضل او بهمه جا رسیده بوده تا آنجا که انحراف او را از دین بفضل مفرط
او نسبت میدادند:

عاهه بر من تهمت دینی و فضلی میزنند بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب
و رتر از من برین دعوی گوا باید گواست هر مرا هم شعرو هم علم حساب و هم ادب

در اینکه ناصر خسرو بعد از قبول دعوت فاطمی در تشیع بآل علی و حب اهل
بیت و یاد واقعه کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتم داری از آن واقعه مانند يك شيعه
متعصب عهد صفویان بود شکی نیست و دیوان او از اینگونه اشعار پر است:

من که ز خون حسین پر غم و دردم شاد چگونه کنند خون رزانم
همچنین در اغلب اشعارش از حضرت مولای متقیان علی  مدح بسیار

گفته است :

بهار دل دوستار علی
علی از تبار رسواست و نیست
همیشه پراست از نگار علی
مگر شیعت حق تبار علی
باید دانست ناصر خسرو نخستین کسی است که قصیده را از مدح بر کنار کرده
و بیزاری خود را نسبت بمدح اینطور اظهار نموده است .

من آنم که دریای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را
7 قصائد ناصر خسرو بروش سبک خراسانی است و دنباله سبک قصائد دوره
سامانی میباشد . او شعر را تقریباً برای بسط و اشاعه مرام مذهبی خود میسرود
و بهمین جهت قصائد او تغزل ندارد .

در اشعارش اغلب لغات فارسی را بر عربی ترجیح داده و بهمین جهت خدمت
شایانی بزبان و ادبیات زبان فارسی نموده است .

ناصر خسرو بعد از اقامت در خراسان و مازندران و طبرستان همانطور که ذکر
شد در حدود سال ۴۵۶ به یمگان که از حوالی بدخشان است رفت و در آنجا عزلت
جست و در سال ۴۸۱ در همانجا وفات یافت .

مرداد ماه سال ۱۳۳۹

م - درویش



Call No. 192-148 20914

Date... 12:45...

Account No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

منکر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا

دیوان اشعار

حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی

مشمول بر:

قصائد - مقطعات - روشنائی نامه - سعادتنامه و

رساله به نثر

در جواب اسئله مندرجه در قصیده یکی از شعرا

باهمت و کوشش

۴ - درویش

از انتشارات :

کتابفروشی محمد حسن علمی و کتابفروشی برادران علمی

بازار بین الحرمین

اول بازار سلطانی

خرداد ماه ۱۳۳۹

بسم الله الرحمن الرحيم

بحر هزج مثنیٰ احزب مکفوف مجذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فَعُولُنْ

- ای گنبد گردنده بی روزن خضرا
 ۵ فرزند توایم ای فلاك ای مادر بیمهر
 فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است
 تن خانه این گوهر والای شریف است
 چون کار خود امروز در این خانه بسازم
 زندان تو آمد بسزا این تن و زندان
 ۱۰ دیبای خرد پوش بجان زانکه ترا جان
 این بند نمینی که خداوند نهاد است
 در بند مدارا کن و در بند میانرا
 گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی
 ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
 ۱۵ بشکيب ازیرا که همی دست نیابد
 آزار مگیر از کس برخیره و مازار
 پر کینه مباش از همگان دایم چون خار
 کز گند فتاده است بچاه اندر سر گین
 باهر کس منشین و مبراز همگان نیز
 ۲۰ چون یار موافق نبود تنها بهتر
 خورشید که تنهاست چه نیکست بروزان (ب)
 ازیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
 احوال جهان گذرنده گذرنده است
- با قامت فرتوتی و با قوت برنا
 ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
 پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
 تو مادر این خانه و این گوهر والا
 مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا
 زیبا نشود گرچه بیوشند به دیبا
 هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
 بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا
 در بند مکن خیره طلب ملکوت دارا
 بهتر بسی از ملکوت دارا بمدارا
 پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا
 بر آرزوی خویش مگر مردش کیبا (۱)
 کسرا مگر از روی مکافات و مساوا
 نه نیز زبون (۲) باش بیکبار چو خرما
 وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا (۳)
 بر راه خردرو نه مگس باش و نه عنقا
 تنها به صد بار چو نادانت همتا
 بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا (۴)
 بسا دهر مدارا کن و بسا خلق مواسا
 سرما سپس گرما سرا پس ضرا

(۱) : صابر و برد بار . (۲) : فرمان بردار و رام و محکوم بحکم .

(۳) تازه و صلب . (ب) : فروزان . (۴) : خوشه پروین .

- نا جسته به آن چیز که او با تو نماند
در خاک چه زمر ماند و چه سنگ ترا گور
با آنکه بر آورد بصنعا در غمدان
دیو است جهان صعب فریبنده مر اورا
۵ گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
آبست جهان تیره و بس ژرف (۳) بدودر
جانت بسخن پاك شود زانکه خردمند
فیخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد
زنده بسخن باید کشتنت ازیراک
۱۰ پیدا بسخن باید ماندن که نماند است
آن به که نگوئی چوندانی سخن ایراک
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
نیکو بسخن شونه بدینصورت ازیراک
بادام به از بید و سپیدار بیار است
۱۵ بیدار چوشید است بدیدار ولیکن
دریای سخنها سخن خوب خداست
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاد است
- بشنو سخن خوب مکن کار بصفر (ج)
چه زیر گریجی (۱) و چه در خانه خضرا
بنگر که نمانده است نه غمدان (۲) و نه صنعا
هشیار خردمند نجستست همانا
چون مست مرو بر اثر او بتمنا
زنهار که تیره نکنی جان مصفا
از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخر آنکه بکرد (د) از پس اوناقة عضبا
مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا
در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
ناگفته بسی به بود از گفته رسوا
بیهوده مگو چوب میرتاب زپهنا
والا بسخن گردد مردم نه بیالا
هر چند فزون کرد سپیدار درازا
پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا
پر (ب) گوهر باقیمت و پر لؤلؤ لالا
تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
غواص طلب کن چو روی براب دریا
چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

(ج) : در نسخه بعد از این شعر بنظر آمد . (۱) : بضم اول اینجا بمعنی بیغوله و چاه و زندان باشد . (۲) : قصر غمدان در یمنست بشهریکه آن را صنعا گویند و از آن قصر اکنون بر مثال تلی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که خداوند آن قصر پادشاه همه جهان بوده است و گویند در آن تل گنجها و دفینه های بسیار است و هیچکس دست بر آن نیارد بردن نه سلطان و نه رعیت : (سفرنامه ناصر خسرو صفحه ۱۰۲ چاپ برلن) غمدان کوشکی بود در یمن که در همه جهان نظیر نداشت و حاجیان چون از حج باز گشتندی بتفرج و نظاره آن کوشک رفتندی و تعجبها نمودندی و گفتندی این از خانه مکه نیکوتر است عثمان گفت تا آن را ویران کردند تا بیش هیچ بنا را بر بنای خانه کعبه تفضیل ندهند . (تجارب السلف) (۳) : عمیق و دور و دراز . (د) : بماند . (ب) : پر گوهر و یاقوت و پر از .

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت
غواص ترا جز گل و شورابه ندادست
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد
قندیل میفروز بیاموز که قندیل
در زهد نه بینائی لیکن بطمع در
گر مار نه مردمی از بهر چرا اند
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
آسیمه بسی کرد فلک پیخبرانرا
دارا که هزاران خدم و خیل و چشم داشت
بازیست رباینده زمانه که نیابد
روزیست از آن پس که در آنروز نیابد
آنروز بیابد همه خلق مکافات
آنروز در آنهول و فزع بر سر آنجمع
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر

تأویل بداندا ده و تنزیل بغوغا
زیرا که ندید است ز تو جز که معادا
خرسند مشو همچو خراز قول باوا (۱)
مسجد شده چو نرودالت چو نشب یلدا
بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
برخوانی در چاه به شب خط معما
مؤمن ز تونا ایمن و ترسان ز تو ترسا
زیرا که نشد وقف تو اینمرکز غیرا
واشفته بسی گشت بدو کار مهنا
بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها
زو خلق رها هیچ نه مولاونه مولا (۲)
خلق از حکم عدل نه ملجأ و نه منجا
هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
پیش شهدا دست من و دامن زهرا
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

بحر تقارب سالم

فَعَوْلُنْ فَعَوْلُنْ فَعَوْلُنْ فَعَوْلُنْ

بچشم نهان بین نهان جهانرا
نهان در جهان چیست آزاده مردم
جهانرا بآهن نشایدش بستن
بدو چیز برما (ج) بشایدش بستن
دو چیز است بند جهان علم و طاعت
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت
بسلان گمان بود روز جوانی

که چشم عیان بین نمیند نهانرا
نبینی نهانرا به بینی عیانرا
بزنجیر حکمت ببند این جهانرا
که زی (۳) اهل شیعت سیم نیست آنرا
اگرچه کساد است هر هردو آنرا
بدین هردو بگمارتن را و جانرا
قراری نبوده است هرگز گمانرا

(۱) : مخفف آوازا است و هزارستان را هزار آوا گویند . (۲) : بمعنی آقا و بنده هردو
استعمال شده . (ج) : برپا . (۳) بمعنی نزد است .

چگونه کند باقرار آسمانت
 سرا (د) آنجهان نردبان اینجهانست
 درین بام گردان و این بوم ساکن
 نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
 ۵ که آویختست اندرین سبز گنبد
 چه گوئی که فرساید این چرخ گردان
 نه فرسودنی ساختست این فلک را
 ازیرا حکیمست و صنع (۲) است و حکمت
 ازیرا سزا نیست اسرار حکمت
 ۱۰ چگوئی بود مستعین مستعان گر
 اگر اشتر و اسب و استر نباشد
 مکان و زمان هر دو از بهر صنع است
 اگر گوئی این در قرآن نیست گویم
 قرائرا یکی خازنی هست کایزد
 ۱۵ پیمبر شبانی بدو داد از امت
 تو بر آن گزیده خدا و پیمبر
 معانی قرآن همی زان ندانی
 قران خوان نفسانیست ایقران خوان
 از این خوان خوب آن خورد نان و نعمت
 ۲۰ بمردم شود آب و نان تو مردم
 ازین کرد دور از خورشهای آنخوان
 چو هاروت و ماروت لب خشک از آنست
 اگر دوستی خاندان بایدت هم (ج)
 هخورانده خاندان (د) چون نهاند

چو خود نیست از بن قرار آسمانرا
 بسر بر شدت (ر) باید این نردبانرا
 بین صنعت و حکمت غیب دانرا
 بجان سبک جفت جسم گرانرا
 مرین تیره گوی درشت کلانرا
 چو بی حد و مر بشمرد سالیانرا
 نه آب روان و نه باد بزانرا (۱)
 مگو این سخن جز مرا اهل بیانرا
 مر این بی فساران بی رهبرانرا
 نباشد چنین مستعین مستعانرا
 کجا قهرمانی بود قهرمانرا
 ازین نیست حدی زمین و زمانرا
 همانا نکو می ندانی قرائرا
 حوالت بدو کرد مرانس و جانرا
 بامر خدا این ره ییکرانرا
 گزیدی فلان و فلان و فلانرا
 که طاعت (ب) نداری همی مرشبانرا
 نگرمیزبان کیست این شهره خوانرا
 که بشناسد آن مهربان میزبانرا
 لبیخی که سبک سبک کند آب و نانرا
 مهین خاندان دشمن خاندانرا
 ابر شط و دجله مران بدشنانرا
 چو ناصر بدشمن بده خاندانرا
 همی خاندان نیز سلطان و خائنرا

(د) : سوی . (ر) : پر شدن . (۱) : بمعنی وزنده است . (۲) : در اینجا صنع بمعنی ضامن
 است چنانچه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود . (ب) : که طاقت نداری همی سرشانرا .
 (ج) : خاندانت بیاید . (د) : خانمان .

اگر خارگیری بتن سوزیانرا (۱)
مدان خانه خویش خانه کسانرا
که دوران براونست چرخ کیانرا
ز حجت مرین حجت رایگانرا

زدنیا زیان و (ر) بدین سود گردد
بخوان کسان اندری پست بنشین
یکی شایگانی (۲) بیفکن بطاعت
یکی رایگان حجتی گفت بشنو

بحر مضارع مثنی احزاب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات متفاعیل فاعیلن

گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
صفرا همی براید زانده بسر مرا
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا
جز بر مقرر ماه نبودی مقرر مرا
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
ناید بکار هیچ مقرر قمر مرا
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
اندر شکم چه باید زهر جگر (۴) مرا
پر هیز و علم ریزد از برگ و وبر مرا
چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا
زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

آزوده کرد کژدم غربت جگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر (۳)
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
با خاطر منور روشن تر از قمر
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندیشه مر مرا شجر خوب پرور است
گر بایدت همی که بینی مرا تمام
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر

(ر) : زیانت . (۱) : مخفف سود و زیان است . (۲) : در اینجا بمعنی چیزی است که
در خود و سر او را شاه بود و در اصل شاهگان بوده ها را بهمهزه ملینه بدل کرده بصورت سا
نویسند . (۳) : بمعنی شأن و جاه است . (۴) : در اینجا بمعنی رشک است . در فرهنگ
همین شعر را برای این معنی شاهد آورده .

از هر چه حاجت است بدو مرا خدای
 شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش
 اندر جهان بدوستی خاندان حق
 وز دیدن و شنودن دانش یله (۱) (س) نکرد
 ۵ گرمی در این سرای نبینم در آن سرای
 ای ناکس و نفایه (۲) تن من درین جهان
 من دوستدار خویش گمان بردمت همی
 بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی
 تا مرا تو غافل و ایمن بیافتی
 ۱۰ گر رحمت خدای نبودی و فضل او
 اکنون که شد درست که تو دشمن منی
 خواب و خوراست کار تو ای بیخرد جسد
 کار خراست سوی خردمند خواب و خور
 من با تو ای جسد نشینم در این سرای
 ۱۵ آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور
 چون پیش من خلائق رفتند بی شمار
 روزی پیر از طاعت ازین گنبد بلند
 هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند
 نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
 ۲۰ و اکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم
 ای گشته خوش دات ز قضا و قدر بنام
 قول رسول حق چو درختی است بارور
 چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی

کرد است بی نیاز درین رهگذر مرا
 ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
 چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
 چون دشمنان خویش چنین کورو کر مرا
 امروز بجای خویش چه باید بصر مرا
 همسایه نبود کس از تو بتر مرا
 جز تو نبود یار بیحر و ببر مرا
 وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
 از مکر و غدر خویش گرفتی سخر (۳) مرا
 افکنده بودم مکر تو در جوی و جر (۴) مرا
 نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
 لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا
 ننگست ننگ با خرد از کار خر مرا
 کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
 پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
 گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
 بیرون پریده گیر چو مرغ پیر مرا
 وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
 یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
 از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
 چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
 برگش تو را که کاو توئی و ثمر مرا
 انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا

(۱) : به معنی رها کردن. (س) : بدل. (۲) : بروزن که آیه بمعنی تیره و تاریک و نقره
 مفشوش. (۳) : سخر بمعنی مستخر است. (۴) : کشیدن بهر طرف برای آذاه کردن و
 چاره طلق شکاف است خصوصاً زمین شکافته.

ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش
دانم که نیست جز که بسوی توای خدا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر
و ندر رضای خویش تو یارب بدو جهان
هم چون پدر بحق تو سخنگوی وزهدورز
گوئی که حاجتی تو و نالی (ب) براه من
از بیور این گره خران باز خیر مرا
روز حساب و حشر مفرووزر (۱) مرا
پرهیزها مده به دو عالم ظفر مرا
از خاندان حق تو مکن ز آستر (۲) مرا
زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
از نال خشاک خیره چه بندی کمر مرا

بحر مجتث مثنی مجنون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلُنْ

سلام کن زمن ای باد مر خراسانرا
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
نگر کتان نکند غره عهد و پیمان
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد
از این همه بستاند بجمله هرچش داد
از آن که در دهنش این زمان نهد پستان
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس (۳)
بملك ترك چرا غره اید یاد کنید
کجاست آن که فریغونیان (۴) ز هیبت او
چو هند را بسهم امب ترك ویران کرد
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا
بمکر خویش خود اینست کار کیهانرا
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
چنان بدو بنگر کو بچشم بهمانرا
چنانکه باز ستد هرچه داده بود آنرا
دگر زمان بستاند بقهر پستانرا
بچند گونه بدیدید مر خراسانرا
بجلال و دولت محمود ز اولستانرا
ز دست خویش بدادند گوز کائناترا
بپای پیلان بسپرد خاک ختلانرا
همی بستند اندر نشاند پیکانرا

(۱) پناهگاه و کوی بلند و جای چنک زدن .

(۲) همچون آستر یعنی آنسو تر و آنطرف تر و جدا . (ب) : نائی .

(۳) سنک آسیاب .

(۴) آل فریغون سلاطین خوارزم بودند .

چو سیستان ز خلف ری (۱) ز رازیان بستد
 فریفته شده میگشت در جهان آری
 شما فریفتهگان پیش او همی گفتید
 بفر دولت او هر که قصد سندان کرد
 ۵ پریر (۲) قبله احرار ز اولستان بود
 کجاست اکنون آنمردو آنجلالت و جاه
 بریخت چنگش و فرسوده گشت دندان
 بسا که خندان کرد است چرخ گریانرا
 قرار چشم چه داری بزیر چرخ چون نیست
 ۱۰ کناره گیر از و کاین سوار تازانست
 بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد
 برون کند چو در آمد بخشم گشت زمان
 بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
 ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد
 ۱۵ میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
 ز بهر حال (ج) نکو خویشتن هلاک مکن
 نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
 اگر شراب جهان خلاق را چو مستان کرد
 نگاه کن که بهیبت همی هلاک کنند
 ۲۰ بقول بنده یزدان قادرند و لیک
 ما گویشان که شما باعتقاد دیوانید

وز ارج کیوان سرا برفراشت ایوانرا
 چنو فریفته بود این جهان فراوانرا
 هزار سال افزون باد عمر سلطانرا
 بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
 چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
 که زیر خویش همی دید برج سرطانرا
 چوتیز کرد بر او هر گنج چنگ و دندانرا
 بسا که گریان کرد است نیز خندانرا
 قرار هیچ بیک حال چرخ گردانرا
 کسی کنار نگیرد سوار تازانرا
 که چرخ زور کند سخت کار آسانرا
 ز قصر (ا) قیصر و از خوان خویشتن خانرا
 مر آفتاب درخشان و ماه تابانرا
 گران شده شمر آنچه خوار و ارزانرا
 که مه تمام نشد جز ز بهر (ب) نقصانرا
 بدر و مرجان مفروش خیره مرجانرا
 نماند فرمان در خلق خویش یزدانرا
 توشان زها کن چون هوشیار مستانرا
 ز بهر پسر نکو طاوسان پسرانرا
 باعتقاد همه استند شیطانرا
 که دیو خواندن خوش نامد (د) از یو دیوانرا

(۱) : محمود سیستان را از خلف بن احمد که ایشان را صفاریه گویند گرفت و ری را از
 مجدالدوله بن فخرالدوله دیلمی گرفت و رازی اهل ری است ، چه راز اسم پادشاهزاده ای
 بود که با اتفاق برادرش ری نام ، شهرری را بنا کرده گویند در تسمیه نزاع کردند هر کدام
 میخواست باسم خود مسمی نماید ، آخر الامر شهر را مردم بنام ری نامیده و اهل آن را باسم
 راز خواندند . (۲) : مخفف پریروز .
 (ا) : ز قصر قیصر را و ز خانه خاقان را . (ب) : برای . (ج) : مال . (د) : ناید .

چومست خفت ببالینش بر تو ای بهشیار
 زبان نبود و نباشدت از و چنانکه نبود
 ترا تن تو چو بند است و این جهان زندان
 ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست
 بفعل بنده یزدان نه بنامی تو
 باشکار تن اندر که کرد جان پنهان
 خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد
 جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
 من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی
 ترا کنون که بهار است جهد آن نکنی
 دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست
 ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
 نگاه کن که بقار اچگونه میکوشند
 بقا بعلم خدا و رسول و قرآنست
 اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا
 در سرای نه چو بست بلکه دانائست
 بجد او و پدر جمله باز باید گشت
 مرا رسول رسول خدای فرمان داد
 کنون خراسان را او بحیله ویران کرد
 چو خلق جمله ببازار چهل میرفتند
 مرا (۱) مکان بخراسان زمین بیمکانست

مزن گزافه بانگشت خویش پیکانرا (ر)
 زیان ز معصیت دیو هر سلیمانرا
 مقرر خویش مپندار بند و زندانرا
 بعلم کوش و بیوش این ضعیف عریانرا
 خدای را تو چنانی که لاله نعمانرا
 بنزد او دار این آشکار و پنهانرا
 بقول فعل تو بگذار شکر احسانرا
 بکشت باید مشغول بود دهقانرا
 مثل پسنده بود هوشیار مردانرا
 که نانکی بکف آری مگر زمستانرا
 بکوش سخت نکو کن ز نامه عنوانرا
 ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوانرا
 بخوردگی منگر دانه سپندانرا
 سرای علم و کلید و دراست قرآنرا
 بسوی در بشتاب و بجوی دربانرا
 که بنده نیست از آن به خدای سبحانرا
 بروز حشر همه مؤمن و مسلمانرا
 بمؤمنان که بدانید قدر قرآنرا
 ازو چگونه ستانم زیان ویرانرا
 همی ز بیم نیارم گشاد دکانرا
 کسی چرا طلبد در سفر خراسانرا

ز عمر بهره همین گشت مر مرا که بشعر

برشته میکشم این زر و در و هر جانرا

(ر) : پنگان را ،

(۱) : مرا بدن خراسان زمین و جان دُغرب ،

کسی چرا طلبد در عرب خراسان را ،

بحر منسرح مدس مطوی

مُفْتَعِلَاتُ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلَاتُ

- تیز (ا) نگیرد جهان شکار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی
چون خورم اندوه چون همی بخورد
چون نکنم پیش از آنش خوار که او
هر که زمن درد سر نخواهد و غم
هر که پیاده بکار نیستمش
چند بگشت اینزمانه بر سر من
یار من و غمگسار بود و کنون
مکر تو ای روزگار پیدا شد
نیز نخواهد گزید اگر (د) بهشم
من نپسندم تو را بیود کنون
سر تو دیگر بد آشکار دگر
یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیست بر در ملکی
بار نخواهم سوی کسی که کند
چون نکنم بر کسی ستم که نبود
ننگرم از این بسوی حرمت کس
زمزم اگر زابها چه پاکتر است
خواندن فرقان وزهد و علم و عمل
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
چشم همی گوید از حرام و حرم
گوش همی گوید از محال دروغ
- نیست دگر با غمانش کار مرا
خوردم خرماش و خست خار مرا
گردش اینچرخ مرده خوار (ب) مرا
بر کند از پیش خویش خوار مرا
گو بغم و درد سر مدار مرا
نیست بکار او همان سوار مرا
گرد (ج) جهان کرده خنگسار (ا) مرا
غم بفزود است غمگسار مرا
نیز دگر مکر پیش مار (و) مرا
زین سپس آسیب زهر مار مرا
چون نپسندی همی بتار مرا
سر یکی بود و آشکار مرا
شاید اگر نیستی تو یار مرا
جز بدر کردگار بار مرا
منت او پشت زیر بار مرا
حشمت آن محتشم بکار مرا
کاید از این زشت کار عار مرا
پاکتر از زمزمست ازار مرا
مونس جانند هر چهار مرا
پند دهد با تن نزار مرا
بسته همی دار زینهار مرا
راه بکن سخت و استوار مرا

(ا) : تیز ، (ب) : امرد خوار ، (ج) : نکشت ،

(د) : کسی که تمام موی سر او سپید باشد چه خنک سپید و سار بمعنی سر امدت ،

(و) : مخفف میاور . (د) : بهیم .

دل چکند گویدم همی ز هوا
عقل همی گویدم موکل کرد
نیست ز بهر تو باسپاه هوا
سر ز کمند خرد چگونه کشم
دیو همی بست بر قطار سرم
گر نه خرد بستدی مهارم ازو
غار جهان گرچه تنگ و تار شد است
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله
هست بدو گشتم و زبان و سخن
دهر (س) همی گویدم که بر سفرم
دهر چه چیز است عمر سوی خرد
عمر شد آنمایه بود و دانش و دین
راهبری بود سوی عمر ابد
این عددی عمر بود رهبر ما
سنگ سیه بودم از قیاس و خرد
خار خلان بودم از مثال و خرد
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا
پیش روم عقل بود تا به جهان
بر سر من تاج دین نهاده خرد
از خطر آتش و عذاب ابد
دین چه دلم پاک دید گفت هلا
پیش دل اندر بکن نشستگهم
آکردم در جانش جای و نیست دریغ
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر

سخت نگهدار مرد وار مرا
بر تن و بر جانت کرد گار مرا
کار مگر حرب و کارزار مرا
فضل خرد داد بر حمار مرا
عقل برون کرد از آن قطار مرا
دیو کشان کرده بد مهار مرا
عقل پسند است یار غار مرا
کز وی شکر است صد هزار مرا
هر دو بدین گشت پیشکار مرا
تنگ مکش سخت در کنار مرا
کرد بخیر (ق) عمر نامدار مرا
ماند از او سود و یاد گار مرا
این عددی عمر هستعار مرا
سوی خرد داد رهگذار مرا
کرد چنین در شاهوار مرا
سرو سهی کرد و بختیار مرا
سر ز خرد گشت بی خمار مرا
کرد به حکمت چنین مشار مرا
دین هنرمی کرد و برد بار مرا
دین و خرد کرد در حصار مرا
همین بدل پاک بر نگار مرا
وز عمل و علم کن نثار مرا
این دل و جان زین بزر گوار مرا
آسان گردد بدو شمار مرا

(س) : دهر همی گویدم که در سفرم .

(ق) : کرد خرد .

لاجرم اکنون جهان شکار من است
گرچه همی خلق را فکار کند
جان من از روزگار برتر شد
گرچه همی داشت او شکار مرا
کرد نیارد جهان فکار مرا
بیم نیاید ز روزگار مرا

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۵

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
بری دان ز افعال چرخ برین را
همی تا کند پیشه عادت همی کن
هم امروز از پشت بارت بیفکن
چو تو خود کنی اخترخویشرا بد
بچهره شدن چون پری کی توانی
ندیدی بنوروز گشته به صحرا
اگر لاله پر نور شد چون ستاره
تو باهوش و رای از نکومحضران چون
نگه کن که ماند همی نرگس نو
درخت ترنج از برو برگ رنگین
سپیدار ماند است بی هیچ چیزی
اگر تو ز آموختن سر نتابی
بسوزند چوب درختان بی بر
درخت تو گر بار دانش بگیرد
نگر نشمری ای برادر گزافه
که این پیشه هائست نیکو بهاده
بلی این و آن هر دو نطقست لیکن
چو کبک دری باز مرغست لیکن

برون کن ز سر باد خیره سری را
نشاید زدانش نکوهش (م) بری را
جهان مرجفا را تو مرصابری را
میفکن بفردا مراین داوری را
مدار از فلک چشم نیک اختری را
بافعال مانده شو مرپری را
بعیوق مانده لاله طری را
جزاز وی نپذیرفت صورتگری را
همی برنگیری نکومحضری را
زبس سیم وزر تاج اسکندری را
حکایت کند کله قیصری را
ازیرا که بگزید مستکبری را
بجوید سر تو همی سروری را
سزاخواهی (ا) این است مربی بری را
بزیر آوری چرخ نیلوفری را
بدانش دبیری ونه (ب) شاعری را
مرالفغن (۱) راحت آنسری را
نماند همی سحر پیغمبری را
خطر نیست باباز کبک دری را

۱۰

۱۵

۲۰

(م) : درباره نسخ نکوهش مقدم برزدانش دیده شده .

(ا) : خود همین است .

(ب) : هم .

(۱) : الفغن باغین نقطه دار و دال بی نقطه بمعنی انداختن و جمع کردن باشد .

پیمبر بدان داد مر علم حق را
 بهارون ماداد موسی مر آنرا
 ترا خط قید علومست و خاطر
 تو باقید بی اسب پیش سواران
 ۵ ازین گشته گر بدانی تو بنده
 اگر شاعریرا تو پیشه گرفتی
 تو درمانی (ب) آنجا که مطرب نشیند
 صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله
 بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا
 ۱۰ بنظم اندر آری دروغ و طمع را
 پسندیده بازهد عمار و بوذر
 من آنم که در پای خوکان نریزم
 ترا ره نمایم که چنبر کرا کن
 کسیرا کند سجده دانا که یزدان
 ۱۵ کسیرا که بسترد آثار عدلش
 امام زمانه که هرگز نرانده است
 نه ریبی بجز حکمتش مردمیرا
 اگر عقل در صدر خواهی نشسته
 بشو زی امامی که خط پدرش است
 ۲۰ ببین گرت باید که ببینی بظاهر
 نیارد نظر کرد زی نور (د) عامش
 اگر ظاهری مردمی را بجستی
 ولیکن بقر نیستی سوی دانا

که شایسته دیدش مرین مهتری را
 نبود است دستی بدان سامری را
 چوزنجیر مرمر کب لشگری را
 نباشی سزاوار جز چاکری را
 شه شرقی (ا) و میر مازندری را
 یکی نیز بگرفت خنیاگری (۱) را
 سزد گر ببری زبان جری را
 رخ چون مه و زلفک عنبری را
 که مایه است مرجهل و بد گوهری را
 دروغست سرمایه مر کافری را
 کند مدح محمود مر عنصری را
 مرین قیمتی در لفظ دری را
 بسجده مرین قامت عرعرای را
 گزیدستش از خلق مر رهبری را
 ز روی زمین صورت جائری را
 بر شیعتش سامری ساحری را
 نه عیبی بجز همتش برتری را
 نشانده در انگشتی مشتری را
 بتعوید خیر است (ج) مر خیبری را
 ازو صورت و سیرت حیدری را
 که درد است چشم خرد (ر) ظاهری را
 بطاعت برون کردی از سرخری را
 اگر جویدی حکمت باقری را

(۱) . هندی .

(۱) . خواننده و سازنده و سرود گویرا گویند و زهره را خنیا گر فلك گویند .

(ب) : دربانی (ج) : مهربانست .

(د) : حز .

(ر) : خر .

مراهمچو خود خرهمی چون شمارد
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم
بخوان هر دو دیوان من تابیینی
چه ماند همی غل مرا نگشتی را
چو دیبا کند کاغذ دفتری را
یکی گشته باعنصری بختی را

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیل

ای روی داده صحبت دنیا را
قدت چو سرو و روی چو دیبا خوش
شادی بدین بهار چومی بینی
برنا کند صبا بفسون اکنون
تا تو بدین فسونش بیرگیری
وز تو بمکر و افسون بر باید
چون کودکان بخیره همی خری
لیکن وفا نیاید ازو فردا
دنیا بجملگی همه امروز است
فردا ترا بین بدل امروز
عالم قدیم نیست سوی دانا
چندین هزار بوی و مزه و صورت
رنگین که کرد و شیرین در خرما
خرما گری ز خاک (ج) که آمخته است
خط خط که کرد جزع یمانی را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر

شادان و برفراشته آوا را
واراسته بدیبا دنیا را
چون بوستان خسرو (ج) صحرارا
این پیر گشته صورت (د) برنا (۱) را
این گنده پیر جادوی رعنا را
این فر وزیر وزینت و سیما را
زین گنده پیر لابه و شفرا (۲) را
امروز دید باید فردا را
فردا شمرد باید عقب را
بگشای تیره (ب) دیده بینا را
مشنو محال دهری شیدا را
برد هریان بس است گواما را
خاک درشت ناخوش غبرا را
این نغز پیشه دانه خرما را
بوی از کجاست عنبر سارا را
ترکیب خویش و گنبد گردا (۳) را

(ج) : خرم .

(د) : زیبارا . (۱) : جوان .

(۲) : چا پلوسی و چرب زبانی .

(ب) : تیز .

(ج) : بغاک .

(۳) : مخف گردانست .

گر گشته دبیر فرو خانی
بررس که کرد کار چرا کرد است
ویران دگر ز بهر چه خواهد کرد
چون بند کرد در تن پیدائی
وین جان کجا شود چو مجرد شد
چون است کار از پس چندان حرب
بهرمن کجا شد و بکجا قارن
رستم چرا نخواند بروز مرگ
آنها کجا شدند و کجا اینها
غره مشو بزور و توانائی
برنار سیدن از چه و چند و چون
نشوده که چند پیرسید است
والا (ب) نگشت هیچکس و عالم
شیرین و سرخ گشت چنان خرما
بررس بکارها بشکیبائی
صبر است کیمیای بزرگیها
بازان بصبر پست (ج) کند گرچه
از صبر نردبانست ببايد کرد
یوسف بصبر خویش پیمبر شد
یاری ز صبر خواه که یاری نیست
صبر از مراد نفس و هوا باید
بنده مراد دل نبود مردی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

این خطهای خوب معما را
این گنبد مدور خضرا را
باز این بزرگ صنع مهیلا را
این جان کارجوی نه پیدا را
وینجا گذاشت این تن رسوا را
امروز مرسکندر و دارا را
زان پس که قهر کردند اعدا را
آن تیز پر و چنگل عنقا را
زین باز پرس یکسره دانا را
کاخخر ضعیفی است توانا را
عار است نو رسیده برنا را
پیغمبر خدای بحیرا (۱) را
نادیده مرمعلم والا (۱) را
چون بر گرفت سختی گرما را
زیرا که نصرتست شکیبیا را
نستود هیچ دانا صفرا را
نرم است (د) روی آن که خارارا
گرزیر خویش خواهی جوزا را
رسوا شتاب کرد زلیخا را
بهرتر ز صبر مرتن تنها را
این بود قول عیسی شعیا را
مردی مگوی مرد صمایا (ر) را

(۱) : بروزن نصیرا نام راهبی بود نصاری وقصه شناختن او پیغمبر آخر الزمان را

در تواریخ مسطور است .

(ب) : دانا . (۱) : دانا .

(ج) : رخنه .

(د) : سختست . (ر) : بسیما .

در صبر کاربند تو چون مردان
تا زینجهان بصبر برون نائی
آنجات سلسیل دهند آنگه
صبراست عقل را بجهان همتا
۵ فضل تو چیست بنگر برترسا
تو مؤمنی گرفته محمد را
ایشان پیمبران و رفیقانند
بشناس امام و مسجد را آنگه
۱۰ حجت بعقل گوی و مکن دردل
در عقل واجب است یکی کلی
او را بحق بنده باری دان
او را اگر شناخته بیشک
توحید تو تمام بدو گردد
۱۵ رازست اینکه راه ندانستند
آنها بدو بهل که همیگوید
کان کور دل ندارد پذیرفتن
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت

هم چشم و گوش را وهم اعضا را
چون یابی آنجهان مصفا را
کاینجا پلید دانی صہبا را
برجان نه این بزرگ دوهمتا را
ازسرهوس برون کن وسودا را
او کافر و گرفته مسیحا را
چون دشمنی تو بپهده ترسا را
قسّیس را نکوه و چلیپا را
باخلق خیره جنگ و معادا را
این نفسهای خرده اجزا را
مرجع بدوست باز مراینها را
دانسته ز مولا مولا را
دانستی ار تو واحد یکتا را
اینجا در این بهائم غوغا را
من دیده‌ام فقیه بخارا را
پند سوار دلدل شہبا را
این خواب و خوش قصیده غرا را

بهر هزج مسدس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

۲۰ نیکوی چیست و خوش چه ای برنا
بنگر که مرین دورا چه میداند
حلوا نخورد چو جو بیابد خر
جز مردم با خرد نمییابد
حلاوا بخرد نکو چو دیبا کن
شر مست نکو بحق و خوش دانش

دیباست ترا نکو و خوش حلوا
آنست نکو و خوش سوی دانا
دیبا نبود بکار بوزینا
هنگام خور و نظر خوشی زینها
تا مرد خرد نگویدت رعنا
هر دو خوش و خوب در خور و همتا

دیبای دلست شرم زی عاقل
 حورا توئی ارنکو و باشرمی
 گر شرم نیایدت ز نادانی
 کوری تو کنون بوقت نادانی
 تو عورت چهل را نمی بینی
 این عورت بود آنکه پیدا شد
 ای آدمی ارتو علم ناموزی
 چون پست بودت قامت دانش
 دانا ز تو چون چرا و چون پرسد
 شاید که ز بیم شرم و رسوائی
 ناموخت خدای ما مرآدم را
 بررس که چه بود نیک آن اسما
 تا نام کسی نخست ناموزی
 از نام بنامدار ره یابد
 خرسند مشو بنام بیمعنی
 اینعالم مرده سوی من نام است
 سوی همه چیز راه بنماید
 دونام دگر نهاده روم و هند
 بویست نه عین و نون و پا و را
 چندین عجیبی ز چه پدید آید
 این رستنی است ناروان هرسو
 این زشت و سپید و آن سیه نیکو
 از مایه جسم و از یکی صانع
 این خرد که است (ع) چونش بشناسی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

حلوای دلست علم زی والا
 گر شرم کند نکو بود حورا
 بی شرمتر از تو کیست در دنیا
 آموختنت کند بحق بینا
 آنگاه شود بچشم تو پیدا
 در طاعت دیو از آدم و حوا
 چون مادر و چون پدرشوی رسوا
 چون سرو چه سود مرترا بالا
 بالات سخن نگوید ای برنا
 در جستن علم دل کنی یکتا
 چون عور و برهنه گشت جز کاسما
 منگر بدروغ عامه و غوغا
 در مجمع خلق چون کنیش آوا
 چون عاقل تیزهش بود جویا
 نام تهی است زی خرد عنقا
 و انعالم زنده ذات بس والا (ا)
 این نام رونده بر زبان ما
 این را که تو خوانیش همی خرما
 نام معروف عنبر سارا
 از خاک بزریر گنبد خضرا
 وان بی سخن است وین سوم گویا
 آن گنده و تلخ و این خوش و بویا
 یاقوت چراست این و آن مینا
 در کل دلیل گرددت اجزا

(ا) : بامعنی .

(ع) : این جزو که است .

مفکن بزبان دهریان سودا
 زیرا که هنوز نامدت فردا
 امروز ببایدش یکی امدا
 تا غرقه نگردی اندرین دریا
 ایخواجه ازین خورنده ازدرها
 تا از تو بدل حسد برد ترسا
 و آنکه بر شو بکو کب جوزا
 صحراست یکی ویکران صحرا
 از بهر من و تو اینهمه نعما
 جز کزره نردبان علم آنجا
 سرماز تو دور ماند و هم گرما
 او باصفت و ز بی صفت تنها
 ایزدش مگوی خیره ای شیدا
 مولای خدای را مدان مولا
 بر حجت دین چرا کنی صفرا

از علت بودش جهان بررس
 انگار که روز آخر است امروز
 چون آخر عمر این جهان آمد
 کشتی خرد است دست دروی زن
 ۵ گر باخردی چرا نپرهیزی
 باطاعت و ترس باش همواره
 پرهیز بطاعت و بدانش کن
 زین چرخ برون خرد همی گوید
 ۱۰ زانجا همی آید اندرین گنبد
 هر گز نشد است خلق ازین زندان
 چون جانت بعلم شد در آن معدن
 پیرست خدایرا و خود بشناس
 وانرا که فلك بامر او گردد
 کان بنده ایزد است و فرمانبر
 ۱۵ وز راز خدای اگر نه آگه

بحر هزج مثنی سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

حکیمانرا چه میگویند چرخ پیردورانها
 ۲۰ بخزان گوید بسرماها همیشه دیمه و بهمن
 که گویدشان همی بیشک بگرماها حزیرانها
 بقول چرخ گردان بزبان باد نوروزی
 حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
 درخت بارور فرزندی زاید بشمار و مر
 در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
 پدید آرند هر فوجی بلونی دیگر الحانها
 فرار آیند ازهر سو بسی مرغان گوناگون
 بسان پرستاره آسمان گردد سحر گاهان
 بگفتار که بیرون آورد چندان خزود بیا
 نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی
 بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها

چواژ برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
نگونسار ایستاده مرد درختان را همی بینی
درختان را بهاران کار بندانند و تابستان
بقول ماه دی آبی کیان آن (م) باشد ولاغر
۵ که گوید گورو آورده که جفت آنگاه باید تان
در آویزده می هر یک بدین گفتارها زینها
چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ایغافل
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش ابن جافی
۱۰ همی گوید بفعل خویش هر کس را زما دایم
اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی
همی بینم که روز و شب همی گردی بنا کامی (د)
زمیدانهای عمر خویش بگذشتی و میدانی
که آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را
۱۵ اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری
همی گویند کاین کهسارهای عالی محکم
زمین کو مایه تنهاست دانا را همی گوید
بتاریکی دهد مرده همیشه روشنائیمان
بمال و قوت دنیا (س) مشو غره چودانستی
۲۰ و گر دشوار میبینی مشو نومید از آسانی
چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان
چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زندانها

(۱) : بضم خاء و سکون لام جمع خلق جامه کهنه و پوشیده .

(م) : که ساکن .

(د) : بنا کامت .

(ر) : پنگانها .

(س) : دولت .

(ع) : گردند .

درین صندوق ساعت عمرها ایندهر بیر رحمت چوماها دارند بر اشتر (ف) بدین گردنده پنگانها
 ز عمر اینجهائی هر که حق خویش بستانند برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
 چوزینمنزلگه کم بیشها بیرون شودزان پس نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
 در این الفنجگه (۱) جویند زاد خویش بیداران که هم زادست بر خوانها و هم مالست در کانها
 بماند آتشنه و درویش و بیمار آنکه تلفنجد در این ایام الفغدن شراب و مال و درمانها
 کرا باشد گران امروز رفتن برره طاعت گران آید مران کس را بروز حشر میزانه
 بنعمتها رسند آنها که پیمودند ره طاعت بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
 خداوند جهان باتش بسوزد بد فعالان را برین قائم شد است اندر جهان بسیار برهانه
 ازیرا ما خداوند درختانیم (ک) و سوی ما سزای سوختن گشتند بد گوهر مغیلانها
 ۱۰ بدی با جهل یار اند و جاهل بد کنش باشد نپرهیزد ز بد گر چه مقر آید بفرقانه
 نبینی حرص این جهال بد کردار رازان پس که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها
 (ل) برین اقوال چون بیرم (۲) نگروا فعال خود و سرشان بسان نامهای زشت زیر خوب عنوانها
 ز بهتان گویدت پرهیز کن و آنکه طمع را خود بگوید صدهزاران بر خدای خویش بهتانها
 اگر یکشب بخوان خوانی مرا و را مژده و ر گردد بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها
 ۱۵ بیافی در که مرغان از درختانش به پیش تو فرودا فتند بریان و شکم آکنده بر خوانها
 چنین باغی نشاید جز که پر خوار امتیانی را که بردارند بر پشت و بگردن بار کیهانها
 چنین چون گفתי ای حجت که بر جهال این امت فرو بارد ز چشم تو همی زاندوه طوفانها
 برین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا همی امروز بر گردد بنفرین تو دیوانها

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعیلن مفاعیلن

۲۰

صد بار خریده مرد لاش را (۳)

ایگشته جهان و دیده دامش را

بسیار شنیده مر کلامش را

بدر لفظ زمانه هر شبانروزی

(ف) : همی بر ما بیماید ،

(۱) : جای اندوختن و گسب گردن چیزی ،

(ک) : درختان خداوندیم ، (ل) تو بر این قول چون بیرم نگر فعل چون شترشان ،

(۲) : نوعی از پارچه زیسمانیست لطیف و نازک ،

۳۳ : بکسر اول زوین را گویند .

گفتست ترا که بیمقامم من
 بارنده بدوستان و یاران فر (م)
 چون داد نوید رنج و دشواری
 برینخ بنویس چون کند وعده
 چونچاشت کند بخویشتن پیوست (و)
 گر بر تو سلام خوش کند روزی
 کس را بنظام دیده جانی
 وز باب و زمام خویش بر بودش
 پرهیز کن از جهان بی حاصل
 و آگاه کن ای برادر از غدرش
 و آن را که از وهمی طمع دارد
 گر بر فلکست بام کاشانه اش
 من کز همه حال و کارش آگاهم
 وین کس که حلال او نمیجوید
 آنرا طلب ای جهان که جویانست
 وز مشتری و قمر بیارائی
 گر روم بدو سپاری و گر ترک
 آخر بدهی به تنگ و رسوائی
 هر چند که شاه نامور باشد
 و اشفته کنی بدست بیدادی
 بشمار پدران ای پسر بخدی
 پرهیز کن از کسی که نشناسد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

تا چند کنی طلب مقامش را
 نم نیست غمت (ن) مر غما مش را
 آراسته باش مر خرامش را
 گفتار محال و قول خامش را
 تو ساخته باش کار شامش را
 دشنام شمار مر سلامش را
 کور خنه نکرد مر نظامش را
 تازو بر بود باب و مامش را
 ای گشته جهان و دیده دامش را
 دور و نزدیک و خاص و عامش را
 گو ساخته باش انتقامش را
 چون دشت شمار پست بامش را
 هرگز طالبم مراد و کامش را
 چون خواهد جست مر حرامش را
 این بیمزه ناز و عز و رامش را
 مر قبه زین و او ستامش (۱) را
 شاهنشاه ری کنی غلامش را
 بیشک یکروز لاف و لامش (۲) را
 نابود کنی نشان و نامش را
 احوال بنظم و نغز و رامش را
 این پند که داد نوح سامش را
 دنیا و نعیم بی قوامش را

(م) : بر - بد .

(ن) : غمت

(و) : پیوندت

(۱) : یراق زین و انجام

(۲) : لاف و گزاف .

(۳) : ...

(۴) : ...

(۵) : ...

(۶) : ...

(۷) : ...

- وز دل بچراغ دین و علم حق (د)
 زود دست بشوی و جز بخاموشی
 بگذارش تا بدین همی خرد
 منگر بمثل جز از ره عبرت
 ۵ هل تابکشد بمکرزی دوزخ
 بر راه امام خویش میتازد (ر)
 دیوست حریص و کام او حرصش
 چون صورت کار دیورا دیدی
 وانگه بگذار شکر ایزد را
 ۱۰ وامیست بزرگ شکر او بر تو
 شکری بگذار علم و دینش را
 نتواند برد مر ظلامش را
 پاسخ مده ای پسر پیامش را
 دینار مزور و حطامش را
 رخساره زشت چون رخامش را
 دیو از پس خویشتن لگامش را
 او را میذیر و نه امامش را
 بشناس بهوش دیو و کامش را
 بگذار طریقت نغامش (۱) را
 وین منت و نعمت تمامش را
 بگذار بجد و جهد وامش را
 زان به که شراب یاطعامش را

بحر رمل مثنی محذوف

فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ

- پادشا بر کامهای دل (س) که باشد پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
 ۱۵ پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو کارزو هر گز نباشد پادشا بر پارسا
 پادشا گشت آرزو بر تو زیبا کی تو جان و دل بایدت داد این پادشا را باز و سنا (۲)
 آرتو دیواست چندین جورها جوئی زد دیو (ذ) تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها
 دیورا پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش دیو را نادان نمیند من نمودم مر تو را
 خویشتن را چون نفری بی چون نپرهیزی زبد (ز) چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا
 ۲۰ بچون که تو گر بد کنی زان دیو و باشد گناه وریکی نیکی کنی زان مر تو را باشد ثنا

(د) : علم و نور حق .

(ر) : خویشتن میتاز .

(۱) نغام برون سلام زشت و ناخوش .

(س) : ای دل .

(۲) هر دو بمعنی باج است .

(ذ) : آرتو دیو است چندی چون رها جوئی زد دیو .

(ز) : ز دیو .

- چو نبندست تو بگیرد ملک کین دیوایش گفت
 جز بلفظ تو نگوید دیو مر کس را جفا
 چون نیندیشی که می برخویشتن لعنت کنی
 از خرد برخویشتن لعنت چرا داری روا
 دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس
 ورنه نباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما
 چند گردی گرداین و آن بطمع جاه و مال
 کز طمع هر گز نیابی چیز جز درد و بلا
 ۵ گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده
 بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا
 ای چرا جوئی از آن کز توهمی جوید چرا
 این چرا جستن زیکدیگر چرا باید چرا
 گر جزای جاهل از بهر بقا جوئی همی
 آن بقا را کز جزا خواهی نباشد بس بقا
 مر ستوران را غذا اندر گیابینم همی
 باز بیدانش گیا را خاک و آب آمد غذا
 چون بقای هر دو را علت نباشد جز غذا
 ۱۰ خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی
 چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام
 این ردای آب و خاک آمد سوی مردم خرد
 خا کرا خورشید صورت گشتن این رنگین ردا
 ای برادر جز بزیر این ردا اندر نشد
 کشته زار این خلاق و اینتر دست مرگ
 ۱۵ اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بیگمان
 کرد مت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم
 مست گشتی زین خطادانی صوابی راهمی
 کاین جهان را کرد ماننده بکرد گندنا
 بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن
 وین نباشد جز خطا و زمست ناید جز خطا
 دین دبستانست و امت کود کان پیش رسول
 خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا
 ۲۰ گرسرودی بر مراد خویش گوید کود کی
 حجتی بپذیر برهانی زمن زیرا که نیست
 مادر فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست
 بر قیاس خویش دانی هیچ گایزد در کتاب
 وز قیاس تو رسول مصطفی مردم بود
 ۲۵ وز قیاس تو چو با پرنده پرنده همی
 هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا
 زانکه مردم بود همچون تور رسول مصطفی
 پر دارد نیز ماهی چون نبرد بر هوا

وز قیاست بوری اگر همه چو دیبا باف نیست
بیش از این ایفتنه گشته بر قیاس و رای خویش
نیستی آگه چه گویم مرتورا جز من همانک
کهر بای دین شدستی دانه را رد کرده
۵ مبتلای درد عصیانی بطاعت باز گرد
گر تو را باید که مجروح جفا بهتر کنی
راستگوی و راستجوی و از هوی پرهیز کن
گر بر اندیشی بریدستی ره دور و دراز
بی عصار فتن نباید چون همی بینی که سگ
۱۰ پاره کردستند جامه دین بتو بر لاجرم
آنسگان کز خون فرزندانش میجویند جاه
آن سگان کت جان نگرود بی عوار (۲) از عیشان
چون بحب آل زهرا روی شستی روز حشر
ای شده مدهوش و بیهرش پند حجت را بدار
۱۵ بر طریق راست رو چون باد گردنده مباحش
جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
خوب دیبائی طرازیدم حکیمان را کز او
گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من

بحر هزج مثنی اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

۲۰

خواهی که نیاری بسوی خویش زیان را
گفتار زیانست واپس کن نه مر آن را
از گفته نا خوب نگهدار زبان را
گفتار بعقل است کرا عقل نداده
مر گاو و خرو استر و دیگر حیوان را
عقلی که بدید آرد برهان و بیان را

(۱) بمعنی جدا باشد مطلقا و برادر بزرگتر و قدرت و عظمت است. (۲) هر عیب و دریدگی و پاره کی جامه

پس بچه عقل آمده گفتار و نزیبید
جان و خرد از مرد جدایند و نهانند
تن جفت نهانست و بفرومانت روانست
فرمان روان جان روان زیت فرستاد
۵ گر قابل فرمانی دانا شوی آری
زنهار بتوفیق بهانه نکنی زانک
بشناس که توفیق تو این پنج حواس است
سمع و بصر و ذوق و شمع و حس که بدو یافت
دیدن زره چشم و شنیدن زره گوش
۱۰ پنجم زره دست بساوش که بدانی
محسوس بود هر چه درین پنج حس آید
این پنج در علم بدان بر تو گشادند
اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت
از کان موالید بدو هستی دارند
۱۵ این را که همی بینی از گرمی و سردی
گرمای حزیران را مر سردی دی را
آن از پی آن نیست که تانیست شود خلق
قصد دبران نیست سوی نیستی او
ترتیب عناصر را بشناس که دانی
۲۰ هر آتش سوزان را هر باد معبک را
از علم و عمل هر چه ترا مشکل افتد

که بچه عقل توزیان دارد جان را
پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را
تأثیر چنین باشد و فرمان روان را
تا بردرش آری بخرد جان روان را
کردی بجهنم بدل از جهل جنان را
مغرور نداری بچنین خرد کلان را
هر پنج عطا زیزد مر پیرو جوان را
جوینده ز نا یافتن خیر امان را
بوی از ره بینی چومزه کام و زبان را
نرمی و درشتی چو زخر خار گران را
محسوس جز این را دان معقول جز آن را
تا باز شناسی هنر و عیب جهان را
تدوین زمین را و تداویر زمان را
تأثیر بسی مشمر دروی حدثان را
از تری و خشکی و ضعیفی و توان را
مر باد بهاری را مر باد خزان را
وان هست عرض طالع عالم سرطان را
یاری گراو دان بحقیقت دبران را
اندازه هر چیز مکین را و مکان را
مر آب روان را و مر این خاک گران را
۷ شاید که بیاموزی اینخواجه مر آن را

بجز هزج مثنی سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا نه اندر و حدتش کثرت نه محدث را از او انبیا (۱)

- چه گوئی از چه عالم را پدید آورد از اول نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پنهان
 همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق چنانچون بر عدد و احد و یابر کل خود اجزا
 بمعلولی چو یک حکمت و یک وصف ایندو عالم را چرا بی علت سابق تواند باشد و دانا
 هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوت نیاز و عجز گر نبود و را چه دی و چه فردا
 ۵ همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
 در این صورت اگر تو هیچ حرف و صوت می خواهی مسلم شد که بی معلول نبود علتی تنها
 زمانی که فلک زاید زمان نابوده چون باشد زمان بیجود او موجود و ناموجود و بی مبدا (ا)
 اگر چه هیچ چیزی را نهی قائم بذات خود پس آمد نفس و حدث را نمود مثل درالا
 تقدم هست یزدان را چو بر اعداد و احدا زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا
 ۱۰ مکن هر گز بدو فعلی اضافت گر خرد داری بجز ابداع یک مبدع کلمع العین او ادنی
 مجواز و حدث محضش برون از ذات او چیزی که او عامست و ماهیات خاص اندر همه اشیا
 مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد چنان که کمترین قصدی بگناه فعل ذات ما
 هیولارا اگر وصفی کنی بیرون بر دمقدور (ب) که باشد بیخلاف آنکه ز فرد و واحد و یکتا (ج)
 اگر چه بی عدد اشیا همی بینی در این عالم ز خاک و باد و آب و آتش از کانی و از دریا
 ۱۵ چو هاروتار توانستی باینجا آئی از گردون ازینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا
 ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندرین معنی (د) که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا
 خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنکه نبات و گونه گون حیوان و آنکه جانور گویا
 همه هر یک بخود ممکن بدو (ز) موجود ناممکن همه هر یک بخود پیدا بدو معدوم (ز) و ناپیدا
 چه گوئی چیست این پرده بدینسان بر هوا برده چو در صحرای آذرگون یگی غر گاهی او مینا
 ۲۰ بخود چند همی ورنه کسی میداروش جنبان و یا بهر چه گردان شد بدینسان گرد این بالا

(ا) : زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی مبدا .

(ب) : گرا زهرینشش بیرون کنی وصفی بر او مفزا .

(ج) : دو باشد بیخلاف آن که نه فرد و واحد و یکتا .

(د) : این عالم .

(ر) : بدان .

(ز) : بدان معلوم .

چو در تجدید (د) جنبش را همی فعل (ر) و مکان گوئی (س) و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا
 بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ورنه
 چو نه گنبد همی گوئی بیرهان قیاس آخر
 چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا
 اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد که نتواند
 بدو در صورت جسمی بدینسان گشته اندروا
 و گر گوئی ملا باشد روان بود که جسمی را
 نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
 چه میدارد بدینگونه معلق گوی خاکی را
 میان آتش و آب و هوا و تند رو نکبا
 گرا جزای جهان جمله نهی مایل بدان جزوی
 که موقوفست همواره (ص) میان شکل مه سیما (ف)
 چرا پس چون هوا کور ابقهر از سوی آب آرد
 بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا
 اگر ضدند آخشی جان چرا هرچار پیوسته
 بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا
 و گر گوئی که در معنی نیند اضداد یکدیگر
 تفاوت از چسان باشد میان صورت و اسما
 از اول هستی خود را نکوبشناس و آنگاهی
 عنان بر تاب ازین گردون وزین بازیچه غبرا
 تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو
 بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
 تواز معنی عثمان بینی که از بستان جان پرور
 ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مردنابینا (ق)

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولٌ فاعِلَاتٌ مَفَاعِلُنْ

۱۵

ای کرده قال و قیل ترا شیدا
 هیج از خبر شدت بعیان پیدا
 تا غره گشته بسخنهائی
 کاینها خبر دهند همی زانها
 تا چشم و گوش یافته بنگر
 تا برشنوده است گوا بینا
 چون دو گوا گذشت برین دعوی
 آنگاه راست گوی بود گویا
 گری تو قول ترسا مجهولست
 معروف نیست قول توزی ترسا

۲۰

(د) : در تجدید ،

(ر) : نقل ،

(س) : و یا گرداندن حالی بحالی دون یا والا .

(ص) : چون نقطه ،

(ف) : نه سیما ،

(ق) : مردم بینا ،

او بر دو شنبه و تو بر آدینه
 بر روز فضل روز باعراض است
 روز و شب تو از شب و روز او
 موسی بقول عام چهل رش بود
 پس فضل فاضلان نه باعراض است
 بفزای قامت خرد و فکرت
 بویات نفس باید چون عنبر
 تنها یکی سپاه بود دانا
 غره مشو بدان چه همی گوید
 گردیده بر شنوده گوا باید
 گویند عالمیست خوش و خرم
 صحراش باغ و زیر نهفتش در
 آن است بی زوال سرای ما
 وین قول را گواست درین عالم
 زیرا که خاک تیره بفروردین
 وز چوب خشك در فرو بارد
 وین چهره های خوب که در نورش
 دانی که نیست حاضرونه حاصل
 بی شکی از بهشت همی آید
 و آنچ او ز دور مرده کند زنده
 بس جای چون بود چو بود زنده
 بر گفته خدای ز کردارش
 در قول او بجمله گوا یابی
 و آنچ از قرانش نیست گوا عالم
 تاویلش از خزانه آن یابی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

تو لیل قدر داری و او یلدا
 از نور و ظلمت و تپش و سرما
 بهتر ز چیست خیره مکن صفرا
 وز ما فزون نبود رسول ما
 ای مرد نه مگر بقدر و بالا
 مفرزای طول پیرهن و پهن
 شایدت اگر جسد نبود بویا
 نادانت با سپاه بود تنها
 بهمان بن فلان ز فلان دانا
 ورنه همیت رنجه کند سودا
 بی حد و منتهاست درو نعم
 بر تختهاش تکیه گه حورا
 والا و خوب و پر نعم والا
 تا بنده همچو مشتری از جوزا
 بر رومئی نقاب کند مینا (۱)
 درّی که مشگبوی کند صحرا
 خورشید بی نوا شود و شیدا
 در خاک و آب و آتش و باد اینها
 این دلپذیر و نادره معنیها
 بس زنده و طری بود و زیبا
 بل بر مجاز گفته شود کانجا
 چندین گواهیست بدهند آنرا
 در امهات و ز آتش و در آبا
 رازی خدائست نهان ز اعدا
 کز خلق نیست هیچکسش همتا

فردی که نیست جز که بجد او
چون و چرا ز حجت او باید
چون و چرا ی عقل پدید آید
ای بیخرد چو خر ز چرا هرگز
چون و چرا عدوی تو است ایرا
چون طوطیان شنوده همی گوئی
ور پرست ز قول همی گوئی کاین
پیغمبری و لیک نمی بینم
نظمیست مر نظام پذیری را
چون از نظام عالم نندیشی
خوشبوی هست آنکه همی از وی
و آنچه خوش بود بمزه کایدون
وز خاک مشک بوی چرا گیرد
دانش بجوی اگر ت نبرد از راه
وز بابهای علم نکو در رس
حجت تراست رهبرزی او پوی

۵

۱۰

۱۵

امید مر ترا و مرا فردا
برهان ز کل عالم و از اجزا
بی عقل نیست چون و نه نیز ایرا
پرسیدنت ازین نبود یارا
چون و چرا همی کندی رسوا
تو بر بطلی بگفتن بیمعنا
از خواجه امام گفت یکی برنا (۱)
چیزیت معجزات مگر غوغا
گیر خوانده در اول موسیقا
تا چیست انتها و چه بد مبدا
خاک سیاه مشک شود سارا
شیرین از و شد است چنان خرما
وز آتش آب از چه گرد گرما
این گنده پیر شوی کش رعنا
مشتاب بی دلیل سوی دریا
تا علم دینت نیک شود والا

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

ای پیرنگه کن که چرخ برنا
پیمانه این چرخ راهمه نامست (د)
فردات نیامد و دی کجا شد
دریاست یکی روزگار کانرا

۲۰

پیمود بسی روزگار بر ما
معروف بامروز و دی و فردا
زین هر سه جز امروز نیست پیدا
بالا نشناسد کسی زیهنا

(۱) : این شعر بحسب قاعده عروض یک «فاع» زاید بروزن قصیده دارد و در نسخه دیگر اینطور بنظر رسیده : ور پرست ز قول بگوئی کاین . گفت از امام خواجه یکی برنا (د) : نام .

انجام زمان تو ای برادر
 امروز یکی نیست صد هزار است
 امروز دوتن گر نه هم دو بودی
 ما مانده شدستیم و گشته سوده
 ۵ برسایش ما را ز جنبش آمد
 جنبنده فلك نیز هم بساید
 از سایش سرمه بسود هاون
 ساینده چیزی همان بساید
 ۱۰ یکتاست ترا جان و جسمت اجزا
 یکتا و نهان جان تست و ایزد
 یکتاست ترا جان از آن نهانست
 باعامه که جانرا خدای گوید
 پیدا زره فعل گشت جانت
 تنها نه امروز چون نکوشی
 ۱۵ آنکه که مجرد شوی نیاید
 بنگر که بهین کار چیست آن کن
 که کرد بهین کار جز بهین کس
 بیکار نه جانست جان ازیرا
 تخم همه نیک و بد است جانت
 ۲۰ کردار بد از جان تو چنانست
 تو خسار توانی که بر نیاری
 گفتار توبار است و کار برگست
 گر تخم تو آب خرد بیابد
 بارت خبر آرد از آب حیوان

آغاز (ا) زمان تو نیست پیدا
 بیهوده چه گوئی سخن بصفرا
 من پیر چرا بودمی تو برنا
 ناسوده و نامانده چرخ گردا
 ای پور درین زیر ژرف دریا
 هر چند که کمتر بودش اجزا
 گرچه تو ندیدش دید دانا
 زینسان که بجنبش بسود مارا
 هرگز نشود سوده چیز تنها
 یکتا و نهانست سوی غوغا
 یکتا نشود هرگز آشکارا
 ای پیر چه رویست جز مدارا
 افعال نیاید ز جان تنها
 کز علم و عمل برشوی بجوزا
 از تو نه تولا و نه تبرا
 تا شهره بباشی بدین و دنیا
 حلاج نبافد هگرز دیبا
 بیبوی نه مشک است مشک مارا
 اینرا بجهان در بسی است همتا
 چون خار که روید ز تخم خرما
 ای شهره و دانا درخت گویا
 که اشنود چنین بارو بر گزیا
 شاخ تو بر آرد سر از ثریا
 برگت خبر آرد ز روی حوا (ب)

در زیر بر و برگ تو گریزد
چون خار تو خرما شد ای برادر
چون آب جدا شد ز خاک تیره
تاك رز از انگور شد گرامی
با آهو و نخجیر کوه مردم
بر مرکب شاهان نامور یوز
پیغمبر میر است یوز او را
اندر مثل من نکو نگه کن
گرچه تو ز پیغمبری و چون تو
از طاعت میر است یوز وحشی
میر تو خدایست طاعتش دار
از طاعت بر شد بقاب قوسین
آنچاش نخواندند تا بدانش
بر پایه عامی برای خوش خوش
آنها که ندانی چه طاعت آری
نشناخته مر خلق را چه جوئی
گوئی که خدایست فرد رحمان
این کیست که نامهایش برگفتی
جز نام ندانی ازو ازیرا
بر صورت از دستخط یزدان
آن خط بیاموز تا بر آئی
تا راه دبستان خط ندانی
بر جستن علم قرآن و طاعت
هرگز نرسد فهم تو درین خط
امی نتواند خط ورا خواند

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

گمراه ز سرمای چهل و گرما
یکرویه رفیقان شونت اعدا
برگنبد خضرا شود زغبرا
وز بی هنری ماند بید رسوا
از بی هنریشان کند معادا
از پس هنر آمد بکوه و صحرا
بر مرکب میر است طور سینا
گر چشم جهان بینت هست پینا
باعقل و سخن بی هشی و شیدا
ایدون بسوی خاص و عام والا
تاسرت بر آید بچرخ خضرا
پیغمبر ما از زمین بطحا
آن شهره مکان را نشد مهیا
بر خیره مکن بر تری تمنا
طاعت نبود برگزاف و عمدا
آنها که ندارد وزیر و همتا
مولا است همه خلق واوست مولا
گرویره نه مگر تو بااسما
کت مغز پر است از بخار صهبا
فصلی است نوشته همه معما
از چاه سقر تا بهشت مأوا
خط را نشود پاك جانت جويا
آنگاه شود دلت ناشکیبا
هر چند در او بنگری بسودا
امروز بنمایش (۱) مفاجا

اینجاست بیگمان ترادبستان
کنجیست خداوند را بیگمان
بر گنج نشست کرد حجت
درجیست ضمیرش نه بلکه کنجیست

در بلخ مجویش نه در بخارا
صد بار فروتر ز گنج دارا
جان کرده منقا و دل مصفا
پر گوهر گویا و زر پویا

بجر خفیف مخبون

فاعلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُ

بچه ماند جهان مگر بسراب
چون شدستند خلق غره بدوی
زانکه مدهوش گشته اند همه
گر ندیدی طنابهاش بین
بر مثال یکی فتیله شدی
از چه شد همچو ریسمان کهن
خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد
وان نقاب عقیق رنگ ترا
چند گفتی و بر رباب زدی
بس کن آن قصه رباب کنون
چون نبینی که میبدرندت
پس خویش کشید پنجه سال
گر نه مست وقت آن آمد
همه بگذشت پاک بر تو چو باد
وین ستمگر جهان بشیر بشست
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس

سپس او تو چون روی بشتاب
همه خرد و بزرگ و کودک و شاب
اندر این خیمه چهار طناب
جملگی خاک و باد و آتش و آب
چند گردی بسایه و بیباب (۱)
آن سر سبز و تازه همچو سذاب (۱)
از دهان تو درهای خوشاب
کرد خوش خوش بزر ناب خضاب
غزل دعد (۲) بر صفات رباب
زرد و نالان شدی چورود و رباب
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
بر امید شراب و آب سراب
که بدانی سراب را ز شراب
مال و ملک و تن درست و شباب
بر بنا گوشهات پر غراب
که بشب گنج بیند اندر خولاب

(۱) : تب و تاب . مهتاب .

(۱) : گیاهی معروفست .

(۲) : دعد و رباب نام عاشق و معشوقی است در عرب که معروف بوده اند .

چشمت از خواب بیهشی بگشا
سپس دین درون (ن) شوایخر گوش
هر زمان برکشد بیانگ بلند
آنگهت ای پسر ندارد سود
همه آن کن که گر بپرسندت
گر بترسی ز تلافیه دوزخ
سوی او تاب کز گناه بدوست
گنه ناب (۱) را ز نامه خویش
زاتش حرص و آزو هیزم مکر
کاتش آز چون فروخته شد
نیک بنگر بروز نامه خویش
با تن خود حساب خویش بکن
بحرام و خطا چو نادانان
مرغ درویش بیگناه مگیر
ای سپرده عنان و دل بخطا
بر خطاها مگر خدای نکرد
همچو گرگان در بودنت پیشه است
خوی گرگان همی کنی پیدا
در ثیاب ربوده از درویش

۵

۱۰

۱۵

خویشتن را بجوی و اندر یاب
که پیرواز بر شده است عقاب
زین سیه چاه ژرف (و) این دو لای
باتن خویش کرد جنگ حساب
زان توانی درست داد جواب
از ره طاعت خدای متاب
خلق را پاک باز گشت مآب
پاک بستر (۲) بدین خالص و ناب
دل نگهدار چون تنور متاب
کرد بایدت روی خویش کباب
در میمای (د) خار و خس بجراب (۳)
گر مقری بروز حشر و حساب
مفروش ای پسر حلال و صواب
که بگیرد ترا عقاب عقاب
تنت آباد و دل خراب و بیاب (۴)
با توان در خطاب خویش خطاب
نسبتی داری از کلاب و ذئاب
گر چه پوشیده جسد بشیاب
کی بدست آیدت بهشت و ثواب

(ن) : دوان . (و) : زفت .

(۱) صاف و خالص از هر چیز .

(۲) : یعنی محو کن و پاک گردان .

(د) : در متنبای .

(۳) : بمعنی انبان است .

(۴) : خرابه و ویران را گویند .

کارهای چپ و بلایه (۱) مکن
 تخم اگر جو بود جو آرد بر
 خود نبینی مگر عذاب و عنا
 چون از آن روز برنندیشی
 و ندر او بر گناهکار بعدل
 چونکه از خیل دیو نگریزی
 پی اسب جبرئیل برو
 بس نمانده است کافتاب خدای
 تو ز غوغای عامه یکچندی
 سپس یار بد نماز مکن
 که شود سخت زود دیولعین
 برره دین حق تو پیش از صبح
 اندرین ره ز شعر حجت جوی
 نوعروسی است اینک از رویش

۵

۱۰

که بدست چپ دهند کتاب
 بچه سنجاب زاید از سنجاب
 چون نمائی مرا عنا و عذاب
 که بریده شود در او انسباب
 قطره ناید مگر بلا ز سحاب
 در حصار مسبب الاسباب
 تا نگیرد دت دیو زیر رکاب
 سر بمغرب برون کند ز حجاب
 خویشتن را حذر کن و مشتتاب
 که بخفته است مار در محراب
 زیر نعلین بو تراب تراب
 خوش همیرو بروشنی مهتاب
 چون شوی تشنه جلاب و کلاب
 خاطر او براو (۱) کشیده نقاب

بحر رمل مثنی محذوف

۱۵

فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ °

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
 گشت بر من روز و شب چندان که گشت از گشت او
 ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر (۲) بافریب
 ۲۰ تو ز شادی چند خندی نیستی آگه از آنک
 چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد
 کارها کردند بس نغزو عجب چون بوالعجب
 موی من مانند روز و روز من (ب) مانند شب
 فتنه سازد خویشتن را چون بدست آرد عزب
 او همی بر تو بخندد رز و شب در زیر لب
 چون کنی بر خیره او را کز تو بگریزد طلب

(۱) : بد و تباه .

(۱) : برون .

(ب) : روی من .

(۲) : زن فاحشه و قحبه .

چون طمع داری سلب (۱) بیهوده زان خو نخواره دزد
 ای طلبکار طربها مطربی را عمر وار
 در هزیمت چون زنی بوقار بجایست خرد
 شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند
 ۵ کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش
 علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی
 آنکه گویدهای وهوی و پای کو بد هر زمان
 من بیمگان (۲) درین ندانم ازین دیوانگان
 اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار (۴)
 ۱۰ جمله گشتستند بیزار و انقور از صحبت
 کس نخواند نامه من کس نگوید نام من
 چون کنند از نام من برهیز خران چون خدای (ک)
 من برون آیم ببرهانهاز مذهبهای بد
 عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند
 ۱۵ ورترا از من برین دعوی گوا باید گواست
 سختیان (۷) را گرچه یکمن بی (۸) دهی شوره دهر
 می فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من
 عز و ناز و ایمنی دنیا (ل) بسی دیدم کنون
 ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگر گردند
 ریگ آموست بیم و ایمنی رود قرب (۱۱)

- (۱) : آنچه رهوده شود از کسی و بمعنی لباس نیز آمده .
 (۲) : السرب . الطريق . (ف) : دیوانگی . (۳) : نام قصیده ایست در بدخشان که
 مدفن ناصر آنجاست . (۴) : خدمتگدار و پاسبان بخصوص پاسبان مریض و زندانی . (۵) : بر
 انگیزختن شروفساد . (ک) : چون آن يك خدای . (۶) : شور و غوغا و فریاد .
 (۷) : السختیان جلدالماعزاذا دبح . فارسی معرب . (۸) : مخفف پیه . (۹) : چربی
 باشد و آن را چربش نیز خوانند . (ل) : ایمنی و بیم دنیا را . (ن) : بیم .
 (۱۰) : خطر . (۱۱) : نام رودیست بخراسان .

- چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج
گر ندارد حرمتی جاهل مرا کمتر نشد
نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست
نامدار و مفتخر شد بقعه یمگان بمن
۵ عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش
من بیمگان در نهانم علم من پیدا چنانک
مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران
راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
۱۰ مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام
بولهب بازن بپیشست میرود ای ناصبی
۱۵ گرنبینی تو مرا ایشان را ز بس مستی همی
پند گیر از شعر حجت و ز پس ایشان مرو
تانهائی عمرهای بیکران اندر کرب (۴)

بهر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ ° مُفْتَعِلُنْ ° فَاعِلَاتْ °

علت خوابی و ترا نیست خواب (☆)

ای شب یاران چو ز هجران طناب

- (۱): عربی و بمعنی چوبیست که بجهت شیار کردن بر گاو بندند. (۱): بونواس.
(۲): کنایه از مردم دنیا پرست و بد و احمق. (۳): بر وزن ادب فارسی است و آن گیاهیست که از آن ریسمان بافند و بعضی گفته اند ریسمانیست که از آن کتان میبافند.
(د): هرب. (۴): شدت و اندوه. (☆) فرهنگ ناصری در لغت یا زیدن این شعرا شاهد آورده و چنین ثبت کرده «ای شب یاران چو ز هجران طناب» و گفته «ای شب هجران چو یاران طناب» بهتر بودی موافق این ضبط معنی معلول و علت ترجیح غیر معلوم است. بهتر آن است که متابعت شود از نسخه که کلمه یاران را موافق صورت مثبت درین نسخه بآراء مهمله ضبط کرده بنا بر این معنی شعر نزد اهل فن ظاهر و روشن است.

مکر تو صعب است که مردم ز تو
 تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر
 زادن ایشان ز تو ای گنده پیر
 تا تو نیائی ننمایند هیچ
 روی زمین را تو نقابی و لیک
 چند گریزی ز حواصل درین
 در تو همی پیری ناید پدید
 آب نه چون که بشوئی همی
 چند بسوزن بشکستی تبر
 چند چو رعد از تو بنالید دعد
 چند که از بیم تو بگریختند
 شاه حبش چون تو بود گر کند
 چند گذشتستی بر جاهلان
 حرمت تو سخت بزرگست از آنک
 ای که ندانی تو همی قدر شب
 قدر شب اندر شب قدر است و بس
 همچو شب دنیا دین را شبست
 خلق نبینی همه خفته ز علم
 اینکه تو بینی نه همه مردمند
 کرده ز بهر ستم و جور و جنگ
 خانه خمار چو قصر مشید

۵

۱۰

۱۵

۲۰

هست در آرام و تو خود در شتاب
 دخترکان تو همه خوش و شاب
 هست شگفتی چو ثواب از عقاب
 دخترکان رویکها از حجاب
 ایشان را نیست نقابت نقاب
 قبه بی روزن و باب ای غراب
 زانکه ز مردم تو ربائی شباب
 شرم کن از روی بتونه شرم و آب (۱)
 چند بگنجشگ گرفتی عقاب
 تاش بخوردی بفراق رباب
 از رمه گرسنه میشان ذئاب
 شمشیر از صبح و سنان از شهاب
 بر کفشان قحف (۱) و میانشان قحاب (۲)
 در تو دعا را بگشایند بساب
 سورة واللیل بخوان از کتاب
 برخوان از سوره و معنی بیاب
 ظلمتش از چهل وز عصیان سحاب
 عدل نهان گشته وفاش اضطراب
 بلکه ذئابند بزیر ثیاب
 چنگ چو نشپیل (۳) و چو شمشیر ناب (۴)
 منبر ویران و مساجد خراب

(۱) : شرم کن از روی بشو شرم و آب . شرم کن از روی بتو شرم و آب

(۱) : بکسر اول . کاسه شراب . (۲) بکسر اول . جمع قحف است . (۳) : بکسر
 اول و سکون ثانی قلاب باشد عموماً و شست ماهی گیری خصوصاً . (۴) پنجه و چنگال .

- مطرب قارون شده بر راه او
 حاکم در جلوۀ خوبان بروز
 خون حسین آن بچشد در صبح
 غره مشو گرچه با آواز نرم
 ۵ چون بخورد ساتکن (-) هفت و هشت
 این شب زینست نباشد شگفت
 گاه سحر بود کنون سخت زود
 تازه شود صورت دین را جبین
 زیر رکاب و علم فاطمی
 ۱۰ خاک خراسان شود از خون دل
 بر سر جبهال بامر خدای
 کر شود باطل از آواز حق
 چون که نخواهی ز پس شصت سال
 صید زمانه شدی و دام تست
 ۱۵ چند درین بادیۀ خوب و زشت
 دنیا خود جست و نجستی تو دین
 گر نبود پرسش رستی ولیک
 گرت خوش آید سخن من کنون
 شهر علوم آن که در او علیست
 ۲۰ هر چه جز از شهر بیابان شمر
 روی بشهر آر که اینست روی
 هر که نتابد ز علی روی خویش
- مقری بیمایه و الحانش غاب (۱)
 نیمشبان محتسب اندر شراب
 وین بخورد ز اشتر صالح کباب
 عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
 با گلویش تاب ندارد رباب
 نیمشبان بانگ و فغان کلاب
 بر زند از مغرب تیغ آفتاب
 سهل شود شیعت حق را صعب
 نرم شود بیخردان را رقاب
 زیر پر (۱) دشمن جاهل خضاب
 محتسب او بکند احتساب
 کور کند چشم خطا را صواب
 ای متغافل ز تن خود حساب
 مرکب رهوار بسیمین رکاب
 تشنه بتازی بامید سراب
 چیست بدست تو جز از بادویاب (۳)
 گرت پرسند چه داری جواب
 ره (ب) ز بیابان بسوی شهر تاب
 مسکن مسکین مآب و متاب
 بی برو بی آب و خراب و یباب
 تا نفریبت ز غولان خطاب
 بیشک از او روی بتابد عذاب

(۱): فارسی . سخن بیهوده و لاطایل و هرزه و هذیان و یاوه باشد .

(۲): ساتکن و ساتکین قدح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند .

(۱): بر . (۳): یعنی نابود . (ب): رو .

باد تراب قدم ای بو تراب
کرد عبیر است و لعابم کلاب

جان و تن حجت تو مر ترا
از شرف مدح تو در کام من

بحر رمل مثنی مخبون مقصور

فَعْلَاتُنْ ° فَعْلَاتُنْ ° فَعْلَاتُنْ ° فَعْلَات

- ۵ همه تعریف (ا) همیخواند ازین جای خراب آنکه بسرشت چنین شخص ترا زاب و تراب
آن مقدر که براندست چنین بر سرها قوت و مستی و خواب و خور و پیری و شباب
و عده کردست بدان شهر غریبیت بسی جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب
آن شرابی که ز کافور مزاجست در او مهر نشکسته بر آن پاک و گوارنده شراب
وز زنائی (د) که کسی دست برایشان ننهاد همه دوشیزه و همزاد بیک صورت شاب
۱۰ تو بگوئی همه کاین وعده درستست ولیک نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
و عده را طاعت باید چو مقری تو بوعده سرت از طاعت بر حکم نکو و عده (ذ) متاب
زان شراب اینکه تو داری چو خلا نیست نبید (ر) در (ز) بهشت اینهمه عالم چو سرائیست خراب
زان همه وعده نیکو بچه خرسند شوی ای خردمند برین نعمت پوسیده غاب (ا)
زان گزین خانه نیابی توهمی بوی بهشت یار تو یافت از او بوی تو شو نیز بیاب
۱۵ تا بخاک اندر نامیخت چنین بوی بهشت این نشد شکر پاکیزه و آن عنبر ناب
چون ندانیکه چه چیز است همی بوی بهشت شناسی زمی صاف همی تیره خلاب (ج)
تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی که بدست اندر گنجشگ و برابر است عقاب
چون نیاید بگه گرسنگی کبک و تذرو چکند گرنخورد شیر (س) ز مردار کباب
چونکه بر آرزوی ناله زیرو بم چنگ کس نیار آمد بر بیمزه آواز رباب (ص)
۲۰ پر شود معده ترا چون نبود مید (۲) ز کشک خوش کند مغز ترا گرن بود مشک سذاب
ای خردمند چه تازی ز پس سفله جهان همچو تشنه ز پس خشک فریبنده سراب
گر عذاب آن بود ایخوا چه کزور نجه شوی چون نرنجی ز جهان ورنه (ق) جهانست عذاب

(ا) : بغریبیت . (د) : حوریاتی . (ذ) : خداوند . (ر) : پلید . (ز) : زان .

(۱) : بمعنی باز مانده خوردنی . (ج) : «عاشق میباشد آن جان پلید . کومی لبهای لعش

راندید . آب چشمه چون نبیند مرغ کور . چون نگردد گرد چشمه آب شور» مولوی . (س) : باز .

(ص) : غراب . (۲) : بمعنی نان و میده سالار نان پز و ناظر و طبابخ . (ق) : گر نه .

- سر بسر رنج و عذابست جهان گریه‌ش
 طلب رنج‌سوی مرد خردمند خطاست
 تو چو خر گوش چه مشغول شدستی بگیاه
 پند کی گیرد فرزند تو ای خواججه از تو
 ۵ چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود
 چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده
 در خور قول نکو باید کردنت عمل
 قول چون روی بود زیر نقاب ای بخرد
 سیم و سیماب بدیدار تواز دور یکیست
 ۱۰ قول را نیست ثوابی چو عمل نیست براو
 عملت کو بعمل فخر کن ایراکه خدای
 گرچه صعبست عمل از قبل بوی بهشت
 چون نیایدت (س) عمل راه نیابی سوی علم
 جز بعامی نرهد مردم از این بند عظیم
 ۱۵ چون نیابی ره تاویل بعلمش نرسی
 نه سوی راه سدابست ره لاله لعل
 علم را جز که عمل بند ندیداست حکیم
 قول چون یار عمل گشت مباش ایچ برنج
 کس بدانش نرسد جز که بنادانی از آنک
 ۲۰ پاره خون بود اول که بود (ص) نافه مشک
 مطلب رنج و عذابش چو مقری بحساب
 مشمر گرت خرد هست خطا را بصواب
 گر بسر برت عذابست و بگرد تو کلاب
 چون ربابست (ک) بدستت درو بر سر خضاب
 کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
 بستد انکار مرا با تو در اینکار حساب (ج)
 توز گفتار ثوابی (د) و بکردار عتاب (ذ)
 بعمل باید از این روی گشادنت نقاب
 بعمل گشت جدا نقره سیم از سیماب
 ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب
 با تواز بهر عمل کرده در این وعده ثواب
 جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعب
 نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
 کان نهفته است بتنزیل درون زیر حجاب
 ور (ش) بگفتست میان من و تو اصل بیاب
 گرچه زان آب خورد لاله که خورد دست سداب
 علم را کس نتواند که ببیند بطناب
 مرد چون گشت شناور نشکوه دزد عباب (۱)
 نبود جز که تف دود با آغاز سحاب
 قطره آب بود زاول لؤلؤی خوشاب

(ک) : زناست . (ج) : بسته انکار مرا با تو درین کار جناب ، در فرهنگ انجمن ناصری
 جناب بضم را بمعنی بازی معروف که دو حریف باهم گرو بندند و در میان عوام جناغ معروف
 است دانسته و همین شعر را باینطور شاهد آورده ، (د) : عتابی . (ذ) : ذماب .
 (س) : نباشدت . (ش) : و رچه یکی است میان من و تو حکم کتاب .
 (۱) : آب بسیار . (ص) : شود .

همچون لؤلؤ کند ای پور ترا علم و عمل ره باب تو همین است برو بر ره باب

بحر رمل مشن مخبون اشکل

فاعِلَاتُنْ ° فَعْلَاتُنْ ° فَعْلَاتُنْ ° فَعْلَات

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب ۵
این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر
بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس
تا نیایش از این دیو فریبنده نهیب
بهره خویشتن از عمر فراموش مکن
رهگذار بحسابست نگهدار حسیب
دامن وجیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن وجیب
زیور و زیب زنایست حریر و زر و سیم
مرد رانیست جز از علم و ادب زیور و زیب
۱۰ کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج
تا تو مر علم و خرد را نکنی زین ور کیب
خویشتن را بزه بهمان واحسنت فلان
گر همی خنده و افسوس نخواهی مفرب
خجالت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کود کی کونکشد زحمت (۱) استاد و ادیب
پند بپذیر چو کره رمکی (ب) سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و کره زشیب (۱)
سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن
پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
۱۵ نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب
سربتاب از حسد و گفته پر مکر و دروغ
چوب پر (د) مغزم خرجامه پر کوس (۲) و اریب
ای برادر سخن نادان خاریست درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب
زرق دنیا را اگر من بخردم تو مخر
ور کسی بر سخن دیو بشیبد (۳) تو مشیب (ذ)

بحر مضارع مشن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فاعِلَاتُنْ °

۲۰

ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب (ر) ۵
گر مردمی ستور مشو مردمی طلب

(۱) : مالش . (ب) : ز گل . (۱) : زمین را گویند که باران بر آن باریده مردم و
حیوانات بر آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب بر آن تافت و خشک شده
چنانکه تردد بر آن دشوار باشد . (د) : ظاهراً : بی . (۲) : در اینجا بمعنی گوشه
جامه و گلیم و امثال آن که از گوشه دیگر زیاده تر باشد .

(ذ) : تو نشکبید تو شکیب . (۳) : شیبانیدن و بهم آمیختن و برهم زدن . (ر) : ظ : شغب .

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای
 چون ننگری که می‌چه نویسد برین زمین
 بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد
 اندیشه کن یکی ز قلم‌های ایزدی
 ۵ خطی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم
 خطیت اسب و دیگر گاو است و خر سوم
 چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا
 گویدت نرم نرم همی کین چه (۱) جای تست
 کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند
 ۱۰ ای امتی که ملعون دجال کرد
 دجال چیست عالم و شب چشم کور اوست
 چون زو حذرت باید کردن همی نخست
 ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف
 خارش همه شجاعت و بارش همه سخا
 ۱۵ آتش در او زدید و مراو را بسوختید
 تبت یددا امامك روزی هزار بار
 عهد غدیر خم زن بولهب نداشت
 و امروز نیستند پشیمان ز فعل بد
 چون بشنوی که مکه گرفتست فاطمی
 ۲۰ ارجو که زود سخت بفوجی سپید پوش
 وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ
 آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش
 وز خون خلق خاک زمین حله گون کند

بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب
 یزدان بخط خویش و بانقاس (۱) روز و شب
 بنگر بدین کتابت پر نادر و عجب
 در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ و حب
 خطیت یزد دیگر سب و سوم عذب
 خطیت بار و دیگر برگ و سوم خشب
 از رازهای رب نهانك بزییر لب
 بر خویشتن میوش و نگهدار راز رب
 بر خاک خط ایزد و از آسمان خط
 گوش شما ز بس چلب و گونه گون شغب
 وین روز چشم روشن او یست بی رب
 دجال را ببین بحق ای گاو بی ذنب
 از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
 رسته بآب رحمت و حکمت بر اورطب
 تویوفا ستور و امامانت چون حطب
 کاین فعل از وی آمد و نامد ز بولهب
 در گردن شماست شده سخت چون کنب
 فعل بد از پدر بتو مانده است منتسب
 بر دلت ذل بیارد و بر تنت تاب و تب
 کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
 خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب
 نه رحم یسادهش آید و نه لهر و نه طرب
 از بهر دین حق ز بغداد تا حلب

(۱): نفس بالکسر سیاهی دوات ، انقاس و انفس کافلس جمع آن است .

(۱) ظ : نه .

و ندر گلویش تلخ چو حنظل شود عسل
 دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
 زیرا که دین سرای رسولست و ملک اوست
 بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه
 نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه
 زان روز باز دیو بدیشان علم زد است
 زیشان جز از محال و خرافات کی شنود
 گر رود زن رواست امام و نبید خوار
 ای حجت خراسان از ننگ این گروه
 ۱۰ وز مغرب آفتاب چو سرزد مترس اگر

و ندر برش درشت چو سوهان شود قصب
 در خلق این شگفت حدیثیست بوالعجب
 کس ملک کس نبرد در اسلام بی نسب
 بو مسلم از نبودی و آن شور و آن چلب
 کز جهل می نسب شناسند از سبب
 وز دیو اهل دین بفغانند در هرب
 آدینها و عید نه شعبان و نه رجب
 اسبیست نیز آنکه کند کودک از قصب
 دین را بشعر مرتبت آور ندب ندب
 بیرون کنی تو نیز بیمگان سر از سرب

بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَات

اینجهان خوابست خواب ای پور باب
 روشنی چشم مرا خوش خوش ببر
 ۱۵ تاب نور از روی من میبرد ماه
 پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد
 آفتابم شد بمغرب چون بسی
 جز شکار مردم هشیار هیچ (۱)
 گرد رنج و غم که بر مردم رسد
 ۲۰ چون مرا پیری ز روز و شب رسید
 هر چه ناز و خوب کردش گشت چرخ
 دل بر این آشفته خواب اندر مبند
 زین سراب تشنه کش برهیز کن

شاد چون باشی بدین آشفته خواب
 روشنیش ای روشنائی چشم باب
 تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
 تا بماند تافته بی نور و تاب
 بر سرم بگذشت تابان آفتاب
 نیست چیزی کار این پران عقاب
 زود تر می پیر گردد مرد شاب
 نیست روز و شب همانا جز عذاب
 هم ز گردش زود گردد زشت و خاب
 پیش کو از تو بتابد تو بتاب
 تشنگان بسیار گشتست این سراب

(۱) : بروزن ادب دایو بهفت باشد در قمار.

(۱) : بود . متن تصحیح قیاسی است .

- ۵ روی تازه ات زی سراب او منه
 گرش بنکوهی ندارد شرم و باک
 گر چه بیخبر است گیتی مرترا
 گر چه خاک و آب سبز و تازه نیست
 گر چه در گیتی نیابی هیچ فضل
 این جهان الفنجگاه علم تست
 اکشت و رزت کرد باید با زمین
 مردمان چون کودکان بپیشند
 شغل کودک درد بیرستانش نیست
 ۱۰ چون نپرسی زو ستاد خویش تو
 زین هزاران شمع کان ناید پدید
 روی خاک و موی گردان چرخ را
 نیاک بنگر کاندین خیمه کبود
 گر ز بهر مردمست این پس چرا
 ۱۵ جز بر اسب علم و بغل جستجوی
 این همیگوید بیاید جست ازین
 وان همیگوید چنین بیهوده ها
 کار دنیا را همان داند که کرد
 رطل پر کن وصف عشق دعد گوی
 ۲۰ ای پسر مشغول این دنیا است خلق
 نور همی آباد خواهد خاک را
 گر نه گرگی بر ره گرگان مرو
 دیو جهات را بپند من ببند
 بر فلک باید شدن از راه پند
 تا نریزد زان سراب از رویت آب
 ورش بنوازی نیابی زو صواب
 زو شود حاصل بدنیای خیر ناب
 سبز از آب و خاک شد تازه سذاب
 مرد از و فاضل شد است و زو دیاب
 سر مزن چون خرد رین خانه خراب
 جنگ ناید با زمین نه عقاب
 وین دیرستان عامست از حساب
 جز که خواندن یاسؤال و یاجواب
 چون که نگشائی بر او نیکو خطاب
 تا ببندد روی چرخ از شب نقاب
 این سیه پرده نقابست و خضاب
 چون فتاد است ای پسر چندین شتاب
 خاک پر موراست و پر مار و ذباب
 خلق نتواند گذشتن زین عقاب
 تا پدید آید صواب از ناصواب
 دور دار از من هلا پر کن شراب
 رطل پر کن رود بر کش بر رباب
 تا چه شد کارش بآخر با رباب
 چون بمردارست مشغول این کلاب
 چون که ز آبادی فزونستش خراب
 گوسپندت را مران سوی ذئاب
 پند شاید دیو جهات را طناب
 ای برادر چون دعای مستجاب

بحر رمل مثنیٰ مخبون مقصور

فاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُ

- بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
 ۵ گر نه با کام تو بود این همه تقدیر چرا
 چون شدی فتنه ناخواست خویشت بگو
 ورتو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش
 راست آنست که تن بند خدای است تورا
 گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
 زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا
 ۱۰ گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
 منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
 مخورنده که (۱) از این جای همی در گذری
 پست بنشین که تراروزی از این قافله گاه
 توشه از طاعت یزدات همی باید کرد
 ۱۵ نیکی الفنج و زهره زو خرد پوش سلاح
 بهترین راه گزین کن که دوره پیش تو است
 از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید
 گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی
 گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
 ۲۰ بد کنش زی تو خداست بدین مذهب زشت
 اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان
 با خداوند زبانت بخلاف دل تست
 بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
 نیک بنگر که که افکند و زین کار چه خواست
 بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هوی است
 راست میگوی که هشیار نگوید جز راست
 صانع خویش توئی پس خود و این قول خطاست
 اندرین خانه و این خانه ترا جای چراست
 ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست
 که بنزد حکما گشتن از آیات فناست
 بر درستی که ترا جای بقانیست گواست
 سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست
 گرچه ویرانیست این منزل ما یا بنواست
 گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست
 که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست
 که بر این راه یکی منکر و صعب از درهاست
 یکرهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
 چند گوئی که بدو نیک بتقدیر و قضاست
 که چنین گفتن بی معنی کار سفرهاست
 پس گناه تو بقول تو خداوند تو راست
 گرچه میگفت نیاری کت ازین بیم قفاست
 گوئی آنجا کم عدلست و حکیم الحکماست
 با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست
 که سوی اهل خرد جبر و قدر در دوعناست

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
 راست آنست ره دین که پسند خرد است
 عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل
 خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
 ۵ خرد آن است که مردم ز بها و شرفش
 خرد از هر خللی بست و زهر غم فرج است
 خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
 بیخرد گرچه رها باشد در بند بود
 ای خردمند نگه کن بره از چشم خرد
 ۱۰ آنت گوید همه افعال خداوند کند
 و انت گوید همه نیکی ز خدای است ولیک
 و آنکه این هر دو مقررند که روزیست بزرگ
 چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا
 چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب
 ۱۵ حاکم روز قضای توشده مست مگر
 اندر این راه خرد را بسر ائیست گذر
 مر خداوند جهان را بشناس و بگذار
 حکمت آموز و کم آزار و نکو گوی و بدانک
 مردم آن است که دین است و هنر جامه او
 ۲۰ جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
 همچنان چون تن مازنده بآب است و هوا
 سخن خوب ز حجت شنو ار والائی
 گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
 بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُ

۲۵

گرچه آدم صورت است او هم خراست

هر که چون خرفتنه خواب و خوراست

(۱) : مراست .

ایکده شکمت (۱) پرز نعمت جان تهی
 گرترا جز بت پرستی کار نیست
 آزر بتگر توئی کز خز و بز (۱)
 گر درخت از بهر بر باشد عزیز
 ۵ تن بجان زنده است و جان زنده بعلم
 علم جان جان تست ای هوشیار
 سوی دانا ای برادر همچنانک
 چشم دل را باز کن بنگر نکو
 زیر این چادر نگه کن کز نبات
 ۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس
 وین خردمند سخندان زان سپس
 کس سه لشکر دید زیر چادری
 هر کسی را زیر این چادر درون
 اینت گوید کردگار ما همه
 ۱۵ و آنت گوید کردگار نیک و بد
 نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون
 کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر
 و انت گوید بر سر هفتم فلک
 صد هزاران خوب رویانند نیز
 ۲۰ وانکه اورا هست خورد و ناز و خواب (ذ)
 فکرت ما زیر این چادر بماند
 این یکی کشتی است کو را بادبان
 جای رنج و اندهست این ای پسر

چون کنی بیداد کایزد داور است
 چون همی لعنت کنی بر بت پرست
 تنت چون بت پرز نقش آزر است
 جان بر است و تن درخت برور است
 دانش اندر کان و جانت گوهر است
 گر بجوئی جان جان را در خور است
 جان تنت را علم جان را مادر است
 زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگر است
 لشکری بسیار خوار و بیمر است
 کان بجاه و منزلت زین برتر است
 مهتر و سالار هر دو لشکر است
 وین حدیثی بس شگفت و نادر است
 خاطر جو یا براهی دیگر است
 چرخ و خاک و باد و آب و آذر است
 ایزد داور و دیو ابتر است
 هر چه هست و نیست یکسر ایدر است
 کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
 جوی آب و باغ ناژ و عرعر است
 هر یکی گوئی که ماه انور است
 این سخن زی او محال و منکر است
 راز یزدانی برون زین چادر است
 آتش است و خاک تیره لنگر است
 جای آسانی و شادی دیگر است

(۱) : ای کت اشکم .

(ذ) : همت خورد است و خواب .

(۱) : جامه .

زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست
 قول این و آن درین ناید بکار
 قول ایزد بشنو و خطش ببین
 همچنان کز قول ما قولش به است
 ۵ چشم و گوش خلق بی قول رسول
 قول او را نیست جز عالم زبان
 خط او بر دفتر تنهای ما
 این جهان در جنب فکرتهای ما
 هر که زایزد سیم وزر جوید ثواب
 ۱۰ نیست سوی من سر قیصر خطیر
 چون همی قیصر ز زر افسر کند
 گر همی چیزی بیایدمان خرید
 از نیاز ماست اینجا زر عزیز
 روی دنیا وز نیاز ماست خوب
 ۱۵ گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
 ورنه نباشد تشنه او را سلسبیل
 آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
 در بهشت از خانه زرین بود
 این همه رمز و مثلها را کلید
 ۲۰ گر بخانه در ز راه در شوند
 هر که بر تنزیل بی تأویل رفت
 مشک باشد لفظ و معنی بوی او
 مر نهفته دختر تنزیل را
 مشکل تنزیل بی تأویل او

کاین حصاری بس بلند و بی در است
 قول قول کردگار اکبر است
 قول و خط من ترا خود از بر است
 خط او از خط ما نیکوتر است
 از خط واز قول او کور و کراست
 خط او را شخص مردم دفتر است
 چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
 همچو اندر جنب دریا ساغر است
 بدنشان و بیهش و شوم اختر است
 گر ز زر بر سر مرا ورا افسر است
 نیست او قیصر که خر یا استر است
 در بهشت آنجا محالست از زر است
 ورنه زرباسنگ سوده همسر است
 ورنه زشت و خشک و زرد و لا غراست
 او بهشتی نیست بل خود کافر است
 گرچه سرد و خوش بود نادر خور است
 مرد سیراب آب خوش را منکر است
 قیصر اکنون خود بفردوس اتدر است
 جمله اندر خانه پیغمبر است
 این مبارک خانه را در حیدر است
 او بچشم راست در دین اعور است
 مشک بی بوی پسر خاکستر است
 معنی و تأویل حیدر زیور است
 بر گلوئی دشمن دین خنجر است

ای گشاینده در خیبر قران
دوستی تو و فرزندان تو
ازدل آنرا ماره‌ی و چاکریم
خاطر ما زر مدحت‌ها را

بی گشایش‌های خوبت خیبر است
مر مرا نوردل و سایه سر است
کو ترا ازدل رهی و چاکر است
در خراسان بی خیانت زر گراست

بُحْر مَسْرُوح مَثْنِ مَطْوِی مَجْدُوع

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاعٍ

باز جهان تیز پر و خلق (۱) شکار است
نیست جهان خوار (۱) سوی ما چه معنی
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک ۱۰
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار
کار جهان همچو کار بی‌هش و مستان
لاجرم از خلق جز که مست و خسائرا
سوی جهان بار مر تراست ازیراک
جانت ششماه پر ز مهر خزانست ۱۵
تا (۴) بعصیر و بسبزه شاد نباشی
غره چرا گشته بکار زمانه
دسته گل گرترا دهد تو چنان دانک
میوه‌آورانه هیچ بوی و نه رنگ است
روی امیدت بزیر گرد نمیدیست ۲۰
روی نیارم سوی جهان که نیارم
هر که بدانست خوی او ز حکیمان
رهبری از وی مدار چشم که دیو است

باز جهانرا بجز شکار چه کار است
خوردن ماسوی باز او خوش و خوار (۲) است
باز جهان رهن است و قافله خوار است
صحبت او اصل ننگ و مایه عار است
صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
یکسره ناخوب و پرزعیب و عوار (۳) است
بردر این مست بر نه جاه و نه بار است
معدت پر خمر و مغز پر زخمار است
ششمه از این پس پراز نشاط بهار است
خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
گر نه دماغت پراز فساد بخار است
دسته گل نیست آن که پشته خار است
جامه‌آورانه هیچ بود و نه تار است
گرت گمانست کاین سرای قرار است
کاین بسوی من بتر ز گرسنه مار است
همره این مار صعب رفت نیارست
میوه خوش زو ممکن طمع که چنار است

(۱) : شیر . (۱) : حقیر . (۲) : نیکو . (۳) : بفتح و بضم و بکسر اول . بمعنی عیب .

(۴) : تا در اینجا بمعنی زندها است .

بهره تو زین زمانه روز گذار است
 جان عزیز تو بر تو وام خداست
 جز بهمان جان گزارده نشود وام
 این رمه مر گرگ مر گراست همه پاک
 ۵ مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری
 گرتو از این گرگ دردمند و فکاری
 ای شده غره بملك و مال و جوانی
 فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست
 چون که بمن بنگری ز کبر و سیاست
 ۱۰ من شرف و فخر آل خویش و تبارم
 آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست
 شهره درختی است شعر من که خرد را
 علم عروض از قیاس بسته حصار است
 مرکب شعر و هیون (۲) علم و ادب را
 ۱۵ تا سخنم مدح خاندان رسول است
 خیل سخنرا رهی (۳) و بنده من کرد
 مشتری اندر نماز گاه مرا و را
 طلعت مستنصر از خدای جهان را
 روح قدس را ز فخر روزی صد بار
 ۲۰ قیصر رومی بقصر مشرف او در
 خلق شمارند و او هزار ازیراک
 رایت او روز جنگ شهره درختی است
 خون عدورا چوروی خویش بدو داد

بس کن از او اینقدر که باتو (ب) شمار است
 وام خداست بر تو کار تو زار است
 گرت چه بسیار مال و دست گزار (۱) است
 آنکه چو دنبه است و آن که خشک و نزار است
 گر چه تو را شیر مرغ زار شکار است
 جز تو بسی نیز دردمند و فکار است
 هیچ بدینها ترا نه جای فخر است
 فخر من و تو بعلم و رأی و وقار است
 من چکنم گر تو را ضیاع و عقار است
 گرد گری را شرف بآل و تبار است
 آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
 نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
 نفس سخنگوی من کلید حصار است
 طبع سخن سنج من عنان و مهار است
 نابغه طبع مرا متابع و یار است
 آنکه زیزدان بعلم و عدل مشار است
 پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
 ماه منیر است و اینجهان شب تار است
 گرد در و مجلسش مجال و مدار است
 روز مظالم ز بندگان صغار است
 هرچه شمار است جمله زیر هزار است
 کش ظفر و فتح بر گها و ثمار است
 دیگ در قصر او بزرگ تغار است

(ب) : روز . (۱) : گزار . یعنی ادا کردن .

(۲) : شتر جمازه . (۳) : غلام و چاکر و بنده .

نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
شخص عدو روز گیر و دار خیار است
ناصری شوم را سر از در دار است
حکمت حجت بخار و دودشخار (۱) است
از در این شعر بل سزای فساد است

هر کلب او را چوروی سوی عدو کرد
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند
تا نهد سر بخط طاعت او در
ناصری شوم را بمغز سر اندر
۵ نیست سر پر فساد ناصبی شوم

بحر مضارع مثنی اُخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعیلات مفاعیل فاعیلات

وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شد است
بشکفت جای جای سماک و عوا (۲) شد است
بر زخمهای باد مه دی دوا شد است
باز از صبا (۴) بصنعت باد صبا شد است
هر بد که کرده بود زمستان هبا شد است
چون ابر نال نال و چنین بابکا شد است
زوبوستان چرا که بهشتی لقا شد است
اکنون وشی (۶) کلاه و بهائی قبا شد است
برشادی از نوی جهان در نوا شد است
آن بینوا ولحن کنون بانوا شد است
برما ز روز حشر و قیامت گوا شد است
از حشر بریقین بگواهی گیاه شد است
نوروز هر گیا را روز قضا شد است
زیرا که خود ستور زبون چرا شد است
آنکس نبود تخم چگونه فنا شد است

از میغ در بار زمین چون سما شد است
کلبن چو برج جوزا گشتست و گل براو
۱۰ بار دیبهشت باد صبا کوه و دشت را
این پیر گوژ پشت (۳) کهن گشته شاخ گل
نوروز توبه بود جهان را کزو چنین
گر باغ تازه روی و جوان گشت و خند خند
چون دوزخی گرا بر سیاه و پر آتش است
۱۵ زین پیشتر کلاه و دواج (۵) سپید داشت
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب
گرچه نوا ولحن نبند باغ را هگرز (۷)
این نو شکوفه زنده سراز باغ برزده
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش
۲۰ اقرار کن به روز قضا چون به چشم سرت
چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش
بگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم

(۱) : قلیاو را گویند که صابون بدان بزنند . (۲) : منزلیست از منازل قمر و نیز سماک .

(۳) : خمیده . (۴) : بکسر و قصر بمعنی کودکی . (۵) : لحاف . (۶) : نام قماش
لطیف چون حریر و نام شهر است که آن قماش را در آن بافند . (۷) : بمعنی هرگز است

علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم
 زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است
 هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
 هر چیز را بها و خطر سوی مردم است
 ۵ زایزد عطا است عقل سوی ما و هر کسی
 هر گونه پیش عقل رهی کرد حس را
 آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا
 او را بدان که دیو جسد را مطیع گشت
 گویند روی بد کنشان پیش و پس بود
 ۱۰ هر کس ز عقل روی بتابد بدین درون
 مردم بدین عطا که جهان پادشاه داد
 هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
 وز مصطفی بیامرو بتأیید ایزدی
 حیدر عصای موسی دور است و تازه روی
 ۱۵ ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم
 دین را تن است ظاهر و تأویل روح اوست
 گر زنده ای ز بهر چه با دین مرده ای
 بسم (۱) چرا حلال شد و مرده چون حرام
 چون مرده مر ترانگوارد بگو که چون
 ۲۰ از تن حلال خواری و از روح مرده خوار
 زی مشکلاتها نگشاید رخت کسی
 ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین
 سر بر زمین بسجده نهاد است بی رکوع
 از علم بی نصیب نماند است لاجرم

بر نیک و بد بعلم سزای جزا شد است
 بر دهر و جانور همه فرمانروا شد است
 زین روی جان عقل دو گون و دو تا شد است
 دنیا و سیم و زر بدو پر بها شد است
 با علم و حکمت از قبل این عطا شد است
 اویس گمان زدین و زدانش جدا شد است
 بیشک در این عطاش گمان خطا شد است
 حکمت سفته شد است و سعادت شقا شد است
 در خشر این سخن بنبی در اینا شد است
 رویش چنان شمر که بسوی قفا شد است
 بر جملگی جانوران پادشا شد است
 مهر پیمبران بشرف مصطفی شد است
 مختار از امتش علی المرتضی شد است
 اسلام را بموسی دور از عصا شد است
 باطل زحق بحکمت ایشان رها شد است
 تن زنده جز بروح بگیتی کجا شد است
 گر نه دلت بدام هوی مبتلی شد است
 این ز ابتدا نبود کنون بانتهای شد است
 مرده بهند بر همنان را غذا شد است
 تن مدح را و جانت سزای هجا شد است
 گاو از زمین دین بهوا برهبا شد است
 کادریس از زمین بمکان العلا شد است
 آن گونه ز اوصیا بسوی انبیا شد است
 هر کس بانبیا ز ره اوصیا شد است

بی آرد می شود بسوی خانه زاسیا
 هرگز جمال مال ندیدست جز بخواب
 گنجور علم امام زمان است ز اهل بیت
 آنکو بملك و فضل و خطاب و بحکم عدل
 ۵ دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم
 دیو و پری بطاعت اویند لاجرم
 ای مردمان چرا که باسلام ننگرید
 بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل
 این برفراز آنکه تو گوئیش حاجی است
 ۱۰ آنکو بهندوان شد یعنی که غازیم
 این از بلاگریخته یعنی که شاعیم
 پس بیش مشنوان سخن باطل کسی
 آگاه نیستند که دین علم و طاعت است
 بی علم و بی عمل چو خران می چرا روید
 ۱۵ آن مقتدی بچاه ضلالت فرو می
 ای حجت زمین خراسان سخن بطبع
 تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی

آنکو نبرد گندم چون باسیا شد است
 هر کو گدای از پس دیگر گدا شد است
 کاین شهره منزلست سوی او از نیاشداست
 امروز تا گذشته سلیمان سوا شد است
 آن باید اینکه هوش و خردش آشنا شد است
 زیرا که وعده هاش ز ایزد وفا شد است
 یاتان دلیل بر خلل و بر بلا شد است
 از بهر طیلسان و عمامه و ردا شد است
 انگار کو بمکه و رکن صفا شد است
 از بهر بردگان نه ز بهر غرا شد است
 فتنه بجهل و شیفته کربلا شد است
 کز شارسان علم سوی روستا شد است
 ای مردمان چه بود که علم از شما شد است
 زیرا کتان ز جهل هوی مقتدی شد است
 ایدون گمان برد که مگر بر شما شد است
 در دین حق جز که تورا مرا شد است
 از درد و رنج ناصبی اهل عبا شد است

بحر هزج مثنی اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ

۲۰ شاخ و شجر دهر غم و مشغله بار است
 آنکو چو من از مشغله ورنج حذر کرد
 باشاخ توای دهر بدرگاه تو ایدر (۳)
 چون بار من ای سفله فکندی ز خرخویش

زیرا که برین شاخ غم و مشغله بار است
 باشاخ جهان بیهده شورید نیارست (۲)
 ما را بهمه عمر نه کار است و نه بار است
 اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است (۱)

(۱) : بمعنی اکنون . (۲) : نتوانست . (۳) : اینک . (۱) : اندر خر تو چونکه
 نگویم که چه بار است .

کرداز تو را هیچ نه اصلست و نه مایه
احسان و وفای تو بحدیست بس اندک
صندوقچه عدل تو ماند است بطرطوش (۱)
نشگفت که من زیر تویی حال و قرارم
۵ پیچیده بمسکین تن من در بشب و روز
ای تن بیقین دان که تو را عاقبت کار
ناچار از اینجا ببردت آنکه بیاورد
بنگر که بچشمت شکم مادر پورا
اینجای نمایی چو در آنجای نماندی
۱۰ گرنیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا
ای مانده در این راه گذر راحله ساز
تو خفته و پشتت زبزه (۴) گشته گرانبار
بی هیچ گنه چونکه درین دار بماندی (۱)
بر هر که گنه کرد یکی بند نهادن
۱۵ پر بند حصار است روان تنت روان را
گربند و حصار از قبل دشمن نباید
این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است
گوی از همه مردان خرد جمله ربودی
تن چاکر جانست مرو از پشش ایراک
۲۰ جان تو درختی است خرد بار و سخن برگ
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
زین اشتر بیباک و مهارش بجزر باش

گفتار تو را هیچ نه بود است و نه تار است
لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است
دستورچه جور تو در پیش کبار است
هر گه که نه حالست تو را و نه قرار است
همواره ستمگاره و خونخواره دوما را است
چون گرد تو پیچیده دوما را است دمار (۲) است
این نیست سرای تو که این راه گذار است
امروز درین عالم چون ناخوش و خوار است
تقدیر قیاس است و بدینجای بکار است
بر رفتن از اینجای چرا دلت فکار است
از علم و زپر هیز که راهت بقفار (۳) است
با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
بی هیچ گنه چون که تو را بند چهار است
در بند حصاری تو ازین کار تو زار است
چون دشمن تو با تو درین بند و حصار است
وین جان خردمند یکی میش نزار است
گرمیش نزار تو بر این گرگ سوار است
رفتن بمراد و سپس (ب) چاکر عار است
وین تیره جسد لیف درشت خس و خار است
و ندرره تو جوی و جر و بیشه و غار است
زیرا که شتر مست و برا و مار (۵) مهار است

(۱): نام شهر است باندلس . (۲): هلاک . (۳): بیابانها . (۴): گناه .

(۱): بیندندت ازینسان . (ب): بمرادی ز پس . (۵): پاره .

باز خردت هست بدو فضل و ادب گیر
 پرهیز کن از جهل بآموختن ایراک
 در سایه دین رو که جهان تافته ریگی است
 بشکن بسر بیخردان در بسخن جهل
 ۵ بر علم تو حقست گزاریدن حکمت
 مرشاخ خرد را سخن حکمت برگست
 ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت
 چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد
 خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
 ۱۰ آن سر که بزیر کله از برنج است
 اندر خور افسر شود از علم بتعلیم
 پیروده و دشنام مگرددان بزبان بر
 دشنام دهی باز دهندت زپی آنک
 دم بر تو شمرد است خداوند تو زیراک
 ۱۵ یارب زخرد باید و طاعت بسوی آنک
 اندر حرم آی ای پسرایرا که نمازی
 بشناس حرم را که همینجا بدر تست
 کم بیش نباشد سخن حجت هرگز
 زر چون بعیار آید کم بیش نگردد

۲۰

بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتْ

مر باز خرد را ادب و فضل شکار است
 جهل است مثل عورت و پرهیز از اراست
 باشمع خرد باش که عالم شب تار است
 زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است
 بگزار حق علم گرت دست گزار است
 دریای سخن را سخن پند بخار است
 تا (۱) ایندل چون قار (۱) تو پر گرد و قار است
 گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است
 این سبز درختان نه همه بید و چنار است
 در مرتبه دور است از آن سر که بدار است
 آن سر که زبس جهل سزاوار فساد است
 کاین هر دوز تو بار بار است و بیار است
 دشنام مثل چون درم دیر مدار است
 فرداش بهر دم زدنی بسا تو شمار است
 او را نه عدیلت و نه فرزند و نه یار است
 کان را بحر در کنی از مزد هزار است
 با بادیه و ریگ مخیلانت چکار است
 زیرا سخنش پاکتر از زر عیار است
 کم بیش شود زری کان باغش و بار است

گر بدل اندیشه کنی زین رواست
 گاه کم و گاه فزون گاه راست
 ابر شتابنده بسوی سماست

آنکه بنا کرد جهان ز آنچه خواست
 گشتن گردون و در او روز و شب
 آب رونده بنشیب از فراز

مانده همیشه بگل اندر درخت
 و ر بدل اندیشه ز مردم کنی
 میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر
 تخم و بر و برگ همه رستنی
 ۵ هر چه خوش است آن خورش جسم تست
 آهو و نخجیر و گوزن و تذرو
 گوشت همی سازند از بهر تو
 وز خس و وز خار بییگاه و گاه
 نیست ز ما ایمن نخجیر و شیر
 ۱۰ آتش بردیگ پی کار تست
 باد بدریا در مارا مطیع
 آن چکنی آن نگر اکنون که خلق
 روم یکی گوید ملک من است
 این بسر گنج بر آورده تخت
 ۱۵ خالد بر بستر خزانست و بز
 این یکی آلوده تن و بی نماز
 این بد چون آمد و آن نیک چون
 وانکه ابرینگونه نهاد اینجهان
 با همه کم بیش که در عالمست
 ۲۰ مردم اگر نیک و صوابست و خوب
 چیست جواب تو ییاور که این
 ترسم کافرار بعدل خدای
 دیدن و دانستن عدل خدای
 گرد هوی گرد تو کاین کار نیست

باز روان (۱) جانوران چپ و راست
 مشغله شان بیحد و بی منتهی است
 یکسره زین جانور انداز بلاست
 داروی ما یا خورش جسم ماست
 هر چه نه خوش است ترا آن دواست
 هر چه مرا و را ز گیاهان چراست
 از خس و خار و پله (۱) کاندرفلاست
 روغن و پینو (۲) کنی و دوغ و ماست
 در کُنه و نه مرغ که آن در هواست
 آب بییگار (۳) تو در آسیاست
 آواز کن و بار کش و بی مراست
 هر یکی از دیگری اندر عناست
 و اندگری گوید چین مر مراست
 و آن بییکی کنج درون بینواست
 ۵ جعفر در آرزوی بیوریاست
 و آن دگری پا کدل و پارساست
 غیب درین کار، چگویی کراست
 زینهمه پر خاش مرا و را چه خواست
 عدل نگوئی که در اینجا کجاست
 ۱۰ کژدم بد کردن زشت و خطاست
 نیست خطا بل سخن بی ریاست
 از تو بحق نیست ز بیم قفاست
 کار حکیمان و ره انبیاست
 کار کسی کو بهوی مبتلی است

(۱) : دوان . (۱) : درختیست خود رو که بیشتر درهند روید و صفاتی دارد و خوراک
 حیواناتست . (۲) : کشک . (۳) : کار فرمودن و مزد ندادن .

قول و عمل هر دو صفت های تست
 تانشناسی تو خداوند را
 بل فلک و هر چه درو حاصلست
 (☆) عالم جسمی اگر از ملک اوست
 پس نه مقری تو که ملک خدای
 ۵ و آنکه فزون آمد اگر کم شود
 پس نشناسی تو هر او را همی
 اینکه تو داری سوی من نیست دین
 معرفت کارکنان خدای
 ۱۰ کار کن است آنکه جهان ملک اوست
 کارکنانند ز هر دو ولیک
 آنکه ترا خاک ز کردار او
 آنکه همی گندم سازد ز خاک
 اینهمه گر فعل خداست پاک
 ۱۵ پس بطریق تو خدای جهان
 آنکه تو دانی که چنین اعتقاد
 کارکنان را چو بدانی زحق (۱)
 کارکن تیز توئی کارکن
 بر پی و بر راه دلیلت برو
 ۲۰ غافل منشین که از این کار کرد
 برره دین رو که سوی عاقلان
 جان تو بیعلم خر لاغر است

وز صفت مردم یزدان جداست
 مدح تو او را همه یکسر هجاست
 جمله یکی بنده او را سزااست
 ملکی بس بیمزه و بی بقاست
 هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
 چون بهمه حال جهان را فناست
 قول تو بر جهل تو مارا گواست
 مایه نادانی و کفر و شقااست
 دین مسلمانی را چون بناست
 کارکنان را همه او ابتداست
 کار کنی صعبتر اندر گیاست
 برتن تو جامه و درتن غذاست
 آن نه خداست که روح نماست
 سوی شما حجت ما بر شماست
 بیشک درماش و جو و لویاست
 از تو دراوزشت و خطا و جفاست
 آنکه بر جان تو جای ثناست
 کار ترا نعمت باقی جزااست
 نیک دلیلا که ترا مصطفی است
 تو غرضی یکسر و دیگر هباست
 علت نادانی را دین شفاست
 غلم ترا آب و شریعت چراست

(☆) این شعر و دو شعر دیگر بنظر مشوش میاید و شاید که از غفلت کتاب اختلال ترتیبی

در تحریر ابیات روی داده و در اصل چنین بوده :

عالم جسمی اگر از ملک اوست ، چون بهمه حال جهان را فناست ، و آنکه فزون آمد اگر کم شود ،
 ملکی بس بیمزه و بی بقاست ، پس نه مقری تو که ملک خدای ، هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست ، بنا بر این
 احتمال ارتباط ظاهر و معنی روشن است . (۱) : بحق .

ز آرزوی حسی پرهیز کن
 عز و بقا را بشریعت بخر
 عقل عطایست ترا از خدای
 آنکه بدین اندر ناید خراست
 سوی خردمند ز خرخر تراست
 جان تو بی علم چو باشد سُرُ ب
 در ره دین جامه طاعت بیوش
 راه سوی دینت نماید خرد
 مرتن نعمت را طاعت سُرُ است
 طاعت بی علم نه طاعت بود
 چون تو دو چیزی بتن و جان خویش
 علم و عمل ورز که مردم بحشر
 بر سخن حجت مگزین سخن
 گفته او برتن حکمت سراسر است
 دیبه رومی است سخنهای او

۵

۱۰

۱۵

آرزو ایرا که یکی از دهاست
 کاین دو بهائی و شریعت بهاست
 برتن تو واجب دین زین عطاست
 گرچه مرا و را چو تو آدم نیاست
 هر که مرا و را بستوری رضا است
 دین کندت زر که دین کیمیا است
 طاعت خوش نعمت و نیکو ردا است
 از پس دین رو که مبارک عصا است
 نامه نیکی را طاعت سحاح (۱) است
 طاعت بی علم چو باد صبا است
 طاعت بر جان و تن تو دو تا است
 زاتش جاوید بدین دو رها است
 زانکه خرد با سخنش آشنا است
 چشم خرد را سخنش تو تیا است
 گر سخن شهره کسائی کسا است

بحر متقارب مشن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

خرد چون بجان و تنم بنگریست
 مرا گفت کاینجا غریبست جانست
 عنایت نمودن بکار غریب
 گر آرایش بت ز بتگر بود
 نکوتر نگر تا کجا میروی
 اگر دیو را با پری دیده ای
 پریت ای برادر برهنه چراست

۲۰

ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
 بدو کن عنایت که تنست ایدریست
 سرفضل و اصل نکو محضر است
 تنست را میارای کاین بتگریست
 که گمراه شد آنکو نکو ننگریست
 و گرنی تنست دیو و جانست پریست
 اگر دیوت اندر خز ششتریست

۵۲

چوتنت از عرض جامه دارد بدان
بصایون دین شوی مرجانت را
زدانش یکی جامه کن جانت را
سر علمها عالم دینست کان
بدین از خری دور باش و بدان
مگر چهل درد است و دانش دوا
بداروی علم درون علم دین
سخن به ز شکر کزو مرد را
سخن در ره دین خردمند را
گلی جز سخن دید هرگز کسی
پیاموز گفتار و کردار خوب
مراد خدای از جهان مردم است
نه بینی که بر آسمان و زمین
خداوند تمیز و عقل شریف
متاب ای پسر سر ز فرمان آنک
بطاعت بکن شکر احسان او
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر
مکن شکر جز فضل آن را که او
جنان (۱) جای الفنج و ملک بقاست
گر از بهر ملک آفریدت خدای
طلب کن بقا را که کون و فساد
جهان را چون نادان نکوهش مکن
بعقل اندرو بنگر و شکر کن
چه چیز است ازین چرخ گردون برون
جهانی فراخست و خوش کلین جهان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

که مرجانت را جامه جوهریست
پیاموز کاین بس نکو گازریست
که بی دانشی مایه کافریست
مثل میوه باغ پیغمبریست
که بیدینی ای پوریشک خریست
که دانا چنین از جهالت یریست
ز بس منفعت شکر عسکریست
ز درد افرو مایگی بهتریست
سوی سعد رهبرتر از هشتریست
که بی آب و بی نم همیشه طریست
کت این هر دو بنیاد نیک اختر است
دگر هر چه بینی همه سر سریست
مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تدبیر و قول آوریست
ازوت این بزرگی و این سروریست
که این داد نزد خرد عمریست
عقابست و نعمت چو کبک دریست
بفردوس شکر تو را مشتریست
بقائی و ملک کی که نا اسپریست
چرا مر تو را میل زی چاکریست
همه زیر این گنبد چنبریست
که بر تو مراورا حق مادریست
مراورا که صنعش بدین متکریست (۱)
درین عاقلان را بسی داور است
دراو کمتر از حلقه انگشتریست

(۱) : جهان . (۱) منکر بفتح کاف عربی در این جا بمعنی شکفت و عجیب است .

مر آن راست فردا نعیم اندرو
نباشد کسی تشنه و گرسنه
چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن
حذر کن ز عام و ز گفتار خام
تو را جان درین گنبد آبگون
بیلغنج ملک سکندر کنون
رخزهای حجت بحجت شمر

۵

که امروز بر طاعتش صابر است
دراو کین سخن در خور ظاهر است
چه جای شراب هنیء و مریست (۱)
گرت میل زی مذهب حیدر است
یکی کار کن رفتنی لشکر است
که جانت درین سد اسکندر است
که قولش نه یهوده و سر سریست

بحر قریب مسدس اخب مسبع

مفعول مفاعیل فاعلاتان

از گردش گیتی گله روا نیست
خوش تر ز بقا چیز نیست زیرا
چون تو ز جهان یافتی بقا را
گیتی بمثل مادر است و مادر
جانت اثر است از خدای باقی
فانی نشود هر چه کان بقا یافت
ترسیدن مردم زمرگ دردیست
نزدیک خرد گوهر بقا را
الفنج گه دانش این سراست
زین بند چو گشتی رها از آن پس
گویند قدیم است چرخ و اورا
ای مرد خرد بر فنای عالم
چون نیست بقا اندرو ترا چه
این گردش هموار چرخ ما را
ای پیر چو این هست پس چگوئی

۱۰

۱۵

۲۰

هر چند که نیکیش را بقا نیست
ما را ز جهان جز بقا هوی نیست
پس چون که جهان در خور ثنائیست
از مرد سزاوار ناسزا نیست
ناچیز شدن مر تورا روا نیست
زیرا که بقا علت فنا نیست
کان را بجز از علم دین دوا نیست
از دانش بهیچ کیمیا نیست
اینجا بطلب هر چه مر تورا نیست
مر کوشش و الفنج را رجا نیست
آغاز نبود است و انتها نیست
از گشتن او راست تورا گوا نیست
گر هست مر او را فنا ویا نیست
گوید همه این خانه شما نیست
زین بهتر و بر تر دگر چرا نیست

این جای فنا چو آسیا بیست
بسیج (۱) مر آن معدن بقا را
داروی بدی و خطاست توبه
روزیست مرین خلق را که آنروز
آن روز یکی عادلست قاضی
نیکی بدهد از جزای نیکی
آن روز دو راهست مردمان را
يك راه همه نعمت است و راحت
من روز قضا مر ترا هم امروز
بنگر که مر آن را خزا است بستر
و آن را که بر آورده اسب تازیست
مسعود همی بر حریر غلطد
آن روز هم اینجا تو را نمودم
مر چشم خرد را ز علم بهتر
گر بر دل تو عقل پادشاهست
ایزد بفریاد عقل و هوش
دنیا بفریبد بمکر و دستان
چون دین و خرد هستان چه باکت
شرم از اثر عقل و اصل دین است
بفروش جهان را بدین که او را
ای گشته رهی شاه را سوی من
ای کام دات دام کرده دین را (ب)
نعلین و ردای تو دام دین است
گر نیست بتقدیر جانت خرسند

۵

۱۰

۱۵

۲۰

آند یگر بی شک چو آسیا نیست
کاین جای فنا را بسی وفا (۱) نیست
آنکیست که او را بدو خطا نیست
روز حسد و حیلت و دها نیست
کورا بجز از راستی قضا نیست
بد راستی او جز بدی جزا نیست
هر چند کشان حد و منتهی نیست
يك راه بجز شدت و عنا نیست
بنمایم اگر در دات عمی نیست
وین را بمثل زیر بوریا نیست
در پای برادرش لالکا (۲) نیست
بر پشت سعید از نمد قبا نیست
هر چند مرا آن را بر این بنای نیست
ای پور پدر هیچ توتیا نیست
مهرت ز تو در خلق پادشا نیست
زین خیره مشو کاین سخن جفا نیست
آن را که بدستش خرد عصا نیست
گر ملک دینا بدست ما نیست
دین نیست تورا گرتورا حیانیست
از دین و ز پرهیز به بها نیست
گردنت هنوز از هوی رها نیست
هشدار که این راه انبیا نیست
نزدیک من آن فعل باروا نیست
با هوش و خرد جانت آشنای نیست

(۱) : کارسازی کردن سفر و آماده شدن برای امور . (۱) : بقا .

(۲) : کفشی است که اهل رستاق پوشند . (ب) : دیواست .

این آرزو ایخواجه ازدهائیست
 ایزد برهاندت (ا) از بلاهاش
 من مانده بیگمان درون از آنم
 آهوی محالات و آرزو را
 ۵ ای خواجه ریا ضد پارسائیست
 آن را که ریا هست پارسا نیست

بجر مضارع مثنی اخرب

مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ

مر چرخ را ضرر نیست در گشته نش خبر نیست
 حصنی قویست کورا دیوار هست و در نیست
 ۱۰ چون کر به جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست
 وین بد پدر بسی را در خورد جز حذر نیست
 جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست
 جز صبر تیر او را ندر جهان سپر نیست
 و انمرغ را بجز غم چون دانه دگر نیست
 ۱۵ تابگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست
 پردود آتشش را جز مکر و جز شرر نیست
 از خلق و لشکرش جز بیدین و بد گهر نیست
 بیدین خراست بیشك گرچه بچه بهره خر نیست
 داند خرد که مردم اینصورت بشر نیست
 ۲۰ گر گست نیست مردم آنکس که داد گر نیست
 بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
 بگریز از آنکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست
 هر چند هست بد سار (ب) از مرد بدتر نیست
 ورنیست (ج) بد منافق شراب برتر (د) نیست
 از مردمی برونست هر کونکو سیر نیست

(ا) : برهاندت . (۱) : شاخ گاو و غیره باشد . (ب) : با ساز . (ج) : ظاهرأ «هست» .

(د) : شرآب بدتر ، والظاهر : از شر سیر برتر .

بہتر زدین بھی نیست بدترز کفر شرنیست دانش گزین کہ دانش آہست کش گذر نیست
 آہیکہ جزدل و جان آن آبرا شمر نیست جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
 چون برگ او بزینت دیبای شوشتر نیست آہنگ این شجر کن گرسرت بر بطر (۱) نیست
 کز بادیدہ جہالت جزسوی او مفر نیست زیرا کہ جاہلان را جز درسقر مفر نیست
 ۵ نیکو ثمر شو ایراک مردم بجز ثمر نیست آنرا کہ در دماغش مر دیو را ہمر نیست
 بر حجت خراسان جز پند مشتہر نیست وین شعر من مراورا جز پندزیب و فر نیست
 این بس بصر دلشرا گرد دلش بصر (۱) نیست زیرا کہ جز معانی بر قول او بصر نیست
 بر جامہ سخنہاش جز معنی آستر نیست چون پندہاش پندی جز در قران مگر (ب) نیست

بحر مضارع مسدس انحراف منسب

مفعول فاعلات متاعیلان

۱۰

چون در جہان نگہ نکنی چونست کز گشت چرخ دشت چو گردونست
 در باغ و راغ (۲) مفرش زنگاری پر نقش زعفران و طبر خونست
 وان ابر ہمچو کلبہ ندافان (۳) اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست
 بر چرخ ہمچو لالہ بدشت اندر مریخ چون صحیفہ پر خونست
 ۱۵ چونست بار شاخ و سمن پروین کہ ماہ نو خمیدہ چو عرجونست
 با چرخ پرستارہ نگہ کن چون پر لالہ سبزہ درخور و مقرونست
 چون روی لیلی است گل و پیشش سرونوان چو قامت مجنونست
 چون مشتریست زرد گلش لیکن این مشتری بعنبر معجون است
 مشرق بنور صبح سحر گاہان رخشان بسان طارم زریون (۴) است
 ۲۰ گوئی میان خیمہ پیروزہ پر زاب زعفران یکی آہون (۵) است
 دشتار (د) چنین نبود بماہ دی باردیہ شتماہ چنین چون است
 صحرا بلاژورد وزر و شنگرف (۶) از بہر چہ منقش و مدهون (ج) است

(۱) : بفتح تین بمعنی نخوت و تکبر . (۱) : لبشرا گرد دلش نظر . (ب) : و گر .

(۲) : مرغزار و صحرا و دامن کوه . (۳) : پنبہ زن . (۴) : سبز و خرم و زرد رنگ را .

گویند . (۵) : رخنہ و سوراخ . (د) : این . (۶) : با اول مفتوح بٹانی زدہ و کاف عجمی

مفتوح در اینجا بمعنی سرنجست کہ نقاشان را ہکار آید و معرب آن شجر فست . (ج) : مرقون .

خاکی که مرده بود و شده ریزان
 این مشکبوی سرخ گل زنده
 آن مرده را که کرد چنین زنده
 این کار از آنکه زنده کند ما را
 ۵ این مرده لاله را که شود زنده
 وان خشك خار و خس که بسوزندش
 وندر حریر سبز ستبر قها
 دوزخ تنور شاید مرخس را
 وندر بهشت خواهد بدمیده (۱)
 ۱۰ پس هم کنون تو نیز بهشتی شو
 نه خار درخور رطب و نخلست
 پس نیست جای مؤمن پاکیزه
 نه در بهشت خلد شود کافر
 بندیش از این صواب و عقاب اکنون
 ۱۵ گر دیگر است مردم و گل دیگر
 خرما و میوه ها بهشت اندر
 ای فتنه بر علوم فلاطونی
 آن فلسفه است و این سخن دینی
 از علم خاندان رسولست این
 ۲۰ در خانه رسول چو ماه نو
 در کار نیک و خوی کم آزاری
 گریب خوئیست خار و سمن خوشخوی
 دل را بدین پیوش که دین دل را

آکنده چون شد وزچه گلگون است
 زان زشت خاک مرده مدفون است
 هر کس که این نداند مغبون است
 ایزد بحشر مایه و قانون است
 یم سلسبیل و محشر هامون است
 فرعون بی سلامت و قارون است
 سیب و بهی چو موسی و هارون است
 گل در بهشت باغ همایون است
 آنجا چنین که ایدر و اکنون است
 کان از قیاس نیز همیدون است
 نه گل سزای آتش و کانون است
 دوزخ که جای کافر ملعون است
 کان جایگاه مؤمن میمون است
 کاین در خرد برابر و موزون است
 این را بهشت نیز دگرگون است
 دانی کز این بهست که ایدون است
 این تاج علمهای فلاطون است
 این شکر است و فلسفه هیون (۱) است
 نه گفته عمر و فریغون (۲) است
 تأویل روز روز بر افزون است
 فرزند را وصیت مأمون است
 این لاجرم گرامی و آن دون است
 در خورد بام و ساخته برهون (۳) است

(۱) : بد میوه . (۱) : یعنی افیون . (۲) : حکیمیت عجمی زاد .
 (۳) : حصار در خانه و محوطه .

علم ای پسر مبارك صابون است
در بحر علم امام چون جیحون است
از ناخوشی و زهر چو طاعون است
گر جانت برهلاک نه مفتون است
چون بر لبش نه تین و نه زیتون است
از طاقت و تحمل بیرون است
این قول پند یوشع بن نون است
ای هوشیار نادره افسون است
شمع و چراغ عیسی و شمعون است
اندر بنان حجت مادون (ب) است
کش دل بعلم دعوت (د) مشحون است

بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتْ

ایزد را بر تودر او طاعت است
وین برو این تخم بهر ساعت است
عمر سر هر شرف و نعمت است
بر تو بدیوانگیت تهمت است
سوی حکیمان بحقیقت بت است
چون بت باقامت و بی قیمت است
از قبل سیم و زرش حشمت است
زانکه براو نیز بزر حیلست است
همچو ستوران زدر زحمت است
دیگر یکسر گل پر صورت است
او سخن و کالبدش لعبت است

جان را بعلم شوی که مرجان را
بحر است علم را بمثل قرآن
جیحون خوش است و بامزه و دریا
ای علم جوی روی به جیحون نه
دریا نه آب گر بمثل آب است
گرد مثل مگرد که علم او
تاویل را طلب که جهودان را
تاویل برگزیده مار جهل
تاویل در سیه شب (ا) ترسائی
این علم را قرار گه و گشتن
این راز را درست کسی داند

ای پسر ار عمر تو یکساعت است
نعمت تخمست و بر او شکر بار
طاعت اگر اصل همه شکرهاست
گرت همی عمر نیرزد بشکر
مرد نکو صورت بی علم و شکر
مردمخوان هیچ و بتش خوان از آنک
گرتو همی مردم خوانیش از آنک
نزد تو بس مردم گشتست امیر
هر که نداند که کدامست مرد
مرد نهان زیر دلست و زبان ☆
سوی خرد جز که خرد نیست مرد

(ا) : تاویل حق در شب . (ب) : مأذونست . (د) : وحدت .

☆ : اشاره بحديث « المرء باصغریه قلبه ولسانه » .

هیچ نه مایه است و نه نیز الفت (ا) است
 آنکس کو باتوزیک نسبت است
 این که همی گویند این امت است
 حملت و هم حمیت و هم قوت است
 ضربت تیغ و سپر ایفت (ب) است
 صعبت از معرکه حملت است
 همسری و همبری و شرکت است
 یشگش چون تیر تو با هیبت است
 گرت بدین حرب بدل رغبت است
 خستگیش ناخوش و بیحیلت است
 بی خردان را همه تن عورت است
 شهره سخن راهبر جنت است
 کاین سوی مردم ثمر و نعمت است
 سوی خردمند همین جنت (ب) است
 گرچه کنون تیره و در خفیت است
 چند گهک نعمت و بادولت است
 جاهل بی قیمت و بی حرمت است
 هیچ مبرظن که نه در ظلمت است
 خلق کنون جاهل و دون همت است
 گرچه شتر کاهل و بیحمیت است
 خشک و نگو نسا و سقط قامت است
 همچو شب و روز در او نوبت است
 سیرت این چرخ همین سیرت است
 نعمت تو نیز بر او محنت است
 نعمت را بر اثرش نکبت است

جز که سخن یافتن ملک را
 جز بسخن بنده نگرود ترا
 مرد رسولست و ستورند پاک
 مرد سخن یافته را در سخن
 حجت و برهان و سؤال و جواب
 ۵ حربگه مرد سخندان بسی
 شیر بیابان را با مرد جنگ
 چنگل شیر آمد شمشیر شیر
 قولت تیر است و زبانت کمان
 هر که بتیر سخت خسته شد
 ۱۰ پیش خردمند در این حربگاه
 شهره شود مرد بشهره سخن
 روی متاب از سخن خوب و علم
 پرورش جان بسخنهای خوب
 ۱۵ کوکب علم آخر سر بر کند
 هیچ مشو غره که او باش را
 سوی خردمند بصد بدره زر
 گر بهر انگشت چراغی کند
 قیمت دانش نشود کم بدانک
 ۲۰ توبه کند شیر ز شیری هگرز
 سرو همی والد (☆) اگر چند خار
 نیک و بد عالم را ای پسر
 گاه تو خوش طبع و گهی دشمنی
 آنکه ترا محنت او نعمت است
 ۲۵ بر اثر روز شود شب چنانک

خوك همه شروزيان است و نحس
همچو دوبنده که برین از خدای
گر نتواند که شود خوك ميش
بر طالب برکت ميشی تو را
نيك نگه کن که برین جاهلان
جای حذر هست از اینها تو را
آن که فقیه است از املاك او
وان که همی گوید من زاهدم
گوش و دل خلق همه زین سبب
ييت و غزل بر طالب فحش و لہو
عادت خود طاعت و پرهیز دار
بیهده گفتار بیکسو فکن
ورتو خود از حجت بی حاجتی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

میش همه خیر و برو برکت است
از تو سلامست و بر آن لعنت است
زانشره (۱) و نحس در او خلقتست
هم خرد و هم تن و هم طاعت است
دیو لعین را طرب و دعوت است
اکنون کاین خلق بدین عبرت است
پاکتر آنست که از رشوت است
چهل خود او را بترین زلت (۲) است
زی غزل و مسخره و طیبت است
بی هنران را بدل آیت است
تافلك و خلق برین عادت است
حجت تو بر سخن حجت است
نه بتو مر حجت را حاجت است

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلَاتِنْ مَفَاعِلِنْ فَعِیْلَاتِ

پیش جانش ز چهل دیوار است
هیچ گردنده که بیکار است
همچو نیلست و شب چو گلزار است
زین اگر بر رسی سزاوار است
پس چرا خود یکی نه بسیار است
روشن و گرد گرد و نوار است
علم برهان چو خط پرگار است
جنبش چرخ چون که هموار است
چون نجوئی که این چه کاچار (۳) است

هر که گوید که چرخ بیکار است
کس ندید ای پسر نه نیز شنود
چون نکو ننگری که چرخ بروز
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز
اصل بسیار اگر یکیست بعقل
وان کزو روشنی پدید آید
چونکه برهان همی نگوید راست
جنبش ما چرا که مختلف است
اصل جنبش جرانگوید چیست

(۱): افراط در شهوت . (۲): لغزش قدم

(۳): آلات و ادوات و مایحتاج خانه .

خاك خوار است ورستنی زانست
 جانور نیست با نگونساری
 وینکه سرسوی آسمان دارد
 مرتورا بر چهارمین درجه
 ۵ زیردستانات چون که بیخردند
 باهمه حالتی (۱) که حیوان راست
 مرتورا نزد آنکه اینها داد
 کار کردی و خورد چون خر خوش
 ای پسر تنگری که عقل و سخن
 ۱۰ عقل بار است بر کسی که بعقل
 رش (۲) و سنگ کم و ترازی کثر
 عقل در دست این نفایه گروه
 گاو خاموش نزد مرد خرد
 گرگ درنده گرچه کشتنی است
 ۱۵ از بد گرگ رستن آسان است
 گرگ مال و ضیاع تو بخورد
 نزد هر کس بقدر قیمت او
 هم بر انسان که بار بردو درخت
 همچنان کز نم هوا بهار
 ۲۰ دزد اگر عقل را بدزدی برد
 تو پیش خرد از آن خواری
 مر خرد را بعلم یاری ده
 نیک و بد زو بدان پدید آید
 از بدان بد شود ز نیکان نیک

کایستاده چنین نگونسار است
 لاجرم زنده و گیا خوار است
 باز بر هر سه میر و سالار است
 که نشانده است وین چه بازار است
 چون ترا هوش و عقل و گفتار است
 مرتورا با سخن خرد یار است
 نه همانا که هیچ کردار است
 پس تورا هوش و عقل چه بکار است
 چون برین خلق سربسربار است
 گربز (۱) و دزد و جلد و طرار است
 همه تدبیر مرد غدار است
 چون نکو بنگری گرفتار است
 به از آن ژاژ خای صد بار است
 بهتر از مردم ستمگار است
 وز ستمگار سخت دشوار است
 گرگ صعب تو میر و بندار (۱) است
 مر خرد را محل و مقدار است
 بر یکی میوه برد گر خار است
 شوره گلزار و باغ گلزار است
 لاجرم چون عقاب بردار است
 که خرد پیش است ای پسر خوار است
 که خرد علم را خریدار است
 که خرد چون سپید طومار است
 داند این مایه هر که هشیار است

(۱) : آلتی . (۱) : مکار و محیل . (۲) : کنایه از آب زدن متاع خشک است برای اینکه سنگین شود . (۳) : چون گلزار ، بزرگ و سردار را گویند .

عقل نیکی پذیر اگر در تو
مخورانش مگر که علم و خرد
اندر و بود علم و نیکی باف
طاعت و علم راه جنت اوست
خوی نیکو و داد را بلفنج
خوی نیکو و داد در امت
پس ره راستان و نیکان رو
داد کن گزستم بداد رسی (۱)
جز ز بیداد طبع بر طبعی
هر که نازاردت میازارش
بد کنش بد بجای خویش کند
کار فردا بعدل خواهد بود
صاحب الغار خویش دین را دان
بفکن از جان و تن بطاعت و علم
بفکن بار و زیر بار مخسب
چند غره شوی بفرداها
روز دی گشته گیر فردا را
خویشتن را بطاعت اندریاب
پند بپذیر و بفکن از تن بار
بدل پاک بر نویس این شعر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بد شود بر تو زین سخن عار است
هم از اکتونکه زار و ناها (۱) است
کو مرین هر دو پود را تار است
جهل و عصیان رهبر نار است
کایند و سیرت ز رسم احرار است
اثر مصطفی و مختار است
که جهان پر خسان و اشرار است
وز جهان این سخن بدیدار است
نیست بیمار هر که بیمار است
که بهین بهان (۲) کم آزار است
هم بر او فعل زشت او مار (ب) است
گرچه امروز کار باوار (۳) است
که تنفت غار و جانت در غار است
بار عصیان که بر تو انبار است
چون گنه بر تننت بخروار است
که نه با خویشتنت پیکار است
که نه بر گشت چرخ مسمار است
اگر از خویشتنت تیمار است
گر سوی جانت پند را بار (۴) است
که بپاکی چو در شهوار است

بحر قریب مسدس اُخرب مسبغ

مفعول مفاعیل فاعیلان

که شنید روانی که بی روان است
بیرون ز جهان است و در جهان است

آن بی تن و جان چیست کور و ان است
آفاق جهان زیر اوست و او خود

(۱) : گرسنه و ناشتا . (۱) : برنج آمی . (۲) : یعنی بهترین بهتران . (ب) : یار است
(۳) : آوردن بجا یعنی ظلم و ستمست . (۴) : اجازت و رخصت .

خود هیچ نیاساید و نجنبید
 پیداست بعقل وز حس (۱) پنهان
 هرج او برود هر گزی نباشد
 باطاعت و هوشیم ما و او خود
 ۵ چون خط دراز است بی فراخا
 همواره بر آن خط هفت نقطه
 با هر کس از او بهره ایست بیشک
 هر خردی از او شد کلان و او خود
 او خود نه سپید است و این سپیدی
 ۱۰ نشگفت کزو من زمن شدستم
 سرمایه هرنیکی زمانه است
 الفنج کن اکنون که مایه داری
 رو هر دو جهان را بجوی ازیرا
 بیرون کن ازین کان مر آنجهانرا
 ۱۵ دنیا را نستائم برایگان من
 آن کاین سوی او بی بها و خوار است
 وین خوار سوی آنکس است کورا
 جائی است برین بام لاجوردی
 بگشای در آسمان بنیکی
 ۲۰ دانا بسوی آنجهان ازینجا
 نیکیت بکردار نیز باید
 زیرا که بجای چراغ روشن
 از دست تو خوش نایدم نواله
 تو پیشرو این رمه بزرگی

جنبنده همه زیر او خران (۱) است
 گرچه نه خداوند کامران است
 او هر گزی و باقی و روان است
 بی طاقت و بی هوش و بی توان است
 خطی که درازش بیکران است
 گردان پس یکدگر روان است
 گر کودک و یاپیر یا جوان است
 زی عقل نه خرد است و نه کلان است
 بر عارضت ای پیر ازو نشان است
 زیرا که مر او را لقب زمان است
 هر چند که بدمهر و بی امان است
 از منت نصیحت برایگان است
 مر هر دو جهان را زمانه کان (۲) است
 کاین کار حکیمان و راستان است
 زیرا که جهان رایگان گران است
 فردا سوی ایزد گران (ب) از آنست
 بر منظر دل عقل پاسبان است
 کانجای ترا جاودان مکان است
 نیکیت کلید در آسمان است
 از نیکی بهتر دری ندانست
 نیکی تو خود جمله بر زبان است
 اندر دل پرغدر تو دخانست
 زیرا که نوالهات پر استخوانست
 جان و دل من زین رمه رمانست

(۱) : بکسر خاء وراء مشدد وراء مخفف رام و مطیع .

(۲) : زخویش . (ب) : گرامی آنست .

زیرا که چو توز و بعه (۱) نه‌از است
 هر کس که ز دستان بیکرانتان
 خاصه بخراسان که مر شمارا
 يك فوج قوی لاجرم بدان مرز
 ۵ بر اعل خراسان فراخ شد کار
 رز مطرب و رود و نبیند آنجا
 وز خوف غلامان همه خراسان
 زی رود و سرود است گوش سلطان
 مطرب همی افغان کند که می خور
 ۱۰ وز دولت خود شاد باش از یراک
 وز مطرب سلطان بدین سخن‌ها
 وز خواری اسلام و علم مؤذن
 آنجا که چنین کار و بار باشد
 میهمان بلیس است خلق و حجت
 ۱۵ آنرا که بر امید آنجهان نیست
 سرما زدگانرا بماه بهمن
 کاهیست تباه اینجهان ولیکن
 ای برده بی‌بازار اینجهان عمر
 عمر تو چو آبست در نشیبی
 ۲۰ رقتند بسی خلق و کس نیامد
 ما را خرد ایدون همینماید
 بس سخت متازید ای سواران
 زیرا که برین راه تاختستان

اندر رمه ابلیسشان شبانست
 ایمن بنشیند بدستانست
 آنجازه وزاد (۲) است و خانمانست
 از لشکر یاجوج مرزبانست
 امروز که ابلیس میزبانست
 پیوسته همه روز کاروانست
 چون بتکده هندو چینستانست *
 زیرا که طغان خانش میهمانست
 ای شاه که این جشن خسروانست
 دولت بتو ای شاه شادمانست
 در شهر نکو حال بافلاانست
 بی‌نان جواز (۱) غمان توانست
 چه جایگه (از) * علم یاقرانست
 بیچاره بیگمان از آن نهانست
 این تیره جهان شهره بوستانست
 خفتانه خر خر و پرنیانست
 که پیش خر و گاو زعفرانست
 بازار تو یکسر همه زیانست
 وین آب ترا هر گ ناودانست
 بازای عجب این کار برچه سانست
 کانجای قدیمست و جاودانست
 گر در گفتان از خرد عنانست
 بس ژرف یکی چاه بی‌فغانست

(۱) : اسم للشیطان اورئیس الجن. قاموس. (۲) در فرهنگ جهانگیری گفته این لغت

از توابع است بمعنی اهل و عیال و زن و فرزندان و بهمین شعر اسشتهاد کرده .

* : اصل ترکیب چینستان است . بملاحظه وزن شعر چینستان خوانند . (۱) : بی‌نان

چونی از . * : تصحیح قیاسی .

زین راه بیکسو شود هر آنکو
این ژرف و قوی چاه را ببینی
زان می‌نرود بر ره تو حجت

بحر تقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

بلی این جهان بیگمان چون گیاست
ازیرا که همچون گیا در جهان
اگر چه بیفزاید و کم شود
ولیکن گیا را بیاید شناخت
جهان گریکی گوز نیکو شود
وگر چند مائیم مغز جهان
گیا همچو دانه است و ما آرد او
بخواهد همی خوردمان آسیاب
ولیکن چو زنده است درما گیا
بدوزنده گشته است مردان خاک
اگر مرده را زنده کردی مسیح
بیک دانه گندم در ای هوشیار
نمرد است و هرگز نمیرد گیا
میان دو عالم گیا منزلیست
گیا سوی هشیار پیغمبر است
گیا را پدردان درست ای پسر
نه فانی نه باقی گیاهست از آنک
بشخص است فانی و باقی بنوع
ازو زاد حیوان و مردم وزین

جز این مردمان را که دانی خطاست
رونده است همواره پیشی و کاست
که تاباشد این پیر گیتی گیاست
ازیرا سخن را درین رویه است
بدان گوز در مغز مردم سزاست
گیا چون نکوبنگری تخم ماست
چو بندیشی و این جهان آسیاست
بدندان ما در گیا را فناست
پس از مرگ ما را امید بقاست
اگر دست یزدانش گویم رواست
چنان چون برین قول ایزد گواست
مسیح است بسیار و بی منتهی است
که مرزندگی را گیا کیمیاست
که بوی و مزه و رنگ را مبتداست
که با خالق و خلق پاک (ا) آشناست
وگر من پدرتم گیا خود نیاست
بقا و فنا را در او ملتی است
پس این گوهری عالی و پر بهاست
چو توهر کسی بر بلا (ب) مبتلی است

(ا) که با خلق پاک و خلق ، ظ . (ب) : بقا .

بیا تا بقا را مهیا شویم
جهان گرچه از راه دیدن پرست
کرا خواند هر گز کش آخر نراند
همه بیشی او بجمله کمیست
کجا نقطه نور بینی در او
درختان نیکیش را بر بدیست
نه آن تو است ای برادر در او
یکی مرگست این جهان بس حرون (۱)
چو در عادت او تفکر کنی
پس آن به که بگریزی از غدر او
مگر طاعت ایزد بی نیاز
دو رهبر پیش تو استاده اند
خرد زه نمایدش زی خشنودیش (۲)
نهالی که تلخ است بارش مکار
بطاعت همیکوش و منشین بر آن
بطاعت شود پاک زنگ گناه
نه نوید باش و نه ایمن بخسب
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر
بدانچت بدادند خرسند باش
بهر خیر دو جهان (☆) امید دار
اگر جفت آزی نه آزاده
در رستگاری پرهیز جوی
گزین کن جوانمردی و خوی نیک
سختاوت نشان گر ثنا بایدت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

که اینجای بس ناخوش و بینواست
ز کردار دیو است و نر ازدهاست
نه جای محابا نه روی ریاست (۱)
همه وعده او سراسر هب است
یکی دود چون دیوش اندر قفاست
بزیر سر نعمتش در بلاست
هر انچه گمان میبری کان تراست
که شرش رکاب و عنانش عناست
همه غدر و مکر و فریب و دهاست
کز و خیر هر گز نخواهدت خاست
که او را است فرمان و تقدیر و خواست
کز ایشان یکی عقل و دیگر هوی است
ازیرا خرد بس مبارک عصاست
ازیرا رخت بر سرای جزاست
که گوئی از ایزد مرا این قضاست
ازیرا گنه درد و طاعت دواست
که بهتر رهی راه خوف و رجاست
سوی عاقلان مرزبان را زناست
که این هر دو بر تو وبال و ریاست
که خرسندی از گنج ایزد عطاست
گر از بند آزت امید رهاست
ازیرا که این زان و آن زین جداست
که پرهیز بهتر ز ملک سباست
که این هر دو ان عادت مصطفی است
که بار درخت سخاوت ثناست

(۱) مراست . (۱) : چموش و سرکش . (۲) : مخفف خشنودیش . (☆) بسکون جیم جهان .

به از بر درخت سخاوت ثنا
خردجوی و جانت از هوی دورداد
دلت هیچ راحت نخواهد چرید
سوی شعر حجت گرای ای پسر
که دیبای رومی است اشعار من

۵

بجز سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتْ

بگیتی درختی و باری کجاست
ازیرا هوی چشم دل را عمی است
اگر گرد او مرهوی را چراست
اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
اگر شعر فاضل کسائی کساست

ای پسر آسایش من رفتن است
روز و شب روشن و تاریم زاد
آب پرویزن در چون بود
گشتن این گنبد گفت که نیست
نیش نهان دارد در زیر نوش
دشمن ما بر ما در جای خویش
چون که بجای تو در ای چرخ پیر
مهر بر او مفکن و بفکنش دور
خارش گیتی ز سرت کی شود
در فرحش زانده ترس و بدان
وز غم او تنگ مکن نیز دل
بر باد مشتاب ازیرا شتاب
صبر بحرب فلک اندر ترا

۱۰

۱۵

۲۰

تخم ظفر نیست مگر صبر بر
هر که گرفته است سر شاخ صبر
هیچ مکن صحبت باخوی بد
خوی بد اندر ره آزادگی
شاخ خوی بد تن گنداست وزشت
صحبت بد خوهمه رنجست از آن

۲۵

زانکه قرارم بد گرمسکن است
زین جسمم تاری و جان روشنست
جان من آب و تن پرویزن است
گشتن او گشتن بل گشتن است
سوسن خوشبویش چون سوزنست
بد نکند گرچه بدل دشمن است
خلق بجان یکسره نایمن است
زانکه بد و سرکش و مهر افکنست
تات بر انگشت یکی ناخن است
کاخر هر سور جهان شیون است
صبر همیکن که شب آبستن است
بر بدی از سیرت اهریمن است
چون بکشد تیغ قوی جوشن است
صبر چو زیتون و ظفر روغن است
زین عجیبی شاخ سلامت چنست
خوی بد ایرا عدوی زیمن است
قید دودست و غل بر گردن است
بیخ خوی بد ز در کردن است
یارش از او غمگن و او غمگنست

خوی بد آثار دی و بهمن است
 راه خوی نیک سوی رستن است
 مرد بماه دی در گلشن است
 تنبت یکی نادره پیراهن است
 سوده شود پیرهن از ز آهنست
 معده ترا ژرف چه بیژن است
 هر که درین خانه بی‌روزن است
 عقل ترا زین قبل خوردن است
 گلشن بایخردان گلخن است
 گرچه دل خلق بسوی دن است
 مجمع علمست و براوخازن است
 زو بهر اقلیم یکی مؤذن است
 حکمت را دلش که قارن است
 از پدر وجدش او ضامن است
 چون ز که قاف یکی ارزن است
 نرم و مزین چوخزاد کن است

شهره بهار است ترا خوی نیک
 خوی نیکو عادت پیغمبران
 خوی نیکو گیر که باخوی نیک
 گوهر گویای ترا ساخته
 چون تو چنین فتنه پیراهنی
 چون بغم معده در افتاده
 نیستی آگه که بروزی رسد
 نر قبل خوردنی آورده‌اند
 گلخن بادانها گلشن شود
 دین همه خیر است برو سوی دین
 جز که قران نیست خزینه علوم
 قبله خلقت ز بهر نماز
 اوم رهانید ز دجال کور
 امت راجمله بامر خدای
 علم خلاق همه از علم او
 حجت را شعر بتأیید او

۵

۱۰

۱۵

بحر رمل مثنی مقصور

فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ

جز جفا باهل دانش مرفلك را کار نیست زانکه نادان را بردانا بسی مقدار نیست
 ۲۰ بد بسوی بد گراید نیک بانیک آرمـد آن مرا اینرا جفت نی و این مر آنرا یار نیست
 مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بد کنش نزدیک دیگر هگر ز این هر دورا بازار نیست
 نیک را بد دارد و بد را نیکو از بهر آنک بر ستاره سعد و نحس اندر فلك مسمار نیست
 نیست هشیار این فلك رنجه بدین گشتم ازو رنج بیند هوشیار از مرد کوهشیار نیست
 نیک و بد بنیوش و برسنجش بمعیار خرد کز خرد برتر بد و جهان سوی من معیار نیست
 ۲۵ مشک نادانان موی و خمر نادانان مخور کاندترین عالم ز جاهل صعبتر خمار نیست
 مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی مردم آنرا دان کزو آزاده را آزار نیست

- این جهان راهست و ماراهی و مر کب خوی ماست
اینجه جهان را سفلہ دان بسیار او اندک شمر
هرچه داد امروز فردا باز خواهد بیگمان
از درخت بار دارش باز شناسی ز دور
۵ آنکه طرار است زر و سیم برد و اینجهان
عمر تو ز دست سرخ و مشک تو خاک است خشک
مار خفته است اینجهان زو بگذر و با او مشور
آنچه دانا گوید آن را لفظ و معنی بود و تار
دام داران را بدان و دور باش از دامشان
۱۰ زان که دین را دام دارد بیشتر پرهیز کن
گاه گوید زین باید خورد کاین پاکست و خوش
وربری زی او بر شوت از دهای هفت سر
حیلت و مکر است فقه و عام او و سوی او
گرش قول شهر گوئی جای اینگفتار هست
۱۵ علم خورد و برد کردن در خور گاو و خراست
چون نگوئی کت خدا از بهر چه موجود کرد
و آنکه (۱) او خود کرده باشد باز چون ویران کند
نیک از تو چون پذیرد چون نخواهد بد بتو
گر همی گوید که یک بد را بدی هم یک دهد
۲۰ چون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان
خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب
بیم زخم و دار چون از جمله حیوانان تراست
چون نجوئی حکمت اندر کژ دمان و مار صعب
گرچه اندک بیگمان حکمت بود صنع حکیم
- رنجه گرد دهر که از مامر کیش رهوار نیست
گرچه بسیار ست داد سفلہ آن بسیار نیست
گر نخواهی رنج پس باخیر اویت کار نیست
چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست
عمر برد و پس چنین جای دگر طرار نیست
زر بنرخ خاک دادن کار زیرک سار نیست
تا نیاز دارد تورا این مار چون بیدار نیست
و آنچه نادان گوید آنرا هیچ بود و تار نیست
صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
زانکه سوی او چو آمد صید را ز نهار نیست
گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست
گوید این فربنی یکی یار است بالله مار نیست
نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست
ورش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست
سوی دانا این چنین بیهوده ها را بار نیست
گر مرا و را با تو شغلی کردنش ناچار نیست
خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
کز بد و نیک تو او را رنج نی (ب) و بار نیست
باز چون گوید که هر گز بد کنش رستار (ج) نیست
این چنین حکم و قضای ایزد دادار نیست
خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار (۱) نیست
چونکه دیو و جانور را بیم زخم و دار نیست
وین درختانیکه برگ و بارشان جز خار نیست
لیکن آن بیندش کورا پیش دل دیوار نیست

(۱) : و آنچه . (ب) : رنج کار . مخفف دستگار . (۱) : چندین معنی دارد یکی هم بمعنی خراب آمده . فرهنگ جهانگیری برای این معنی بهمین شعر استشهاد کرده .

راه بنمایم تو را گر کبر بندازی زدل
 همچنان کاندر گزارش کردن فرقان بخلق
 همچنان در قهر جباران بتیغ ذوالفقار
 اصل اسلام این دو چیز آمد قرآن و ذوالفقار
 ۵ همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست
 احمد مختار شمس و حیدر کرار نور
 عروۃ الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست
 بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد
 وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
 ۱۰ بحر لؤلؤ بی خطر با طبع او از بهر آنک
 هر که نور آفتاب دین جدا گشته از او
 چشم سر بی آفتاب آسمان بیکار گشت
 ای خداوند حسام دشمن او بار از جهان
 من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو
 ۱۵ زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر
 سوی یزدان منکر است آنکو بتو معروف نیست
 ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر
 نیست مردم ناصبی نزدیک من لابل خراست
 مایه ببری تو و ابرار اولاد تو
 ۲۰ من رهی را از جفای دشمن و اولاد تو
 هر کسی را هست تیماری ز دنیا و مرا
 دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست
 من رهی را جز بخشنودی تو و اولاد تو
 روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست

(۱) : با اول مکسور بشارتی زده است و نااستوار . (۲) : ظاهراً مخفف بنه دار
 است و مراد صاحبمایه و خانه دار . در فرهنگ جهانگیری گفته : کیسه دار و صاحب مکن
 و تجمل را گویند و بهمین شعر استشهاد کرده . (۱) : خوابگاه و جای خور جز غاریا .

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

- ۵ ای بخود مشغول گشته چون نبات
خود چنین شد بر بلند از ذات خویش
یا کسی دیگر مر اورا بر کشید
جز بصانع جسم نپذیرد (ب) هگرز
چند بر ما این کواکب بنگرند
گر بخواهی تابدانی گوش دار
بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر
۱۰ جز در ختان نیست این خط را قلم
خط ایزد را نفرساید هگرز
زندگانی هر سه خط ایزدند
زنده حق را بچشم دل نگر
اینکه میبینی بتانند ای پسر
۱۵ خلق یکسر روی زی ایشان نهاد
همچنان چو گفت میگوید سخن
حیلت و رخصت بدین در فاش کرد
لاجرم دادند بی بیم آشکار
عاقلان را در جهان جائی نماند
۲۰ کس نیارد یاد از آل مصطفی
کس نجوید می نشان از هفت زن
بر نخوانده خلق پنداری همی
هر زمان بدتر شود حال رمه
گر بخواهد ایزد از عباسیان
۲۵ وای ابو مسلم که مر سفاح را
او برون آورد زان ویران قنات (ج)

(ا) گوئی . (ب) : جسم به صانع کجا یابد . (ج) : به در کلات . (۱)

من ز لذتها بشستم دست خویش
راست چون بگذشتم از آب فرات
بر امید آنکه یابم روز حشر
بر صراط از آتش دوزخ نجات
بجر مضارع مثنی اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعیلات مفاعیل فاعیلات

- ۵ این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
لا بد که هر کسیش بمقدار عقل خویش ایدون گمان برد که خود این ساخته مر است
دانش گفت معدن چون و چراست این نادانش گفت نیست که این معدن چراست
داننده فیلسوف چنین گفت در جهان مارا ز کردگار جهان مایه () عطاست
چون فیلسوف رفت عطا ماند باخدای پیدا است همچو روز که گفتار او خطاست
۱۰ بخشیده خدای ز تو کی شود جدای آنکو جدا شود ز تو بخشیده های ماست
از بهر گفتگوی (ب) ز کار جهان و خلق گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست
آن گفت این جهان نه فنائیست سرمدیست این گفت کاین خطاست جهان را از وفناست
چون این و آن شدند جهان ماند برقرار او بر بقای خویش و فناهای ما گواست
فانی بجان نه بتنی ای حکیم تو جان را فنا بعل محالست و ناسزا است (ج)
۱۵ پس چاشنی است این ز فنا و بقا ترا گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست
باقی است چرخ کرده یزدان و شخص تو فانیست زانکه کرده این نیلگون رحاست
پیدانش آمدی و در اینجا شناختی کاین چیست و ان چه باش این چون و آن چراست
چون و چرا نتیجه عقلست بیگمان چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست
جز عقل کیست آنکه بد و نیک و بد ز خلق این مستحق لعنت و آن در خور ثناست
۲۰ قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است بل قدر مردم از سخن و علم پر بهاست
بر جانور بجمله سخنگوی جانور زانست پادشاه که بر او عقل پادشاست
چون تو خدای خرسدی از قوت خرد پس در تو عقل عقل (د) خدایست قول راست
بی هیچ علتی ز قضا عقل دادمان زانروی نام عقل سوی اهل دین قضاست
اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد کاین گوهر شریف مر آن هدیه را بهاست
۲۵ اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف وان فلسفه است وین ره آثار انبیاست

(ا) : هدیه و . (ب) : جستجوی . (ج) : نازواست . (د) : پس عقل بهره ز (ا)

این عالم ازدهاست و زانرو ترا خرد
 پا زهر ازدهاست خرد سوی هوشیار
 هر چند رحمتست خرد بر تو از خدای
 ملك بقاست کام تو وین هر دو کام را
 ۵ گر تو بدست عقل اسیری خنك تو را
 تخم وفاست عقل بتو مبتلی شده
 سوی وفاست روی خرد چون وفا کنی
 عدل است وارث همه آثار عقل پاك
 از عدلهای عقل یکی شکر نعمت است
 ۱۰ شکر است آب نعمت و نعمت نهال اوست
 بی برگ صبر کرد بیایدا گر نه خوشت (ذ)
 هر کس که بر هوای دل او تکیه میکند
 آن گوی مر مرا که توانی زمن شنود
 عالم یکی است خط کشیده خدای خلق
 ۱۵ دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین
 عام است کار جان و عمل کار تن ز (ر) دین
 چون دین تو وفاست و وفاتخم دینت را (ز)
 مرد خرد جدا نشد از خر مگر بدین
 کشت خدای نیست مگر اهل علم و دین
 ۲۰ پرهیز تخم مایه دینست زی خدای
 پرهیز گار کیست کم آزاد اگر کسی
 لختی عنان بکش ز پی این جهان متاز
 برخاك فتنه چون شده بر سما نگر
 گر زاسمان بخاك تو خرسند گشتهای

پا زهر زهر این قوی و منکر ازدهاست
 در خورد مکر نیست نه نیز از در دهاست
 بر هر که بد کند بخرد هم خرد بلاست
 از هر (ا) دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست
 و امر تو را که عقل (ب) بدست تو مبتلی است
 گر مر تو را ز تخم وفا برگ و بر جفاست
 مر عقل را بسوی توای پیر پس قفاست
 عقل است آفتاب دل و عدل از و ضیاست
 بخشنده خرد ز تو زیرا که شکر خواست
 بی (ج) آب خوش نهال نگیرد مگر که (د) کاست
 بر بد شتاب کرد نباید که از هواست
 تکیه مکن بر او که هوی جوی خود هواست
 این پند مر تو را بره راست چون عصاست
 وان خط را میانه و آغاز و منتهی است
 چون خط دایره که بر انجامش ابتداست
 از علم و از عمل چو تن و جان تود و تاست
 يك تخم هست خوف و دگر تخم اور جاست
 آن کن که مرد با خرد از خر بد و جداست
 جز این دو تن همه خار و خس و گیاست
 پرهیز گار مردم با دین و بی ریاست
 از خلق پارساست کم آزار پارساست
 زیرا که تاختن ز پس این جهان عناست
 برخاك نیست جای توبل بر تر از سماست
 همچون تو شور بخت بعالم دگر کجاست

(ا) : اندر . (ب) : وائی تو گر خردت . (ج) : با . (د) : هگر ز . (ذ) : از نيك
 صبر کرد نباید که کاهلی است . (ر) : که . (ز) : چون جان و تن دو تاست دو تخمست دینت را . (ا)

ترسم ز آرزو بسجودت (ا) وبارسد
 دردیست آرزو که پرهیز به شود
 پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع
 گیتی بیند طمع پیسته است خلق را
 ۵ از دست بند طمع جهان چون رهاندت
 بی توتیاست چشم تو و بر دروغ و زرق
 رفتند همرهانت و باید همیت رفت
 بر گیرزاد راه که پرهیز و طاعت است
 چون بی بقاست این سفری خانه اندرو
 ۱۰ پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان
 مسجد کلیسیا نشد است ای پسر هنوز
 این است پند حجت و این است مغزدین
 بحر تقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

۱۵ زمین است و آبست و آنگه هواست
 کهین عالم این را نهد فیلسوف
 چهار است گوهر فزون بی از آنک
 مر آمیزش گوهران را بگویی
 چرا بیش و کم گشت دروی نگار
 ۲۰ گر از سر افلاک و انجم نهی
 چرا گردد این گنبد گرد گرد
 چه گر خانه او را بدینسان چنین
 طبیعت ندانم چه باشد مشیر
 گهر خوانمش یا عرض باز گوی
 ۲۵ عرض کی تواند بدان زان که او

زیرا که آرزو خرد خلق را وباست
 پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست
 پندی که باطمع بود آن سربسرهاست
 از بند دور باش که پندش نه از وفاست
 جز هوشیار مرد کزین بند خود رهاست
 از مرد چشم درد ترا طمع توتیاست
 انده مخور که جای سپنج است و بینواست
 زین راه سرمتاب که این راه اولیاست
 باکی مدار هیچ گرت پشت بی قیاست
 هر چند باخسان کنی آنجان شست و خواست
 گرچه بشهر همبر مسجد (ب) کلیسیاست
 وارایش سخنش چو گشنیز و کرویاست

و باز آتش آمد بترتیب راست
 که زندان جان است و دام بلاست
 بکار اندرون بیحد و منتهی است
 سبب چه که چندین صور زو بخاست
 چو گوهر نه اندر فزونی بکاست
 مر افلاک را این قوی از کجاست
 بر آنسان که گوئی یکی آسیاست
 و یا خود مراورا بطبع اکتفاست
 اگر تو بدانی بگویم رواست
 کزین هر دو نامش کدامین رواست
 بر این گوهران سربسر پادشاست

- و گر گوهر است او پس از بهر چه
نه قائم بذاتست و نی جایگیر
نه طولست او را نه عرض و نه عمق
زمین همچو گوی و چو گوی آسمان
تو مر گوی را چون نهی پیش و پس ۵
چرا گفتت این باد را کاین دیور
فنا هست اسطقس را نزد او
گر اجناس و انواع باقی بوند
هیولای ثانی نمودی بمن
هیولای اول بیان کن که چیست ۱۰
تفاوت در احوال ما از چه روی
گیا گر خورد جانور پاک نیست
چه کرد است این گوسفند ضعیف
چرا باز با چنگ و نایست نیز
چه کرد است این بی گنه جانور ۱۵
بهانه قضایا و قدر دان و بس
بتقدیر باید که راضی شوی
ما را ز ابتدای جهان باز گوی
برین هیچ برهان توانی نمود
کثافت همه سربسر در زمیست ۲۰
گر افلاك جمله لطیفند پس
نخستین فلك ماه را منزلست
چهارم فلك باز خورشید را
زبر باز بهرام و برجیس و باز
و چرخ مهین است و کیهان زبر ۲۵
مهین عالم آنرا نهد فیلسوف
چو آنجا رسیدی سخن بسته شد
- از اوصاف گوهر سراسر جداست
عرض ناپذیر است و بی التقاست
نه اندر سطوح و نه در انتهایست
فراوان مر او را دلیل و گواست
تو مر گوی را چون نهی چپ و راست
چرا گفتت آن باد را کان صباست
ویا خود مر او را همیشه بقاست
ز بهر چه مرشخصها را فناست
پذیرفتم و هم برانیم رضاست
سؤالم ز کم و ز کیف و چراست
هنرور چرا سال و مه در شقااست
چرا جانور جانور را چراست
که در کشتن او ثواب و جزاست
تذرو از چه معنی از او در عناست
که در چنگ جنسی چو خود مبتلی است
همه بیش و کم یکسره در قضااست
که کار خدائی نه تدبیر ماست
که اقرار داریم کش ابتداست
بگو گر ترا هیچ گونه نواست
لطافت همه سربسر در سماست
بگو گر خرد بادات آشناست
دگر تیر را باز ناهید راست
کزو مر جهان را سراسر ضیاست
زحل آنکه تخم بلا و جفاست
که چرخ مهین معدن بر جهاست
که منزلگه انبیا و اصفیاست
ندانم برون زین خلا یا ملاست

نبینیم سودی درین گفتگویی
 ره راست جوئی فضولی مجوی
 ره راست آنرا شناس از جهان
 دریغا که دانش چنین خوار گشت
 نه داندگان را زدانش بهی است
 دهان باز کرد است بر ما اجل
 مدالوا بود سیری از جانور
 ندانیم تا خود پس از مرگ چیست
 مهین نعمت ایمان شناس و بدان
 ثوابست بر نیک مر نیک را
 بود پارسائی کلید بهشت
 همه پارسائی نه روزه است و زهد
 نه جامه کبود و نه موی دراز
 چو این رسمها را ببینی بدان
 ولیکن تو آن می شمر پارسا
 کم آزاری و بردباریش خوست

۵

۱۰

۱۵

بهر هزج ممدس مکفوف محذوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

جهاننا چون دگر شد حال و سانت
 زمانت نیست چیزی جز که حالت
 چور خسار شمن پر گرد و زرد است
 عروسی پر نگار و نقش بودی
 پر از چین زلف و رخ پر نور گوئی
 بچشم کرد بد چشمی همانا
 نشاند از حلهای بی بهر مهرت
 زرومت کاروان آورد نوروز

۲۰

۲۵

کزین پیش جستن فزونی خطاست
 گرت آرزو صحبت اولیاست
 که بر سنت احمد مصطفی است
 ندانم کسی کش بدانش هوی است
 نه نزدیک کس دانشی را بهاست
 تو گوئی یکی گرسنه ازدهاست
 نه این درد را هیچگونه دواست
 دورا هست آن چیست خوف و رجاست
 که ایمان زایزد گرامی عطاست
 بدان را بهر حال برید جزاست
 خنک آنکسیرا که این پارساست
 نه اندر فزونی نماز و دعاست
 نه اندر سجاده نه اندر وطاست
 که این بیشتر بهر روی و ریاست
 که باطن چو ظاهر را با صفاست
 دلش با وفا و کفش با سخاست

دگر گشتی چو دگر شد زمانت
 چرا حالت شد است از دشمنانت
 همان چون بت سنائی بو ستانت
 رخ از گلنار و از لاله دهانت
 نبستندی مشاطه چینیا انت
 ز چشم بد دگر شد حال و سانت
 بشست از نقشها باد خزانیت
 ز قیصور (۱) آرد اکنون مهر گانت

(۱) نوعی از کافور است که آنرا قیصوری گویند ،

از این برسودی و زان بر زیانی
ردای پیر نیان گر می بدّری
چو آتشخانه گر پر نور شد باز
هزیمت شد همانا خیل بلبل
۵ مرا از خواب در شین دوش بجهاند
اگر هیچم سوی تو حرمتی هست
اگر مهمان تست این ناخوش آواز
چگویم ای رسول هجر گویم
۱۰ مرا از خانمان بانگ تو افکند
سیه کرد و گران روز غریبان
برفتن همچو بندی لنگ از آنی
نشان مدبریت این بس که هرگز
۱۵ نجوئی جز فساد و شر ازیرا
ز من بگسل بفضل این آشنائی
بتو در خیر و شری نیست بسته
بیانگ بی گنه زاغ ای برادر
۲۰ که بر تو دم شمرد است و بیسته
چو دادی باز دمه‌ای شمرده
همه دام جهان بود است بر تو
گر او را وامها می باز خواهند
تو را اندر جهان رستنی خوانند
زمانی اندرو می خاک خوردی
گاهی بدرود خوشهات ور زکاری
وز آنجا در جهان مردمت خوانند
۲۵ بدل داد از شکوفه و برگ و میوه

برابر گشت سودت با زیانت
چرا منسوج کردی پرنیانت
که جاشد ز نعت و آن زند خوانت
ز بیم زنگیان بی (۱) زیانت
سحر گاهان یکی زین زنگیانت
یکی خاموش کن او را بجانت
مرا فریاد رس زین میهمانت
فغان ما را ازین ناخوش فغان
که ویران باد یکسر خانمان
سیاهی روی و آواز گران
که بند ایزدی بستست رانت
چو عباسی نشوید طیلستان
همیشه گرگ باشد میزبانت
نه بر من پاسبان کرد آسمانت
ولیکن فال دارند این و آن
مگردان رنج این خیره روان
خدای کردگار غیب دانت
ندارد سود از آن پس آب و نانت
تن و اسباب عمر و سوزیانت
چرا چون زعفران گشت ارغوان
از ارکان کردگار کامرانت
نبود آگه کس از نام و نشانت
گاهی بشکست شاخی باغبانت
ز راه امام و باب مهربانت
عم و خال و تبار و دودمان

درخت دینی و شاید که اکنون
وزان پس کت کدیور پاسبان بود
اگر سوی تو بودی اختیارت
کنون سوی تو کردند اختیارت
یکی فرخنده گل بودیکه اکنون
یکی میشی که اکنون می نشاید
جهان رستنی گر نیک بودت
در این فانی اگر نیکی گزینی
اگر بر آسمان میرفت خواهی

۵

گهر بارد زبان درفشانت
رسول مصطفی شد پاسبانت
نگشتی هرگز این اندر گمانت
از آنسو کش که میخواستی عنایت
همی فردوس شاید گلستانت
مگر موسی پیغمبر شبانت
به آمد زان جهان مردمانت
از این فانی به آید جاودانت
از ایمان کن و ز احسان نردبان

بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۱۰

فاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

ای خردمندنگه کن که جهان در گذراست
نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ما
چون نبینی که یکی زاغ و یکی بازسپید
چون بمردم شود این عالم آباد خراب
از که پرسی بجز از دل تو بد و نیک جسد
از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند
بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر
۲۰ مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد
بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
نشود غره به بسیاری جهال جهان
گرهمی نادان را حشمت بیند سوی شاه
هر دو برگ و بر بر اصل درختند اما
۲۵ جز خردمند مدان عالم را تخم و بری
پید مانند ترنج است ز دیدار بیرگ

۱۵

۲۰

۲۵

چشم بیناست همانا اگر گوش کراست
بسی از مرغ سبکپر تر و پرنده تراست
اندرین گنبد گردنده پس یکدیگر است
چون ندانی که دل عالم جسم بشر است
چون همی دانی کومعدن علم و فکر است
چون بر این قافلگی مردم سالار و سراسر است
تو از اینجای حذر گیر که جای حذر است
تو خرد ورز اگر بیشتر از خلق خراست
گرچه این خرر مه از علم و خرد بیخبر است
بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است
که بسی سنگ بدریادر بیش از گهر است
سوی یزدان دانا محتشم و با خطر است
بر سزای بشر و برگ سزای بقر است
همه خار و خس دان هرچه بجز تخم و بر است
نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمر است

نبود مردم جز عاقل و پیدانش مرد
 آن بصیر است که حق بصیر اندر دل اوست
 نبرد بر فلک و بر سر دریا نرود
 گرتو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری
 ۵ گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط
 اگر آن سخت بود سوده شود چرخ براو
 پس چون نرمست جسد باشد آنچ او جسد است
 پس چگوئی که از آن نرم جسد برتر چیست
 چرخ را زیر وزبر نیست بر اهل خرد
 ۱۰ و چنین است چگوئی که جدا از بر ماست
 و آنچه او را زیر و زبر بود جسم بود
 گشتن حال و سخن گفتن با آواز و حروف
 نظر تیره در این راه نداند سر خویش
 زین سخن مگذرو اینکار بخواری مگذار
 ۱۵ و گرت رغبت باشد که در آئی زین در
 سوی آن باید رفتنت که از امر خدای
 آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
 آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او
 گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز
 ۲۰ هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه
 قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو
 گر خردمند بداند که بدین حال و صفت
 و گرت رهبر باید بسوی سیرت او
 روی یزدان جهان دان و خداوند زمان
 ۲۵ رایت شاهان را صورت شیر است و پلنگ
 او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق

نبود مردم هر چند که مردم صور است
 نه بصیر است کسی کش بسرا ندر بصیر است
 جز که هشیار کسی کز خردش پا و پیر است
 پس خبر گوی مرا از آنچه برون زین اکر است
 نرم چون باد و یاسخت چو خاک و حجر است
 پس دلیل است که آنچه از او نرمتر است
 بینهایت نبود کاین سخنی مشتهر است
 نیک بنگر که نه این کار کسی بدنگر است
 آنچه ازو زیر تو آمد دگری را زبر است
 سخت سوی خردمند محال و هدر است
 نتوان گفت که خالق را زیر و زبر است
 زبر و زیر همه جمله بزیر قمر است
 و رچه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است
 گر خرد را بدل و جان تو برده گذر است
 بشنوا ز من سخنی کاین سخن مختصر است
 بر خزینه خرد و علم خداوند در است
 اوست دریا و دگری کسره عالم شمر است
 با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است
 سوی پیمانش که پیمانش از آتش سپر است
 همچو او کیست که فضل و هنر او را سیر است
 قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است
 باب علم نبی و باب شبیر و شبیر است
 زی ره و سیرت او را پسر رس راهبر است
 که ز تأیید خدائی پدرش بر حشر است
 بر سر رایت او صورت فتح و ظفر است
 نصرت و تأیید از حضرت او بر سفر است

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بودا کنون
نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجبهان
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند
ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر
۵ گرچه کاش زغم و حسرت خشکست زبانش
خار و سنگ دره یمگان از طاعت تو
تو خداوند چو خورشید بعالم سمری
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود

بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است
کف او شاید بودن که جهان را جگر است
آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است
رحمت و فضل توزی حجت تو مستتر است
بمدیح پدر و جدت و مدح تو تراست
در دماغ و دهن بنده است عود و شکر است
همچنین بنده زارت بخراسان سمر است
تا خداوند زمان را بسوی من نظر است

بحر مجتث مثنی مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُ

اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست
نداد داد مرا چون نداد گر به مرا
یکی به نیم سپنجی همی نیابد راه
چومه گذشت تو شادی ز بهر غله (۲) تیم
۱۵ همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا
کسی که داد بر اینگونه خواهد از یزدان
بین که بهره آن پادشا ز نعمت خویش
نه هر چه هست مرا و را همه تواند خورد
کسی که جوی روانست ده بباغش در
۲۰ گرت نداد چشم تو غم چشم نخوری
زبانت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر

ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست
ترا از اسب و خرو گاو و گوسفند درمست (۱)
ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست
ولیکن آنکه ترا غله او دهد بغمست
چرا ترا بسعادت رفیق و خال و عمست
بدان که راه دلش در سبیل داد کمست
چو بهره تو ضعیف از طعام يك شکمست
زنان خویش ترا بهره زان او چه کمست
بوقت تشنه چو تو بهره زانش يك نخم (۳) است
غم چشم همه بر جان اوست کش چشمست
نشان عدل خدا ای پسر درین نعمست

(۱) : یعنی رمه است . (۲) : غله دان با اول مضموم و ثانی مشدد کوزه را گویند

که سر آن را بچرم خام بگیرند و در میان آن سوراخی کنند و راه داران و تمغاچیان دارند تا
زری را که از مردم بستانند بمیان آن بیندازند و در بعضی از مزارات و بقعه ها مجاوران و
خادمان مثل آن کوزه دارند و زری را که مردم بطریق نذر بیاورند در آن اندازند ، شیخ نظامی
علیه الرحمه گفته :

خانه غولند پیردازشان در غله دان عدم اندازشان «فرهنگ جهانگیری»

(۲) : نخم نخماً بالفتح و بحرك یعنی نخامه و آب بینی انداخت ، در اینجا مراد آب انداختن است

کنی پسند که بی چشم و گوش بنشینی
 بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای
 اگر پسند نیاید ترا بدان اکین عدل
 اگر نیافت خطر بی خطر مگر بدرم
 ۵ تو پادشاه تن خویشی ای بهوش و ترا
 تو ای پسر ز خرد سوی میر محتشمی
 قلم سلاحت و حجّت پیش تو سپر است
 سخن رسول دل و جان تست اگر خوبست
 بهم شود بزبان برت لفظ با معنی
 ۱۰ تفاوت است بسی در سخن کز او بمثل
 چو هوشیار گذاردش راحت و داروست
 یکی سخن که بود راست چو تیرست
 چو برق روشن و خوبست در سخن معنی
 تمیز و فکرت و عقل است کیمیای سخن
 ۱۵ زبان و کام سخن را دو آلتند نه اصل
 ترا محل خداست در سخن که همی
 ز بهر حاضر اکنون زبانت حاجب تست
 دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شاد است
 درمش کرد درم لاجرم به آخر کار
 ۲۰ درم مباش ز کمی درم بدنیا در
 متاز بر دم دنیا که کژدمش بگذردت
 به دین و دنیا بر خور خدای را بشناس
 بشعر حجّت پر گشت دفتر از حکمت

بجای آن که خداوند ملکیت عجمست
 نه برتن و درم و مال کان همه صنمست
 هزار بار نکوتر ز تخت و ملک جمست
 درست شد که خرد بر تر و به از درمست
 تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست
 اگر چه میرسوی عام خلق محتشمست
 خرد ترا سپه است و سخن ترا علمست
 خیر دهد عقلارا بجان (۱) محترمست
 اگر ت جان سخنگوی با خرد بهمست
 یکی مبارک نوش و یکی کشنده سہمست
 چو نارسای بکار دش شدت و المست
 دگر سخن که دروغست پر ز ثغر و خمست
 برون زمعنی دیگر بخار و باد و تم (۱) است
 چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دمست
 چنانکه آلت دستان و لحن زیرو بمست
 بتو وجود پذیرد سخن که در عدمست
 ز بهر غائب فردا رسول تو قلمست
 دل کسی که درم ماند خواهدش درمست
 ستوده نیست کسی کوسزای لاجرمست
 اگر بطاعت و علمت بدین درون ندمست
 ز کژدمش بحدرباش کش گزنده دمست
 که سنتش همه عدلست و رحمت و کرمست
 که خاطرش در پند است و معدن حکمست
 بحر هزج مسدس مقبوض مقصور
 مفعول مفاعیلن مفاعیل

زین خواندن زند تا کی و چند

ای خواننده کتاب زند و پازند

دل پر ز فضول و زند بر لب
 از فعل منافقی و بی باک
 در فعل بفضل شو بیفزای
 پندم چه دهی نخست خود را
 چون خود نکنی چنانکه گوئی
 پند از حکما پذیر از یراک
 زی مرد حکیم در جهان نیست
 پندی بمزه چو قند بشنو
 کاریکه ز من پسندت ناید
 جز راست مگوی گاه بیگاه
 کند است دروغ از او حذر کن
 از نام بد ار همی بترسی
 آن گوی مرا که دوست داری
 زیرا که بتیرماه جو خورد
 از خنده یار خویش بندیش
 بر فعل چو زهر نیست بازهر
 در کار چو گشت باتوم مشکل
 از مرد خرد پیرس ازیرا
 تدبیر بکن مباحش عاجز
 بنگر که خدای چون بتدبیر
 بایند چو در و شعر حجت
 بندیش که بر چسان بحکمت

زردشت چنین نوشت درزند
 وز قول حکیمی و خردمند
 وز قول رواند کی بر او رند
 محکم کمری ز پند در بند
 پند تو بود دروغ و ترفند (۱)
 حکمت پدراست و پند فرزند
 خوشتر بمزه ز قند جز پند
 بی عیب چو پاره (۲) سمرقند
 بامن مکن آنچنان و مپسند
 تا حاجت نایدت بسوگند
 تا پاک شود دهانت از گند
 با یار بد از بنه (۳) مپیوند
 گر خلق ترا همان بگویند
 هر کو بهار جو پرا کند
 آنگاه بیار خویش برخند
 جز قول چونوش پخته باقند
 عاجز مشو و مباحش خرسند
 جز تو بجهان خردوران هند (۴)
 سرخیره مپیچ برقزا کند (۵)
 بی آلت چرخ را پی افکند
 منگر بکتاب زند و پازند
 این خوب قصیده را بیا کند (۶)

(۱) : مکرو دغل . (۲) : باره بروزن چاره نوعی از حلوا باشد . (۳) : اصل وریشه .
 (۴) : مخفف هستند . (۵) : کژاغند و قزا کند . جامه بود که درون آنرا بکج پر کرده و آنرا
 روز جنگ بالا یا پائین زره و جبهه می پوشیدند . در فرهنگ جهانگیری چنین گفته و شعر ناصر را
 برای استشهاد بدینگونه ذکر کرده : تدبیر مکن مباحش عاجز : سرخیره مپیچ در کژاغند ،
 (۶) : پر کرد .

بحر مجتث مثنی مقصور

مَفَاعِلُنْ ° فَعْلَاتُنْ ° مَفَاعِلُنْ ° فَعْلَاتُ

زاهل جنس (۱) درین قبه کبود که بود
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت
۵ چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا
فزود گانرا فرسوده گیر پاک همه
خدایرا بصفات زمانه وصف مکن
یکی است باصفت و بیصفت بگوئیمش
خدای را بشناس و سپاس او بگزار
۱۰ بفعل و قول و زبان یکنهاد باش و مباح
چو نرم گویم باتو مرا درشت مگوی
ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو
مباش ماح خویشت و مگوی خیره مرا
اگر کسی بگرفتن بزور و جهد شرف
۱۵ جهود را چه نکوهی که تو بسوی جهود
ستوده سوی خردمند شو بدانش از آنک
یقین بدان که ز پاکیز گيست پیوسته
اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده
ترا چگونه بساود هگرز پاکی و علم
۲۰ تنت چوپیرهنی بود جانترا و اکنون
ر بود خواهد این پیرهن ترا اکنون
بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو

که ملک ازو نر بود این بلند چرخ کبود
چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
ترا مال که سود است اگر نسود چه سود
خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود
نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود
که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ
بدل خلاف زبان چون پشیز (۱) ز راندود
مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود
که خاک خشک و درشت و آب نرم و نسود (۳)
که من ترنج لطیف و خوشم تو بیمزه تود
بعرش بر بنشستی بسر کشی نمرود
بسی نغامتري زانکه سوی تست جهود
بحق ستوده رسولت کش خدای ستود
بجان پاک رسول از خدا و خلق درود
ز جهل جان و ز بدول بیایدت پالود (۴)
که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نتود (۵)
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و بود
همان که تازگی و رنگ پیرهنش ر بود
که تو هنوز از آتش ندیده جز دود

- (۱): ملک. (۱) درهم و کمتر از آنرا گویند. (۲): چیزیکه نزدیک بسوختن رسیده و آتش رنگ آنرا زرد کرده باشد. (۳): بفتح اول چیز نرم و ساده و بی درشتی و خشونت را گویند. در فرهنگ انجمن آرا در موقع ایراد این لغت بهمین شعر استشهاد شده. (۴): پالودن پاک کردن. (۵): تنودن. کشیدن و کشیدن در فرهنگ بهمین شعر استشهاد شده.

در او همی گذرد فوج فوج زودا زود
تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
ز کار آخرت کی خبر تواند بود
بکیل روز و شبان عمر بر تو برپیمود
دم شمرده تو (ج) يك نفس زدن نغمود
پراز بخار خمار است و چشم خواب آلود
ز بهت ناخشنود و خدای ناخشنود
از آنکه دست و سر و روی سوختی و شخود (۱)
فزونی که بعمر تو اندرون نفزود
بیایدت همه ناکام و کام پاك درود
دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود
ترا دلیل خداوند راه راست نمود

بحر هزج مثنی سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

بکوه و دشت و دریا بر همیتازد که ناساید
یکی اسبست آنکو مرسواران را بفرساید
که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بشخاید
همیگاهی بدین هموار و فرزندت میافزاید
ولیکن هر که زاد او یا بزاید زیر او زاید
بزر و گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
چو او را خاطر دانا باندیشه بیالاید
که تا ناید سخن چون زَنك زَنك از جانت نزداید
که چون شد عیب و غش از دل سخن بیعیب و غش آید
ازیرا چون نباشد خوش طعام و پاك بگزاید

جهان مثل چوبیکی منزلیست بر ره خلق
برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب
تو باد پیمودنی همچو غافلان و فلاك (۱)
۵ تو سالیانها خفتی (ب) و آنکه بر تو شمرد
کنون بیاید رفتن همی بقهر و سرت
تو عبرت دو جهانی که میروی و دلت
نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار
چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی
۱۰ بدان که هر چه بکشتی ز نيك و بد فردا
بدان که بر تو گواهی دهند هر دو بحق
بگمراهی نبود عذر مرترا پس از آنک

۱۵ یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی کونفرساید
سواران گر بفرسایند اسبانرا برنج اندر
سواران خفته و آن اسب بر سرشان همیتازد
تو و فرزند تو هر دو بدین اسبید لیکن تو
نژاد از هیچ مادر نه پیرو ردش کسی هرگز
۲۰ زمانه نامساعد را ازینگونه بجز حجت
سخن چون زر پخته بیخیانت گردد و باقی
سخن چون زَنك روشن باید از هر عیب و آلاش
بآب علم باید شست گرد عیب و غش زدل
طعام جان سخن باشد سخن جز پاك و خوش مشنو

(۱) : همچو غافلان و همی . (ب) : تو سالیان بخفتی . (ج) : شمرده ز تو . (۱) : شخودن .
خراشیدن و ریش کردن بناخن و دندان باشد . (۲) : ظاهراً زنگ بازاء معجمه باشد در اینجا
بمعنی روشنی آفتاب و ماه است .

- ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی بدو عالم تو را هم خالق و هم خلق بستانی
و گر مرخویشتن را از سخن بی بهره پسندی مرا گر چون تو فرزند نباشد بر زمین شاید
بیانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا و زان خواست ز اغاید و نکه خوش و خوب نسراید
هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید ولیکن ز اغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید
۵ ببخشائی تو طوطی را از آن کومی سخن گوید تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید
کلید ست ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمت را در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید
من اندر جستن نیکو سخن تن را بفرا سودم سرم زین فخر و زین حکمت همی بر چرخ ازین ساید
اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی جهان زان پس بچشم تو پیر پشه نگراید
نبینی کز خراسان من نشسته پست دریمگان همی آید سوی من یک یک هر چه همی باید
۱۰ حکیم آنست که از شاه بندیشد نه از (ب) نادان که شه از شعر گوید تامگر (ج) چیزش فرماید
کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گر چون منست او همچو من بر صدر نشیند و گرتی چون بجوید نان و خیره ژاژ بدراید (د)
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت که تا عالم پیاپیست اندر این معدن همی باید
چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید
۱۵ نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل بآب حق که جان روشنم هرگز بناحتمی بیالاید
مرا با جان روشن در دل صافی یکی دین شد چو جان بادین یکی شد کس مرا و را نیز نر باید
بباید شست چنانتر ابعلم و طاعت از عصیان (ذ) چنان کاب از نمد جان را ز شبیهتها بیالاید
ترا راهی نمایم من سوی خیرات دو جهانی که کس را هیچ هشیاری از آن به راه ننماید
پیرای از طمع ناخن بخرسندی که از دستت چو این ناخن پیرائی همه کارت پیراید
۲۰ بحر رمل مثنی مقصور

فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُ

اینجهان بیوفای را برگزید و بدگزید (ر) لاجرم بردست خویش از بد (ز) گزیده خود گزید
هر که دنیا را بنادانی و بر نائی بخورد خورد حسرت گر (س) برویش باد پیری بروزید
گشت بد بخت جهان و شد بنفرین خدای هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

(ا): ژاژ بخاید. (ب): بندیشد هم از. بندیشد نه آن. (ج): شعر خوش نایدمگر. (د): میخاید.

(ذ): بعلم دین که علم دین. (ر): بی وفای را هر که بر دین برگزید. (ز): از بر. (س): چون.

دیو پیش تست پیدا زو حذر بایدت کرد
 (☆) گرمکافات بدی اندر طبیعت واجبست
 بس بی آراما که بستد زوبی آرامی جهان
 گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو
 ۵ آن ده و آن گوی مارا کت پسند آید بدل
 چون نخواهی کت زد دیگر کس جگر خسته شود
 ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
 مر مرا گوئی تو آنچت خوش نیاید همچنان
 خار مدر و تانگردد دست و انگشتان فکار
 ۱۰ برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
 نیکخو گفتست یزدان مر رسول خویش را
 گر بخوی مصطفی پیوست (۱) خواهی جانت را
 چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
 پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز
 ۱۵ بررس از علم قرآن و علم تأویلش بدان
 تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق
 صورت علمی تو را خود باید الفغدن بجهد
 در جهان دین براسب دل سفر بایدت کرد
 گرچه یزدان آفریند مادر و پستان و شیر
 ۲۰ گر طعام جسم نادان راهمی خری بزر
 لذت علمی چو از دانا بجان تو رسید
 جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی
 تا دلت پرلهو و مغزت پر خمار است از نیند

(☆): چوبد کردی مباش ایمن ز آفات . که واجب شد طبیعت را مکافات . « نظامی »

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش . زان که تخمست و برویاند خدش . « مولوی »

(۱) بضم تا و کسر داء سماع را گویند . (۱): پیوند . (۲): در اینجا بمعنی کوشش (۱)

است چنانکه در فرهنگ جهانگیری همین شعر را برای این معنی شاهد آورده . (۲):

راحت روح از عذاب جهل در عامست از آنك
 از نیند آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
 گرتو گوئی پاك و خوش است آن چگویم گویم
 از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
 ۵ کام را از گرد بیباکی بآب دین بشوی
 چون نیندیشی که بی حاجت روان پاك را
 وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود
 راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر
 گرتو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش
 ۱۰ راز یزدانرا یکی والا و دانا خازن است
 ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم
 خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
 ناصبی گر خرن باشد زوش چون باید رمید (☆)
 بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور
 مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

۱۵ مردم نبود صورت مردم حکما اند
 وینها که نینداز تو سرای که و کهدان
 باندوه چرا اند و شب و روز و رمانند
 يك خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی
 در عالم انسانی مردم چو نبات است
 ۲۰ در دست شه اینها سپر غمند گرامی
 گرتو چو سپر غم شوی ای پور بحکمت
 بر ما امرا کیست جز آنها که برامت
 آنها که بفرمان خدای از پدر و جد
 آنها که بتأیید الهی بره دین
 ۲۵ آنها که مرایشانرا اندر شرف و فضل

☆ : در فرهنگ جهانگیری گفته زمین با اول مفتوح بمعنی جاویدن آمده و بهمین شعر استشهاد کرده : خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است . ناصبی گر خرن باشد زوش چون باید زمید .
 (۱) . از چون و چرا چونکه .

آنها که بتقدیر جهان داور ما را
 آنها که جهان را بچراغی که خداوند
 آنها که گوااوند بر این خلق و برایشان
 آنها که ز ما جمله بتأیید الهی
 ۵ آنها که مرایشان را ما جمله عیدیم
 آنها که چو محراب شریفند و مقدم
 حج کبرراند و حکیمان جهانند
 کعبه شرف و علم حسینات (۱) کتایست
 زیشان بهر اقلیم یکی بنده و بایست
 ۱۰ براهل ولا ابرصلاحند و بر آنهاک
 کوهی است بهر کشور از ایشان که از این خلق
 کوهی که بر او چشمه ز پاک آب حیات است
 کوهی است بیمگان که نبینند گروهی
 کوهی که در او نور الهی است جواهر
 ۱۵ زی گوهر باقی نکند هیچکس قصد
 آنست مرا کز دل بامن بمری نیست
 در کان دل من گهر از بهر گروهیست
 هر گوهر باقیمت و باقدر و بهار را
 از عدل و صوابست بقازاده و اینها
 ۲۰ پشه ز چه یکروز زید پیل چه صد سال
 عدلست عطا زیزد ما را و ز دوزخ
 گر عادلی از طاعت بگذار حق رزق
 آنها که ندانند بطاعت حق روزی
 یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر
 ۲۵ اینها که همه دشمن اولاد رسولند

(۱) : علم حقیقت چو .

از درد جهالت بنکوهند و شفافند
 بفروختش اندر شب این روز ضیاءند
 زایزد پدر و جد بحق عدل گوااوند
 چون ما ز ستوریم جدا نیز جدااوند
 میراث نیائیم که میراث نیانند
 دیگر حکما جمله سعیدند و دروااوند
 زیرا زره حکمت قبله حکمااوند
 ویشان بمثل کعبه ور کنند و صفانند
 کورا بصلاح گرهی کز صلحااوند
 نه اهل ولااوند مثل باد بلااوند
 آنها نبینند که نر اهل ولااوند
 نخجیر بر او مؤمن و کبکان علمااوند
 کز چشم حقیقت سپس ستر شقااوند
 آنها که همی جوهر جویند کجااوند
 کز کور دلی شیفته بردار فنااوند
 آنها نه مرااوند که بامن بمرااوند
 پاکیزه که بی هیچ مرااوند و مرااوند
 اینها نه سزااوند که بیقدر و بهااوند
 نه اهل بقااوند که برجور و خطااوند
 زیرا ز پشه پیلان بارنج و عنااوند
 آند رها کز در این شهره عطااوند
 بنگر ببصیرت که بر این ره بصرااوند
 برجور و جفااوند نه بر عدل و وفااوند
 چون کژدم و مارند و چو گرگان فلااوند
 از مادر اگر هرگز نایند روااوند

(۱) : علم حقیقت چو .

دائم که رهایابد ازدوزخت ابلیس
دائم که بدین فعل که می بینم هر چند
آنها که ندانند (۱) ز فعل بد اینها
دانند که در عالم دین شهره لواییست
آنشمس که روزیش بر آری توز مغرب
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان
ای امت بر گشته ز اولاد پیغمبر
این قوم که این راه نمودند شمارا
این رشوت خواران فقها اند شمارا
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهند
بر من ز شما نیست سفاقت عجب ایرا
گر احمد مرسل پدر امت خویشست
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
اسلام ردائی ز رسولست و امامان
آنانکه فلا نند و فلان رهبر ایشان
مارا که کند عیب چو گوئیم که رهبر
از حجت میگوی سخنهای بحجت
موسی زمان را تو یکی شهره عصائی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

گر ز آتش اینقوم بدین فعل رها اند
گویند تورا ایم و حقیقت نه تورا اند
در مانده و دلخسته و بار دروغنا اند
پنهان شده در سایه این شهره لوا اند
از فضل تو خواهند و مرا و را بدعا اند
آنها که سزای صلواتند و ثنا اند
اولاد پیغمبر حکم روز قضا اند
زی آتش جاوید دلیلان شما اند
ابلیس فقیهست گر اینها فقها اند
فتنه همگان بر کتب بیع و شر اند
نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
اینند که در دین فقها آن سفها اند
جز شیعت و فرزندان وی اولاد زنا اند
و اولاد زنا بر اثر رأی وهوی اند
از عترت او حافظ این شهره رد اند
تزدیک حکیمان ز در عیب و هجاء اند
در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
زیرا که ضیائی تو و اینها چو هبها اند
بشناسند آنان که عصای عقلا اند

بحر هزج مسدس مقصور

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلْ

تواند داد مارا هیچکس داد
کسی دیدیکه دادش داد خرداد
چو مرغان مر تر اخرداد خورداد

ز جور لشکر خرداد و مرداد
محالست اینطمع هیهات هیهات
ز بهر آنکه تا در دامت آرد

از آن آید پس خرداد مرداد
 در این پسر باد خانه سست بنیاد
 در این خانه برآمد سال هفتاد
 برون باید شدن ناچار با باد
 بدین زندان و این بند از چه افتاد
 درین زندانش بند از بهر چه نهاد (۶)
 درین زندان سوی او چون فرستاد
 چه خواهد دادنش چون کردش آزاد
 بر این زندان و این بند آفرین باد
 بر این دولاب بی دیوار و بی لاد (۱)
 بیاریده است بر پیروز گون لاد (۲)
 همی چندان هزار این چرخ آباد
 درین معنی چه داری یاد از استاد
 ز تو بر جان تو جور است و بیداد
 بر ایشان ابر با رحمت مباراد
 نه شاگردی نه استادی نه استاد
 نجست از بندیان کس جز توفریاد
 نروید هرگز از پولاد شمشاد
 تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد
 بگمراهی ز بد دینی کند یاد
 ستور است آن که نادان باشد و شاد
 مزایا آنکه این گوپاره (۳) را زاد
 گروه خویش را ایمن بداراد
 نبستستند بر تو راه بغداد

کرا خورداد گینی مرد بایدهش
 همیخواهی که جاویدان بمائی
 تو تا می باد پیمائی شب و روز
 از این پر باد خانه هم بآخر
 چه گوئی کاین علوی گوهر پاک
 خداوند ار نیامد زو گناهی
 و گر بستش بجرمی پس بیمبر
 و گر در بند مال و ملک و دادش
 تو را زندان جهان است و تنّت بند
 بیچشم سر یکی بنگر سحرگاه
 تو پنداری که نسرین و گل زرد
 چرا گردد بگرد خاک ویران
 مراد کردگار این (۱) ازین چیست
 گر البته نگشتی گرد این در
 و گر بارت ندادند اندر این در
 و گر گفتند هرگز کس بدین در
 تو بیچاره غلط کردی ره در
 طمع چون کردی از گمره دلیلی
 در این کردند از امت نیز دعوی
 هم آن این راهم این آن را شب و روز
 ز حرفی علم شادانند هر يك
 نژاد دیو ملعونند یکسر
 خدای از شر رنج راهداران
 تو را گر قصد بغداد است اینك

۵

۱۰

۱۵

۲۰

(۶) : بسکون نون « نهاد » . (۱) : بن و بنای دیوار . (۲) : دیبای لطیف .

(۱) : کردگار آخر . (۳) : گله ورمه گوسفند و خرو گاو و سایر حیوانات .

و لیکن جزا مین سر^۱ یزدان
بتنزیل ارخبر جوئی ز تاویل
از آن داماد کایزد هدیه دادش
دل سندان از او گربد سکالد

کسی این راز را بر خلق نگشاد
ز فرزندان او یابی و داماد
دل دانا و صمصام و کف راد
فرو ریزد دل سندان پیولاد

بحر رمل مثنوی مخبون مقصور

فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ

این رفیقان (۱) که برین گنبد پیروزه درند
گر رفیقان ببصر تیز بوند از بر ما
نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی
سوی مازان نگرند ایشان کز جوهرشان
خرد و جان سخنگوی گراز طاعت و علم
این چرا گاه دل و جان سخنگوی تو است
اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است
جسد مردمی ای خواجه درخت عجبست
از درخت جسدت برگ و برخویش بچین
زاد بر گیر و سبک باش و مکن جای قرار
همگان بر خطرند آنکه مقیمند و گر
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیک
بر خریدار فسون (د) سخره و افسوس کنند
گرچه شان کار همه ساخته از یکدیگر است
دردمندند بجان جمله نبینی که همی
سخن بپرده و کار خطا زیشان زاد

گرچه زیرند گهی جمله همیشه زیرند
این رفیقان (ب) سماوی همه یکسر بصرند
پیشکاران و رفیقان قضا و قدرند
بہزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
خرد و جان سخنگوی بما در اثرند
پر بیابند برین گنبد پیروزه پسرند
جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند
زین چرا گاه ازیرا حکما بر حذرند
که بر او فکرت و تمیز تو را برگ و برند
پیشتر زانکه ازین بستان بیرون ت برند
خانه ای را که مقیمانش همه در سفرند
ره نیابند سوی با خطران بیخطرند
زان چو آهو همه در پوی و تک و با بطنند (ج)
یک یک از ساخته خویش همی برگذرند
وانگهی جز که همه تنبل (۱) و افسون نخورند
همگان کینه و رو خاشه (۲) بر یکدیگرند
جز همه آنکه زیانکار بودشان نخورند
سخن بپرده و کار خطا را پدرند

(۱) ب : رقیبان . (ج) : درپویه و تک پی سپرند . (د) : فسون . (۱) : بضم اول
وسوم بمعنی مکرو حیله . (۲) : در اینجا بمعنی رشک و حسد است در فرهنگ جهانگیری
برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده .

با هزاران بدی و عیب یکیشان هنراست
 هنر آنست که پیغمبر خیرالبشر است
 گر شریعت همه را بار گرانست رواست
 بار از خر بنهند آخر و زینها نهند
 ۵ وعده شان روز تضا خواب و خور و سیم و ذراست
 حکمت آییست که جامرده بدو زنده شود
 شجر حکمت پیغمبر ما بود کزو (۱)
 پسران علی آنها که امامان حقند
 پسران علی امروز مرا او را بسزا
 سپس آن پسران رو بسزا آنکه تو را
 ۱۰ سپری کرد توانند تو را زاتش تیز
 ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
 چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
 داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد
 ۱۵ شیر داد از جهان بود پدرشان نشگفت
 من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را
 سودمندند همه خلق جهان را چو شکر
 از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست
 منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
 ۲۰ پند چه دهی و چگونگی سخن حکمت و علم
 سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
 سمر من شده و افتاده ام از خانه خویش
 اگر این کور دلان را تو بمردم شمری
 چون پری جمله پریدند که صلح و لیک
 ۲۵ سپس باقر و سجاد روم در ره دین

گر چه ایشان چو خرا از عیب و هنر بیخبرند
 وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
 بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرنند
 زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
 زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و ذرنند
 حکما بر لب این آب مبارک شجرند
 هریک از عترت او نیز درختی ببرند
 بحالات بجهان در چو پدر مشتهرند
 پسرانند چو هر دختر او را پسرند
 پسران علی و فاطمه زاتش سپرند
 چون همی زیر قدم گردن کیوان (ب) سپرند
 که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
 صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند
 چه عجب گر پسران همچو پدر داد گرند
 گر از ایشان بر مندا اینک یکایک حمرند
 که خران را حکما باز بشیران شکرند
 جان من باد فدا شان که بطبع شکرند
 دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند
 پرده بر خویشتن از بی خردی میبدرند
 این خران را که چو خریک سره از پند کردند
 سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
 زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند (۱)
 من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمردند
 بگه شر همه ابلیس لعین را حشرند
 تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

سخره دیو شوی گریس ایشان بروی
 عمر اندر سقرت جای دهد بی شک اگر
 ز پس فاطمیان رو که بفرمان خدای
 جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود
 • پسرت گر جگرست از تن تو فاطمیان
 شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات
 شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را
 سخن خوب پیاموز که هر که از همه خلق

زانکه ایشان همه دیو جسدی را سخرند
 بروی برره اینها که رفیق عمرند
 امتان را ز پس جد و پدر راهبرند
 سنوی رضوان خدای و پسران زان گهرند
 مرنبی را و علی را بحقیقت جگرند
 خضر این دور شدند که هر گز نمرند
 بسخنهای گران ناصبیان را تبرند
 سخن خوب ندارند همه بی هنرند

بحر منشرح مسدس مطوی

مفتعلین^۱ فاعیلات^۲ مفتعلین^۳

۱۰

چون که نکوننگری جهان چون شد (۱)
 هیچ دگرگون نشد جهان جهان
 جسم تو فرزند طبع گردونست
 تو که لطیفی بجسم (ب) دون چه شوی
 ۱۵ چون الفی بود مردمی بمثل
 چاکر نان پاره گشت فضل و ادب
 زهد و عدالت سفال گشت و حجر
 ای فلک زود گرد و ای بران
 هر که بشمع خرد ندید رعت
 ۲۰ از چه در آئی همی درون که چنین
 فعل همه جور گشت و مکر و جفا
 ملک جهان گر بدست دیوان بد
 باز همایون چو جغد گشت خری (۲)

خیر و صلاح از زمانه بیرون شد
 سیرت خلق جهان دگرگون شد
 خاکش گردان بزیر گردون شد
 همت گردون دون اگر دون شد
 چون الف مردمی کنون نون شد
 علم بمکر و بزرق معجون شد
 جهل و سفه زر و در مکنون شد
 کو بتو ای فتنه جوی مفتون شد
 پیش تو مدهوش گشت و شمعون (۱) شد
 مردمی از خلق جمله بیرون شد
 قول همه زرق و وعده افسون شد
 باز کنون حالها (ج) همیدون شد
 جغدک شوم و خری همایون شد

(۱) : چون که بگوئی جهان دگرگون شد . ظ . (ب) : بطبع . (۱) : شمعون

نام مردانی چند بوده . شاید اینجا شمعون الصفا برادر یوسف را اراده کرده باشد . (ج) : حالیا .

(۲) : بکسر اول و ثانی ، شوم و نامبارک و نحس .

سربفلک برکشید بی خردی
 باد فرومایگی وزید و از او
 خاک خراسان که بود جای ادب
 حکمت را خانه بود بلخ و کنون
 ۵ ملک سلیمان اگر خراسان بود
 خاک خراسان بخورد مردین را
 خانه قارون نحس را بجهان
 بنده ایشان شدند باز بمکر
 چاکر قبیچاق شد شریف وز دل
 ۱۰ لاجرم از ناقصان امیر شدند
 دل بگروگان این جهان ندهم
 سوی خردمند گرگ نیست امین
 آدمی و جهل و جور و شومی را
 سوی تو ضحاک بدهنر از طبع
 ۱۵ تات بدیدم چنین اسیر هوی
 دل بهوی چون دهی که چون تو بدو
 از ره دانش بکوش و اهرن (۱) شو
 جامه بصابون شد دست پاک و خرد
 رسته شد از بار جهل هر که خرد
 ۲۰ پند پدر بشنوای پسر که چنین
 جان لطیفم بعلم برفلکست

مردمی و سروری در آهون شد
 صورت نیکی نژند و محزون شد
 معدن دیوان ناکس اکنون شد
 خانه اش ویران ز بخت و ارون شد
 چون که کنون ملک دیو ملعون شد
 دین بخراسان قرین قارون شد
 خاک خراسان مثال و قانون شد
 نجم خراسان نحس (۱) و مجنون شد
 حره او پیشکان خاتون شد
 ۱ فضل بنقصان و نقص باقزون شد
 گرچه دل تو بدهر مرهون شد
 گرسوی تو گرگ نحس مأمون شد
 جان تو بدبخت خاک مسنون شد
 بهتر و عادلتر از فریدون شد
 ۲ بر تو دلم دردمند و پر خون شد
 بیشتر از صد هزار مرهون شد
 زیرا کاهرون بدانش اهرن شد
 جامه جان را بزرگ صابون شد
 جان و دلش را ستوده برهون شد
 روز من از راه پند میمون شد
 ۳ گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

بحر تقارب مثنی سالم

فعولن° فعولن° فعولن° فعولن°

همین بود ازیرا گزین محمد

گزینم قرانست و دین محمد

(۱) : که نحس (۱) : بر وزن مجنون نام حکیمی بود از طایفه یهود که در علوم خاصه علم

طب کامل و بی نظیر بوده .

یقینم که گر هر دوان را بورزم
کلید بهشت و دلیل نعیمم
محمد رسول خداست زی ما
مکین است دین و قرآن در دل ما
بفضل خداست امیدم که باشم
بدریای دین اندرون ای برادر
دفینی و گنجی بود هر شهی را
برین گنج گوهر یکی نیک بنگر
چو گنج و دفینت بفرزندماندی
نبینی که امت همی گوهر دین
محمد بدان داد گنج و دفینش
قرین محمد که بود آنکه جفتش
ازین حور عین و قرین گشت پیدا
حسین و حسن را شناسم حقیقت
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم
نیارم گزیدن همی مر کسی را
نیارم گزیدن کسی را برایشان
قرآن بود و شمشیر پاکیزه حیدر
که استاد با ذوالفقار مجرد
چو تیغ علی داد یاری قرآن
چو هرون موسی علی بود در دین
بمحرش ربو سندهرون و موسی
عرین بود دین محمد ولیکن
بفرمود جستن بچین علم دین را
شنیدم ز میراث دار محمد
دل دید میری که بنمود زاول
زفرزند زهرا و حیدر گرفتم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

یقینم شود چون یقین محمد
حصار حصین چیست دین محمد
همین بود نقش نگین محمد
همین بود در دل مکین محمد
یکی امت کمترین محمد
قرانست در ثمین محمد
قرانست گنج و دفین محمد
کرا بینی امروز آمین محمد
بفرزند ماند آن و این محمد
نیابد مگر کز بنین محمد
که او بود در خور قرین محمد
نبودی مگر حور عین محمد
حسین و حسن شین و سین محمد
بدو جهان گل و یاسمین محمد
کجا رست جز در زمین محمد
برین هر دوان نازنین محمد
که شرم آیدم از جبین محمد
دو بنیاد دین متین محمد
بهر حربگه بر یمین محمد
علی بود بی شک معین محمد
هم انباز وهم همنشین محمد
زدای علی و استین محمد
علی بود شیر عرین محمد
محمد شدم من بچین محمد
سخنهای چون انگبین محمد
بجیدر دل پیشین محمد
من این سیرت راستین محمد

(۱)

(۲)

بقدر بلند برین محمد
اگر بودی من بحین (۱) محمد
بحب علی وافرین محمد
من اندر حصار حصین محمد
ازین شهره دین رزین محمد
بدری همی پوستین محمد
همی کشت خواهی بکین محمد
کجا شد حلال ای لعین محمد
بحکم کتاب مبین محمد
تو چونی عدوی رهین محمد
همیرستن این بو معین محمد
چه خواهی ازین مستعین محمد
چو پیش آیدت هان وهین محمد

ازان شهره فرزند کور رسید است
نبودی از این بیش بهر من ازوی
جهان آفرین آفرین کرد با من
کنون بافرین جهان آفرینم
نواي ناصبی جز که نامی نداری
بدشنام هر پاك فرزند او را
مرا نیز کز شیعت آل اویم
بدین محمد ترا کشتن من
بغوغا چه نازی فراز آی با من
اگر من بحب محمد رهینم
بعیسی برست از تو ترسان خواهد
منم مستعین محمد بمشرق
چه داری جواب محمد بمحشر

۵

۱۰

بجر رمل مشن مخبون مسبغ

فاعِلَاتُنْ ° فَعْلَاتُنْ ° فَعْلَاتُنْ ° فَعْلَاتَانْ °

۱۵

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند که فلك باز شکار است و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ روز کارش (۱) کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
برز کاران جهانند همه روز و همه شب بجز از معصیت و جور ندر وند (ب) و نکارند
چون درختان بیارند ز دیدار ولیکن چون یکر دار رسد یکسره بیدند و چنارند
۲۰ غدر و مکر است بسی بر سر این خلق فلك را که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست که بر او اهل خرد خوشمزه و بوی ثمارند
بل کشاورز (۲) خداست و در او کشت حکیمان و ندر و این جهلاشان مثلاً چون خس و خارند
جز که آزار و خیانت شناسند ازیرا ببدی فعل چوماران و چو موشان بشعارند
گریابند (ج) ز تقلید حصاری بجهالت از تن خویش و سر این حکما گرد بر آرند

(۱) : یعنی زملن بودن پیغمبر در دنیا . (۱) : و شکارش . (ب) : جور نورزند .

(۲) : زارع و دهقان . (ج) : گر بسازند .

مثلست اینکه چو موشان همه بیکار بمانند دیوشان گیرد و آیند و سر گریه بخارند (۴۴)
 دیوشان سوی بیابان بنمود است طریقی ازین سبب ره بسوی شهر همی رفت نیارند
 بیریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش زانکه مردیولعین را همه آلد و تیارند
 سرره دین بمثل میل نبینند و مناره وز پس دنیا ذره بهوا در بشمارند
 ۵ ای برادر بحذر باش ز غرقه بمیانشان زانکه این قوم یکی بحربی آرام و قرارند
 سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند
 سزد از پشت بخر سوی غضنفر بنشینند مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند
 آل پیغمبر مراحت را تاپس ایشان سوی دین راه ببینند چو خورشید بکارند
 باد و ابرند ولیکن عقلا و حکما را بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند
 ۱۰ انبیاء بدانگاه که پیران و کهولند حکماوند از آنوقت که اطفال و صغارند
 چون ره قبله شود گم بحکم قبله خلقند چون شب فتنه شود تیره پراز نور نهارند
 بسخا و بهدی و بیها و بتقی خوش (۱) از خداوند سوی خلق جهانند و هشارند

بحر رمل مثنی مقصور

فاعِلَاتُنْ ۰ فاعِلَاتُنْ ۰ فاعِلَاتُنْ ۰ فاعِلَاتُ ۰

۱۵ آن کن ای جوای حکمت کاهل حکمت آن کنند تابدان دشوارها برخویشتن آسان کنند
 جز که بادر خورد خود صحبت ندارند ازبینه بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
 طاعت ارکان بین مرچرخ و انجم را بطبع تباطئات چرخ و انجمشان همی حیوان (ب) کنند
 چرخ را انجم بسان دستهای چابکند کز لطاف خاک بی جان را همی با جان کنند
 دستهای آسمانند اینکه با این بندگان آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
 ۲۰ چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک بنگرند او را همی پردر و پر مرجان کنند
 این شگفتی بین که در نیشان ز بس نقش و نگار خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند

(۴۴) : در انجمن ناصری در تحت لغت «دنه» این مصراع را اینطور ضبط کرده . دنه شان

گیرد و آیند و سر گریه بخارند و گوید «دنه گرفته» یعنی شادی و نشاط و خرام گرفته .

(۱) : بیها در ره تقوی . (ب) : باجان . ظ : - باچان (یعنی باشنده) .

- این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند
گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را
عرش تست این خاک و افلاک و کواکب گرداو
پادشاهی یافتستی بر نبات و برستور
۵ بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود
این اشارتهای خلقی را تأمل کن بحق
پیشه کن امروز احسان با فروستان خویش
بنده بد را خداوندان بتشنه گرسنه
پس تو بنده بد چرا ایمن نشستستی از آنک
۱۰ از نبید چهل چون مستان بیهوشند خلق
گوشت ار گنده شود اورا نمک درمان بود
باسبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی
در مدینه علم ایزد جغد کان را جای نیست
شوسخن گستر زحیدر گر نیندیشی از آنک
۱۵ بر سر منبر سخن گویند مرا و باش را
بانگ بردارند و بخروشند بر امید خود
و رتو گوئی جای خورد و برد چون باشد بهشت
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن
خانههای علم یزدانند ایشان زین قبل
۲۰ حجتان دست رحمان از امام روزگار
و رب گردد گردشان شیطان به کروغدر خویش
حجت و برهان دین از حجتان او شنو
دینت را با عالم حسّی بمیزان برکشند
دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل
۲۵ تاندانی کار کردن باطلست از بهر آنک
- سوی گوهرها گهی در خاک و گه پنهان کنند
تابگردش بر چسان هموار می جولان کنند
روز و شب جولان همی همواره بر دوران کنند
هر چه گوئی آن کنند آن از بن دندان کنند
پس همین کن تو طاعتها که می ایشان کنند
کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
تا زبردستانت فردا باتو نیز احسان کنند
بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
تو که هشیاری مکن کاری که این مستان کنند
چون نمک گنده شود اورا بچه درمان کنند
زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند
جغد کان از شارسانها قصدزی ویران کنند
همچو بر من کوه یمگان بر تو برزدان کنند
از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کنند
چون حدیث جو کنی بیشک خران افغان کنند
بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند
گردایشان عاقلان هموار می جولان کنند
دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند
مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند
زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
عاقلان مر بام حکمت راهمی بنیان کنند (☆)
کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو ورنه همچون خویشتن در تن ترا حیران کنند
مست بسیار است خامش باش اهل تامیروند مریکی هشیار را صدمست کی فرمان کنند
بحر مجتث مشن مقصور

مَفَاعِلُنْ ° فَعْلَاتُنْ ° مَفَاعِلُنْ ° فَعْلَاتُنْ °

- ۵ درین مقام اگر می مقام (۱) باید کرد
بهرچه خوشترت آید ز نامها تن را
که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام
زخوی نیک خرد در ره مروت و فضل
بدین لگام و بدین زینت نفس بدخورا
۱۰ اگر دلت بشکستست سنگ معصیتی
و گر سلامت خواهی ز چهل بر در عقل
اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس
و گر کریم شود آرزوت نام و لقب
جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش
۱۵ چو بر تو دهر بآفات خود زحام (ب) کنند
بفعل نیک و بگفتار خوب پشت عدو
سفیه را بسفاهت جواب باز مده
اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را
و گرچه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاب
۲۰ بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر
جهان بمردم دانا تمام باید شد
بیاغ دین حق اندر ز بهر بار خرد
رخ از نبید مسائل بزیر گلبن علم
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن چهل
- بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد
مراسب تن را زین و لگام باید کرد
در این مقام همی نرم و رام باید کرد
دل شکسته بطاعت لحام (۱) باید کرد
سلام باید کرد و مقام باید کرد
بذات خویش که او را کدام باید کرد
کریم وارث فعل کرام باید کرد
نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد
تو را بصبر بر او قصد شام باید کرد
چو عاقلان جهان زیر فام (۲) باید کرد
ز بی وفا بوفای انتقام باید کرد
بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
میان عام چو ایشانت عام باید کرد
بسوی خویش مران را حرام باید کرد
پس این مراد تو را می تمام باید کرد
زبانت را بییان چون غمام باید کرد
بقال و قیل همی لعل فام باید کرد
سخن ترا چو برنده حسام باید کرد

(۱) : اگر اهتمام . (۱) بکسر لام آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند . (ب) : نهار .

(۲) : بروزن و معنی وام که عبری دین و قرض است .

کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت
مسافرنده همه خلق و نیستند آگاه
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را
که چند خسیب ای بیهشان که وقت آید
۵ بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت
چوبی نظامی دین را نظام خواهی داد
زبان (ب) اسب گنی چون ترا باید رفت
چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد
۱۰ اگر کسی را اسپست یا غلام تو را
ور آب روی همی بایدت قناعت را
و گرنه همچو فلان و فلان ز بیشرمی
محال باشد اگر با عطای عقل عظیم
جهان پرازخس و خار و پرورام (۱) شده است
۱۵ محال باشد اگر مرکریم را بطمع
و گر نصیحت را روی نیست خاموشی
بزاد این سقرت سخت کوش باید بود
بعجوی امام همای ز اهل بیت رسول
تو را اگر نبود ناصبی امام امروز

۲۰

بحر و مل مثنی مخبون مجحوف

فاعِلَاتُنْ ۰ فَعْلَاتُنْ ۰ فَعْلَاتُنْ ۰ فُعْ

چند گوئی که چو هنگام بهار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان
گل بیار آید و (د) بادام بیار (ه) آید
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

(۱) : بزیر پیت . (ب) : زبات . (ج) : بکام . (۱) : ورام چیزهای سهل و سبک «انجمن ناصری» (۲) : شاید اشاره باشد بحديث «من مات ولم يعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیة» (د) : بیاغ آید و . (ه) : بکار .

روی گلنار چو بزدايد قطره شب
 رازدار است کنون بلبل تايکچند
 باغ را کزدي کافور نثار آمد
 گل سوار آيد بر مرکب و ياقوتين
 ۵ گل تبار و آل دارد همه مهر و يان
 بيد باباد (۱) بصلح آيد در بستان
 باغ ماننده گردون شود ايدون کش
 اينچنين بيهده ها نیز مگو بامن
 شصت بار آمده نوروز مرا مهمان
 ۱۰ هر که زو شست ستمگر فلک آرايش
 سوي من خواب و خيالست جمال او
 نعمت و شدت او از پس يکديگر
 روز رخشنده کزو شاد شود مردم
 چو تو مدهوش بخاک اندر خسيبی
 ۱۵ فلک گردان شيرست رب اينده
 هر که پيش آيدش از خلق يو بارد (۱)
 گر عزيز است جهان و خوش زي نادان
 هر کسی راز جهان بهره او پيدا است
 می بکار آيد هر چيز بجای خویش
 ۲۰ نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
 ساز گاری (ب) کن باد هر جفا پيشه
 گربد آمدت گهی اکنون نيك آيد
 که نيازت بحصار آيد و بند و در
 که سياه آيد بر تو فلک داهی (ج)

بلبل از گل بسلام گلنار آيد
 زاغ زار آيد و اوزی گلزار آيد
 چون بهار آيد لولوش نثار آيد
 لاله در پيشش چون غاشيه دار آيد
 هر گهی کاید با آل و تبار آيد
 لاله بانر گس در بوس و کنار آيد
 زهره از چرخ سحر که بنظار آيد
 که مرا از سخن بيهده عار آيد
 جز همان نيست اگر ششصد بار آيد
 باغ آراسته او را بچه کار آيد
 گر بچشم تو همی نقش و نگار آيد
 حنظلش باشکرو با گل خار آيد
 از پس انده و رنج شب تار آيد
 چه بهار آيد و چه دشت يبار آيد
 که همی هر شب زی ما بشکار آيد
 گر صغار آيد يانيز کبار آيد
 سوي من باری می ناخوش و خوار آيد
 گر چه هر چيز از اين طبع چهار آيد
 تری از آب و شخودن (۲) ز شخار (۳) آيد
 خار بيطعم چو در کام حمار آيد
 که بدو نيك زمانه بقطار آيد
 کز يکی چوب همی منبر و دار آيد
 گاه عيبت زدر و بند و حصار آيد
 که ترا مشفق و ياری ده و يار آيد

(۱) : باسرو (۱) : بيلعد و بر بايد . (۲) : گزیدن و جراحت . (۳) : نوشادر .

(ب) ، : سازواری . (ج) : که سياه آيد بر تو فلک و که زال .

هنر زید سوی عمرو عوار آید
صبر کن اکنون تاروز شمار آید
گر بچشم تو همی تافته مار آید
پیش چشم تو همی بید و چنار آید
مر ترا بامن در دین چه فخار آید
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
نور اگر چند همی زیر غبار آید
تا همه خلق بدو در بقرار آید
نه چنان آید چون علت دار آید
خنك آنرا که درین ساخته دار آید
بسرای اندر بافرش و ازار آید

نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند
مر مرا گوئی برخیز که بددینی
گیسوی من بسوی من بدور یحانست
شاخ پر بارم از نجم (۱) بنی زهرا
ور همیگوئی من نیز مسلمانم
من تولا بعلی دارم کز تیغش
فضل بردود ندانی که بسی دارد
دین سرائیست بر آورده پیغمبر
بسرای اندر دانی که خداوندش
علی و عترت او یست مر آنرا در
خنك آنرا که بعلم و بعمل هر شب

۵

۱۰

بحر هزج مدس مقصور

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلْ

غزل را در بدست زهد در بند
چو سالت بر گذشت از شصت و ازانند
همیبینی فکنده بند بر بند
ز بند دیو ملعون دیو را بند
ز علم و بند گفتستند ریوند
بصبرت پند چون صبرت شود قند
و گر نه نیست پندت جز که ترفند
گهی بگری و گه بفسوس و برخند
همی پند است بل زند است و بازند
بپیش تو بدین خاک اندر آ کند
پدر پند تو و تو پند فرزند
جهان جم را که او آ کند بیکند (۲)

در درج سخن بگشای در پند
بآب پند باید شست دل را
چو بردل مرد را از دیو گمره
مده پندش که نگشاید سرانجام
حرارت های جهلی را حکیمان
چو صبر تلخ باشد پند لیکن
نخستین پند خود گیر از تن خویش
بدان سقا (ب) که خود خشکست کامش
چه باید پند چون گردون گردان
چه داری چشم از و چون این و آن را
بسند است (۱) ار نباشد نیز پندی
منه دل بر جهان کز بیخ بر کند

۱۵

۲۰

۲۵

(۱) : در چشم . (ب) : بر آن . (۱) : بیای عربی بمعنی کافی . (۲) : نام شهر یست

که جمشید آنرا بنا کرده و افراسیاب پای تخت قرار داده .

نگر چه پرا کنی زان خورد بایدت
ز بیدادی سمر گشتست ضحاک
ستم میسند از من بر تن خویش
ستم از خویش بر من نیز میسند
بحر هزج مسدس اخرب

مَفْعُولٌ مَّفَاعِلُنْ مَّفَاعِلُنْ

آزردن ما زمانه خود دارد
وز عقل یکی سپر کن از خواهی
تعویذ وفا برون کن از گردن
آنست کریم طبع و کوا احسان
وز سفله حذر کند (ا) که نا کسر را
شورداست سفیه و سفله در شوره
بر شوره مریز آب خوش ایرا (ب)
خاریست درشت همت جاهل
مسپار بدهر سفله دل زیر
ایمن مشو از زمانه ایرا کو
گر بگذرد از تو يك بدش فردا
کم بیند مردم از جهان رحمت
این شوی کش سلیطه (د) هر روزی
وز شوی نهان بغدر و مکاری
وان فتنه شده زدست این دشمن
آن را که چنین زنیش بفریب
آنست خرد که حق این جادو
وزا بر جهان سر شک پر حکمت (ه)
ورس بر کشد خرد زهشیاری

ما زار ازو گرت بیازارد
کت دهر بتیغ خویش نگزارد
ورنه بجفا گلوت بفشارد
با اهل وفا و فضل خو دارد
دانا چوسگ اهل خواری انگارد
هشیار هگرز تخم کی کارد
نایدت بکار چون بیاغارد (۱)
کو چشم وفا و مردی خار
آزاده داش بسفله نسپارد
ماریست (ج) که خشک و تر بیو بارد
ناچار از آن بترت پیش آرد
هر چند که پیش گرید و زارد
بنگر که چگونه روی بنگارد
در جام شراب زهر بگسارد
بستاند زهر و نوش پندارد
شاید که خرد بمرد نشمارد
مرد از ره دین وزهد بگزارد
بر کشت هس و خرد فرو بارد
بر پشتش بار دین بر انبارد

(ا) : وز سفله بکن حذر . (ب) : ایراک . (۱) : آغاردن سرشتن و برانگیزانیدن و فرو بردن . (ج) : ناریست . ظ . (د) : پلید . (ه) : وزا بر زبان ترشح حکمت .

دیو است جهان که زهر قاتل را
چون روز ببیند این معادی را
آن را که سرش در خرد باشد
در نوش بمکر می بیاچارد (۱)
هر کس که براو خردش بگمارد
بادیو نشست و خفت چون یارد

بحر متقارب مثنی مقصور

فَعَوُّ لُنْ ° فَعَوُّ لُنْ ° فَعَوُّ لُنْ ° فَعَوُّ لُنْ °

۵

خردمند را می چه گوید خرد
بدان وقت گوید همیش اینسخن
بر اینقولات ایخواجه این بس گوا
نبینی که گر خار کارد کسی
اگر بد کنی چون دد و دام تو
بدی دام اهریمن نا کس است
بدی مار گرز (۲) است از دود باش

۱۰

اگر هیر بد (۳) بد بود بد ممکن
چو لعنت کند بر بدان بد کنش
چو هر دو تهی می بر آیند از آب
هنر پیشه آنست کز فعل نیک
چو نیکی کند با تو بر خویشتن
کرا پیشه نیکی بشاید بدن
بدو جهان بی آزار ماند هرا نیک

۱۵

ز نیکی بنیکی رسد مرد از آن
خرد جز که نیکی ندانده گرز
خرد زاتش طبعی آتشتر است
برون آرد از دل بدی را خرد
گرت دیو دنیا گرفتست اسیر
که هر کس که او گل کند گل خورد
ز نیکی نه جز (ب) شیر مدحت مکد
که مر مردم خام را او پزد
چو از شیر مرتیرگی را نمد
مراورا کسی جز خرد کی خرد

۲۰

(۱) آچاردن درهم آمیختن (۲) : با کاف فارسی مضموم ماری که سرش مانند گرز باشد .
(۳) : هیر بمعنی آتش و هیر بد بفتح باء خادم آشکده . (ا) : ثناها خرد (ب) : نه نیکی بجز .

خرد پر جانست اگر نشکنیش
 بدین پر بیر تانگیردت چهل
 خرد عاجز است از تو زیرا که چهل
 مکش خویشتن را بکش دست از او
 ۵ بکش چهل را کو بخواهدت کشت
 چرنده گیائی که نگوارده
 ترا آرزوها چنان چون همی
 بدین کوری اندر نترسی که جانست
 ۱۰ چوماهی بسینه درون جان تو
 ازین بند و زندان بناچار و چار
 بخوشه در از بهر بیرون شدن
 ترا نت خوشه است و پیری خزان
 دگر گون شدی و دگر گون شود
 نگارنده آن نقشهای بدیع
 ۱۵ گلی کان همی تازه شد روز روز
 همان سرو کز بس کشی مینوید (۲)
 نوان (۲) از نود شد کز او بر گذشت
 منو (۲) بر گذشته بود بیش از این
 بفردا مکن طمع و دی شد بگیر
 ۲۰ پشیمانی از دی ندارد سود
 درخت پشیمانی از دینه روز (۳)
 گر امروز چون دی تغافل کنی
 بر طاعت از شاخ عمرت بیچن

بدو جانست زین ژرف چه بر برد
 و گر نه بکوبدت زیر الگد
 ازین سو و زان سو ترا میکشد
 که ازین عمل بیش کشتست صد
 و گر نه بناچار ت او خود کشد
 همی باخری روز کمتر چرد
 چو کوران بجر و بجوی افکند
 بناگاه ازین بند بیرون جهد
 چنان می ز بهر رهائش طید
 همان کش در آورد بیرون برد
 چنان جمله شد ماش و منگ (۱) و نخود
 خزان تو بر خوشه تننت زد
 چو بر خوشه باد خزان بروزد
 ازین نقشنامه همی بسترد
 کنون هر زمان می فرو پژمرد
 کنون باز چون میخوشی (۱) مینود (۲)
 ز درد گذشته نود مینود (۲)
 که اکنونت زیر قدم بسپرد
 مـر امروز را کو همی بگذرد
 چو چشمت با امروز می ننگرد
 در امروز باید که تان بر دهد
 بفردات امروز تو دی شود
 که اکنونش گردون زین بر کند

(۱) : بندر البنج . (۱) : بی خوشی . (۲) همه مشتق از نویدن بمعنی خرامیدن و جنبیدن

ولر زیدن و نالیدن و زاری کردن است . (۳) : یعنی دبر روز . (۱)

بیازی مده عمر باقی بباد
نباید که جز لهو فردا ز تو
چمیدن (۱) بنیکیت باید که مرد
نصیحت ز حجت شنو کوهمی

بحر مجتث مثنی مخبون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلُنْ

۵

اگرچه چهرش خوبست طبع خرد دارد
اگرچه او بسر اندر چو تو بصر دارد
که موشخوار و غلیواژ (۲) نیز پر دارد
که فعل دهر فریبنده را خبر دارد
اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
بدست راست درون بیگمان تبر دارد
اگر دوشنگله خرمای خوب و تر دارد
اگرچه پیش تو دردستها شکر دارد
بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد
که این سرای زمرگی دری دگر دارد
کسیکه مسکن در خانه دودر دارد
مقرّ خویش نداردش رهگذر دارد
بچشم سر نگر در جهان اگر دارد
همی بیای جهاندار دادگر دارد
جهان و دین را نر بهر این حشر دارد
کسی که قصد در اینجا بخواب و خور دارد
که خود خورنده جز این بی شمار و مرد دارد
که خر بخور شکم از تو فراختر دارد

کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد
بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر
نه هرچه باپر باشد ز مرغ باز بود
۱۰ ز مردم آن بود ای پوزازین دو پای روان
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان
جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو
درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک
بآستین خود اندر (۱) نهفته دارد زهر
۱۵ منافق است جهان گربنا گزیر حکیم
درین سرای ببیند چو اندرو آمد
همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد
چو بر گذشت درین خانه صدهزار بدو
بچشم سر نتواندش دید مرد خرد
۲۰ اگر ت داد نداد ای پسر جهان او را
ز بهر دانا دارد همی بیای خدای
بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم
بخور مناز چو خر بل شرف بدانش جوی

(۱) : میل کردن و رفتار نمودن با ناز . (۲) : مرغیست که موش را شکار کند .

(۱) : جهان بآستی اندر .

شکم چو پیش خوری بیش خواهد از تو طعام
 بجر و جوی چرا میدوی بروز و شبان
 هگزرز راه ندادش مگر بسوی سقر
 سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو
 ۵ حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح
 ستم رسیده ترا از تو ندیده کس دگری
 ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت
 نگر که هیچ گناهت بدیو بر نهی
 مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش
 ۱۰ تو گوش جان و دلت بر گشای اگر جاهل
 قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت
 نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت
 چه گوهر است که یکمشت خاک در تن ما
 بدو دودست و دو پایت بگیرد و برود
 ۱۵ چرا که موی تو زورنگ قیر دارد و مشک
 چرا که تا بتن اندر بود نیار آمد
 همی دلت بطیّد زو بسان ماهی از آنک
 ز منزل دلت این خوب و پر هنر سفری
 بزیر چرخ قمر در قرار می نکند
 ۲۰ از این سرای بدر هیچ می نداند چیست
 جز آن نیابد از آن راز کس خبر زدش
 شریف جان تو زین قبّه کبود برون
 سخیف عقل (د) و گمان برد کوه میگوید
 از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود
 ۲۵ خدای را چه شناسد کسی کزو اثر است

بخور مخارش ایرا که معده گر دارد
 و گرنه معده همی مر تو را بجر دارد
 کسی که معده پر از آتش سقر دارد
 پیش این دو سلیحت همی سپر دارد
 که تن ز فرج و گلو در بسوی سر (ا) دارد
 که در تنت دو ستمگاره مستقر دارد
 فسوسها همه از یکدگر برتر دارد
 اگر ت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
 چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
 دو چشم و گوش دل خویش کورو کردارد
 اگر چه زیر و درون پنبه و آستر دارد
 بدوست زنده و زو حسن و زیب و فردارد
 بفر و زینت او گونه گون هنر دارد
 زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
 رخانت رنگ طبر خون و طبع تر (ب) دارد
 تنت مگر که مرین چیر را نظر (ج) دارد
 ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
 بدان که روزی ناگاه رخت بر دارد
 قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
 از این سبب همه ساله بدل فکر دارد
 ز هوش و عقل در این راه راهبر دارد
 چنان که گفت حکیمی یکی پدر دارد
 خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
 بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
 چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

و گرش ره بنمائی بجانن قصد کند
نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل چوستور
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک
هزار شکر مر آن را که جود و قدرت او
۵ برین زمان ویر آن نا کسان که دارد صبر
ز شعر حجت و از پندهاش بر بخوری

بحر منسرح مثنی مطوی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فاعِلات مُفْتَعِلُنْ فاعٍ

بطبع کرگ و بتن صورت بشر دارد
ز بهر خواب و خورش چشم اگر بسردارد (ا)
عمامة قصب و اسب و سیم و زر دارد
بصورت بشر اندر چنین بقمر دارد
مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد
اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

خوب یکی نکته یاد مست از استاد

جان تو با این چهار دشمن بد خو

جانن نما نداشت جز بداد درین بند

بند نهادند بر تو تا بکشی رنج

نیزه کز در میان کالبد تنگ

بند همیشگی و بند نبینی

۱۵ بند که داد همان که بند نهادت

بسته شنودی که جز بوقت گشادش (ب)

کار خدائی چو پاک بستن و بند است

بند خداوند را گشاد حرام است

بد کرد آنکو گشاد بسته فعلش (ج)

۲۰ جز که بدستوری خدا و رسولش

چون نتواند گشاد بسته یزدان

امت را کی بود محل نبوت

جمله مقرند این خران که خداوند

وانگه تو گرد بو حنیفه بگردی (د)

گفت نگشت آفریده چیز به از داد

نگرفت آرام جز بداد و با ستاد

داد خداوند را مدار ببیداد

تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد

جز ز پی راستی نماند و نیفتاد

دلت پر آتش که کرد و سرت پر از باد

بندت که نهاد بند نیز همو داد

جان و روان عدو از و بشود شاد

بسته شود گفته هاش از اصل و ز بنیاد

کشتن قاتل برین سخت نشان داد

بد کرد آنکس که بند گفتش و بگشاد

دانا بند خدای را نگشایاد

دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد

جز که ز مردم هگر ز مردم کی زاد

از پس احمد (ص) پیمبری نفر ستاد

بر فلک مه بر نند لعنت و فریاد

(ا) : ز بهر خواب و خورش چشم و گوش کردارد . (ب) : گشادنش . (ج) : قفلش .

(د) : وانگه اگر تو بو حنیفه نگروی .

دست بگیرد ز بو حنیفه رسولت
سوی خدای جهان یکیست پیمبر
مادرشان زاده بر ضلال جهالت
رسته ز دلشان خلاف آل محمد (ص)
۵ پند مده شان که پند ضایع گردد
بیرون کنشان ز خاندان پیمبر
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو
جز که علی را پس از رسول کرابود
همچو یکی یارزی (۱) رسول چرا بود
۱۰ یاد ازیرا کنم من آل نبی را
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان
شود ندادت این نفاق چوداری
دوستی دشمنان دینت زیان داشت
نیز نبینم روا اگر نه بگویمت
۱۵ روز پس جاهلی که در خور اوئی

طرفه تراست این سخن ز طرفه بغداد
وینها بگرفته اند بیش ز هفتاد
مادر هرگز چنین نژاد و نژایاد
همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد
خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
نیست سزاوار جغد خانه آباد
آنکه بر این راه کژت ازبنه بنهاد
تیغ گران و دل قوی و کف راد
آنکه (ب) برادرش بود و بن عم و داماد
تا بقیامت کند خدای مرا یار
نیست سزاوار گاونر گس و شمشاد
بر لب باد دی و بدل (ج) تف مرداد
بام برین کژ شود ز کژی بنلاد (۱)
بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد
مطرب شاید نشسته بر درییاد (۲)

بحر مضارع مثنی اُخر ب مکفوف . قصود

مفعول فاعیلات مفاعیل فاعیلات

(☆) جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند

عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور

۲۰ و در جهان نیند علی حال غایبند

وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند

یا هر دو آن نهفته درین گوی اغبرند

گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند

و رغایبند بر تن ما چون که حاضرند

چیزند یانه چیز عرض وار بگذرند

(۱) : یکی بازوی . (ب) : زانکه : ظ . (ج) : بر بلبت بادی بدل . (۱) : بنای دیوار

و عمارت را گویند چه لاد دیوار است و سر دیوار را سر لاد و بن دیوار را بن لاد گویند . (۲) : ظاهر آ

نباذ بوده و بتحریف نساخ در پاره نسخها بیاد و در پاره بنیاد نگاشته شده ، والتباز کشداد

بایع التبید ، مناسب مقام همین است . (☆) : این قصیده کسانی مروزی است ، رجوع شود

بهاشیه ذیل قصیده بعد .

گر چیز نیستند برون از مزاج تن
ور لاشیند فعل نیاید ز چیز نه
آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد
۵ اهل تمیز و عقل ازین دامگاه صعب
گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر
درهای حکمتند حکیمان روزگار
اینها که چون ستور نگویند نیستشان
این آفروده (۱) ایست دوزاغت خوالگرش (۲)

۱۰ وین خیمه کبود نبینند واین دو مرغ
داند عاقلان جهان کاین کبوتران
چندین هزار خلق که خوردند ایندو مرغ
تا کی مرین سیاه کبوتر کی آن سپید
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما
۱۵ این هفتگانه شمع براین منظر ای پسر
گویند مان بصورت خویش این همه همی
زیرا که ظاهر است مرا کاین ستارگان
گوید همی قیاس که درهای روزیند
تا خاک را خدای بدین دستهای خویش
۲۰ سحر است این حلال که ایشان همی کنند
روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند
چون نیست حال ایشان یکسان و یکنهاد

امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
وین هردو در تن تو بافعال ظاهرند
داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
کز آب و باد و خاک و زافلاک برترند
غافل نیند گرچه بدین دامگاه درند
عالم درخت برور و ایشان براو برند
وینها که چون خرنده همه از پس درند
زور و توان آنکه برین چرخ بنگرند
هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند
کایشان هماره از پس دیگر همی پرند
آب و خورش همی همه از عمر ما خورند
پس چون که هردو گرسنگانند و لاغرند
چون بگذرند پرهما (۱) بر بگسترند
این شهره شمعها که برین سبز منظرند
از کردگار ما بسوی ما پیمبرند
کایشان همه خدای جهان را مسخرند
نزذات خویش زرد و سپید و معصفرند
اینها دو دستهای جهاندار اکبرند
ایدون کند که خلق براور غبت آورند
زیرا بخاک مرده همی زنده پرورند
این دستها همی بنویسند و بسترند
زانسو مقدّرند و زینسو مقدّرند
گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند

(۱) : حلوائی است که از آرد سازند و نزد اهل ایران نان خورش بود، فرهنگ جهانگیری

در لغت آفروده بهمیر، شعر استشهاد کرده . (۲) : خوالگر و خوالیگر مطبخی و طبابخ .

(۱) : پرما .

لازم شده است کون برایشان وهم فساد
 گر چه نه غایبند باشخاص غایبند
 آنها که نشنوند سخن زین پیمبران
 بر خواب و خورد و فتنه شدستند خرس وار
 ۵ هر (ا) صبح راز بهر دبو حی طلب کنند
 اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور
 زینها بجمله دست بکش همچو من از انک
 گرسر ز مردمعدن مغز است و آن عقل
 هنگام خیر سست چونال (ب) خزانیند
 ۱۰ اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان
 گرزسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
 ور گاو و خر شدند پلنگان روزگار
 ور گاو گشت امت اسلام لاجرم
 گر آگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند
 ۱۵ اینها که دست خویش چونشپیل کرده اند
 بی رشوه تاج و بی مزه چون زهر و خنظلند
 ای هوشیار مرد چگوئی که آن گروه
 از راه این نفایه رُمه کور و کر بتاب
 این راه با ستور رها کن که عاقلان
 ۲۰ آن عاقلان که مر سزدین را بعلم خویش
 آن عاقلان که اهل خرد را بباغ دین
 آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر
 گیتی همه بیابان ویشان رونده رود
 آن عاقلان که آفت دیوان بفضلشان
 ۲۵ آفات دیو را بفضایل عزایمند
 (۱) : مر، (ب) : چوباد .

گر چه بیودش اندر آغاز دفترند
 ور چه نه ایدرند بافعال ایدرند
 نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
 تاچند که چنو بخورند و فرو مرنند
 زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
 هر چند بر ستور خداوند مهترند
 بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند
 اینها همه بسوی خردمند بی سرند
 هنگام شر سخت چوسد سکندرند
 لیکن پیش میر بکردار چنبرند
 همواره پیش دیو بداندیش چا کردند
 همواره شان بدین و بدنیا همیدرند
 گر آگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند
 وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند
 اندر میان خلق مزگی و داورند
 بارشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند
 هر گز سزای نعمت و فردوس و کوثرند
 زیرا که این رُمه همه کورند و هم کردند
 اندر جهان دینی بر راه دیگرند
 بر تخته گاه عقل و بصرتاج و افسرند
 بار درخت احمد مختار و حیدرند
 جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
 (مردم همه مغیلان ویشان صنوبرند
 این بیکرانه واله گو پاره منکرند
 و اعراض علم را بمعانی جواهرند

بر موج بحر فتنه و طوفان جور و جهل
ای حجت زمین خراسان بسی نماند
همچون تو نیستند اگر چند این خران
تو مغز نغز و میوه خوشبو (۱) همی خوری
۵ در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند
پرواز چون کنند ازین دامگه برون
نی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل
تحقیق شد که ناصر خسرو غلام اوست

بحر مضارع مثنی اُخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعیلات منفاعیل فاعیلات

۱۰

(☆☆) بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود
محسوس نیستند و نگنجند در حواس
پروردگان دایه قدسند در قدم
۱۵ زینسوی آفرینش وزان سوی کاینات
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان (ب)
گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل
این روح قدس آمد و آن روح (ج) جبرئیل
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر
۲۰ با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان
در گنج خانه ازل و مخزن ابد

چون باد خوش و زنده و کشتی و لنگرند
تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند
زیر درخت دین همه با تو برابرند
ویشان سفال (۱) بیمزه و برگ میچرند (☆)
کاندر فضای ربع زمین دانه میخورند
که قاف را گرفته بچنگال میبرند
نی آفتاب روشن و نه ماه انورند
آن کو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند

کز نور هر دو عالم و آدم منورند
هر دو مصورند ولی نامصورند
نایند در نظر که نه مظلوم نه انورند
گوهر نیند اگر چه باوصاف گوهرند
بیرون اندرون زمانه مجاورند
درمانند و در تن ما روح پرورند
در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی پر بر آشیانه علوی همی پرند
چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند
هر دونه جوهرند ولی نام جوهرند

(۱) : شیرین . (۱) : پوست گرد کان و پسته و بادام . (☆) : در بعضی نسخ خطی در آخر این قصیده اشعار ذیل ملاحظه شد . (☆☆) این قصیده را حکیم ناصر خسرو در جواب کسائی گفته . شاید این دو قصیده هر دو از ناصر خسرو باشد و یا قصیده اول ازوست که با سلوب شعرا و شبیه تراست لیکن چون در باره نسخ قصیده اول را بکسائی نسبت داده و قصیده دوم را در مقام جواب از ناصر خسرو دانسته اند و بهمان ترتیب استنساخ شد .
(ب) : همچنان . (ج) : آن ذات .

وز نور تابظلمت و از اوج تاحضیض
 هستند و نیستند و نهانند و آشکار
 هم عالمند و آدم هم دوزخ و بهشت
 در عالم دوم که بود کارگاهشان
 ۵ روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
 وز مشرفان دهند بگرد سرایشان
 در پیش هردو هردو دکاندار آسمان
 وان پادشاهده سروشش روی و هفت چشم
 جوهر نیند و جوهر از ایشان برد عوض
 ۱۰ خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف
 پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید
 وین از صفت بود که نگنجند در جهان
 آن جایگاه بهر ترا ساختند جای
 سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست
 ۱۵ بالای مدرج ملکوتند در صفات
 با آنکه هست هردو جهان ملک این و آن
 گفتارشان بدان و بگفتار کار کن
 بنگر بسایرات فلک را که بر فلک
 بی دانشان اگر چه نکوهش کنندشان
 ۲۰ چندین هزار دیده و گوش از برای چیست
 گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است
 جز آدمی نژاد ز آدم درین جهان
 دعوی کنند گریچه براهیم زاده ایم
 در بزمگاه مالک ساقی زمانه اند (د)

وز باختر بخساور و از بحر تابرنند
 زان بی تواند و با تودرین خانه (ا) اندرند
 هم حاضرند و غائب و هم زهر و شکرند
 ویران کنندگان بنا و بنا گیرند
 خوالیگران نه فلک و هفت اخترند
 زان پنج اندرون و ازان پنج بردرند
 استاده اند هر چه فروشند (ب) میخرند
 باچار خصمشان بیکی خانه اندرند
 محور نهاده عرضند و نه محورند
 دانند کرده های تو بی آنکه بنگرند
 زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
 وانگاه در تن و سر ما هردو مضمزند
 ورنه کدام جای که از جای برترند
 آنجا فرشته اند و بدینجا پیمیرند
 چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
 نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند
 تا از خدای عز وجل وحیت آورند
 ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
 آخر مدبران سپهر مدورند
 زیشان سخن مگوی که هم کور و هم کردند
 دیوان این زمان همه از گل مخمزند
 وینها ز آدمند چرا جملگی خرنند
 چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
 این ابلهان که در طلب جام کوثرند

(ا) : یک خانه . (ب) : استاده هر چه میفروشند. (د) : مالک و طوق زمانه .

خویشی کجاست بینم کانجا برادران
بعد از هزار سال همانی که اولت
اینها که آمدند چه دیدند از آنجهان
وینها که خفته اند درین خاک دیرها (۱)
۵ وینها که هستشان بآبی بکر دوستی
وین سنیان که سیرتشان بغض حیدر است
گر عاقلی زهر دو جماعت سخن مگوی
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق
۱۰ ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت

بحر مل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

چند گردی گردم ای خیمه بلند
از پس خویشم کشیدی برامید
۱۵ مادر بسیار فرزندی ولیک
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت
جز تو که شنیده است هر گزمادری
کاه داری آخته بر روی آب
از زبان و مکر او ایمن مباش
۲۰ کز بدیها خود پیچد بد کنش
چند ناگاهان بچاه اندر فتاد
بس بلندی تو و لیکن درد و رنج
گر نکردستم گناهی پیش از این
نیک بنگر تا چگونه کردگار

از بهر لقمه همه خصم برادرند
زین درد آورند و از آن در برون برند
رفتند و مارویم و بیایند و بگذرند
از یک نشستن پدرانند و مادرند
گردوستند چونکه همه خصم حیدرند
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
بگذارشان بهم که نه افلیح نه قنبرند
چون گاو میخورند و چو گرگان همیدرند
همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
جان و خرد و رنده بر این چرخ اخضرند

چند تازی روز و شب همچون نوید (۱)
سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
خوارداریشان همیشه کند مند (۲)
شرم دار اکنون ازین ترفند چند
کو بفرزندان نخواهد جز گزند
زهر داری ساخته در زیر قند
بس کن از کردارها بپذیر پند
آن نبشتستند در استا (۳) و زند
آنکه او مردیگران را چاه کند
چون یفتد بیشتر بیند بلند
چون فکندندم درین زندان و بند
بر من از من سخت بندی برفکند

(۱) : عمرها . (۱) : اسب تندرو و سوار تندرو . (۲) : یکاف تازی از توابع است

یعنی کنده شده و خراب گشته . (۳) : کتاب زردشت است و وستا نیز گفته اند .

- از من آمد بند بر من همچنانك
زیر بارش تن (ا) بماندم شصت سال
بار این بند گران تا کی کشد
چون سوی دانا بآمال مآل (ب)
ای خرد پیشه حذر دار از جهان ۵
این یکی دیواست بی تمیز و هوش
تا زمان (ج) بیندش دایم هوشیار
هر کرا زاسیب او آفت رسد
گر بخواهی بستن این بیهوش را
دانه اندر دام او دانی که چیست ۱۰
فرهمند (۱) بد کنش هرگز مرو
بر کسی میسند کز تو آن رسد
ای شده عمرت بباد از بهر آرز
مست کردت آرز دنیا لاجرم
با تو فردا چه بماند جرد ربغ ۱۵
چشم دلت از خواب غفلت باز کن
چون زدستی خود تبر بر پای خود
برهمندی (۴) را بدل در جای کن
بحر هزج مثنی اخرب مکفوف مقصور
مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ ۲۰
ای هفت مدبر که برین پرده سرائید
تا چند چو رفتید دگر بار بر آئید
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا
حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید

(۱) : زیر بار تن . (ب) : چون بحقم سوی دانا نال نال . چون سوی دانا مآل مال و جاه
(ج) : تازیان . (د) : ناورش . (۱) : نزدیک . (ه) : میراث خوار این زله بند . زله بند
چیزیست که گدایان آنچه تحصیل کنند در وی ریزند و آن را برگردن آویزند .
(۲) : امر است از ستردن . (۳) : طیب . (۴) : برهمند پیرو مرشد و حکیم و دانشمند و
شخص اصیل . (۵) : ترسناک و افغان و نوحه کننده . (۱) : (ب) : (۱)

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست
از ما بشما شاد تر از خلق که باشد
پر نور و صور شد ز شما خاک ازیرا
بر صورت و بر حکمت ما را که بدیداست
۵ عیبت یکی آن که نگردیم همی ما
پاینده کجا گردد چیزی که نیاید
گهمان بفزائید و گهمان بستائید (ا)
آید بدل ما (ب) که شما هیچ همانا
آن را که نژادند مرا و را و نژاید
۱۰ زیرا که نژاد است شما را کس هموار
ای شعر فروشان خراسان بشناسید
بر حکمت میری ز چه پائید چو از حرص
یکتا نشود حکمت مرطبع شما را
آب ار بشودتان بطمع ياك ندارید
۱۵ دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان
خواهم که بدانم که مرین بیخردان را
زین بیش شمارا سوی من نیست خطائی
۲۰ این ظلم بدستوری از بهر چه باید
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان
ای حیل سازان جهلا نيك پدید است
چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید
هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر
۲۵ ندر طلب حکم و قضا بر در سلطان

(ا) : پیسائید . (ب) : بدل من .

زیرا که بحکمت سبب بودش هائید
چون بودش ما را سبب و مایه شمائید
مایه صور و روشنی و کان ضیائید
بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
باقی ز شما گر چه شما اصل بقائید
این حکم شناسید شما گر عقلائیید
بر خویشتن از خویش همی کار فزائید
زان می نفزائید که تا هیچ نسائید
زی مرد خردمند شما راست گوائید
بر خاک همی زاده زاینده بزائید
این ژرف سخنهای مرا اگر شعرائید
فتنه غزل و عاشق مدح امرائید
تا بر طمع مال شما پشت دو تائید
مائند ستوران سپس آب و گیائید
این بیهده گویان که شما از فضلائید
بر خلق گرائید شما اهل شنائید
جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید
طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید
هر چند شما بی خردان اهل خطائید
چون مال زیکدیگر بس خود بر بائید
اندر خور حد ند و شما اهل قفائید
کز حيله مر ابليس لعین را وزرائید
در وقت شما بند شریعت بگشائید
نه آنچه بگوئید نه هرج آن بنمائید
مائند عصا مانده شب و روز پائید

ایزد چو قضای بد بر خلق بیبارد
 باجهل شما درخور تعلید بسر بر
 فوج علما فرقه اولاد رسولند
 میراث رسولست بفرزندش ازو علم
 ۵ میمون چو همایست بر افلاک و شما باز
 پر نور و دلفروز عطائست و لیکن
 زیرا که روا نیست اگر گویم کاینرد
 گر روی بتابم ز شما شاید ازیراک
 فقه است مر آن بیهده را سوی شما نام
 ۱۰ گوئید که بدها همه برخواست خداست
 ابلیس رها یابد از اغلال گر ایندو ناک
 از بهر چه بر من همه همواره بکنیند
 گوئید که تو حجت فرزند رسولی
 وردا بیمبر بچه شائید چو امروز
 ۱۵ آن را که بیتایدش ستودن بنکوهید
 چون حرب شمارا بسخن سخت کنم ننگ
 چون حجت گویم بتر از وی من اندر

آنگاه شما یکسره در خورد قضائید
 نه درخور تعلی که پیوشید و بیائید
 و امروز شما دشمن و ضد علمائید
 زین قول که او گفت شما جمله کجائید
 چون جغد بویران در اعدای همائید
 ما را نه شما را که نه در خورد عطاءید
 آن داد شما را که مر آن را نه سزائید
 بی روی و ستمگاره و باروی و ریائید
 کان را همی از جهل شب و روز بخائید
 جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید
 در حشر شما زاتش سوزنده رهاید
 گر جمله بلایید چرا جمله مراید
 زین درد همه ساله برنجید و بلایید
 اینجا یکی بنده فرزند نشائید
 وان را که نکوهیدن شاید بستائید
 هر چند که بسیار نپائید روائید
 گر پنج هزارید پشیزی نگراید

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض

مفعول مفاعیلن مفاعیلن

۲۰ ای خواجه جهان بسی حیل داند
 گر تو بمثل بابر بر باشی
 تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش
 خوبی و جوانی و توانائی
 تا از همه زیب و قوت و خوبی
 ۲۵ وان را که ازو همی بخندیدی

وز غدر همی بجادویی ماند
 زانجاست بحیله ها فرو خواند
 از تو بدروغ و مکر بستاند
 زین شهره درخت تو پیوشاند (۱)(۱)
 يك روز چو من تهیت بنشاند
 فردا ز تو بیگمان بخنداند

خواهد که بچوب این خران راند
جز جاهل و غمرو گرنه کی شاند (۱)
در پرده دین حق بپوشاند
خوش خوش ببرد بدانچه بتواند
چون عادت شوم او همیداند
کو روی ز روی او بگرداند
از قهر تو این جهان فرو ماند
از جای قنوت برنخیزاند

بنشین و مرو اگر ترا گیتی
هرگز بدروغ این فرو مایه
دانا است کسی که روی زین جادو
وز عمر بدست طاعت یزدان
وز دام جهان رمان رمان باشد
کاین سفله جهان بگرد آن گردد
از حجت اگر تو پند پذیرد
جز مؤذن حق بوقت قد قامت

۵

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعیلن قعیلات

۱۰

گرچه مستان خفته بسیارند
بادل پر خرد سزاوارند
زیر این خیمه در گرفتارند
گرچه با فضل و عقل و هشیارند
کار این عاقلان که هشیارند
نه بفعلند بل بدیدارند
زانکه خود جاهل و گنه کارند
راست چون سایه سپیدارند
این گروهی که از در دارند
وین سفیهانش روی بازارند
زین طبیبان که زار و بیمارند
روز و شب همچو زاغ ناهارند
نزد ایشان غنیمت انگارند
این فقیهان بجمله کفارند
عیب دینند و علم را عارند

هوشیاران ز خواب بیدارند
با خران گر بآبخور نشوند
هستشان آگهی که نه ز گزاف
یار مستان بیهشند از بیم
کی پسندند هرگز این مستان
مردمان ای برادر از عامه
دشمن عاقلان بیگنهند
همه دیدار و هیچ فایده نه
منبر عالمان گرفتستند
روز بازار ساخته است ابلیس
کی شود هیچ دردمند درست
بردروغ و زنا و می خوردن
ور و دیعت نهند مال یتیم
گر درستست قول معتزله
فخر دانا بدین بود وینها

۱۵

۲۰

۲۵

این فرومایگان خس و خوارند
 از بسی عیب خویش نگذارند
 هوشیارند و جلد و عیارند
 از گروهی که مانده بیدارند
 گریه نگویند و غم پندارند
 که همه راستان نگویند
 کاندین خانه نیز احرارند
 کاین خسان نقشهای دیوارند
 عامه شوکان (۱) (ب) مردم آزارند
 روبه و شیرو گرگ و گفتارند
 خاص پر بارو عامه بی بارند
 گرچه از راه نام هموارند
 بمثل چون پشیز و دینارند
 کز چسانند و برچه کردارند
 یکدگر را همی بیوبارند
 از ره مردمی فرو نزارند
 بلکه بدتر ز موش و ازارند
 مردمی را بجان خریدارند
 مردمان را بخیره نزارند
 لاجرم دل بدیو نسپارند
 از همه خلق جمله مختارند
 ای برادر گزیده اشجارند
 که هنر برگ و علم بر دارند
 حاصل دهر و چرخ دوارند
 در فراز و دهان بمسمارند

در کشاورز دین پیغمبر
 مرا در میان خویش همی
 گر همی این بفعل خویش (۱) کنند
 زانکه خفته بدل خجل باشد
 ۵ مرا هم چو خویش تن نشکفت
 که نگویند مرد پندارد
 ای پسر هیچ دلشکسته مباش
 دل بدیشان نه و چنین انگار
 مرغزار است این جهان که دراو
 ۱۰ بدل و جلد و دزد و بی حمیت
 بی بر و میوه دار هست درخت
 بر فردی بس است (ج) در مردم
 مردم بی تمیز و باهشیار
 بنگر این خلق را گروه گروه
 ۱۵ هم چو ماهی یکی گروه از حرص
 چون سپیدار سر ز بی هنری
 موش و مارند لاجرم در خلق
 يك گروه از کریم طبعی خویش
 و ز چه از مردمان بازارند
 ۲۰ لاجرم نسپارند راه خطا
 لاجرم هم چو مردم از حیوان
 هوشمندان بیایغ دین اندر
 اینت یر برگ و بر درختانی
 بدل از مکر و از حسد دورند
 ۲۵ گنج علمند و فضل اگر چه ز بیم

این ستوران نه اهل اسرارند
 بگه کار کرد خروارند
 بر در شاه میر و بندارند
 در تگ و تاز کار و کاچارند
 حق ایشان بکاج (۱) بگذارند
 وین خسان جمله اهل زنارند
 همچو من روز و شب بتیمارند
 اهل اسلام و دین حق خوارند
 شیعت مرتضای کرارند
 ایمنند آنکه دزدومی خوارند
 اگر ایشان ز حق بیزارند
 گرچه دیوان پلید و غدارند
 ایستادن بحرب کی یارند
 نزد ایشان که اهل زنهارند
 هر که باحجت اندرین غارند

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

دانه این خر می شکار کند
 دست کجا در دهان مار کند
 پشت نباید که زیر بار کند
 بسا تو کجا بی وفا قرار کند
 دست تورا خار او فکار کند
 گرچه همی او بقصد (۱) خار کند
 باک ندارد که خاکسار کند
 گاه یکی را ز گاه بدار کند

اهل سرّ خدای مردانند
 گر بخروار بشنوند سخن
 در طمع روز و شب میان بسته
 تاملان بسته اند پیش امیر
 گرمیان پیش میر بگشایند
 با جهودان خس کنند ببلخ
 وان که ز نثار بر نمی بندند
 حرمت امروز هر جهود اثر است
 خاصه تر این گروه کزدل پاک
 من بیمگان بیم و خوار و بجرم
 من نگیرم ز حق بی زاری
 همگان لشکر فریشته اند
 دیو بسا لشکر فریشتگان
 زینهارم نه داد امام زمان
 اهل غار پیمبرند همه

۵

۱۰

۱۵

مرد چو باخویشتن شمار کند
 مار جهان را چو دید مرد بدل
 مرد خرد همچو خر ز بهر شکم
 سقله جهان بیوفاست ای بخرد
 سوی گل او اگر تو دست بری
 خار بدان گل چنده قصد کند
 بر سر خود چون فکند خاک ترا
 گاه یکی را ز چه بگناه برد

۲۰

۲۵

(۱) : شاید مناسبت این مقام بمعنی قفا زدن باشد . (۱) : ز قصد .

نشمرد احوال او مهندس اگر
 این نه فلک میکند کزین سخنان
 کار گه است این فلک بعمر همی
 کار خداوند گار خود نکند
 بی در و روزن بسی حصارستان
 روی فلک را ببرد صبح مگر
 گرد معصفر مگر که وقت سحر
 در زمی اندر نگر که چرخ همی
 ای فلک و روز گار خوار چنین
 صانع قادر دگر ز بی غرضی
 وانگه بر کار کن هنوز همی
 مرد در این راه تنگ پی نبرد
 جز که ز بهر من و تو می نکند
 این ده هزاران هزار چیز فلک
 شاید اگر چشم سر ز بهر شرف
 روی بعلم و بدین کن ز جهان
 علم دل تیره را فروغ دهد
 جانش از آزار آن جهان برهد
 پند پذیر ای پسر که پند ترا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

چند بصد سالیان شمار کند
 اهل خرد را همی حمار کند
 کار بفرمان کرد گار کند
 بلکه همی کار پیشکار کند
 بی در و روزن کسی حصار کند
 صبح مگر با فلک قمار کند
 زود همی چرخ بر عذار کند
 باشد یا زنده کار زار کند
 چند چگوئی که روز گار کند
 گنبد گردان ز رنگار کند
 مردم را بر کار وار کند (۴۶)
 گر نه خرد را دلیل و یار کند
 آنکه همی در شاهوار کند
 بر من و بر تو همی نثار کند
 مرد درین ره یکی چهار کند
 کاین دو بدو جهانیت بختیار کند
 کند زبانرا چو ذوالفقار کند
 هر که زدین گرد جان ازار کند
 پای بدین اندر استوار کند

بحر تقارب مثنی سالم

فَعَوُّنْ فَعَوُّنْ فَعَوُّنْ فَعَوُّنْ

صبا باز با گل چه بازار دارد
 برویش همی بردم مشک سارا
 که هموارش ز خواب بیدار دارد
 مگر راه بر طبل عطار دارد
 همی راز گویند (۱) تار و زهر شب
 ازیرا ز بهمن گل آزار دارد

(۱) همی زار گریند . (۴۶) : صورت شعر در تمام نسخ همین بود ، شاید صواب این باشد
 وانگه بر کار کن هنوز همی مردم را بر کار وار کند .

مراو را همی لاله تیمار دارد
 بزر اندرون در شهوار دارد
 بنزدیک تر گس چه مقدار دارد
 که از زاغ آزار بسیار دارد
 مگر باغ بازاغ پیکار دارد
 ازین کینه برپر و سوفار دارد
 پرازخون دل و دست پر خار دارد
 همی خیل نیسان و آزار (ب) درد
 کشن (۱) جعد و از لاله رخسار دارد
 که زلفین و عارض بخروار دارد
 که گلبن همی زین سخن عار دارد
 نه از سرخ یاقوت منقار دارد
 چو گل مشک خرخیر (۲) و تاتار دارد
 کنون بر همان خاک و کپسار دارد
 همان گنده پیری چو گفتار دارد
 گهی معجر و گاه دستار دارد
 جز آنکس (د) چنین کار تیمار دارد
 که هر یک چه بازار و کاچار دارد
 بدست اندرون کرده (و) دینار دارد
 همه سیرت و خوی طرار دارد
 نبینی که سر چون نگو نسا دارد
 کسی کودل و جان هشیار دارد
 که هشیار مر مست را خوار دارد

چو بیمار گون شد ز غم چشم تر گس
 نگه کن سحر گاه بر دست سیمین (۱)
 نه غواص گوهر نه عطبار عنبر
 بنالد همی پیش گل زار بلبل
 زره پوش گشتند مردان بستان
 کنون تیر گلبن عقیق و زمر د
 نبینی که چون کینه داران گل نو
 بیابد کنون داد بلبل که بستان
 عروس بهاری کنون از بنفشه
 بیا تاببینی شکفته عروسی
 نگویم که طاوس تر است گلبن
 نه طاوس تر از وشی پر دارد
 نه در پر و منقار رنگین سرشته
 چه گوئی جهان اینهمه زیب و زینت
 چه گوئی که پوشیده این جامه هارا
 بسی (ج) بر درخت گل از برگ و بارش
 یکی جادو است اینک که او را نیمند
 نگه کن شگفتی بمستان بستان
 نهاده بسر در چمن تاج (ه) تر گس
 سوی خویش خوانده می بیمشان را
 نبینی (ز) که مست است هر یاسمینی (ح)
 نگرود بگفتار مستانه غره
 برانش ز پیش ای خردمند ازیرا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

(۱) سحر که نگه کن که بادست سیمین . (ب) آیار . (۱) : بسیار و انبوه .

(۲) : شهر است از تر کستان که مشک تندبوی دارد . (ج) : بسر . (د) : جز آن کز .

(ه) : بسر بر من تاج و . (و) : درو . (ز) : بدانی . (ح) : رستنیی .

نگه کن که باهر کس این پیر جادو

مکن دست پیشش اگر عهد گیرد

شدت پار و پیرار و امسال اینک

درخت جهان را مجنban ازیرا

مده در بهای جهان عمر کوتاه

بز نهار گیتی مده دل نه رازت

یکی منزلست اینک که هرک اندر و شد

یکی میزبان است کومیهمان را

بدان میهمان ده مرین میزبان را

بیک شو از راه و بنگر بعبرت

پراز خنده روی و لب و دلز کینه

تو را گر بدین دست بر منبر آرد

چو راحت گشاده کند زی مرادی

مرا پرس کز مهر او آستینم

همیشه در راحت این دیو بدخو

جفا و ستم را غنیمت شمارد

خردمند با اهل دنیا بر غبت

ولیکن همه با سفیه آشنائی

که خواهد کش این بدکش دوست باشد

بدو ده رفیقان او را ازیرا

جز آن نیست بیدار کودست و دل را

مرا این بی وفا را نبیند حقیقت

حقیقت ببیند دگر سال خود را

جهان پیشکاریست از مرد دانا

نشاید نکوهش مرا و را که یزدان

دگر گونه گفتار و کردار دارد

ازیرا که در آستین مار دارد

روش بر ره پیر و پیرار دارد

درخت جهان رنج و غم بار دارد

که جز تو جهان خود خریدار دارد

که گیتی نه راز و نه ز نهار دارد

برون آمدن سخت دشوار دارد

دهان و شکم خشک و ناهار دارد

که او قصد این دیو غدار دارد

که باین گروه از چه بازار دارد

برایشان پراز خشم و انکار دارد

بدان دست دیگر سر دار دارد

چنان دان که در پیش دیوار دارد

ز مکرش بخون دل آهار دارد

بر آزاد مردان بمسمار دارد

وفا و لطف را (۱) بییکار دارد

نه صحبت نه کار و نه یاوار دارد

بنا کام و ناچار هنجار دارد

که جوید که از بی خرد یار دارد

سبکبار قصد سبکبار دارد

از این دیو کوتاه و بیزار دارد

کرا چشم دل هیچ بیدار دارد

چو چشم دل خویش زی پار دارد

که بر سر یکی نامبردار دارد

در این کار بسیار اسرار دارد

که او را نه دانا نه سالار دارد
 زمردم در او کشت و اشجار دارد
 در آن عالم (ب) دیگر انبار دارد
 مسلمان و ترسا که زنتار دارد
 تن کار کن لاغر و زار دارد
 یکی کشت و فالیز و شدیار دارد
 یکی گردنی چون سپیدار دارد
 همی کار همواره پیکار دارد
 چگونگی که یکسان و هموار دارد
 که آن را جهاندار دادار دارد
 که کار ای پسر دانش و کار دارد
 که کردار در خورد گفتار دارد
 کسی کو دل و خوی احرار دارد

بحر رمل مشن محذوف

فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ °

ز دانا بس است این نکوهش مراورا
 یکی بوستان است عالم که یزدان
 در (ا) اینجا هم میخیزدش غله کایزد
 همه ورز کاران اویند یکسر
 یکی راتخت کردست و از کار کارش (ج)
 یکی رازمین بوستانست و شوره
 یکی چون درخت بهی چفده از بر
 یکی تخم خورد است از بی فلاحی
 مرین هر دورا هیچ دهقان عادل
 یکی روزنامه است مر کارهارا
 بیاموز آنگه بکن کار دینی
 جز آنرا مدان رسته از بند آتش
 نصیحت پذیرد بگفتار حجت

۵

۱۰

۱۵

(☆) هر کرا از فضل یزدان چشم او بینا شود
 نفس مردم آب پاک و عقل چون گوهر بلند
 بار مرد اندر درخت عقل ناپیدا بود
 سیب و برگ سیب هر دو یک درختند و چرا
 تانینند رنج و سختی مرد کی گردد تمام
 گرم ملک باشی تویی (د) دانا نباشد بس عجب
 کود کان اول بیانگک زندگان ترسان شوند
 شعله آتش که بر گیرد بپیچد از نخست
 آتش دوزخ از آن آتش بسی عالیتراست

۲۰

گرچه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود
 آب چون آتش بر او بندی سوی بالا شود
 چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود
 آن یکی چون زهر گردد و آن دگر حلوا شود
 تا نیابد باد و باران گل کجا بویا شود
 قطره باران صدف را لؤلؤ لالا شود
 چون بر آمد روز گاری طبع در هیجا شود
 ساعتی زو رنج گیرد ساعتی صفر شود
 گر غذا در خورد باید در سوی علیا شود

(ا) : از . (ب) : بدان عالم . (ج) : یکی تخم کرد است و ز کار کاوش .

(☆) این قصیده در بعضی نسخ دیده شده ولی شعرهای حکیم نمی ماند . (د) : با . ظ .

- گر ترا در خور بود زان پس چرا ایدون بود
اندك اندك علم یابد نفس چون عالی بود
مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسنست (ا)
- ۵ گر بدست عالم آید زین عمل بیرون رود
و ر بدست جاهل بی باك باشد يك زمان
صد هزاران آفرین بادا بر آنكس كو بفضل
خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار
مست گشتند ای برادر خلق از ایشان دور شو
شمس چون پیدا شود آفاق از روشن شود
۱۰ گر نیارد در چمن نم بر نیارد از زمین
گر نیابد خوی ایشان در نیابد خلق را
آسمان و تن از ایشان (ب) در جهان پیدا شود
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان چون صنعت مردم نبات و سنگ را
۱۵ نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش
هر که او بیدار گردد بنده ایشان شود
اولیای ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد
گر تو بنده اولیائی روسوی ایشان خرام
آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
۲۰ در زبان حجت از فرّ حریم ذوالفقار
بانسیم باد نوروزی سحرگاهی بدشت
تیر ماهان برگ زرین کیمیای زر شود
برامام خلق زیزد هر زمانی صد هزار
بحر هزج مثنی سالم
- ۲۵ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ
خرد پیمانه انصاف اگر يك بار بردارد
پیماید مر آن چیزیکه دهقان زیر سردارد

ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
چرا مغز پلنگ نرهمی افعی شود در سر
چرا چون مرد درانا که پلنگ او را کند خسته
۵ زمر دیده افعی چگونه می پیالاید
شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش بامن
هزاران میوه رنگارنگ و لون و گوناگون
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش
نگوئی گاو بحری را چرا تبخاله شد عنبر
۱۰ نگوئی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
نگوئی بیضه یکرنگست و مرغان هر یکی رنگی
نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود
درین آتش چه میجوید سمندر وار پروانه
تفکر کن درین معنی تو در شاهین و مرغابی
۱۵ چرا شیراز نهیب مورنا که در خروش آید
اگر تو راست میگوئی که فعل مردوزن باشد
پدر هرگز نمیخواهد که او را دختری باشد
اگر سازنده ایشانند هر تر کیب انسان را
طبایع چون بدانستی سؤالم را جوابی گو
۲۰ تونادانی نمیدانی که نادانی تو ای غافل
ترا در هر بن دندان بود لذت خداوندت
تولنگی را بر هواری برون بردن همیخواهی
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
یکی اندر یکی را او ندارد هیچیک یک شک
که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد
گاهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
چگونه سر برون آرد در آن سامان که سردارد
زموشش می نگه دارند و این پیمان که بردارد
عقیق و لعل رمتانی چرا اصل از حجر دارد
صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد
نگوئی تانهایان او را که در شاخ شجر دارد
که اندر شاخ چوب او را نگوئی بار و ر دارد
کیا در ناف آهو مشک اذفر بیشمر دارد
و یالین ابرغران را که حمال مطر دارد
نوای هر یکی رنگی دگرسان بال و پر دارد
سرب الماس را (۱) برد که این حکمت زبرد دارد
یکی چندین مقر دارد یکی چندین مقر دارد
گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد
گریزد او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد
چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد
چرا حاصل نمیگردد گر اندر دل پسر دارد
چرا هر چار را باهم عدوی کینه ور دارد
چرا ضد آن یکدیگر مراد از یکدگر دارد
جهالت مرترا بر بود وجایت در سقر دارد
بهر نانی که گردانی ز هر حالت خبر دارد
بیالین را جوابی گو که ناصر این زبر دارد
منزه مالک الملکی که بی پایان حشر دارد
قدر را باقضا بندد قضا را با قدر دارد

بعررمل مثنیٰ محذوف

فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ °

- هر که جان خفته را از خواب چهل آوا کند
خویشتن را اگر چه دون است ای پسر والا کند
- هر کسی کش خار نادانی بدل درخت نیش
گر بکوشد زود خار خویشتن خرما کند
- ۵ علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس
هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند
- مرد را سودای دانش در دل و در سر شود
چونش ننگ و عار نادانی بدل صفرا کند
- خون رسوائی است نادانی برون بایدش کرد
اندک ازدل پیش ازان کومر ترار سوا کند
- غدر و مکر و چهل هر سه منکر اعدای تواند
زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند
- تو بقهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی
پیش ازان کان بدنیت بر قهر تو مبدا کند
- ۱۰ جز بدی نارد درخت چهل چیزی برگ و بار
بر کشش زود ازدالت زان پیش کو بالا کند
- هر که جان بد کنش را سیرت نیکو دهد
زشت را نیکو کند بل دیورا حورا کند
- هر که بچه مار بد را پروراند روز روز (ا)
زود بر جان عزیز خویش اثرها کند
- نام نیکو را بگسترشو بفعل خویش نیک
تات گوید ای نیکو فعل آنکه او آوا کند
- مایه هر نیکی واصل نکوئی راستی است
راستی هر جا که باشد نیکوی پیدا کند
- ۱۵ چون بنقطه اعتدالی باز گردد روز و شب
روزگار این عالم فرتوت را بر نسا کند
- نرگس و گل را که ناپیدا شوند از جوردی
عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند
- ابر بارنده زبر چون دیده و امق شود
چون بزیرش گلرخان چون عارض عذرا کند
- راستی کن تا بدل چون چشم سربینا شوی
راستی در دل تو را چشم دگر بینا کند
- گرمی و سردی تو را هر دو مثالست ازستم
زان همی هر یک جهان رازشت و نازیبا کند
- ۲۰ مـر ستمگر را نیننی کایزد عادل همی
گاه وعده آتش سوزان و گه سرما کند
- جانان را با تن پروردن قرین راست دار
نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند
- علم جان (ا) جان تست و جان (ب) نوراعام تن است
علم مرجان را چو جان تن را (ج) همی دروا کند
- نان اگر مرتنت را با سرو بن انباز کرد
علم جانان را همی سر برتر از جوزا کند
- عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت
عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند

(۱) : هر که بچه مار بد را روز روزان خورد دهد . (ا) : علم نان . (ب) : نان .

(ج) : چو تن را جان .

آنچه ایزد کرد خواهد با تو آنجا روز عدل
دشت دیبا پوش گردد ز اعتدال روزگار
این نشانیها تو را بر وعده ایزد گواست
کار دنیا را همی همتای کار آنجهان
۵ گرتواندر چرخ گردان بنگری فعلش تورا
هر که مردانائی دینی بیابد گر بعقل
نه سخن گفتن نباشد هرچه آن را نشنوی
عقل می گوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان
عقل گرد آن نگردد کوبجهل اندر جهان
۱۰ خاک و باد و آب و آتش کوندارد بوی و رنگ
هر یکی ازهر گل و میوه همی گوید تورا
سیم را گر بسرشد بر یکدیگر آتش همی
آب و خاک (ب) اجزای خاکی را همی کلی کند
چون ز کفش جزو سازد در یگ نرم آید ز سنگ
۱۵ قول سنگ و آب و آتش را ندا کس نشنود (ج)
ای پسر بنگر بچشم سردرین زرین سپر
روی صحرا را بپوشد حله زر بفت زرد
آب دریا را بصحرادر پراکنده کند
از که مشرق چو طاووسی بر آید بامداد
۲۰ بی هنر که مر یکی را ملکیت دارا دهد
ای سردانی که هیچ آغاز بی انجام نیست
ای پسر امروز از فردا است پس غافل مباش
از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود
آنچه حجت می بدل بیند نبیند چشم تو
با درازی مر سخن را زان همی پنهان کند

بحر هزج مثنوی سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

- کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد بخواب و خورچو خر عمر عزیز خویش نگذارد
جز (ا) آن نادان که ننگ (ب) جمل زیری سپردش کسی خود را بکام ازدهای مست (ج) نسپارد
- ۵ خردمند چه مشغولی بدین انبار بی حاصل که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد
توئی بر خواب و خورفتنه همانا خود نئی آگه که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همیخارد
نئی ای خاک خور آگه که هر کس خاک خور باشد سر انجام ارچه دیر است این قوی خاکش بر او بارد
- ۱۰ فلک مر خاک را ای خاک خور در میوه ودانه ز بهر تو بشور و چرب و شیرین می بیابارد
نمی بینی کزان آچار اگر خاکی تهی ماند ترا ای خاک خوار آن خاک بی آچار نگوارد
- ۱۵ ترا زهر است خاک و دشمنی داری بمعده در که گر خاکش دهی ورنی همی کارت بجان آرد
اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش و گرنه هم چنان دایم بمعده در همی ژارد (۱)
- بدانه گندم اندر چیست کو مر خاک و سر گین را چنین کرد است کورا کس همی زیند و نپندارد
چگونه بی سر و دندان و حلق و معده ودانه همی خاکی خورد همواره کاب او نیاغارد
- کسی کین بر عجایب صنع و قدرت را نمی بیند سزد گر مرد بینا جز که نایبش نشمارد
۱۵ بدانه تخمها در پیشکارانند مردم را که هر يك زان یکی کار و یکی پشه د گردارد
- چو در هر دانه دانا یکی صانع همی بیند خدای خویش آنهارا (د) نپندارد نه انگارد
و راندر (ه) یافتن مر پیشکاران را چو در ماند (و) برانکو بر تراست از عقل (ز) خیر و هم بگمارد
- کسی (ح) شکر خداوندی که او را بنده (ط) بخشد که او از خاک خرما کرد (ی) داند خود چه بگذارد
ترا در دانه خرماست ای بینا دل این بنده که او بر سرت هر سالی همی خرما فرو بارد
- ۲ کسی کز کرد کار خویش اینسان قیمتی یابد سزد گردد و دیده خویش تخم مهر (ک) او کارد
از آن پس کت (ل) نکو میها فراوان داد بی طاعت (م) گر او را تو بیازاری ترا بی شک بیازارد
- خردمندی که نعمت خوردش شکر آتش باید کرد ازیرا کز سبوی سر که جز سر که نیاغارد (ن)

(۱) : چو (ب) : که پیل . (ج) : مهار خود بدست ازدهای نفس . (۱) : ژرد بمعنی
بسیار خوردن است . (د) : آنان را . (ه) : وزان در . (و) : چو در یابد . (ز) :
بر ترا از عقلست . (ح) : برد . (ط) : که او پایندگی . (ی) : خرما کرد و خود لختی بکردارد .
(ک) : تخم شکر . (ل) : که . (م) : در طاعت . (ن) : سر که هم جز سر که بر نارد .

نشانه (ا) بندگی شکر است هرگز مردم دانا ز نسیبایی ز حدّ بندگی اندر نیاز دارد
 میندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا که دل جز خیر ننندیشد قلم جز خیر ننگارد
 ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی چو دانا خوشه دل را بدست عقل بفشارد
 اگر اندوه اینست (ب) ای برادر شعر حجت خوان که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد
 ۵ توای کشته جهالت سوی او شو تا شوی زنده که از جهل تو حجت سوی تو آمدن مییارد

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

بودنی از چه می پدید آید
 کانچه بوده شود نمیاید
 نافزوده چگونه فرساید
 گر نفرساید ایچ نفرزاید
 کی تواند کسی که بگشاید
 همی از هفت شوی چون زاید
 گر بجای زمان بود شاید
 دلها می چگونه بر باید
 کاین دوان آسیا کی آساید
 یا چو این بود شد بفرساید
 که فلان ژاژ خای میخاید
 که اگر زان خوری تو بگزاید
 ورنماند ترا چه میباید
 دل بیاید که پاک بزداید
 همی از انگین نیالاید
 گشتن او خرد نفرماید
 گرچه خوبست خوب ننماید
 از وصال و بزم پیالاید

چون همی بود ما بفرساید
 زانکه او بودنی و سرمديست
 وانچه نابوده نافزوده بود
 پس جهان تاابد بفرساید
 گرهی را که دست یزدان بست
 ننگری کاین چهار زن هموار
 هر کسی جز خدای در عالم
 وین کهن گشته گنده پیر گران
 ای خردمند پس گمان تو چیست
 آن گهی کانچه نیست بوده شود
 دل بیهوده مکن مشغول
 در طعامی چرا کنی رغبت
 گر بماند جهان چسود ترا
 هر که رغبت کند درین معنی
 زانکه چون دست پاک باشد سخت
 گرد این کار جز که دانا را
 زانکه بازشت روی دیبه و خز
 هر که مر نفس را بآتش عقل

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

شاید آنکه کزین جوال بکیل
و گرش نیست مایه بر خیره
نرسد بر چنین معانی آنک
ای گراینده سوی این تلبیس
تو که بر خویشتن نبخشائی
گردل تو چنانکه من خواهم
تبر عقل من بیند و برفق
منگر سوی آنکسی که زبانش
بخلد پند چشم چهل چنانک

۵

۱۰

اندک اندک برو پیماید
آسمان را بگل نینداید
حب دنیا رخانش بمخاید
شعر من سوی تو چکار آید
جز تو بر تو چه گونه بخشاید
مر چنین کار را بیاراید
شاخ چهل تو را بپیراید
جز خرافات و فریه ندراید
روی بد بخت دیبه بخشاید

بجر مضارع مسدس اعراب
مفعول فاعلات مفاعیلن

آمد بهار و نوبت سرعاً (۱) شد
آب چونیل بر که اش میگون شد
وان باد چون درفش دی و بهمن
بیچاره مشکبید شده عریان
رخسار دشتهها همه تازه شد
بینا و زنده گشت زمین ایرا
بستان ز نوشکوفه چو گردون شد
گر نیست ابر معجزه یوسف
بشکفت لاله چون رخ معشوقان
از برف نو بنفشه گرایمن گشت
تیره شد آب و گشت هوار و شن
بستان بهشت وار شد و لاله
چون هندوان پیش گل و بلبل
وان گلبن چو گنبد سیمینش

۱۵

۲۰

۲۵

وین سال خورده گیتی برنا شد
صحرای سیمگونش خضر اشد
خوش چون بخار عود مطرا شد
با گوشوار و قرطه دیبا شد
چشم شکوفهها همه بینا شد
باد صبا فسون مسیحا شد
تیرا نسترن بسان تریبا شد
صحرا چرا چوروی زلیخا شد
نرگس بسان دیده شیدا شد
ایدون چرا چو جامه تر ساشد
شد گنگ زاغ و بلبل شیدا شد
رخشان بسان عارض حورا شد
زاغ سیاه بنده و مولی شد
آراسته چو قبه مینا شد

پیش بهار عاجز و رسوا شد
 چون دشمن نبیره زهرا شد
 بر جامه سیاهش پیدا شد
 برگشت از نشیب بیابا شد
 گلبن قوی چو دلدل شهباشد
 بسا فصل زمهریر معادا شد
 ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد
 رخشنده روز ز اهل تولی شد
 پرنور نفع و خیر از برا شد
 واکشون چرا چو خاطر دانا شد
 اندر حمل بعدل توانا شد
 اندر جهان بعدل مسمی شد
 باخور چه چند چیز هویدا شد
 یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
 آنکو بدین دو معنی گویا شد
 از بهر عقل و عدل مهیا شد
 آن کس که او بدیبا زیبا شد
 بس کس که او فریفته یاوا شد
 بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
 چون کار علم دین بغوغا شد
 گرچه بنام شهره دیبا شد
 گیتی چو حلقه تنگ چو دیبا شد
 علمی نه پاک شد نه مصفا شد
 هر کو پیش حا کم تنها شد
 آنرا که او بدانش والا شد

چون عمر و عاص پیش علی دیمه
 معزول گشت زاغ چنین زیرا
 کفر و نفاق از وی چو عباسی
 خورشید فاطمی شد و باقوت
 با نورا و چو خنجر حیدر شد
 خورشید چون بمعدن عدل آمد
 افزون گرفت روز چو دین و شب
 اهل نفاق گشت شب تیره
 گیتی بسان خاطر بی غفلت
 چون بود تیره هم چو دل جاهل
 زیرا که سید همه سیاره
 عدلست اصل خیر که نوشروان
 بنگرکز اعتدال چو سر برزد
 بنگر که این غزیدن (۱) پوشیده
 علمست و عدل نیکی ورسته گشت
 داد خرد بده که جهان ایدون
 زیبا بعلم شو که نه زیباست
 او را معجوی و علم طلب زیرا
 غره مشو بدانکه کسی گوید
 زیرا که علم دینی پنهان شد
 میذیر قول جاهل تقلیدی
 چون و چرا بجوی که بر جاهل
 با خصم گوی که بی خصمی
 زیرا که سرخ روی برون آمد
 خوی مهان بگیر و تواضع کن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کز قعر چاه تابکران رایش
خاک سیه بطاعت خرما بن
دانش گزین و صبر طلب زیرا
خوی کرام گیر که حرّی را

ایدون بچرخ بر بمدارا شد
بنگر چگونّه خوش خوش خرما شد
دارا بصبر و دانش دارا شد
خوی کریم مقطع و مهیدا شد

بهر قریب مسدس اخب

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتُنْ

تامرد خـرد کورو کر نباشد
داند که هر آن چیز کو بجنبد
وان چیز که باحد و مرّ باشد
من راز فلک را بدل شنودم
چون دل شنو شد ترا ازان پس
بهرتر ز کدوئی نباشد آن سر
در خورد تنوره و تنور باشد
چاهیست جهان ژاژ و سر نهفته
در دام جهان جهان همیشه
بتواند ازین دام زود رستن
در دام نیاویزد آنکه زی او
زین سفله جهان نفع خود بگیرد
وان نفع نباشد مگر که دانش
بپذیر ز من پندی ای برادر
بنیکی و بدی را بکوش دایم
آنکس که ازونیک و بد نیاید
بانیک بنیکی بکوش ازیرا
فرزند هنرهای خویشتن شو
وانگه که هنر یافتی بشاید
چون داد کنی خود عمر تو باشی

از کار فلک بی خبر نباشد
نابوده و بی حد و مر نباشد
که باشد و گاهی دگر نباشد
هشیار بدل کور و کر نباشد
شاید اگر ت گوش سر نباشد
کو فضل و خرد را مقرر نباشد
شاخی که براو برک و بر نباشد
وز چاه نهفته بتر نباشد
تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
گر مرد در او سخت خر نباشد
تخم و چنه را بس خطر نباشد
نفعی که در او هیچ ضرر نباشد
مشغول کلاه و کمر نباشد
پندی که ازان خوبتر نباشد
تا خلقت شخصت هدر نباشد
ابری بود آن کش مطر نباشد
بد جز که سزاوار شر نباشد
تا هم چو تو کس را پسر نباشد (☆)
گر جز هنرت خود پدر نباشد
هر چند که نامت عمر نباشد

(☆) نظامی گوید : چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش

وانجا که تو باشی امیر باشی
 گنجور هنرهای خویش کردی
 وایمن بروی هر کجا که خواهی
 نزدیک تو کیهان مختصر شد
 ۵
 تو بار خدای جهان خویشی
 در مملکت خویشتن نظر کن
 بر ملک تو گوش و دو چشم روشن
 امروز بدین ملک در نظر کن
 بنگر که چه باید همیت کردن
 ۱۰
 از علم سپر کن که بر حوادث
 هر کو سپر علم پیش گیرد
 باقی شود اندر نعیم دائم
 این رهگذری بی فرو دزشتست
 بشنوسخنی چون شکر بخوبی
 ۱۵
 مردم شجر است و جهانانشستان
 ای شهره درختی بکوش تا بر
 و آن چیز که عالم بدوست باقی
 زیرا که شود خار سوی دهقان
 و آنکس که بود بی هنر چو زرم
 ۲۰
 غافل نبود در ساری طاعت
 هر کس که نیل فتنجد او بصیرت
 بسیج هلا زاد و کم نیاید
 زیرا که بترسد ز ره مسافر
 ایمن ننشیند ز بیم رفتن
 ۲۵
 بپذیر ز حجت سخن که شعرش
 همچون سخن او بسوی دانا

گر چند بگردت حشر نباشد
 گر باشد مالت و گر نباشد
 بر راه ترا جوی و جر نباشد
 هر چند جهان مختصر نباشد
 از گوهر تو به گهر نباشد
 زیرا که ملک بی نظر نباشد
 درهاست که به زان دو در نباشد
 آن چیز که فردا مگر نباشد
 تا بر تو فلک را ظفر نباشد
 از علم قویتر سپر نباشد
 از زخم جهانش ضرر نباشد
 هر چند درین رهگذر نباشد
 زین بی مزه تر مستقر نباشد
 گر چند سخن چون شکر نباشد
 بستان نبود چون شجر نباشد
 یکسر بتو جز کز هنر نباشد
 هرگز هدر و بی اثر نباشد
 شاخی که بر آء پرثمر نباشد
 جز در خور نار سقر نباشد
 تا مرد بیک ره بقر نباشد
 فرداش بمحشر بصر نباشد
 از یک تنه گر بیشتر نباشد
 هر که که بسیج سفر نباشد
 تا بر سفرش خشک و تر نباشد
 بی فایده و بی عزر (؟) نباشد
 بوی گل و باد سحر نباشد

بحر رمل مثنی مخبون مقصور

فاعِلَاتُنْ ° فَعِلَاتُنْ ° فَعِلَاتُنْ ° فَعِلَاتُ

- ای شده چاکر آن در گه انبوه بلند
 بر در میر تو ای بیهده بستی طمع
 ۵ شوم شاخِست طمع زوی اندر منشین
 گر بلند است در میر تو سرِست مکن
 گر بلندی در او کرد چنین پست تو را
 دیوت از راه ببرد است بفرمای هلا
 حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
 ۱۰ گر هزار است خطای بخرد جمله خطاست
 گر کسی خویش تن خویش بچه در فکند
 گر بخندند گروهی که ندارند خرد
 دانش آموز و چون نادان ز پس میر ممخ (۱)
 بی سپاسی نکنی رند (۱) نمائی به از آنک
 ۱۵ شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
 گردن از بار طمع لاغرو باریک شود
 ترفت از دست مده بر طمع قند کسان
 سودمند است سمند آیی خردمند ولیک
 مر مرا آنچه نخواهی که مخری مفروش
 ۲۰ سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز
 عمر پر مایه بخواب و خور بر باد مده
 پیش از آن کت بکنند دست قوی دهر از بیخ
 عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا
 بر سرو پای زمانه گذران مرد حکیم
 ۲۵ خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود

وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند
 از طمع صعبتر آنرا که نه قید است و نه بند
 ورنشینی نرهد جانت از آفات و گزند
 بطمع کردن آزاد چنین سخت میند
 خویشتن چونکه فرو نفکنی از کوه بلند
 تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
 هم بران سان که همی خلق جهان می طلبند
 چند ازین حجت بی مغز تو ای بیهده چند
 خویشتن خیره در آن چاه نبایدت فکند
 تو چو دیوانه بخنده دگران نیز مخند
 تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند
 بسیاسیت بیوشند بدیبا و پرند
 تا نمائی چو سگان بر در قصاب ترند
 این نوشتست زرادشت سخند از درزند
 ترف خود خوش خور و از طمع مبر گاز بقند
 سودش آنراست سوی من که مرا و راست سمند
 بر تنم آنچه تنم را میسندی میسند
 کانچه آن تو بود سوی تو آید چونوند
 سوزن زنگ زده خیره چه خری بکلند
 دل از این جای سپنجید همی باید کند
 علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند
 بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند
 گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند

بحر هزج مسدس مقصور

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلْ

نبینی بر درخت این جهان بار
درخت این جهان را سوی دانا
نهان اندر بدان نیکان چنانند
مرا گوئی اگر دانا و حری
بزهار خدایم من بیمگان
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل
اگر خوار است و بیمقدار بیمگان
اگر چه مار خوار و ناستوده است
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم
گل خوشبوی پاکیز است اگر چند
توئی بار درخت این جهان نیز
تو خواهی بار شیرین باش بی خار
اگر بار خرد داری و گرنی
نماند جز درختی را خردمند
به از دینار و گوهر علم و حکمت
درختت گر ز حکمت بار دارد
اگر شیرین و پر مغز است بارت
و گر گفتار و بی کردار داری
بپیکان سخن بر پیش دانا
سخن را جای باید جست هموار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا
سخن را تا نداری صاف و بی رنگ
چرا خامش نباشی چون ندانی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
خردمند است بار و بی خرد خار
که خرما در میان خار بسیار
بیمگان چون نشینی خوار و بی بار
نکو بنگر گرفتارم مپندار
بسنگ اندر گرفتارند ناچار (۱)
مرا اینجا بسی عز است و مقدار
عزیز است و ستوده مهره مار
ز بی قدری صدف لؤلؤی شهوار
نروید جز که در سر گین و شدیار (۱)
درخت راستی بارت ز گفتار
بفعل اکنون و خواهی خاری بار
سپیداری سپیداری سپیدار
که بارش گوهر است و برگ دینار
کز و (ب) دار و شنست و چشم بیدار
بگفتار آی و بار خویش میبار
ترا خوبست چون گفتار و کردار
چو زر اندود دیناری بدیدار
زبانت تیری و (ج) لبهات سوفار
بمیدان در رود خوش اسب رهوار
که بی نقطه نگردد خط پرگار
زدلها کی زداید زنگ و زنگار
برهنه چون کنی عورت بیازار

چه تازی خربه پیش تازی اسبان
 چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد
 پز شکمی چون کنی دعوی که هرگز
 مر نجان جان مارا گر توانی
 ز جهل خویش چون عارت نیاید
 اگر ناری سر اندر زیر طاعت
 بر نجان تن بطاعتها که فردا
 مخور ز نهار بر کس گر نخواهی
 سبکباری کنی دعوی و آنگاه
 چو گفتاری که بندندش بعمدا
 گر آسانی همی بایدت فردا
 که دنیارانه تیمار است و نه مهر
 نهنگی بدخو است این زو حذر کن
 جهان را نوبنو چند آزمائی
 بدین زن دست تا ایمن شوی زو
 چو تو سالار دین و علم گشتی
 بکار خویش خود نیکو نگه کن
 مکن گر راستی ورزید خواهی
 حذر دار از عقاب آز ازیرا
 اگر باسگ نخواهی جست پر خاش
 و گرنی رنج خویش از خویشتن بین
 ز حجت پند بشنو کا گهست او
 نکرد از جملگی اهل خراسان
 برین رست آخر از چنگال دنیا
 گر از دنیا برنجی راه او گیر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

گرفتاری بجهل اندر گرفتار
 که بی (۱) موزه درون رفتی بگلزار
 نیاید راحت از بیمار بیمار
 بدین گفتار ناهموار هموار
 چرا داری همی زاموختن عار
 بمحشر جانت بیرون ناری از نار
 برنج تن شود جانت بی آزار
 که خواهی و نیایی هیچ ز نهار
 گناهان کرده بر پشت انبار
 همیگویند کاینجا نیست گفتار
 مگیر از بهر دنیا کار دشخوار
 ز بهر خود مباش ازوی بتیمار
 که بس پر خشم و بی رحم است و ناهار
 همانست او که دیدستیش صدبار
 که دین دوزد دهانش را بمسمار
 شود دنیا رهی پیش تو ناچار
 اگر می داد خواهی داد پیش آر
 چو هدهد سر پیش شهنگو نثار
 که پر زهراب دارد چنگ و منقار
 طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
 چو رویت ریش گشت و دست افکار
 ز رسم چرخ دو آرمتمکار
 کسی زو بیشتر با دهر پیکار
 بتقدیر خدای فرد قهار
 که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

بحر مضارع مفسد اُخرب مکملوف
مفعول فاعیلات مفاعیلن

و ندر جهان بچشم خرد بنگر
باخر بخواب و خور چه شوی همسر
تا خوش بخسبی و بخوری چون خر
بر کن بشب یکی سوی گردون سر
وز قعر بر فکند بسر گوهر
در ظلمت است اشکرا سکندر
بنشسته اند پهلوی یکدیگر
مریخ همچو دیده شیرین
عیق چون عقیق یمان احمر
چندین هزار چون شکفد عبهر
آتش بگرد خرمن نیلوفر
هر گز فزون نگشت و نشد کمتر
هر گز نداد نور و فروغ آذر
آتش نباشد آنکه نخواهد خور
آتش همی بنور چراغ و خور
بشناس ز آتش ای پسر آتشگر
سالار و میر کیست برین لشگر
تدبیر ساز و کار کن ورهبر
در خاک ملح و سیم بسنگ اندر
وز آفتاب گفت که زاید زر
مس را همیشه زهره بود مادر
کیوان چو مادر است و سرب دختر
سقراط باز بست بهفت اختر

بر کن ز خواب غفلت پورا سر
کار خراست خواب و خورای نادان
ایزد خرد ز بهر چه دادست
بر نه بسر کلاه خرد و انگه
گوئی که سبز دریا موجی زد
تیره شب و ستاره در و گوئی
پروین چو هفت خواهر خود دایم
چونست زهره چون رخ ترسیده
شعری (۱) چو سیم خرد شده باشد
بر بزم کبود چنین هر شب
گوئی که در زدند هزاران جان
گر آتش است چون که درین خرمن
بی روغن و فتیله و بی هیزم
گر آتش آن بود که خورش خواهد
بنگر که از بلور برون آید
خورشید صانع است مر آتش را
ور لشکر است این که همی بینی
سقراط هفت سیر (۱) نهاد این را
نور است (ب) گفت ماه و از و روید
مریخ زاید آهن بد خو را
برجیس گفت مادر ارزیز است
سیماب دختر است عطار را
وین هفت گوهران گدازان را

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

گر قول آن حکیم درست آید
 زیرا که جمله پیشه وران باشند
 سالار کیست پس چو از این هفتان
 سالار پیشه ور نبود هرگز
 آن است پادشه که پدید آورد
 و ندر هوا بامروی استاد است
 و بدون بامر او شد و تقدیرش
 چندین همی بقدرت او گردد
 وین خاک خشک زشت بدو گیرد
 وین هر چهار خواهر زاینده
 تسبیح میکنندش پیوسته
 تسبیح هفت چرخ شنودستی
 دست خدای اگر نگرفتستی
 چشمی همیت باید و گوش نو
 آنجا پیش خود دهد بارت
 ایزد بر آسمانت همی خواند
 از بهر بر شدن سوی علّیین
 ای کوفته نقاره بی باکی
 در گردن جهان فریبنده
 ایدون گمان بری که گرفتستی
 واگاه نیستی که یکی افعی
 گر خویشتن کشی ز جهان ورنی
 زین بی وفا وفا چه طمع داری
 چون توبسی بیخرو بر (ب) افکند است
 و ز خلق چون تو غرقه بسی کرد است

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

با او مرا بس است خرد داور
 اینها بکار خویش درون مضطر
 هر يك موگست بکاری بر
 بل پیشه ور رهی بود و چاکر
 این اختران و این فلک اخضر
 بی دار و بند پایه بحر و بر
 با خاک خشک ساخته آب تر
 این آسیای تیز رو بی در
 چندین هزار زینت و زیب و فر
 با بچگان بیعدد و بی مر
 در زیر این کبود و تنک چادر
 گرنیست گشته گوش ضمیرت کر
 حسرت خوری بسی وبری کیفر
 از بهر دیدن ملک الاکبر
 گر چشم و گوش تو نبوی زیدر
 تو خویشتن چرا فکنی در جر
 از علم بال ساز و زطاعت پر
 فربه شده بجسم و بجان لاغر
 کرده دودست و بازوی خود چنبر
 در بر بمهر خوب یکی دلبر
 داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
 بر تو بکینه او بکشد خنجر
 چون دردهیت پیچد (ا) خاکستر
 این صعب دیو جاهل بد محضر
 این بحر بی کرانه و بی معبر

گر یست این جهان بمثل زیرا
تا طبع ساز باشد پنداری
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
گاهی عروس وار پیش آید
۵ با صد کرشمه بستر از رویت
گاهی هژبر وار برون آید
دیوانه وار راست کند نساگه
در حرب این زمانه دیوانه
۱۰ وز شاخ دین شکوفه دانش چین
کاین نیست مستقر خردمندان
شاخی که بار او نبود ما را
دنیا خطر ندارد يك ذره
نزدیک او اگر خطرش هستی
الفجگاه تست جهان زینجا
۱۵ بل دفترست اینکه همی بینی
منکر مشو اشارت حجت را
خطّ خدای زود پیاموزی
گر در شوی بخانهش بر خاکت
ندهد خدای عرش در این خانه
۲۰ حیدر کزو رسید و ز فخر او
شیران ز بیم خنجر او حیران
قولش مقرر و مایه نور دل
ایزد عطاش داد محمد را
گرت آرزوست صورت او دیدن
۲۵ بشتاب سوی حضرت مستنصر

بس ناخوش است و خوش بخارد گر
شیر یست تازه ریخته بر شکر
خاقان خطر ندارد و نه قیصر
با گوشوار و یاره و با افسر
با شرم گرد باستی و معجر
با خشم عمرو و با شغب عنتر
خنجر بسوی سینهات وزی خنجر
از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
وز دشت علم سنبل طاعات چر
بلک این گذر گهیست براو بگذر
آن شاخ پس چه بی بروچه برور
سوی خدای داور بی یاور
يك شربت آب کی خوردی کافر
بر گیر زود زاد ره محشر
خطّ خدای خویش بدین دفتر
زیرا هگرز حق نشود منکر
گر در شوی بخانه پیغمبر
شمشاد و لاله روید و سیمینبر
راحت مگر براهبری حیدر
از قیروان بچین خبر خیبر
دریا پیش خاطر او فرغر (۱)
تیغش مکان و معدن شور و شر
نامش علی شناس و لقب کوثر
وان منظر مبارک و آن مخبر
ره زی شجر جز از ثمره (۱) مسپر

(۱) : جوی کوچک که آب از آن رفته و اندکی بجا مانده . (۱) : ره را از فخر جز به ره .

آنجاست دین و دنیا را قبله
خورشید پیش طلعت او تیره
ای یافته بتیغ و بیان تو
بی صورت مبارك تو دنیا
معروف شد بعلم تو دین زیرا
ای حجت زمین خراسان زه
ای گشته نوک کلك سخنگویت
دیبا همی بدیع برون آری
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت

۵

۱۰

بحر تقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ ° فَعُولُنْ ° فَعُولُنْ ° فَعُولُنْ °

چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بقیر و از او روی عالم مقیر
فرو هشته دامنش بر گوی عنبر (۱)
بروی فلك بر ثریا منور
ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
فراز از نشیبی و از کوه کردر
دل شیر جنگی و طبع غضنفر
روان گشته از شیردر بحر اخضر
از انجم کشیده بر او خشت و خنجر
چو تیغ یلان روی مریخ احمر
فرو گشته زنگار از اطراف خاور
سپاه سپیده دم از کوی سر بر
پیروزه بخرد یاقوت اصفر
که از صبحره یافت ایمان بدودر

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور
بلؤلؤ از او فرق گردون مزین
کشیده مظله سپه بر ثریا
چو بر روی فرعون بردست موسی
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره
شمال اندرو گر بجنبند نداند
ز هولش دل و طبع رو بپاه گیرد
مجره بسان لباب خلیجی (۲)
سپه کرده عفریت بر زهره گردون
چو عهد عدو جرم آفاق تیره
هوارو (ب) بسیماب صبح خجسته
سوی باختر کرد شب روی و برزد
بالاله بدل کرد گردون بنفشه
چو گمراه گشته دلی بود عالم

۱۵

۲۰

۲۵

(۱): بیابان. (۲): اغیر. (۳): جوئی که از دریا جدا میشود. (ب): زد.

گریزان شب و تیغ خورشید یازان
بر آمدز کوه آنکه آرام و جنبش
دل چرخ گردان و چشم زمانه
ازو کم و زو بیش آرام و جنبش
زمین گاه پوشیده زو گاه برهنه
زالله گهی سنگ در زر بگیرد
کشد دشت را گاه بساط مدبر
زبرجد کند کبک در کوه بالین
صبا را ندانی ز عطار تبست
گل سرخ نو گفته (۳) بر بار گوئی
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل
گل سرخ چون روی خوبان بخجالت
چو در سبز کله (۴) خوش آواز راوی
گهی ابر تاری و خورشید رخشان
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی
جهانجوی در حسن او گشته حیران
بهار جوانی زمستان پیری
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت
جوانی ستوده است مدحت مراورا
دریغا جوانی که از وی نبینم
که سادات جمع جوانان جنت
ز پیری برنجست هر کس مگر من
کسی کو پی رهبر و پیر گردد (۱)

۵

۱۰

۱۵

۲۰

چو عمرو لعین از خداوند قنبر
بدو داد درد هر یزدان گر گر (۱)
چو آشفته بحری که آبش معصفر
ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
شجر زو گهی مفلس و گاه توانگر
گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
دهد باغ را گاه حله مطیر (۲)
پرندین کند گور بر دشت بستر
زمین را ندانی ز دیبای ششتر
برون کرده حوری سر از سبز چادر
رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
بنفشه چو زلفین جانان معطر
سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
چو تیغ علی بود در کتف کافر
که دریای سبز است پر موج گوهر
سخنگوی در وصف او مانده مضطر
نبرد چون روز و شب يك زد دیگر
چون پیری خیال ضعیف و مزور
بس است و جز این نیستش هیچ مفخر
بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
نبی گفت هستند شبیر و شبیر
که از وی رسیدم بآل پیمبر
ره راست او راست از خلق یکسر

(۱): نامی از نامهای خدا . (۱): نوعی از برد است . (۳): بروزن هفته
تر کیده و شکافته و شکفته . (۴): یکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنك ق ورقه
و نازك مثال کتان جهت دفع پشه بسازند . (۱): رهبر و پیر گیرد . رهبر و شیر گیرد .

وزین بادو آتش بهم چون دوخواهر
غرض چیست آن را که این کرد باور (۱)
که زین هرچه گفتم بهست و فزونتر
که بد زاعتدال مصور مصور
بنسبت مطهر بعصمت مشهر

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلَاتُنْ مَفَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُ

خورده بسیار سالیان و شهر
تو گهی مست خفته گه مخمور
خلعتی فاخر آمد و منشور
بیش بهتر رودت فسق و فجور
شاد بادی و قصر تو معمور
بر تو ای فتنه بر سرای غرور
در سرای غرور نیست سرور
در هنر (ب) بر تر از توسوی قبور
نوحه و نوحه گرز معدن سور
نه نشاپور ماند با شاپور
ای برادر مو کجاست دهور
شکرش را برادر است کژور (۱)
غرض کردگار فرد غفور
آسمان بی تفاوتست و فطور
این همه خاک و آب و ظلمت و نور
مار و ماهی و کژدم و زنبور
پای کبود بنغمه طنبور
عمر بگذاشت بی نماز و طهور

ازین چرخ گردان و اجرام تابان
از این صرف دهر و تکاپوی دوران
غرض جز رسول مخیر چه دانی
فزوننی و کمئی در ره نیابد
۵ ز رحمت مصور ز حکمت مقدر

۱۰ ای کهن گشته در سرای غرور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز
شادمانی بدان کت از سلطان
تا پیشست یکی دگر فاسق
تات شاعر بمدح در گوید
قصر تو زین سخن همیخندد
بر تو خندد که غافلی تواز آنک
چند رفتند ازین قصور بلند
۱۵ چرخ گردان بسی بر آورد است
شهر گرگان نماند با گرگین
بر کهن کردن همه نوها
عسلش را بحنظل اسب نسب
۲۰ که شناسد که چیست از عالم
چون زمین بر شکست گیست چرا
تو چگوئی که مرچرا بایست
تا پدید آید اشتر و خر و گاو
آن یکی بر جهد چوبوزنگان
۲۵ تا ز بهر یکی که پنجه سال

(۱) : ناورد (بمعنی ممکن مقابل واجب) . (ب) : بهتر و . (۱) . زرباد را گویند و آن گیاهی است تلخ .

مر ترا خانه در یغ آید
 پس چگونگی ز بهر ایشان کرد
 تو یکی هند باج ندهی شان
 این گمان خطا و ناخوب است
 ۵ گرت هوش است و دل ز پیر پدر
 عالمی دیگر است مردم را
 اندرو بر مثال جانوران
 غرض ایزدی حکیمانند
 دزد مردان بسان موشانند
 ۱۰ پاک مردان چو ماهیند خموش
 حکمت و علم بر محال و دروغ
 خامشی از کلام بیهوده به
 کار او کشت و تخم او سخن است
 گر بترسی ز نا صواب جواب
 ۱۵ برزن و کودك کسان منگر
 تا تو بر سلسیل بگزیدی
 چه خطر دارد این پلید نبید
 دل و جان را همی بیاید شست
 تا بهنگام خواندن نامه
 ۲۰ از بدو نیک وز خطا و صواب
 همه خواندند بر تو چیز نماند
 بادل و عقل و با کتاب و رسول
 بندئی کار کن بامر خدای
 جز پرهیز و زهد و استغفار
 ۲۵ گر نباشی ز اهل ستر بزهد
 باز کی گردد از تو خشم خدای

زین فرومایگان و اهل شرور
 آسمان و زمین غفور و شکور
 چون دهد شان خدای حور و قصور
 دور باش از چنین گمانی دور
 سخن خوب گوشدار ای پور
 سخت نیکوز جاهلان مستور
 مردماند از اهل عالم نفور
 وین فرومایگان خسند و قشور
 وین سبکسار مردمان چو طیور
 راز خایان خلق چون عصفور
 فضل دارد چو بر حنوط بخور
 در زبور است این سخن مسطور
 بدروی بر چو در دهند بصور
 وقت گفتن صبور باش صبور
 اگر رغبتست صحبت حور
 گنده و تیره شیرۀ انگور
 عند کأس مزاجها کافور
 از محال و خطا و گفتن زور
 خجلی نایدت بروز نشور
 چیست اندر کتاب نا مذکور
 یاد نا کرده از صحاح و کسور
 روز محشر که داردت معذور
 بنده کار کن بود مأمور
 کار ناخوب کی شود مغفور
 خواند با ید بسیت ویل و ثبور
 بحشم یا بحاجبان و ستور

از گوهر و از نبات و حیوان
 هفتست قلم هر این سه خط را
 بندیش نکو که این سه خط را
 گشتند سوار وار تا کی
 خرسند شدی بخور ز گیتی
 بر رس ز چرا و چون چرائی
 بندیش که کرد گار گیتی
 بشکر بچه محکمی (ب) بیسته است
 او راست بنای بی ستونی
 چون کار ببند کرد بی شک
 چون چنبر بی سراسر فرقان
 با بند مچنخ که سخت گردد
 گاور سه (۱) چو کردمی ندانی
 پیدا چو تن تو است تنزیل
 گویند که پیش از این گهر کوفت
 امروز بزیر پای دینست
 هردم (ج) بزند بعادیان بر
 سوراخ شد است سد یا جوج
 بر منبر حق شد است دجال
 اشتر چو هلاک گشت خواهد
 اول بمراد عام ندادان
 گفتا که منم امام و میراث
 روی وی اگر سپید باشد
 صعبی تو و متکری گر این کار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بر خاک بین سه خط مسطر
 در خط و قلم بعقل بنگر
 پیوسته که کرد یک بدیگر
 با رود و می و سرود و ساغر
 زیرا تو خری جهان چو آخور (ا)
 شادان بچرا چو گاو لاغر
 از بهر چه آوریدت ایدر
 مرجان تو را بدین تن اندر
 این گنبد گرد گرد اخضر
 بر بند بود سخنش یکسر
 خیره چه دوی بگرد چنبر
 چون باز بتابی از رسن سر
 بایدت سپرد زر بزرگر
 تاویل در او چو جان مستر
 در ظلمت زیر پی سکندر
 اندر ظلمات غفلت و شر
 از مضرب (د) حق باد صرصر
 یکچند حذر کن ای برادر
 خامش بنشین بزیر منبر
 آید بسر چه و لب جر
 بر رفت بمنبر پیمبر
 بستد ز نبیرگان و دختر
 روی که بود سیه بمحشر
 نزدیک تو صعب نیست منکر

(ا) : جهان چرا خور . (ب) : بچه حکمتی . (۱) : صنعتیست در زرگری که در
 اطراف انگشتی خصوصا درست میکنند . (ج) : هزمان . (د) : از مغرب .

کاین فعل شد است زومشهر
 از فاطمه و شبیر و شبیر
 گر تو نکنی حذر ز حیدر
 گمراهتری دایل و رهبر
 کروی تو و رهبر تو کر تر
 چو گاو تو خار و خس همیخور
 بشنو سخنی بطعم شکر
 بوینده تر از عبیر و عنبر
 مغز سخن خدای اکبر
 پیشست بدمد ز سنگ عبهر
 هر که که چشیدی آب کوثر
 از من چه رمی چو خرز نشتر
 پرید هگرن مرغ بی پر
 تا حق بشناسی از مزور
 من مؤمنم و جهود کافر
 زی خصم تو خاری او صنوبر
 مرغان همه را حقیر مشمر
 مر خصم تو را ده است خنجر
 ماند است بروم و هند (۱) قیصر
 معلوم نباشد و مقرر
 زی باز چو کود کان کبوتر
 تا نیک بود بحشرت اختر
 یاران تو رفته اند بی مر
 زین خیمه بی در مدور
 صد بار تو را ز شیر مادر

ورمی بروی تو با امامی
 من بسا تو نیم که شرم دارم
 جای حذر است از تو ما را
 ای گمره خیره چون گرفتی
 من با تو سخن نگویم ایراک
 من میوه دین همی خورم شو
 شو پنبه جهل بر کش از گوش
 رخشنده تر از سهیل و خورشید
 آن است بنزد مرد عاقل
 او را بزدم بسنگ تازو
 آنگاه مجوی آب چاهی
 پر خاش مکن سخن پیاموز
 پر خرد است علم تاویل
 از مذهب خصم خویش بررس
 حجت نبود تو را که گوئی
 گوئی که صنوبرم ولیکن
 هشدار مدار خوار کس را
 غره چه شدی بخنجر خویش
 از بیم شدن ز دست او روم
 با خصم مگوی از آنچه زی تو
 منداز بخیره نازموده
 پرهیز کن اختیار و حکمت
 اندر سفری بساز توشه
 بی زاد مشو برون و مفلس
 بهتر سخنان و پند حجت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بحر مضارع منین اُخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فاعِلاتٌ مَفَاعِلٌ فاعِلاتٌ

تا بر تو نو بهار چه مایه گذشت و تیر
چون پر زاغ بود سرت عارضت چوقیر
برقیر گون سرت که فروریختست شیر
کاریت جز که خورنه قلیلست و نه کثیر
اینند (۱) سال برد تنّت چون ستور پیر
برتن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
با جعد همچو قیر دمیده درو عبیر
در زیر رز خزان (ب) شده با کوزه عصیر
هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
هم چون قلم بدست من اندر شد است اسیر
بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
میرم همی خطاب کند خواجه خطیر
تا اینت نان (د) دارد و آن خز و آن حریر
خویش تو آن یتیم نه همسایه آن فقیر
و ندر زکات دستت و انگشتگان قصیر
بر شعر سَخف کرده دل و خاطر منیر
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر
این چرخ تیز گرد چنین کرد کند و پیر
بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هزیر (۲)
آن کس کز آرزوت همی کرددی (ه) نفیر
با حسرت و دریغ فرو مانده حسیر

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر سرت نگشته (۱) بسی تیر و نو بهار
۵ گری ماه تیر شیر نیارید از آسمان
ز اول چنانت بود گمانی که در جهان
از خورد و برد و رفتن بیهوده هرسوئی
با ناز و بی نیاز بیداری و بخواب
وان یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی
۱۰ چون خر بسبزه رفته بنوروز در خزان
گفتی که خلق نیست چومن نیز در جهان
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان
دستم رسیده برمه ازیرا که هیچ وقت
پیش وزیر با خطر و حشمت بدانک
۱۵ چشمت همیشه مانده (ج) بدست توانگران
یک سال بر گذشت که زی تو نیافت بار
اندر محال و هزل زبانت دراز بود
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
۲۰ تیر و بهار و دهر جفا پیشه خرد خرد
تا آن جوان تیز قوی را چو جادوان
خمیده گشت و سست شد آن قامت چوسرو
وز تو ستوده گشت و بماندی از او نفور
بنگر ز روز گار چه حاصل شدت جز آنک

(۱) : بر وزن ریوند عددیست مجهول که آنرا اندوایدند گویند (۱) بگشته. (ب) : خزان ظ.

(ج) : بوده (د) : تا اینت بدره (۲) : ستوده و پسندیده. (ه) : همیکرده ای.

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
 دنیات دور کرد ز دین وین مثل تو راست
 شر است جمله دنیا خیر است دین همه
 خوش خوش فرود خواهد خورد نر و زکار
 ۵ زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او
 شیر زمانه زود کند سیر مرد را
 خیره میازمای مر این آزموده را
 گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش
 این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند
 ۱۰ و می بمرد خواهند این زندگان همه
 زی پیل و شیر و اشتر کایشان قویترند
 و ان کاین عظیم عالم گردنده صنع اوست
 زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان
 و رمان همی بیاید او را شناختن
 ۱۵ و رهمچو ما خدای نه جسمست و نه گران
 و رچون تو جسم نیست چه باید همیش تخت
 تن گور تست خشم مگیر از حدیث من
 از خویشتن بپرس درین گور خویش تو
 این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
 ۲۰ بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست
 در راه دین حقّ تو برای (ب) کسی مرو
 بی حجّت و بصارت سوی تو خویشتن

همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر
 کز شعر باز داشت تو را جستن شعر
 این شرّ باز داشتت از خیر خیر خیر
 موش زمانه را توئی ای بی خرد پنییر
 منیوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر (۱)
 چون تو همی نگردی ازین شیر شیر سیر
 کز ریگ نامد است خردمند را خمیر
 بس باشد ای بصیر خرد مرد را (۱) وزیر
 از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
 بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر (۲)
 ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر
 چون خوانده مر مرا و چه خواهد ز من حقیر
 با من ضعیف بنده اش کاریست ناگزیر
 بی چون و بی چگونه طریقیست بس عسیر
 پس همچو ما چرا که سمیعست و هم بصیر
 معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
 زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر
 جان و خرد بس است تو را منکرو نکیر
 یا روضه بهشتت یا کنده (۳) سعیر
 سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر (۴)
 کور را ز رهبری نه صغیر است نه کبیر
 با چشم کور نام نهاد است ابو بصیر

(۱) : ویرفهم و ادراک است . (۱) : خرد مر ترا . (۲) : کنایه از سختی است . (۳) : کنده همانست که معربش خندقست و شعر اشاره است بحديث « القبر روضة من رياض الجنة او حفرة من حفر النيران » . (۴) : کسی که راه را بنماید و بمنزل برساند . (ب) : تو برام .

بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
ای ناصبی اگر تو مقرّی بدین خویش
ورمنکری وصیت او را بجهل خویش
۵ علم علی نه قال و مقالست عن فالان
اقرار کن بدو و بیاموز علم او
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست
پندیت داد حجت و کردت اشارتی

بحر هزج مثنی‌اخر ب مکفوف محذوف

مفعول متفاعیل متفاعیل فاعولن

۱۰

این چنبر گردنده بدین گوی مدور
آمد برخم تیرگی و نور برون تاخت
هر وعده و هر قول که کرد این فلاك و گفت
من قول جهان را بره چشم شنودم
۱۵ قولی بقلم گوید و گویا بکتابت
مر قول قلم را بره چشم (ب) بشنو
مر قول مزور سخنی باشد کان را
این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند
از حق بجز از حق نژاد است و نژاید
۲۰ وین هر چه همی زیر شب و روز بژاید
زین است ترا کیب نبات و حیوان پاک
تر کیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صور تگر جوهر هم جوهر بود ایراک
یک جوهر تر کیب دهند است و مصوّر
۲۵ زنده نشد این سفلی الا که بصورت

روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
گردست او گرفت جز از دست او مگیر
حیدر امام تست شیر آنگهی شیر
پس خود پس از رسول ببايد همی سفیر
بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
تا پشت دین قوی کنی و چشم و دل قریر
آب حیات را بخور و جاودان ممیر
ای یور بس مبارک پند پدر پذیر (ا)

بحر هزج مثنی‌اخر ب مکفوف محذوف

مفعول متفاعیل متفاعیل فاعولن

۱۰

چون سروسهی قد مرا کرد چو چنبر
تازنده شب تیره پس روز منور
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
نشگفت که بسیار بود قول مصبر
قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
مر قول زبان را بره گوشت (ج) بنگر
گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
کاین دهر همی گوید همواره مستر
وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
فرزند دروغند و مزور همه یکسر
بی حاصل هم چون پدر خویش و چو مادر
صور تگر علوی و لطیف است بدودر
صور ت پذیرد زعرض هر گز جوهر
یک جوهر تر کیب پذیر است و مصور
بس صورت جانست درین جسم محقر

ورعاریتی بود برین سفلی صورت
 وان گوهر کو زنده بذاتست نمیرد
 ورجسم توازن نفس بدین صنعت محکم
 بی بهره چرا ماند است این جان توازن
 ۵ دانی که چو فرّ تن تو صورت جسم نیست
 بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
 وانگاه درین حصن تو را حجر گکی داد
 بگشاد درین حجره تو را پنج در خوب
 هر گاه که تو را باید در حجر گک خویش
 ۱۰ فرمانبر و بنده است تو را حجر گک تو
 زان پنج در حجره سه تن راست دو جان را
 چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند
 بشنوسخن ایزد و بنگر سوی خطّش
 بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال
 ۱۵ عمر تو نییی که یکی راه دراز است
 کو توشه و کور هبری ای رفته چهل سال
 بهر چه همیبری راهی که در او نیست
 ☆ بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم
 وانگاه مرا بنمود این خطّ الهی
 ۲۰ تا راه بدید این دل گمراه بجودش
 بنمود مرا راه علوم قدما پاک
 بر خاطر ام روز همی گشت نیارد
 اقوال مرا گر نبود باورت این قول
 تا هیچکسی دیدی کایات قران را
 ۲۵ در نفس من این علم عطاء نیست الهی

ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
 پس جان توهر گز نمرد جان برادر
 مانند قصری شده پر نور مقمر
 بی دانش و تمیز بماند یکی خر
 جز صورت علمی نبود جان تو را فر
 از نعمت بیمار درین حصن مدور
 آراسته و ساخته باندازه و درخور
 بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
 يك نعمت ازین حصن برون برز یکی در
 خواهی سوی بحر شبر و خواهی سوی بر
 تا هر دو گهر داد بیابند ز داور
 یکسان شودت بر در جان منظر مخبر
 امروز که در حجره مقیمی و مجاور
 چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر
 دنیات برین سر برد عقبات بر آن سر
 زین کوه بدان دشت و زان جوی بدان در
 آرایش (ا) را روی نه در خواب و نه در خور
 بنمود یکی حجت معروف مشهر
 مسطور برین جوهر مجموع مکشر
 بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقمر
 وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
 گرفت کورت سقراط بود (ب) پر کبوتر
 اندر کتب من يك يك بشمر و بنگر
 جز من بخط ایزد بنمود مسطر
 معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر

☆ : چنین بنظر میرسد که پیش ازین شعریتی یا ابیاتی سقط شده است . (ا) : آرامش .

ظ . (ب) شود .

آزاد شد از بندگی آز مرا جان
بندیش که مردم همه بنده بچه رویست
دین گیر که بادین همگی (ا) بنده شدستند
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد
۵ مولای خداوند زمان باشی چون من
ورنی سپس دیو همی گرد و همیباش

بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار
۱۰ همواره سیه سرش بیرند ازیراک
تا سرش نبری نکند قصد برفتن
چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن
جز کز سبب دوستی آب جدائیست
هر چند که زرد است سخنهای سیاه است
۱۵ گنگست چو شد مانده و گویا چو روان گشت
مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازیراک
مرغی که چو در دمت تو جنبید ببیند
تیر است که در رفتن سوفارش پیش است
گلزار کند رفتن او عارض
۲۰ اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست
دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلرز
در دست خردمند همه حکمت گوید
هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد
در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست
۲۵ تا در نژی سر بگلش بار نیارد

آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر
پیش تو از اطراف جهان اسود و احمر
زان پس نبوی نیز سیه روی و بداختر
زان پس نشوی نیز بدین درنه بدان در
بنده می و طنبور و ندیم اب ساغر

زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار
همصورت مار است و بیرند سر مار
چون سرش بریدی برود سربنگون سار
این زاب شود زنده و زاتش بمرد زار
این زرد و سیه سار از آن زرد و سیه سار
گرچه سخن خلاق سیه نیست بگفتار
زیرا که جدانیست ز گفتارش رفتار
خوردنش همه قار است رفتنش بمنقار
در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار
آنکه که برون آید از آن گوشه (ب) گلزار
در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار
واسان شود آواز وی از بلخ ببلغار
جز ژاژ نخاید همه در دست سبکبار
جز کایزد دادار و پیام آور مختار
بی بار و ز دیدار همی ریزد ازو بار
زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار

غارِست مر اورا عجبی با در و در بند
 چون خفت در آن غار برون ناید ازان تا
 راز دل دانا بجز او خلق نداند
 راز دل من یکسره یابی همه با اوست
 ۵ ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن
 دیبای منقش بتو بفافند ولیکن
 من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
 دیبای تو بسیار به از دیبه رومی
 چون لؤلؤی شهوار نباشد جوا گر چند
 ۱۰ دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان
 این تیره و بی نور تن امروز بجانست
 همسایه نیکست تن تیرهات را جان
 هر چند خلبنده است چو همسایه خرماست
 شاید که بجان تنت شریفست از یراک
 ۱۵ از هر چه سبو پر کنی از سر و زپهلوش
 از جان و تنت ناید الا که همه خیر
 تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد
 بی علم عمل چون درم قلب بود زرد
 چو ز روز ندانی که چه چیز است و چه سود است
 ۲۰ وانکو نکند طاعت علمش نبود علم
 جامه است مثل طاعت و آهار برو علم
 دیدار تو با چشم تو در شخص توجفت است
 بی طاعت دانا بسوی عقل خداست
 در طاعت یزدانست این چرخ بگشتن

خفتنش نباشد همه الا که در آن غار
 بیرون نکشی پایش از آنجای چو گفتار
 زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
 زیرا بس امین است و سخندار و بی آزار
 انگشت خردمند تورا مرکب رهوار
 معنیش بود نقش و سخن بود و خردتار
 این است مرا بسا تو همه کار و بیاوار
 هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
 جو را بگزیند خر بر لؤلؤی شهوار
 فرقت میان تن و جان ظاهر و بسیار
 آراسته چون باغ بنیسان و با آزار
 همسایه زهمسایه گرد قیمت و مقدار
 بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
 خوشبوی بود کلبه همسایه عطار
 زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار
 چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
 بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
 رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
 بیهوده همی روز تورا بودن ناهار
 زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
 چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
 چشمت مثل (۱) کار و درو علم چو دیدار
 بی طاعت دانا نبود هرگز دیار
 آباد بدینست چنین گنبد دوار

وز طاعت خورشید همی روز و شب آید
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است
یکسو یکش از راه ستوری سرا گر چند
۵ در سخره و بیگار تنی از خور و از خواب
امروز پر از خواب و خماری است سر تو
بیداریت آن روز ندارد پسرا سود
بی طاعتی امروز چو تخم نیست کزان تخم
این خلق بگردند بیک ره چو ستوران
۱۰ ای آنکه ترا یار نبود است و نباشد
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت

کو سوی خرد علت روز است و شب تار
بنده است و مطیع است بباریدن امطار
عار است مرا زین خرا گر نیست ترا عار
کاین خلق برفتند بران ره همه هموار
روزی بر هد جان تو زین سخره و بیگار
آن روز شوی ای پسرا از خواب تو بیدار
دست نگر د چیز مگر طاعت و کردار
فردا نخوری بار مگرانده و تیمار
روی از خرد و طاعت حق یارب ز نهار
در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار
توفیق تو بود دست مرا یار و نگهدار

بحر رمل مثنی محذوف

فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ ° فاعِلَاتُنْ °

اصل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر
۱۵ اصل شر است این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
خیر و شر این جهان از بهر او شد ساخته
ای برادر چشم من زینها وزین عالم همه
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
گر نه مستی از ره مستان و شر و شورشان
۲۰ گر نخواهی رنج گراز گر گنان پرهیز کن
چهل را گر چه بیوشی (۱) خویشتن رسوا کنی
نیستی مردم تو بل خر مردمی زیرا که من
جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی
گر گ در نده ندر در بیابان گر گ را
۲۵ نفع و ضرر و خیر و شر از کار و بار مردم مست
پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرر

- تن بجر تو گردهی مرجانت را در جر کند جان بجر اندر بماند خویش (ا) گیرد تن بجر
پیش جان تو سپر کرد است یزدان تن را تو چرا جان را همیداری پیش تن سپر
خواب و خور کار تن تیره است تو مرجانت را چون کنی رنجه چو گاو و خرز بهر خواب و خور
مردمان بر تو بخندند ای برادر بیگمان چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر
۵ گرشکر خوردی پریرودی یکی نان جوین همبر است امروز ناچار این جوین با آنشکر
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیاید جز بعلم و بندگی گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نفروشدش کس مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر
تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست جان بدانش زنده ماند زان از ویابد خطر
۱۰ جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل چون درختی کش عمل برگست و ز علمست بر
جانت را دانش نگه دارد زد و زخ همچنانك بر نگه دارد درختان را ز آتش و ز تبر
گرنتابی سرزدانش از تو تابد آفتاب وز سعادت ای پسر در آسمان سایدت سر
مر تو را بر آسمان باید شدن زیرا خدای مینخواهد (ب) جز ترا نزد يك خویش از جانور
بر فلك بی بال و پردانی که نتوانی شدن پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر
۱۵ از حریصی کار دنیا می نپردازی بدین خانه بس تنگست و تاری مینبینی راه در
خاك را بر زر گزیدستی چون نادانان از آنك خاك پیش تست از زر مینداری جز خبر
همچو کرم سر که که ناگه ز شیرین انگبین بیخرد چون کرم پیمله جان خود سازد هدر
بس ترش و تنگ جایست این ازیرا مرتورا خم سر که است این جهان بنگر بعقل ای بی بصر
جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کنی چون همیناید برون هر گز مگر از خاك زر
۲۰ همچنان کاندر جهان ز آتش نسوزد زرهمی زر جانت را نسوزد ز آتش سوزان سقر
رهگذار است این جهان یارا بدودل درمبند دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال تا بزیر پای بسپر دم سر این مرد شر
دست و پایم خوش بیستست این جهان پای بند زیب و فرم پاك برداست این جهان زیب بر
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
۲۵ نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

کار این دولاب گشتن گاه زیرو گاه زیر
 آب ریزد بر زمین تا میبروید زو شجر
 کاین رسن (۱) بهر تو میگردد چنین بیحد و مر
 مختصر لیکن سخن گوئیست و هم تدبیر گر
 ۵ پس همی بینی که جز کز بهر ما یزدان پاک
 تن ترا گور است بیشک همچنان چون وعده کرد
 تنم همچون گور خاکست ای پسر میسند هیچ
 خاک تیره بدمقر است ای برادر شکر کن
 آنچه گفتم یسار گیر و آنچه بنمودم بین
 بحر منسرح مثنی مطوی مجدوع

مفتَعِلُنْ فاعِلَاتُ مفتَعِلُنْ فاعِ

ای بهوی و مراد این تن غدار
 در غم آرت چو قیر سر شده چون شیر (ب)
 آرت تو را گل نماید ای پسر از دور
 ۱۵ از تو گر او را امین کنی بستاند
 بار و بزه آرت مر تو را بزه کرده است (ج)
 مر خربد را بطمع گاه و جو آرد
 خر ز پس جو دوید تو ز پس نان
 خوار که کردت ببار گاه شه و میر
 ۲۰ تن که ترا خوار کرد چون که نکوئیش
 چاکر خویش که کرد جز گلوی تو
 گرتو بدانستنی که فضل تو بر خر
 فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود

(۱) زین . (ب) : چو شیر شد سر چون قیر . ظ . (ج) : بار و بزه و آرت پشت تو خره کرد است
 بار بزه بر تو آرت تو خره کرد است . خره درین مقام بمعنی هر چه که بالای هم چینه مانند کتاب
 و خشت باشد و نیز بمعنی ثقلی است که پس از گرفتن روغن از بادام و امثال آن بماند و آن را
 کنجاره گویند .

عقل و سخن هر تو را بکار کی آید
 کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر
 عمر تو را چون بموش خویش جهان خورد
 کردی تدبیر تو و لیک همه بد
 ۵ چون که خرد را دلیل خویش نکردی
 هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت (ب)
 من بچه کارم خدای را که بیایست
 گرش نبودم بکار بیهدگی کرد
 و اکنون تدبیر چیست تام نباید
 ۱۰ عقل ز بهر تفکر است درین باب
 عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علمست
 آتش دادت خدای تا نخوری خام
 چون نه زمستان به آفتاب بخسبی
 نیست خبر سرت را هنوز کنون باش
 ۱۵ چرخ همی بنددت بگشت زمان پای
 تنت چو تار است جانت بود تو جامه
 چندین در معصیت مدو بچپ و راست
 یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه
 راست که افتادی و ز خواب و ز خورماند
 ۲۰ بیگنهی تات کار پیش نیاید
 چونت بخواهند باز عاریتی جان
 توبه سکالی که نیز باز نگردی
 وانگه چون به شدی ز منظر توبه

چون تو همی (ا) مست کرده دل هشیار
 کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
 خواهی تو عمر و باش و خواهی عمار
 گفتی لیک سرود و یافه و بیکار
 بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار
 کار عظیمست چیست عاقبت کار
 کردن چندین هزار کار بی آوار (۱)
 بیهدگی ناید از مهیمن قهار
 بد چو برون بایدم همی شد ازین دار
 بر تن و بر جانت ای پسر سرو سالار
 پس تو چرائی بدو منافق و طرّار
 نز قبل سوختن بدو سر و دستار
 پس چه تو ای بیخرد چه آن خریکار
 چون نسپرد است (ج) پای تو خربابار
 روزی از این جابرون کشدت چو گفتار
 جامه نماند چو بود دور شد از تار
 چون شتر بی مهار واسب بی افسار
 اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار
 آنگه زاری کنی و خواهش و زنیار
 وانگه کت تب گلو گرفت گنهکار
 از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار
 سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
 باز در افتی بچاه جهل نگونسار

(۱) : چون که بمی . (ب) : چرا کرد . (۱) : آوار چند معنی دارد یکی بمعنی حسابست در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده . (ج) : بسپرد است . ظ .

عذر طرازی که میر توبه ام اشکست
راست نگردد دروغ و مکر بچاره
میر گرت يك قدح شراب فرو ریخت
میر چگوئی که بر تو برادر مسجد
۵ چون که بدان يك قدح که داد توراه میر
بلکه نرا دل بسوی عصیان ماند است
نیک نبودى تو خود کنون چه حدیشت
ای بشب تار تازیان بچپ و راست
روزی پیش آیدت بآخر کان روز
۱۰ گر تو نگه دار دین و طاعتی امروز
امروز آزار کس مجوی که فردا
آنچه نخواهی که من پیش تو آرم
جان مرا گرسوی تو جانیت عزیز است
چون ندهی داد خویش و داد بخواهی
۱۵ داد تو داد است کردگار تو را نیز
ور ندهی داد کردگار بطاعت
هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجت

نیست دروغ تو را خدای خریدار
معصیت را بدین دروغ میا چار
چون که تو از دین برون شدی زبن و بار
ای شده گمراه بدو خستست بمسمار
باتونه دین و نه قول ماند و نه کردار
چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
کز چشم میر روزیافتی بشب تار (☆)
بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
دست نگیرد تو را نه میرو نه بندار
ایزد باشد تو را بحشر نگه دار
هم ز تو بیشك بجان تو شود آزار
پیش من از قول و فعل خویش چنان مار
سوی من ای هوشیار خوار میندار
نیست جز این چیز اصل و مایه پیکار
داد بطاعت بداد باید ناچار
بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار
حکمت چون درو پند ساخته (۱) بمعیار

بحر تقارب سالم

فَعَوُّ لَنْ فَعَوُّ لَنْ فَعَوُّ لَنْ

۲۰ یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
بخانه مهین در نشانند جفتان
دوزن خفته اند و دو مرد ایستاده
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی
۲۵ سه فرزند دارند پیدا و پنهان

دروهمچنو خانه بیحد و بیمر
يك جا دو خواهر زن و دو برادر
نهفته زنان زیر شویان خود در
نه هرگز بدانند به را زبد تر
بفرزندشان داد یزدان داور
ازیشان دو پیدا و دیگری مستر

(۱) : بفتح و ضم سین مهمله سنجیده و بوزن درآمده . (☆) : مصراع دوم ناموزونست
شاید که در اصل چنین بوده « کز چشمش روز یافتی بشب تار »

نیاید برون آن مستر بصره
 وزین هریکی هفت فرزند دیگر
 ز هر هفتی از جمله این سه هفتان
 وزین بیست و یک تن یکی پادشاه شد
 ۵ همیگوید آن پادشاه هر چه خواهد
 بخانه مهین در همیشه است بر آن
 نگیرند جفت و بسازند يك جا
 بخانه کهین در انیایند هر گز
 ۱۰ بسا خانه ها کان پیرو از ایشان
 کبوتر که دید است کز گردش او
 بخانه کهین در همیشه سه مهمان
 نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم
 سه مهمان نه یکسان چو (ا) هر يك مخالف
 از ایشان یکی کینه دار است و بد خو
 ۱۵ سیمشان بد او مه (ب) که هر گز نجوید
 سه مهمان بيك خانه در باز کرده
 همی هریکی گوید آن دیگران را
 ازین سه هر آنکو شریفست و والا
 خداوند آن خانه آزاد گردد
 ۲۰ و گر این یکی را فریبند آن دو
 بدو نيك چون نیست امروز یکسان
 شناسی تو خانه کهین و مهین را
 کبوتر ترا بر سر است ایستاده
 نگر کان چه تخمست کا مروز کاری
 ۲۵ درختی شگفتست مردم که بارش

نهفته نشستست بر سان دختر
 بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر
 یکی مهتر آمد بران شش که کهتر
 دگر جمله گشتند او را مسخر
 همه دیگران مانده خاموش و مضطر
 پس یکدیگر دو مخالف کبوتر
 نباشند هر گز جدا يك ز دیگر
 که خانه مهینستشان جای در خور
 شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر
 جهان را گهی خیر زاید گهی شر
 ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
 نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر
 و گر چه پدرشان یکی بود و مادر
 دگر شاد و جویای خوابست یا خور
 مگر خیر بی شر یا نفع بی ضر
 بر اندازه خویش هریك یکی در
 که زین درد آید کاین راه بهتر
 مر آن دیگران را سر آرد بچنبر
 هم امروز اینجا و هم روز محشر
 خداوند آن خانه ماند در آذر
 چنان دان که فردا نباشند همسر (ج)
 بجان تو است این سه تن (د) نيك بنگر
 که از زیر پرش نیاری برون سر
 همی بایدت خورد فردا ازان بر
 گهی نیش و زهر است و که نوش و شکر

یکی برگ او بیرم و شاخ بست
خوی نیک بیرم (۱) خوی بد چو کژدم
بدی و بهی نیش و نوش است همبر
دو مرد است مردم توانا و دانا
تواناست بردانش خویش دانا
هزاران توان یافت خنجر بدانش
توانا دو گونه است هر چند بینی
جوان را جوانی فلک بازخواهد
بچیزی دگر نیست داننده دانا
کسی چون ستاند زیاقوت قوت
بدانش توانی رسید ای برادر
بدانش گرای ای برادر که دانش
جهان خار خشکست ودانش چو خرما
جهان آینه است و درو هر چه بینی
جوانیش پیری شمر زنده مرده
جهان بحر ژرفست و آبش زمانه
اگر قیمتی در خواهی که باشی
بیندیش تا چیست مردم که او را
چو یزدان بگسترد فرش جلالت
همه عدل و رزوه همه مکرمت کن
پرو رو تو در دار دنیا درختی
چه خواهد همی زو (ب) که چندین دمام
بیندیش کاین جنبش بیکرانه
که جنبانند او را که همواره ایدون

۵

۱۰

۱۵

۲۰

یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
تو کژدم بینداز و بردار شکر
تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر
جز این هر که بینی بمردمش مشمر
نه داناست آنکو تواناست بر زور (☆)
یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
یکی زو جوانست و دیگری توانگر
ستاند توان از توانا ستمگر
ستمکار زی او یکی اند و داور
چگونه رباید کسی بوی عنبر
ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
تورا بر گذارد ازین چرخ اخضر
تواز خار بگریز و از بار میخور
خیالست ناپایدار و مزور
شرابش سراب و منور مغبر
ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
بآموختن گوهر جان پرور
سوی خویش خواند ایزداد گستر
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه مال بخش و همه محمّدت خر
که در دار عقبی ثوابت بود بر
پیمبر فرستد همی بر پیمبر
چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر
چه خواهی که آرد بحاصل زاید

(۱) : نیک شکر. (☆) فردوسی گوید: توانا بود هر که دانا بود، بدانش دل پیر برنا بود
(ب) : هم ایزد . ظ .

گر از نور ظلمت نیاید چرا پس
 و گر نیست مرقد ریش رانهایت
 گر از راست کژی نباید که آید
 و آ باد خواهد که دارد جهان را
 بیابان بی آب و کوه شکسته
 بدین پرده اندر کسی ره نداند
 ره سر یزدان که داند پیمبر
 اگر تو مقری زمن خواه پاسخ
 ز خانه مهین و کهن و کبوتر
 بگواز دو خواهر زن و دو برادر
 بیان کن که از چیست تر کیب عالم
 نداند بحق خدا و نداند
 جهان را بنا کرد از بهر دانش
 تو گویی که چون و چرا را نگویم (۱)
 ترا بهره از علم خارا است یا که
 سوی گاو یکسان بود گاه و دانه
 جزیره خراسان چو بگرفت شیطان
 مرا داد دهقانی این جزیره
 خداوند عصر آنکه جز من مرا و را
 چو مدحت بر آل پیمبر رسانم
 چو بر منبر جد خود خطبه خواند
 چو مردم ز حیوان بهست و مهست او
 بنورش خورد مؤمن از فعل خود بر
 چو آن شیر پیکر علامت ببندد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

تو پیدائی و کرد گار تو مضمحل
 چرا پس که هست آفریده مقدر
 چرا هست کرده مصور مصور
 چرا بیشتر زو خرابست و بی بر
 دو صد ره فزونست از شهر و کندر
 جز آن کس که ره را بجوید ز راهبر
 پیمبر بکه شیرداین سر بحیدر
 و گر منگری پس تو پاسخ بیاور
 جوابم بیاور از آنها مفسر
 کدامند فرزندان ماده و نر
 جوابم ده از خشک این شعر و زتر
 نداند کسی جز که شیر و شیر
 خدای جهاندار و بی یار و یاور
 همینست نزدیک من مذهب خر
 مرا بهره از علم مغز مقشر
 بکام خرا اندر چه میدهد چه جودر (۱)
 درو خار بنشانند و بر کند غرر
 بر حمت خداوند هر هفت کشور
 بسی دوستانست هریک سخنور
 رسد ناصبی را از آن جان بغرر
 نشیندش روح الامین پیش منبر
 ز مردم بهین و مهینست یکسر
 بنارش برد کافر از کرده کیفر
 کند سجده بر آستانش دو پیکر

(۱) : تو گویی ز چون و چرا لب بیستی. (۱) جودر وجود ره گیاهیست که در میان ذراعتها روید.

نه جزا مراورا فلک هست بنده
بیلاشگر بنازد ملوک و همیشه
درش دشت مجشرتنش کان گوهر
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش
همی تاج بهانست و این چرخ اخضر
هزاران درود و دو چندان تحیت

۵

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور
فاعلاتن مفاعیلن فاعلات

ای زده تکیه بر بلند سریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا
ملک را استوار کرد دستی
خلل از ملک چون شود زائل
پادشا را دبیر چیست زبان
نیست بر عقل میر هیچ دلیل
مهرتر خویش را حقیر کند
سخن با خطر تواند کرد
جز براه سخن چه دانم من
ای پسر پیش چهل اسیری تو
چون نیاموختی چه دانی گفت

۱۰

۱۵

توز خوشه عصیر چون یابی
ای پسر همچو میر میری تو
جان تو پادشاه این تن تست
خاطر تو نبشت شعر و ادب
تاب شعر و ادب عزیزت داشت

۲۰

۲۵

نه جز تیغ اوست مریخ چاکر
ز شاهان عصرند بر درش لشکر
دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر
ز فخرش در آویزد از گوش قیصر
بگردد همی گرد این گوی اغبر
زایزد بر آن صورت روح پرور

برسرت خز و زیر پای حریر

که امیر هزار سال همیر

بوزیری دبیر و با تدبیر

جز برای وزیر و تیغ امیر

که سخنهایش را کند تحریر

راهبرتر ز نامه های دبیر

سوی دانا دبیر با تقصیر

خطری مرد را جدا ز حقیر

که حقیری تو یا بزرگ و خطیر

تا نگردد (۱) سخن بهیشت امیر

که بتعلیم شد جلیل جریر

تا نگردد ز تانك خوشه عصیر

او کبیر است و تو امیر صغیر

خاطر تو دبیر و عقل وزیر

بر صحیفه دلت بدست ضمیر

خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

خاطر و دست تو دیرانند
 سرت چون قیر بود و قدت چو تیر
 بکمان چرخ تیر تو بفروخت
 شادبودی بیانگک زیرو کنون
 مگرت وقت رفتنست چنانک
 مگر آن وعده کت محمد کرد
 با سرهمچو شیر نیز مخوان
 چشم دل باز کن بین ره خویش
 نامه کن بخط و طاعت خویش
 نامت از علم باید و ز عمل
 این دیری رساندت بنعیم
 زین دیری مباش غافل هیچ
 که نباید چنانکه آن گفتند (۱)
 چون همه کارهات بنویسد
 پس مکن آنچه گریباید خواند
 این جهان را فریب بسیار است
 حیلش را شناخت نتواند
 مخور از خوان او نه پخته نه خام
 نیست گفتار او مگر تلبیس
 چرخ حیلنگر است و حیل او
 زر مغشوش کم بهاست برنج
 بی قرار است همچو آب سیراب
 تو مزور گری مکن چو جهان
 که چو مو شان نخورد خواهی من

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

اینست کار بزرگوار و هژیر
 باتوا کنون نه تیر ماند و نه قیر
 قیر تو عرض کرد دهر بشیر
 زار و نالان شدی وزرد چو زیر
 پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر
 راست خواهد شدن کنون ای پیر
 غزل زلفک سیاه چو قیر
 علم عنوانش نقطهها تکبیر
 تا نیفتی بچاه چون نخجیر
 ای خردمند زی علیم و خبیر
 این دیری رهاندت ز سعیر
 پند پیرانه از پدر بپذیر
 باز دارد ترا ز شعر شعیر
 آن نویسنده خدای قدیر
 تیره مانی ازان و باتشیر (ب)
 بفروشد بنرخ سوسن سیر
 جز کسی تیزهوش و روشن ویر
 مخور از دست او خمیر و فطیر
 نیست کردار او مگر تزویر
 نخورد مرد هوشیار بصیر
 زعفران مزور است زریز
 دود تیرا است همچو آب سیراب
 خاک بر من مدم بنرخ عبیر
 زهر داروی تو بیوی پنیر

راست باش و خدای را بشناس
بنشین با وزیر خویش خرد
باخرد باش یکدل و همبر
خیر زاد تو است در طلبش
خوی نیکست و عقل مایه دین (۱)

۵

بحر هزج مثنی مکفوف محذوف
مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ فَعُولُنْ

که جز این نیست دین بی تغییر
رفتت را نکو بکن تغییر
چون نبی با علی بروز غدیر
خیره خیره چرا کنی تأخیر
کس نکرد است جز بمایه خمیر

توبرز می و از برت این چرخ مدور
چون بهره خود یافتی از دانش مضمّر
یکچند بجان از نعم دانش برخوردار
بیدار شناسد مزه از منفعت و ضرر
مار از چه راند است برین گوی مغبر
که تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
با خاک همان خاک نکو آید و درخور
با جبه سقلاطون با شعر مطیر
سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بنگر که زیارانت نماندند کس ایدر
آمیزش تو بیشتر است اندک کمتر
منت نهی دبر تو از آن ایزد داور
نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
چون آنکه سکندر شد با ملک سکندر
این مرده و آن مرده و املاک مبر
نا آمده اندوه و گذشتت برابر
وان عزم براهیم که بر د ز پسر سر

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
۱۰ تا کی توبتن بر خوری از نعمت دینار
بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
این خاک سیه بیند و آن دایره سبز
نعمت همه آن داند کز خاک بر آید
۱۵ با صورت نیکو که پیامیزد با او
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال
از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم
چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند
۲۰ نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک
بگذشته چه اندوه و چه شادی بردانا
۲۵ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان

گر کردی این عزم کسی را ز تفکر
 گرمستانی منشین بامستان یکجای
 انجام تو ایزد بقر آن کرد وصیت
 فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
 یاگرت پدر گبر بود مادر ترسا
 دانی که خدوند نفرمود بجز حق
 قفل از دل بردار و قر آن رهبر خود کن
 و راه نیابی نه عجب دارم ایراک
 بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چهار
 ۱۰ بالنده بی دانش مانند نباتی
 از حال نباتی برسیدم بستوری
 در حال چهارم اثر مردمی آمد
 پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
 رسم فلک و گردش ایام و موالید
 ۱۵ چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را
 چون باز زمرغان و چو اشتر ز بهائم
 چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها
 ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر
 از شافعی و مالکی و قول حنیفی
 ۲۰ چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
 يك روز بخواندم ز قرآن آیت بیعت
 آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
 گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است
 گفتند در آنجانه شجر ماند و نه آن دست
 ۲۵ آنها همه یاران رسولند و بهشتی

نفرین کندی هر کس بر آزر بتگر
 اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
 بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
 فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
 خشنودی ایشان بجر آتش چه دهد بر
 حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
 تاراه شناسی و گشاده شودت در
 من چون تو بسی بودم گمراه و مختل
 بنهاد مرا مادر بر مرکز اغیر
 کز خاک سیه زاید و از آب مقطر
 یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
 چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
 جویای خرد گشت مرا نفس سخنور (۱)
 از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
 گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
 چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
 چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
 پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
 جستیم ز مختار جهان داور رهبر
 در عجز بیچیدند این کور شد آن کر
 کایزد بقر آن گفت که بد دست من از بر
 چون جعفر و مقداد و چو سامان و چو بوذر
 آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
 کان دست پراکنده شد آن جمع مبتل
 مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر

گفتم که بقر آن در پیدا است که احمد
 گر خواهد کشتن بدهن کافر او را
 چونست که امروز نماند است از آن قوم
 ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان
 ۵ ما جرم چه کردیم نژادیم بدان وقت
 رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
 ز اندیشه که خاکست و نبات است و ستور است
 امروز که مخصوصند این جان و تن من
 دانا بمثل مشک و از و دانش چون بوی
 ۱۰ چون بوی که از مشک جدا گشت و زرا از سنک
 چون بوی زرا از دانش و از مشک از آن پس
 برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
 از پارسی و تازی و از هندو و از ترک
 وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
 ۱۵ از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین
 گاهی بنشیبی شده همگوشه ماهی
 گاهی بزمینی که در و آب چو مرمر
 گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه
 گه حبل بگردن بر مانند شتر بان
 ۲۰ پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر
 گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست
 گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
 تقلید نپذیرفتم و حجّت ننهفتم
 ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت
 ۲۵ روزی برسیدم بدر شهری کان را

(۱) : یا ، (ب) : دهر مکور، (ج) : یا ،

بشیر و نذیر است و سراج است و منور
 روشن کندش ایزد بر کافه کافر
 جز حق نبود قول جهانداور اکبر
 تا (۱) همچو مقدم نبود داد مؤخر
 محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
 وین سرو بنا وقت بخمید چو چنبر
 بر مردم در عالم این است محصر
 هم نسخه دهرم من و هم دهرم مکدر (ب)
 ما (ج) هم بمثل کان و درودانش چون زر
 بیقدر شود مشک و شود سنگ مزور
 خیزم خبری پرسم از آن درج مخیر
 نر خانم یاد آمد و نر گلشن و منظر
 وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
 درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
 وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
 گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
 گاهی بجوانی که در خاک چواخگر
 گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
 گه بار پشت اندر مانده استر
 جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
 زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
 واجب نشود تا نشود عقل مخیر
 زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
 دشواری آسان شود و صعب میسر
 اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر

شهری که همه باغ پراز میوه پراز گل
 صحراش منقش همه مانده دیبا
 شهری که درو نیست جز از عقل منازل
 شهری که در او دیبا پوشند حکیمان
 ۵ شهری که من آنجا چورسیدم خردم گفت
 رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش
 دریای محیط است درین خاک معانی
 این چرخ برینست پراز اختر عالی
 رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم
 ۱۰ گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژد است
 دارو نخورم هر گز بی حجت و برهان
 گفتا میراندوه من اینجا طیبم
 از اول و آخرش پرسیدم و انگاه
 از جنس پرسیدم و از صنعت صورت
 ۱۵ کاین هر دو جدا نیست زیکدیگردانم
 از صنعت این جنبش و روز و شب کزوی
 از حال رسولان و رسولات (۱) مخالف
 آنگاه پرسیدم از ارکان شریعت
 و زروزه که فرمودش ماه نهم از سال
 ۲۰ وز خمس پی عشر چنوی که دهند آن
 وز عت میراث و تفاوت که درو هست
 وز قسمت ازاق پرسیدم و گفتم
 یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج
 بینا و قوی چون یداین دیگر و آن باز
 ۲۵ ایزدنکند جز که همه داد ولیکن

دیوار مزین همه و خاک مشجر
 آبش غسل صافی مانده کوثر
 باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
 نه بافته ماده و نه بافته ترنر
 اینجا بطلب حاجت وزین منزل مگذر
 گفتم برانده که بشد کانت گوهن
 هم در گرانمایه و هم آب مطهر
 لابلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
 از گفتن بامعنی و زلفظ چو شکر
 منگر بدرستی تن و این گونه احمر
 وز درد نیندیشم و یلیوشم منکر
 بر من بکن آن علت مشروح و مفسر
 از علت تدبیر که هست اصل مدبر
 وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر
 چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر
 محتاج غنی چون بود و مظلوم انور
 وز علت تحریرمدم و خمر مخمر
 کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
 از حال زکات دوم و زر مدور
 این از چه ممخس شد و آن از چه معشر
 چون برادر یکی و نیمی خواهر
 چونست غمی و زاهد بی رنج ستمگر
 یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
 مکفوف همیزاید و معلول ز مادر
 خرسند نگردد خرد از دیده اعور

من روز همی بینم و گوئی توشبست این
 گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست این
 آزر بضم خواند مرا و تو بسنگی
 دانا که بگفتمش من اینست (ب) ببرزد
 ۵ گفتا بدهم داروی باحجت و برهان
 زافاق وز انفس دو گوا حاضر کردش
 راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو
 چون علت زائل شد و بگشاد زبائمه
 از خاک مرا بر فلك آورد چویاقوت
 ۱۰ دستم بکف دست نبی داد بیعت
 دریا بشنیدی که برون آید از آتش
 خورشید تو اند که کند یاقوت از سنگ
 یاقوت منم اینک و خورشید من آن کس
 از رشک همی نام نگو یمش درین شعر
 ۱۵ استاد و طیبست و مؤید ز خدا و ند
 آباد بر آن شهر که وی باشد در بانش
 ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان
 ای خیل ادب صف زده اندر کنف (ه) تو
 خواهم که زمن بنده مطواع سلامی
 ۲۰ چون قطره چکیده ز پی (و) زر گس و شمشاد
 چون وصل نکور و بان مطبوع و دل انگیز
 پر فائده و نعمت چون ابر بنوروز
 وافی و مبارک چو دم عیسی مریم
 زی خازن عالم و حکم و خانه معمور

از حجت خواهم که بر آهیخی خنجر
 هر کس که زیارت کندش هست مو قر (ا)
 امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر
 صدر حمت امروز باین دست و بآن در (ج)
 لیکن بنهم مهری محکم بلیت بر
 بر خوردنی و شربت من پیر هنرور
 هر روز بتدریج همیداد مزور
 مانند معصفر شد رخسار مزعفر
 چون خاک بدم هستی امروز معنبر
 زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
 روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
 کز دست طبایع نشود نیز مغیر
 کز نوروی این عالم تاری شود انور
 گویم که چنین است (د) کش افلاطون چاکر
 بل کز حکم و علم مثالست مصور
 آباد بران کشتی کاو باشد لنگر
 ای حکمت را نثر تو بر بسته بمسطر
 ای علم زده بر در فضل تو معسکر
 پوینده و پاینده چو یک در مقمر
 چون باد وزیده ز برسوسن و عبهر
 چون لفظ نکو گویان مشروح و مفسر
 کز کوه فرود آید چون مشک مقطر
 عالی و پیاراسته چون گنبد اخضر
 بانام بزرگ آنکه بدود هر معمر

(ا) : هست مخیر . (ب) : بگفتمش من این دست . (ج) : بآن بر

(د) : گویم که طیبی است . (ه) : اندر خطب . (و) : چکیده زهر

زی طالع سعد و در اقبال خداوند
ماننده و همگونه جد و پدر خویش
بر هر کبش از طلعت او دهر مقرر
بر نام خداوند برین وصف سلامی
و انگاه ازان کس که مرا کرد است آزاد (ج)
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
در پیش تو استاده درین جامه پشمین
حقاً که بجز دست تو بر لب ننهادم
شش سال بیودم بر ممشول (د) مبارک
۱۰ هر جا که بوم تابزیم من گه و بیگاه
تا عرعر از باد نوانست همیباد

بحر مجتث مثنی مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعِلَانُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَانُنْ

فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
وزمر کب او خاک زمین جمله معتبر (ا)
در مجلس بر خواندا بوی یعقوب (ب) از بر
استاد و طیب من مایه خرد و فر
ای فائده مردمی و مفخر مفخر
این کالبد لاغر با گونه اصفر
جز بر حج را اسود و بر خاک پیمبر
شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
بر شکر تورانم قلم و محبر و دفتر
حضرت بتو آراسته چون باغ بعمر

مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخمار
۱۵ درخت دانش من شاخ کرد و برگ نمود
شنود گوش و دل اقرار کرد صانع را
نبود (ه) دانش در حال آفرینش خویش
چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن
چو از خرد بدلم اندکی نصیب رسید
۲۰ چنان شدم که بدانم همی زدانش خویش
همی بدانم دانم که نیستم دانش
مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود
همیندانم کاین جوهر من از چه بود

زمانه کرد ز خواب اندک اند کم بیدار
شکوفه داد و کنون اندر آمد است بیمار
بداد عقل بر اقرار صنع او اقرار
نگاه کردم از آغاز تا با آخر کار
زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار
دیدم از همه دانش بگرد خود دیوار
که نیست نزد من از دانش بزرگ آثار
همی بدانم دانم که نیستم مقدار
چه دانم از پی انجام چون برم تیمار
چگونه کرد گهر بر من از (و) نگار نگار

(ا) : جمله معتبر . (ب) : ابوایوب . (ج) : مرا کرد است آگاه

(د) : بر قیتول . (ه) : بیود . (و) : کرد ز من بر گهر

مرا ارادت نابودن و بدن نرسید
 نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید
 نه هیچ عمروتوانست بود از حکما
 نه زودتر بتوانستم آمدن بوجود
 ۵ نه در عدم زعدم آگهی که چیست عدم
 پس وجود بدانستم این طبایع دهر
 بآند سال همیزستم بمحنت و درد
 بیالغی برسیدم که هیچم آگه نیست
 از آن سپس عرض پیری اندر آمد و عقل
 ۱۰ جهان (ا) چشم بتمیز بر گشادم ازو
 بشاهداندر دیدم یکی جهان بزرگ
 هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک
 قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف
 بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب
 ۱۵ جهان خرد برابر اباج جهان بزرگ
 نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او
 یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را
 هزار پاره و بی استخوان و گوشت بین
 هزار طرف یک میخ و هیچ از و نه پدید
 ۲۰ چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
 هر آن کسی که چنین صنع خوب دید بچشم
 همیش دان بره فعل و قصد ذات مکن
 یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش
 مقدریست نه چونان که قدرتش دوم است
 ۲۵ مد برو غنی و صانع و مقدر و حی

که بودمی بمراد خود ازدگر کردار
 نه اندر آمدمی من سبک خلیل آثار
 نه هیچ زید توانست بود از احرار
 نه کامکار من از ایستادن و رفتار
 نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
 همی چگونه کند زندگی مرا بسیار
 نه شاد و نه درم و نه درست و نه بیمار
 بشادمانی و آسانی و غم دشوار
 فروغ داد و پرا کند بر دلم انوار
 دو شاهد بر عایت (ب) همی کنند دیدار
 قوام کرده بترکیب در سکون و مدار
 ده و دو قسمت و ار کانش هفت و اصل چهار
 خطیر و بیخطر و هاموار و ناهموار
 درین جهان دگر بی عدد صغار و کبار
 یک ازدگر بگریزند نیست (ج) هست شمار
 حکیم گردد بیدار و دل شود هشیار
 که جز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
 چگونه بست یک اندرد گریک مسمار
 بزیر طرف سپاریده میخ را ستوار
 که قادر است و حکیمست و عالم و جبار
 چگونه کرد تواند بصانعش انکار
 همیش بین بدل و چشم و گوش خود دیدار
 یکی بصیر بر از دانش اولو الابصار
 مؤثریست نه از چیز و نه بدست افزار
 همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار

یکیست فرد که فردیتش جدانه ازوست
 خدای عزوجل را بهیچ حال همی
 اگر بهستی ملت کنیش گردد شیء
 که جوهری زعرض لامحاله خالی نیست
 ۵ درین مقالات تشبیه لازم آید پس
 ورش تونیست نهی خود معطلی یقین
 ز هست و نیست خداوند هست و نیست بریست
 اگر چه هست نه چون هر چه هست جایز گشت
 هر آنچه هست نه چون هیچ نیست نیست شمار
 ۱۰ فحاش لله ازین هر دو پاک دار ضمیر
 خدای مبدع هرچ آن تور ابوهم و بحس
 تو را که هست دانستن خدای بود
 بگرد خویش همی گردد و نفس خویش بدان
 براسب عقل نشین تا باصل خویش بران
 ۱۵ ترا زاصل تن خویش را ستترره نیست
 چگونه داند انگشتی که زرگر کیست
 چون نیست دانش پرگار خویش دائره را
 نخست فاعل پس فعل آن گهی مفعول
 ز بهر فاعل مفعول را بدان تا کیست
 ۲۰ بگوش جان و دات پند معنوی بشنو
 خدای را بیگانی بدان و از پس او
 پس از رسول تولی مکن بهیچ کسی
 اگر خدای پرستی تو خلق را میرست
 نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن

۲۵

که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار
 بوهم بر مندیش و بلفظ بر مگزار
 که هر که شیء بود گوهری بود ناچار
 جز این نباشد دل بر گمار و ژرف گمار
 خدای را جز ازین و جز از چنین پندار
 ازین دودانش توحید تو بعیب و عوار
 بدین دو خلق تعلق کند نه خالق بار
 اگر چه نیست نه چون هر چه نیست جائزوار
 هر آنچه نیست نه چون هیچ هست هست انگار
 بخواه از ایزد ازین هر دو قول استغفار
 محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار
 مشو مخالف قول محمد مختار
 اگر بوهم شدستی براسب عقل سوار
 بأصل خویش عنان باز کش قدم بفشار
 مکن گذر که نهاد است پیش و هم حصار
 چگونه داند صراف خویش را دینار
 چگونه باشد دانا بخالق پرگار
 ترا ازین سه زمفعول نیست بیرون کار
 نگه بدار حد عمر خود مکن آوار
 نگر چگوید گوشت پند او بسپار
 بهر چه گفت رسول و را مصدق دار
 مگر بآل رسول مطهر اخیار
 خدای دانی خلق خدای را مازار
 چون دروی بجز از کشته هر چه خواهی کار

بحر هزج مسدس اخب مقبوض محذوف

مفعول مفاعیلن فَعُولُنْ

ای ذات تو ناشده مصور (۱) اثباب تو عقل کرده باور (۲)

اسم تو زحد و رسم بیزار

محمول نئی چنانکه اعراض

فعلات نه بقصد آمر خیر

حکم تو برقص رقص (ب) خورشید

صنع تو بدور دور گردون

ببریده در آشیان تقدیس

بنموده بسر تمای تنزیه

هم باقدمت (د) حدوث شاهد

ای گشته چو آفتاب تابان

معشوق جهانی و ندانی

بنهفته بسحر گنج قارون

عالم همه زین دو گشت پیدا

عالم چو یکی رونده (ه) دریا

آتش چو (و) نبات و سنگ حیوان

غواص چه چیز عقل و فعال

علت چو سیاست فریدون

آخر چه | هر آنچه بود اول

بنگر بصواب اگر نئی کور

ای باز هوات بر پریده

وین نخوت و (ح) حرص در کشیده

در اقشر بمانده کی توانی

از توبه و از گناه آدم

سر بسته بگویم ار توانی

ذات تو زنوع و جسم (ا) برتر

موضوع نئی چنانکه جوهر

قولات نه بلفظ ناهی شر

انگیخته سایهای جانور

آمیخته رنگهای دلبر

وصف تو ز جبرئیل شهپر

حسن چو عروس چرخ (ج) زیور

هم با ازالت ابد مجاور

از سایه نور خود مستتر

یک عاشق با سزای در خور

یک در تو دردو دانه گوهر

آدم هم ازین دو برد کیفر

سیاره سفینه طبع لنگر

دارش چو عقیق تو سخنور

شاینده بعقل یک پیمبر

از دست چو عرض و خصم (ز) بیمار

مقصود چه آن چه بود بهتر

بشنو بحقیقت ار نئی کر

از دام زمانه چون کبوتر

ناگه چو رسن سرت بچنبر

دیدن بخلاصه مقشّر

تو هیچ ندانی ای برادر

بر دار بتیغ فکرش سر

(ا): زنوع و جنس. ظ. (ب): برقص قرص. (ج): حسن ز عروس عرش. (د): هم برقدمت.

(ه): چو یکی نهفته. چو یکی زدیده. (و): آتش. (ز): چو جنس خصم. (ح): وی سخره.

درویش کند براه تـر تـیـب

در خلد چـگـونـه خـورـد آـدم

بل گندمش آنـگـهـی بیـایـت

این قصـه همیـبـدید آـدم

در سجده نکردنش چـگـوئی

گر قادر بد خـدای عـاجـز

کاری که نه کار تست مسـکـال

بیهوده مجوی آب حیوان

کان چشمه که خضر یافت آنجا

۵

نزدیکی تو بسوی داور

آنجا چو نبود شخص نانخور

کز خلد نهاد پای بر در

ابلیس نیامده ز مادر

مجبور بد است یامخیر

ور عاجـز بد خدا ستمگر

راهی که نه راه تست مسـپـر

در ظلمت خویش چون سکندر

با دیو فرشته نیست همبر

بجره زج مسدس محذوف

۱۰

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ قَعُوْا اِنَّ

چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در

بهفت و دو و ده بخش مدوّر

که افکند اندرین میدان اخضر

بدین دیبای زنگاری مسـتـر

که اند این هفت سالاران لشکر

همه با جوشن سیمین و مغفر

سرادقشان زده دیبای اخضر

بتان را روی خوب و فعل منکر

سپهر زشتکار خوب منظر

فرو آید همی چون سنگ بر سر

همی بیرون جهنم هزمان ز چنبر

بگردیدم سر از گردنده اختر

ندانم ز آسمان یاز آسمانگر

بصورتهای گوناگون مصوّر

گوزن شیر چهر و گاو پیکر

که کرد این گنبد پیروزه پیکر

که زد پیرگار این گنبد که پرداخت

هزاران گوی سیم آگنده گردان

که کرد این گنبد سیماب ارمد

چه اند این لشکر تازنده هموار

سوارانی سراندازان و تازان

مگر لشکر که غلمان خلدند

گراز خوبان بدی ناید چرا پس

جهان دلفریب نساوفادار

بسنگ آسیا ماند بگردش

ز بیم چنبر این لاجـوردی

بشوریدم دل از شوریده گیتی

همیدانم که جور است این ولیکن

سپهری بینم و سیار گسانی

همه کز دموش و خرچنگ کردار

۱۵

۲۰

۲۵

چو کار معنوی زین چرخ بینی
 ز گاوو کژدم و خرچنگ و ماهی
 و گردانی که این کار فلک نیست
 بهر حالی که بینی از بد و نیک
 و لیکن حکمتش گر تو ندانی
 نه عرج آن تو ندانی آن نه عامست
 تو آنکه دانشی باشی که دانی
 تو بر بالای علم آنکه رسی باز
 مطهر گشتن نفس تو آنست
 خدای رازدان کس را ز مخلوق
 بدان کاین حال ما و حال این چرخ
 بدین افعال منطق فاعلی گشت
 گر از چشم سرت گشتست پنهان
 بنای آسمان و سقف گردون
 چنین آفاق پر زایات حکمت
 چه پنداری همی خود بود گشته
 چرا بر چرخ گردنده کواکب
 چرا این سنگ بی قیمت همه پاک
 بدین تلخی که کرد این صبر ازینسان
 بدینسان آب سرد و آتش گرم
 همه از رای خود موجود گشتند
 اگر چیز از مراد خویش بودی
 جز از جوهر دگر باداد مشناس
 یقین دانم همی کاین بندگان را
 بنا چون بی خداوندی نباشد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

متاب از واجبات عقل مگذر
 نیاید کار کردن زین نکوتر
 فلکبانی ترا شد لازم ایدر
 نهفته حکمتی دان زیرش اندر
 روا باشد که داند داد گستر
 که داند حکمت یزدان سراسر
 که در دریای جهالت نیست معبر
 که بر شاهین همت بشکنی پر
 که داند کز تو ناید جز مطهر
 نکرد است آگه از راز مستر
 نگرداند جز آن کش چرخ چاکر
 حکیم و عادل و قادر مقرر (ا)
 بچشم عقل در هست او مشهر
 بر آرد صانعی استاد و رهبر
 نبشته سر بسر برسان دفتر
 نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
 همه یکسان نشد چون شمس ازهر
 نشد بیجاده و یاقوت احمر
 چنین شیرین که کرد این شاخ شکر
 هوای صافی و خاک مکدر
 ببستند آخشیجان یک بدیگر
 نگشتی خار بن جزناژ و عرعر
 که قیمت (ب) کرد این اعراض و جوهر
 خداوندیست یار و بنده پرور
 نباشد بی خدائی هفت کشور

ندارم هیچ شك كاین داوری را
نگیرد هر گز اندر عقل من جای
کسی کو از خود آگاهی ندارد
نه زان گردش که میگردد زمانی
مسبب چون بود پس هر کسی را

۵

بجز یزدان عادل نیست داور
که گردون گردد ندر خیر یا شر
نه بر وی عقل را نه نطق را در
گراوتر گشت داند یا سبکتر
که و همش گرداو گردد چو چادر

وی از من يك صفت نتواند آموخت
کسی کز اصل دانای سخن نیست
کسی کاندر سرشت او خرد نه
تواند فاعل مجبور نادان
معاذ الله چنین نتواند الا

۱۰

من از وی ده صفت بر خوانم از بر
چگونه کرد ما را او سخنور
خرد بخشد مرا این هست باور
که مفعولی کند دانا مخیر
خدای پاك بی انباز و یاور

نگوید از یقین الله اکبر
که چشم سرش کورو گوش دل کر
بکرد از عقل نورانی منور
که بر معیار عقل آید معیر
بذوالقعدة مرا بنهاد مادر (☆)

که بشد کاین همه برهان ببیند
مگر زین ملحدی باشد سفیهی
دلم را چون بفضل خویش ایزد
نرانم بر زبان جز این سخن را
بسال سیصد و پنجاه و هفتم (۱)

۱۵

(۱) : چارم (☆) این شعر محققاً در دست نسخا محرف گشته است و شاید که شعر در اصل چنین بوده (بسال سیصد و بعد نود چار) چنان که در یکی از قصاید گذشته گفته است: «بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار» بنهاد مرا مادر بر توده اغبر» و همچنین مؤید اینست عبارتیکه در ابتدای سفرنامه خود مینویسد که در سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه بوده «شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن ازین شراب که خرد از مردم زایل کند اگر بپوش باشی بهتر، من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند، جواب داد که در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را بیهوشی رهنمون باشد بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بیفزاید گفتم که من این را از کجا آرم، گفت جوینده یا بنده باشد. و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم (اکنون) باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم (ص ۳ چاپ برلین) و باز در جای دیگر این کتاب که شرح مشاهده خان سلطان مصر را میدهد چنین ذکر میکند «عادت ایشان چنین بود که سلطان

نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
نه خرما باز دانستم ز اخگر
مرا در کالبد جسمی موقر
دلم بفروخت چون از مهر خاور

بر آمد سالیان چند کم کار
نه زشتی باز دانستم ز خوبی
ازین پس چون شد از آهار جسمی
بزد صبح خرد تیغ از شب چهل

در سالی بدو عید خوان نهد و بار دهد خواص و عوام را. آنکه خواص باشند در حضرت او باشند و آنچه عوام باشند در دیگر سراها و مواضع. و من اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که برای العین بینم بایکی از دیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده گفتم من بسار گاه ملوک عجم دیده‌ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را هم بینم او با پرده دار که ایشان صاحب‌الستر میگویند بگفت سلخ رمضان سنة اربعین و اربعمأة که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز آید و بخوان بنشینند مرا آنجا برد (ص ۷۸ طبع برلین) موافق آنچه درین کتاب در دو موضع یاد کرده آنگاه که مشاهده خوان سلطان مصر کرده سن او چهل و اند سال بوده. و اگر شعری که درین قصیده بنظم آورده بصورت موجوده سال ولادت وی باشد باید که سفر وی در حدود هشتاد سالگی باشد و با صریح آنچه در اول کتاب سفر نامه یاد کرده « اکنون باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم » موافقت ندارد و در کتاب زاد المسافرین خود که در فلسفه اسلامی تصنیف کرده در قول بیستم چنین گفته « تا این غایت که ما مر این کتاب را تألیف کردیم و آن اندر سنة ثلاث و خمسين و اربعمأة بود » (ص ۲۷۰ چاپ برلین) و از جای دیگر این کتاب معلوم میشود که تألیف این نسخه بعد از مسافرت مصر و مکه بوده چنانکه در قول نوزدهم ازین کتاب میگوید کسی که ز مادر ناینا زاید مر رنگها و شکلها را چون مر اجسام مشکل و ملون را بحاست بیننده نیافته باشد و من دیدم بمصر سخت حافظ وزیرك الخ. (ص ۲۷۲ چاپ برلین) از نقل بیانات گذشته معلوم میشود که مسافرت وی بمصر و مکه در حدود سنین چهل و پنجاه از عمر وی بوده. بنا بر این بطور و وضوح تاریخ ولادتش سیصد و نود و چهار بوده چنانکه باز مؤید همین است آنچه در کتاب روشنائی نامه منظوم خود تاریخ نظم کتاب را چنین یاد کرده.

« بسال چار صد سه بیست بر سر که هجرت کرد آن روح مطهر »

سر انیدر جستن دانش نهادم
نه حق را باز پس هشتم ز باطل
چو باطل را نیاموزی ز دانش
که داند قدر سنبل تائینند
۵ بهر نوعی که بشنیدم ز دانش
بخواندم پاك توقیعات کسری
که داند از مناطیقی که تاجیست
که اندر علم و اشکال مجسطی
۱۰ گهی اقسام موسیقی که هر کس
گهی الوان احوال عقاقر
همان اشکال اقلیدس که بنهاد
نماند از هیچگون دانش که من زان
نه اندر کتب ایزد مجملی ماند
ز بس چون و چرا کاندردالم خاست
۱۵ شفای جان ندیدم هیچ دانش
بر ایشان باز بستم خویشتن را
مرا توحید و ایمانست و قرآن
یقین گشتم بآیات و بمعقول
کسی گر خوار گیرد راه دین را

بحر معجث مثنی محذوف

مَفَاعِلُنْ فَمَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَمَعِلَاتُنْ

شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر
چهار گوهر و هرچار ضد یکدیگر
موافق است بیک جای از قضا و قدر

نهاد عالم تر کیب و چرخ و هفت اختر
ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد
چه گرم مخالف طبعست و ناموافق جسم

(۱) : ارسطالیس . ظ . (ب) : بدین احمد .

همیشه تا که در آمیزش است ساخته اند
 چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم
 نرانده اند قلم بر مراد آدمیان
 ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
 ۵ همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر
 پلی شناس جهان را و تو رسیده برو
 بر آنچه داری در دست شادمانه مباش
 زمرگ امن مجوی و بعمر تکیه مکن
 ز نامه های کهن نام کهنگان برخوان
 ۱۰ کرا شنیدی و دیدی که مرگ داد امان
 اگر به حرمت و قدر و بجاه کس ماندی
 کجاشد آنکه بر از خاک پاک کن فیکون
 بنام آدم و کنیت ابوالبشر بد او
 چو عمر خویش بسر برد هفتصد و سی سال
 ۱۵ چنانکه آمده از خاک باز رفته بخاک
 بشیث آمد دوران ملک هفصد (۱) سال
 رسید نوبت دولت از و سوی ادریس
 ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت
 هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی
 ۲۰ بقای صالح و بد عمر او صد و هفتاد
 کجاست ناقة و کو صالح و کجاشد هود
 دوست و پنجه و سه سال کرد عمر چو هود
 دوست بود کم از پنج عمر ابراهیم
 ذبیح چون صد و سی و چهار سال بزیست
 ۲۵ گذاشت ملک و جهان را بماند بر اسحق

زرنج و محنت بند کسی ز شور و ز شر
 چه قیمت آرد نزد قدر تن جانور
 نداده اند کسی را ز حلم و علم خبر
 بشاد کامی تاز و بکام و لهر و خطر
 مدام در طلب جوهر و زر و زیور
 مکن عمارت و بگذار و خوش از و بگذر
 و ز آنچه از کف تو رفت از ان دریغ مخور
 بسیم دین مفروش و ز دیو عشوه مخر
 یکی جریده پیشینان پیش آور
 چه خاص و عام و بد و نیک از صغیر و کبر
 نهان نگشتی در خاک هیچ پیغمبر
 نه طعنه پدرش بد نه مایه مادر
 که اوز روی زمینست از و ست اصل بشر
 سپرد عمر بسر برده را بدست پسر
 یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر
 نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر
 هزار سال پس آنگاه شد بگردون بر
 که بود آدم ثانی و بود پیغمبر
 بجز عبادت ایزد نکرد کار دگر
 خدای ناقة فرستاد از میان حجر
 که زاتش اجل اندر امل زدند شرر
 بدست مرگ زبون شد درین سرای دودر
 بشد برو گل و ریحان بسوختن آذر
 که بد بنام سماعیل و مادرش هاجر
 سپرد ملک بدست برادر کهتر

رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد
 یوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملک
 چودر گذشت ز عمر عزیز او صد و بیست
 ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز
 ۵ یسا بقصه ایوب صابر مسکین
 بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
 چو از جهان سوی دارالبقا بشد ایوب
 دوست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت
 کلیم آمده خود بانیشان معجز حق
 ۱۰ بقای او چو صد سال و بیست و سه برسید
 زدند سکه پس آنکه بدوات داود
 بقاش بود نود سال در جهان روزی
 رسید ازو بسلیمان چو باز نوبت ملک
 زجن و انس و وحوش و طیور و دیو پری
 ۱۵ بدهر چون صد و هفتاد سال عمر براند
 ز بعد او ز کریا بماند هفصد سال
 بجای بد ز کریا که کشته شد یحیی
 بدار دنیا هشتاد سال عمر براند
 ز بعد یحیی عیسی بکرد سی و دو سال
 ۲۰ بریده گشت پس آنگاه ششصد و سی سال
 بشد ز ملت پور خلیل حمزه پدید
 بزخم تیر غزا بینخ کافران بر کند
 خدای مهر نبوت نمود بهار بخلق
 محمد اسم ابوالقاسم آن گزیده حق
 ۲۵ چراغ دولت دین محمدی افروخت
 ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر

گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور
 جمال و جاه و جلالش بدهر گشت سمر
 بشد نقاب بقایش ازان رخ چو قمر
 بدهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر
 بلای کرم کشید و نخفت بر بستر
 بامر خالق بیچون و واحد اکبر
 شعیب آمد بادختران نیک اختر
 بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر
 عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور
 ز جام مرگ بنا کام خورد یک ساغر
 بسی گرفت ازودهر زیب و زینت و فر
 عقاب مرگ بکند از تذرو عمرش سر
 ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور
 شدند جمله مراو را مطیع و فرمانبر
 گذشت و رفت و ز او ماند خاتم و افسر
 بریده گشت بدو نیمه در میان شجر
 گزیده که پیاکی بد از جهان اخیر
 که در طریق خطا خاطرش نکرد گذر
 ز بعد سی و دو او شد بگشاید اخضر
 سیاه شد همه علم ز کفر و از کافر
 که بد بقوت اسلام احمد و حیدر
 چو دید روی علی را و حال پیغمبر
 ازان رسول نکو مخبر نکو منظر
 بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر
 بشرق و غرب و بافاق هم بیجر و ببر
 زدند رایت عالیش نیز در محشر

بدین بزرگی قدر و بجز و جاه و شرف
اگر بحرمت و قدر و بجاه در عالم
و گر بحدود و سخا و شجاعت و مردی
بنسبت و شرف اردر جهان کسی ماندی

بسال شصت و سه شدا و از این دیار بدر
کسی بماندی ماندی رسول نور آور
کسی بماندی ماندی ولی حق حیدر
بزیر خاک نگشتی نهان سر و سرور

بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف و محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعیلن (☆)

گفتم که در پدر نگر ای پرهیز پسر
گفتم بچشم دل نگری در پدر به است
گفتم بچشم سربتوان دید کیف و کم
گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب ۱۰
گفتم که وصف جان و تن از من شنیده
گفتم دو عالم اصل و دو فرزند جان و تن
گفتم که مر مرا گهر جسم باز گوی
گفتم که حد طبع چه چیز است در صفت
گفتم که مفرد است مرکب چگونه شد ۱۵
گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دو ان
گفتم که از برودت ایام جای ساخت
گفتم حرارت است هم او مادر او ریا
گفتم فلك لطافت آب و زمین شمار
گفتم ستاره و فلك ز چه مدورند ۲۰
گفتم ز کیست چرخ بدآمیزش مزاج
گفتم که اعتدال نبندد هوا (۱) مزاج
گفتم ز نفس جثه حیوان نصیب یافت
گفتم که نفس ناطقه را مستقر کجاست
گفتم چهار گوهر گشته است پایدار ۲۵

گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر
گفتا بچشم دل نگرید ستم ای پدر
گفتا بچشم سر نتوان دید فضل و فقر
گفتا که در جواب پدید آورد هنر
گفتا شنیده ام صفت هر دو از پدر
گفتا بسوی اصل بود فرع را سفر
گفتا که چار طبع بود جسم را گهر
گفتا که سرد و گرم بود طبع و خشک و تر
گفتا چنانکه میل کند ماده سوی تر
گفتا که هست آرام انجام هر صور
گفتا که از حرارت جنبش گزید فر
گفتا برودت است زمین را در و پدر
گفتا ستاره صفوت نار و هوا شمار
گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر
گفتا ز نور خورشید ممزوج و بارور
گفتا ز نفس نامیه بالذ همی شجر
گفتا ز نفس نامیه مردم گزیده تر
گفتا و را جهان لطیفست مستقر
گفتا مزاج مختلف آورده عبر ۳۰

گفتم که هفت عضو کدام است تن را
 گفتم که عضوهای رئیس دل است و مغز
 گفتم ز هفت دایره این هفت هشت میل
 گفتم مزاج هست سمک کار و چار صد
 ۵ گفتم که هست نامیه را جای اعتدال
 گفتم مقام عاقله نفس است بیگمان
 گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
 گفتم که بر تخمیل دل حسیه چه کرد
 گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او
 ۱۰ گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو
 گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست
 گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت
 گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست
 گفتم بامر ایزد مأمور گشت خلق
 ۱۵ گفتم محیط باشد معقول عین او
 گفتم که امر ایزد ابداع مبدع است
 گفتم که ایزد آید در تحت عقل و حس
 گفتم بحس و عقل توان دید هست را
 گفتم که عقل داد خدایست خلق را
 ۲۰ گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند
 گفتم که بی سبب هر گز بود سبب
 گفتم خدای را شیء گویند و نیست شیء
 گفتم خرد بنام خدایست رهنمای
 گفتم که کس پرستد مر نام را همی
 ۲۵ گفتم عبادتی که بیک حرف باشد آن
 (۱) : گفتا ز عقل باشد معقول را خطر.

گفتا که پهلویست و دو پا و دو دست و سر
 گفتا سپرز و گرده و زهره است و پس جگر
 گفتا ز هفت سیره این هفت هشت اثر
 گفتا که اعتدال سیم را بود ضرر
 گفتا که هست حسیه را نامیه مقر
 گفتا مقام نفس حیاتست بی مگر
 گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر
 گفتا که پنج حاس نهاد است پنج در
 گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر
 گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر
 گفتا حقیقت سخن و کردن نظر
 گفتا که جفت دارند ایشان بیکدگر
 گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر
 گفتا بامر باشد مأمور و مؤتمر
 گفتا برو محیط نباشد عقول اگر (۱)
 گفتا بزرگ اوست خرد عاجز از هجر
 گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر
 گفتا ز عقل نیست مراندیشه را گذر
 گفتا بلی ولیک خدایست دادگر
 گفتا که هست قدرت و تقدیر مشتهر
 گفتا که بی مقدر هر گز بود قدر
 گفتا که شیء دو چیز برو گشته معتبر
 گفتا که نامها بخدایند راهبر
 گفتا که من تعبّد اسماً فقد کفر
 گفتا که عابدونی فی النار و السقر

گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات
گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است
گفتم که جانور ز جهان خود نهایتست
گفتم که بی رسول رسالت رسد بکس
گفتم که جز رسول بدانست وحی کس
گفتم که بر چه آمد روح الامین درو
گفتم همی بود دل معقول وحی را
گفتم که محکم و متشابه چگونه بود
گفتم که این حدیث بدان احسن القصص

۵

۱۰

بحر تقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

بنالم بتو ای علیم قدیر
چه کردم که از من رمیده شدند
مقرّم بقرآن و پیغمبرت
نگفتم مگر راست گفتم که نیست
بامت رسانید پیغام تو
قرآن را پیغمبرت ناورید
مقرّم بمرگ و بحشر و حساب
نخوردم برایشان بجان زینهار
سلیمان نیم همچو دیوان زمن
همان ناصر من که خالی نبود
بنامم نخواندی کس از بس شرف
ادب را بمن بود بازو قوی
بتحریر الفاظ من فخر کرد
دبیر، یکی خرد فرزند بود
دیران اسیرند پیش سخن

۱۵

۲۰

۲۵

گفتا که چون صدف نبود کی بود گهر
گفتا پیمبر است بهین از همه بشر
گفتا پیمبر است نهایت ز جانور
گفتا که بی درخت بمردم رسد ثمر
گفتا بجز نخیل رطب کی گرفت بر
گفتا بر آن دلی که درو بود زیب و فر
گفتا ز بهرامت محسوس شد صور
گفتا که این تن آمد آن جان بخلق در
گفتا که دین لطیف بود جان لطیفتر

ز اهل خراسان صغیر و کبیر
همه خویش و بیگانه بر خیر خیر
نه انباز گفتم ترا نه نظیر
تورا در خدائی وزیر ای قدیر
رسالت محمد بشیر نذیر
مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
کتابت زبر دارم اندر ضمیر
نجستم سپاه و کلاه و اسیر
چرا شد رمیده صغیر و کبیر
زمن مجالس میرو صدر وزیر
ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
بمن بود چشم کتابت قریر
همی کاغذ از دست من بر حریر
نشد جز بالفاظ من سیر شیر
سخن پیش طبعم بطبعست اسیر

(۱۱)

اگر میر گشتم همی بشگفید

مرا بود حاصل زیاران خویش

کنون زان فزونم بهر فضل و علم

بجانست در من بفضل خدای

بچاه اندرون بودم آن روز من

ازین قدر کامروز دارم بعلم

گر آن گه بدنیا تنم شهره بود

گر از خاک و از باد بودم کنون

کنون میر پیشم ندارد خطر

زدینند پیشم بدنیا درون

اگر میر میراست و کامش رواست

کرا بانگ و نامش شود زیر خاک

چه بایدت رغبت بشیره کنی (۱)

گلی تازه بودستی آری ولیک

نیارد کنون تازگی بار تو

یکی سر و بودی چو آهن قوی

هزیرت سخن بایدای میرا گر

چو تیرت سخن بایدایرا که نیست

بدان منگرای خواهی گر ظاهری

بصارت بیلغد باید که تو

بیاموز و ماموز مر عام را

بخوشه قران در بین دانه را

گراز تو چو از من نفور است خلق

دل پر ز درد است و جهال خلق

اگر عامه بد گویدم زان چه باك

باقبال من تر گس از تخم سیر

بشخص جوان اندرون عقل پیر

که طبعم روانست و خاطر منیر

هم آن فهم و آن طبع معنی پذیر

بر آوردم ایزد بچرخ اثر

نبودستم آن روز عشر عشر

کنون بهترم چون بدینم شهر

گلابم شد آن آب و خاکم عبیر

گر آنکه خطر داشتم پیش میر

عزیزان ذلیل و خطیران حقیر

چنانکس گمانست گوشو نمیر

چه شادی کند خیره بر بانگ زیر

که چون شیر گشته است بر سرت قیر

شدستی کنون پز مریده زریر

نه خورشید رخشان نه ابر مطیر

ترا سرو چنبر شد آهن خمیر

نباشد چه با کست رویت هریر (۱)

گناه تو اگر نیست قدت چوتیر

نبینی همی مرد دین را ظهیر

ز خربه نئی گر بچشمی بصیر

ز علم نهانی قلیل و کثیر

بانگور دین در رها کن عصیر

ترا به مکن هیچ بانگ و نفیر

زمن جمله زینند دل پر زحیر

رها کرده ام پیش موشان پنیر

نجنبید ز جای پسر چون درخت
اگر دیو بستد خراسان زمین
خراسانیان گر نجستند دین
بپیش نیال و تکین چون رهی
چو عباد ند و تر کان چو باد عقیم
مثالی از امثال قرآن ترا
بساویزد آن کش بعد از خدای
چگوئی بمحشر اگر پرسدت
گر امروز غافل بوی همچنین
و گر پند گیری بحجت بحشر

بیاد سحر گاه کوه نبیر (۱)
گوای منی ای علیم قدیر
بترزین که خودشان گرفتگی مگیر
دوانند یکسر غنی و فقیر
بدین باد گشتند ریگک همیر (۲)
نمردم بران بنگرایی تیزویر
که بگریزد از عهد روز قدیر
از ان عهد محکم شیر یا شبیر
بدین درد فردا بمائی حسیر
ترا پند او بس بود دستگیر

بحر هزج مثنی اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش از
هر چند که بسیار و دراز است سخنهای
۱۵ شاهی که عطاهاش گرانست ستوداست
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی
شد خوب بنیکو سخنت دفتر ناخوب
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب
آچار سخن چیست معانی و عبارت
۲۰ در شعر ز تکرار سخن باك نباشد
آچار خداست مزه و بوی خوش و رنگ
از تانگ رزانگور نوامسال خوش آمدت
زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست
مختار شوی کز تو بماند سخن خوب
۲۵ دینش بسخن گشت مشهر بزمین بر

وزنوك قلم در سخنهای فروبار
چون خوب و خوش است آن نه دراز است و نه بسیار
هر چند شوی زیر عطاهاش گرانبار
چون خاك كهن را بیهار ابر گهر بار
دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار
از پاك سبو پاك برون آید آغار
نو نو سخن آری چو فر از آمدت آچار
زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار
با سب و ترنج آمد و جوز و بهی و نار
هر چند کزو پار همین آمد و پیرار
در خاك دل ای مرد خرد تخم سخن کار
زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
وز راه سخن رفت برین گنبد دوآر

(۱) : کوهپست بظاهر مکه ، (۲) : ریگستان هموار که گرداگردش بلند بود ،

مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاك
 از راه تن خویش سوی جانیت نگه کن
 آن چیست که چون شخص گران تو بخسبد
 آن گوهر زنده است و پذیرای علوم است
 ۵ شرم و سخن و مدح و نکوهش همه اوراست
 سالار تن تست چرا تن گرامیست
 زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو
 بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت
 چون تو ز بهین نیمه خود غافلای ای پیر
 ۱۰ یارند تن و جانیت بعلم و عمل اندر
 دار تن پیدای تو این عالم پیداست
 جان تو غریبست و تن شهرت ازینست
 نداشتی او خوار بماند از تو غریبست
 چون داری نیکو شو خود می شناسی
 ۱۵ خوار است خورشهرت از تن سوی مهمان
 حق تن شهرت بعلف چند گزاری
 زشتست که صد سال دو تن پیش تو باشند
 جان تو برهنه است و تن زیر خز و بز
 جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت
 ۲۰ نه هر سخنی حکمت باشد بر مردم
 گر کار بنامستی از دوستی عمر
 مر حکمت را خوب حصار است که او را
 پیغمبر بد شهر همه علم و بران شهر
 این قول رسول است و در اخبار نوشتست
 ۲۵ از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در

زیرا که حکیمست جهان داور قهار
 بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار
 بینا و سخنگوی همی ماند و بیدار
 زو زنده و گوییده شد است این تن مردار
 تن را چه شد او هیچ نه قدر است و نه مقدار
 نزدیک تو و مهتر و سالار تن خوار
 مجهول بماند است ز بس جهل تو سالار
 حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
 گر مرد خردمند نخواندت می آزار
 تو غافلای از کار بهین یار و مهین یار
 جان را که نهانست نهانست چنودار
 از محنت شهرت غریب تو بازار
 بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
 بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار
 شهرت علفخوار است مهمانت سخنخوار
 گه گه بسخن نیز حق مهمان بگزار
 همواره یکی سیر و یکی گرسنه زار
 عار است ازین چون که نپرهیزی ازین عار
 مر حکمت را معنی بود است و سخن تار
 دینار بود هر که بود نامش دینار
 فرزندی ترا عمر بودستی و عمار
 داناست همه بام و زمین و در و دیوار
 شایسته دری بود و قوی حیدر کرار
 تا محشر ازان روز نویسنده اخبار
 از علم مگو آن را وز پند مپندار

فرقت میان دوسخن صعب فزون زانک
 گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست
 دامت نشانی بسوی خانه حکمت
 گر سوی در آئی و بدین خانه در آئی
 ۵ و آگاه شوی کاین فلک از بهر چه کردند
 اینجات درون جز که بدین کار نیاورد
 فر بی بکن و سیر بدین حکمت جان را
 چیزی که بجوئیش نه از جایگه خویش
 بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را
 ۱۰ خامش منشین زیر فلک ایمن ازیراک
 ابلیس لعین دست گشار است بغارت
 تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه
 بازار تو است این بطلب هر چه بیایدت
 زیرا که بی بازار نیابی ره ازین پس
 ۱۵ برگفته من کار کن ای خواجه ازیراک

بحر رمل مشن مخبون اشکل

فاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

فرقت میان گل و گلخوار دو صد بار
 خوار است گل تو سوی اشتر که خورد خار
 سر است نهان دارش از مرد سبکسار
 بیرون شوی از قافله دیو ستمکار
 و آخر چه پدید آید ازین گشتن هموار
 سازنده این گنبد چگریزی (ا) ازین کار
 تاناید ازین بند برون لاغر و ناهار
 بر مردم دشوار شود کار نه دشوار
 ای غدر پذیرنده ازین گنبد غدار
 دریاست فلک بنگر دریای نگونسار
 ایزدت (ب) بدین سختی ازین بست درین غار (ج)
 کائی بیکی بدتر ازین روز گرفتار
 بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار
 آنگاه که بیمار بمانی و بتمار
 کردار بیایدت بر اندازه گفتار

کیست از خلق بنزدیک توهشیار و خطیر
 شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر
 کوه شفتان (د) ملکی بودی بیدار و بصیر
 سروسالار جهان بودی خورشید منیر
 آن بزرگست که از علم فزون دارد نیر (ه)
 شسته بر در گه بهمان و فلان میر چو شیر
 هر چه (و) یک مال خطیر است در مال حقیر

ای خردمند هنر پیشه و بیدار و بصیر
 گر خطیر آن بودی کش دل و بازوی قویست
 ۲۰ و ربمال اندر بودی هنر و فضل و خطر
 و ربخوبی در بودی خطر و بخت بلند
 نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر
 ای شده مغفر چون قیر تو در دست طمع
 مال در گنج شهان یابی و در خاطر من

(ا) : سازنده گنبد تو چه بگریزی . (ب) : ایزدش . (ج) : در غار .

(د) : کوه شهلان ، ظ . (ه) : فزون دارد و بر ، ظ . (و) : گرچه ، ظ .

شیر بر مغفر چون قیر تو ای غافل مرد
 آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود
 آن بود مال که چون زو بدهی کم نشود
 مال من گر تو اسیر افتی آزاد کندت
 ۵ نیست چون مال من اموال شهبان چون که بنام
 نشود غره خردمند بدان کز پس من
 قیمت و عزت کافور شکسته نشد است
 خطر چیز بود بر قدر منفعتش
 همچنان چون ترسد بر شرف مردم خر
 ۱۰ زانکه خیرات تو از فرد قدیمست همه
 خطری را خطری داند مقدار و خطر
 کور کنی داند از روز شب تار هگرز
 نه هر آن چیز که اوزرد بود زرباشد
 کرم بسیار ولیکن یک کی کرم کند
 ۱۵ مردمان آهن بسیار بسودند (ا) ولیک
 شرف خویش نیاورد و نیاردت پدید
 شرف چیز بهنگام پدید آید ازو
 بر سر خلق مراورا چو وصی کرد نبی
 حسد آمد همگان را ز چنان کار ازو
 ۲۰ اوسزاید که وصی بود نبی را در خلق
 پشت احکام قران بود بشه شیر خدای
 کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول
 بی نظیر و بلی (ب) آن بود در امت که نبود
 بی نظیر و ملی (ج) آن بود که گشتند بقهر

روز چون شیر همیریزد و شبهای چو قیر
 زو مداننده غنی گردد و بخشنده فقیر
 بتر از وی خرد سخسته و بردست ضمیر
 مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر
 چون بتخمست چو زر گس نه بیوی خوش سیر
 چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر
 گرز کافور به آمد بسوی موش پنیر
 گر خطیر است خطیر است ازو نفع پذیر
 نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر
 بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر
 نیست آگاه از مقدار شهبان گاه و سریر
 گر نه بشناسد آواز خر ز ناله زیر
 نشود زر اگر چند شود زر زیر
 حاصل از برگ شجر مایه دیبا و حریر
 نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر
 تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر
 چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
 این باندوه در افتاد ازو آن بز حیر
 بر میدند و رمیده شود از شیر حمیر
 که برادرش بدو بنعم و داماد و وزیر
 بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر
 کی شناسی بجز او قاسم جنات و سعیر
 هر نبی را بجز او روز مواخات نظیر
 ۵ عمر و وعتر بسر تیغش خاسی و حسیر

(ا): مردمان آهن بسیار بسوزند. والظاهر «هیزم بسیار بسوزند» (ب) و (ج): بی نظیر و ولی

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد بیدر
 بر سر لشکر کفار بهنگام نبرد
 روز صفین و بخندق بسوی ثغر جحیم
 نه بمردی ز دگر یاران او بود فزون
 ۵ ای که برخیره همی دعوی بیهوده کنی
 شرف مرد بعلمست شرف نیست بتسال
 چون که پیری نفرستاد خداوند رسول
 جز که پیر تو نبودی بسوی خلق رسول
 یافت احمد بچهل سال مکانی که نیافت
 ۱۰ علی آن یافت ز تشریف که در روز غدیر
 گر بیزد تو پیر است بزرگی سوی من
 با علی یاران بودند بلی پیر و لیک
 یکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب
 لیکن از نامه همه نغز بخواننده رسد
 ۱۵ جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا
 از سخن چیر نیاید بجز آواز ستور
 معنی از قول علی دارد آواز جز او
 تو با آواز چرا میرمی از شیر خدا

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلْ

۲۰

ای یار سرود و آب انگور

معزول شد است جان زهر چه

میگوی محال ز آنکه خفته

نگشاید نیز چشم و گوشم

پرنده زمان همی خورد مان

۲۵

زن و فرزند گرا بود چو زهرا و شیر
 چشم تقدیر بشمشیر علی بود قریر
 عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر
 شرف نسبت جود و شرف علم مگیر
 که فلان بودت (ا) از یاران دیرینه و پیر
 چه درائی سخن یافه همی خیره بخیر
 گر بسوی تو فکندستی یزدان تدبیر
 یا ازین حال نبود ایزد دادار خیر
 بنود سال براهیم از ان عشر عشر
 شد چو خورشید در خشنده در آفاق شهر
 جز علی نیست بنایت (ب) نه حکیم و نه کبیر
 بمیان دو سخن گستر فرقست کثیر
 از خداوند پیمبر بکبیر و بصغیر
 و رچه بساودش از دست دبیر و نه دبیر
 با بصرهای پر از نور بمانند ضربیر
 مردم است آنکه بدانست سرود از تکبیر
 مرد باید کز تقصیر بداند توفیر
 چون پی شیر نگیری و نباشی نخجیر

نه یار منی بحق والطور

داد است برانت دهر منشور

باشد بمحال و هزل معذور

رنگ قدح و ترنگ طنبور

انگور شدیم و دهر زنبور

(ا) : که فلان بود است . ظ . (ب) : بنایت . ظ . (۱)

پخته شدم و چو گشت پخته

تیره است و منازعه مینیند

بسترد نگار دست ایام

در سور جهان شدم ولیکن

زین سرور بسی زمن بقر رفت

گر تو سوی سور میروی رو

دانی که چگونه گشت خواهی

زنهار که با زمان نکوشی

بی لشکر عقل و دین نگرود

از علم و خرد سپر کن و خود

ورزی تو جهان بساعت آید

زیرا که بزیر نوش و خزش

این ناکس را من آزمودم

جادوست بفعل زشت زنهار

گیتی بمثل سرای کار است

جز کار کنی بدین از اینجا

گر کار کنی عزیز باشی

ور دیو ز کار باز داردت

امروز تو میر شهر خویشی

بی کار چرا چنین نشینی

هرگز نشود خسیس کاهل

بنگر که اگر جهان نکردی

دل خانه تست گنج گردانش

ای جاهل مفلس ار بکوشی

زنهور سزا تر است بانگور

آن چشم که موی دیدی از دور

زین خانه پر نگار معمور

بس لاغر باز گشتم از سور

اسکندر و اردشیر و شاپور

روزت خوش باد و سعی مشکور

اندر پدرت نگه کن ای پور

کاین بد خود شمنی است منصور

از گرد سپاه دهر مقهور

و ز فضل و ادب دبوس (۱) و ساطور

زنهار بدان مباش مغرور

نیش است نهان و زهر مستور

فعلش همه مکر باشد و زور

غره نشوی بصورت حور

تا روز قیام و نفخت صور

بیرون نشود عزیز و مستور

فردا که دهند مزد مزدور

رنجور بوی وخار و مدحور (۲)

کت پنج رعیت است مأمور

با کار کنان شهر پر نور

اندر دو جهان بخیر مشهور

ایزد نشدی بفضل مذکور

از حکمتها بدر منشور

گنجور شوی ز علم گنجور

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کنجور شدی و گشت مأجور

نپذیرد پند مغز مخمور

بجر مضارع مشمن اخرج مکفوف مقصور

مفعول فاعلات متفاعیل فاعیلان

گر حکمت مستدر خور آید

از سر بفکن خمار ازیرا

تا نرفتد ستور تو ناگه بجر ولور (۱)
دارد هگرز طاقت باپیل مست مور
گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور
یکبارگی مخسب همه عمر بر ستور
چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور
تا دستها فرو نهد مرکبت بگور
پرهیز دار بادم این ازدها مشور
از تو فزون بمال و بملک و بجاه و زور
یکقطره آب نادره باشد ز چشم کور
بنگر بیار خویش که او گر سینه است و عور
تا بوستین بودت یکی باد بان سمور
گاهی بیجر رومی و گاهی بکوه غور
حلوا و نان خشک دران تافته تنور
کار چو تار او همه آشفته گشت و تور (۱)
گر نیست اسب تازی و نه مشرب بلور
بر گک سفر بساز و بکن کارها بهور (۲)
بی مغز نوفتی ز درخت چو گوز غور
ظاهر نباشد آنکه پلید است و بی طهور
به شد ز سیمجور براهیم سیمجور
بسیار بر مچه بمثال گوزن و گور

۵ هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور
موری توو فلك بمثل ژنده پیل مست
شور است آب او نشانددت تشنگی
بیدار شوز خواب و سوی مردمی گرای
زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت
۱۰ اختی عنان مرکب بدخوت باز کن (ب)
گیتیت بر مثال یکی بدخو ازدهاست
شاهان دو صد هزار فرو خور دو خوار کرد
از بی وفا وفا بغنیمت شمار از انک
گر نیست چو نوش خور و چون خزت گلیم
۱۵ ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر
وز بهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم
هر دو یکی شود چو ز خلقت فرو گذشت
آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست
پای تو هر کب است و کف دست مشربه است
۲۰ اکنون نگر بکار که کارت بدست تست
بار درخت دهر توئی جهد کن مگر
غره مشو بدانکه تورا طاهر است نام
فعل نکو ز نسبت بهتر کزین قبل
بنگر بچشم بسته پیل بر همی روی

(۱): بجر و جور. (ب): باز کش. ظ. (۱): تار و تور دو معنی دارد اول سخت تیره و تاریک را گویند دوم ریزه باشد. فرهنگ جهانگیری. (۲): هور بمعنی نگاه آمده که بحر بی نظر خوانند

این کالبد خنور بورت (۱) شصت سال
بنمای تا بچه حاصل کردی درین خنور

بجز تقارب مقصور

فَعْمُو لُنْ فَعْمُو لُنْ فَعْمُو لُنْ فَعْمُو لُنْ

سوارانش پر دُرُ کرده کنار
چو بروی سیاه ابر بگریست زار (۵)
عقیقین کلاه و پرندین ازار
ز جور زمستان پیش بهار
بزد دشنه زین غم هزاران هزار
بریده شد از گل دل جو بهار
دواج سمور است بر کوهسار
سحر گاه تازان سوی لاله زار
پالایش رخ به مشکین عذار
که لولوش بود است و بیروزه تار
سوی لاله سرخ جام عقرار
سوی دختر نسترن گوشوار
بباردیم هشت افسر شاهوار
سحر گاه چون مر کب راهوار
چو گیرد سمن را گل اندر کنار
وزو گیر بر کار خویش اعتبار

بر آمد سپاه بخسار از بحار
رخ سبز صحرأ بخندید خوش
گل سرخ بر سر نهاد و بیست
بدرید بر تن سلب مشکین
ببازوی پر خون درون بید سرخ
ز بس سرد گفتارهای شمال
نبینی که هر شب سحر گاه هنوز
صبا آید اکنون بعد از شمال
بشویدش عارض بلولوی تر
بیارد سوی بوستان خلعتی
سوی گلبن زرد استام زرد
سوی مادر سوسن تازه تاج
بسر بر نهد نرگس نو بیباغ
نوا و خرامان شود شاخ بید
دهد دست و سر بوس گل را سمن
شگفتی نگه کن بکار جهان

۵

۱۰

۱۵

- (۱) : خنور تو بود است ، ظ ، خنور بفتح اول و ضم ثانی و واو معروف ظروف و اوانی است .
(۵) : شاید مضمون مأخوذ از شعر ابن مطیر أسدی باشد که گفته : این اهل القباب بالدهناء .
این جیراننا علی الاحساء ، جاوردونا والارض ملبسة نو رالاقاحی تجاد بالانواء ، کل يوم
عن اقحوان جدید تضحك الارض من بکاء السماء و بهمین معنی است شعر ابی جحناء نصیب الاصغر :
« فیکى الغمام به فاصبح روضه جذلان یضحک بالحمیم و یزهر » و عکس این مضمون قول
دعبل است : لا تعجبی یا سلم من رجل ضحک المشیب براسه فلکی .

که تاشادمانه نگرود زمین
چون سرین بخندد شود چشم گل
چونر گس شود باز چون چشم باز
پراز چین شود روی شاهسیرم
نگه کن بلاله و بابر و بین
سوی شاخ بادام شو بامداد
و گرانده از برف بودت مجوی
نگه کن بدین بی فسار ان خلق
اگر نیست سوی توداری دگر
و گر نیستت طمع باع بهشت
نگهدار اندر زبان آن خویش
بنسیه مده نقد اگر چند نیز
کرامعه خوش گردد از خار و خس
چه باید ترا سلسبیل و ریحیق
جهان رهگذار است اگر عاقلی
ستور است مردم برین ره چنانک
شتابنده جمله که یکدم زدن
ره تو کدامست ازین هردوراه
اگر ساز و آواز است مرغوش ترا
وزین کارها تو بکردار خوب
وزین ایستادن بدرگاه شاه
وزین بند بگشای و بستان وده
وزین در کشیدن ببینی خویش
گمانی مبر کان ره مردمست
همی خویشان شهره خواهی بشهر
شکار یکی گشتی از بهر آنک

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

نیوشد هوا جامه سو گوار
بخون سرخ چون چشم اسفندیار
شود پای بط بر چنار آشکار
چو تازه شود عارض گلنار
جدا نار ازدود و ازدود نار
اگر دیده خواهی همی قندهار
زمشکین صبا بهترانده گسار
تو نیز از سر خود فرو کن فسار
همه هوش و دل سوی ابن داردار
چو خر خوش بفلت اندرین مرغزار
چنان کت بگفته است بسیار خوار
بخرما بود وعده و نقد خار
شود کاش از شیر و روغن فکار
چو خورشید گشتی بسر که و شخار
نباید نشستنت بر رهگذار
بریده نگرود قطار از قطار
نباید کسی را برادر نه یار
بیندیش و بر گیر و نیکو شمار
بت رود ساز و می خوشگوار
نگردی همی سرد زین روزگار
وزین خواستن سوی دهمدار بار
وزین هان و هین و ازین گیر و دار
ز بهر طمع این و آن را مهار
برین کار نیکو خرد بر گمار
که من چاکر شاهم و شهریار
مگرد دیگری را بگری شکار

بدان تلبس از نهنی بار خویش

ستوری توسوی من از بهر آنک

ترا ننگ باید همی داشتن

استور از کسی بد که بر مردمی

۵ از مردم دور ختی نشی بارور

اگر ر میوه داری نشد هیچ بید

در یغ این قد و قامت مردمی

اگر باز گردی از دام استور

اگر هم چنان خودا بمانی چو دیو

۱۰ کسی بر تو نتواند از چهل بست

ترا صورت مردمی داند

بکن جهد آن تاشوی مردمی

ترا روی خوبست لیکن بسیست

بدانش تو صورتگر خویش باش

۱۵ خرد ورز ازیرا سوی هوشمند

چو مرخویشتن را بگیری بحق

ز کردار بد بساز گردی بعدر

هر این گوهری ایزدی را بعلم

ازیرا که آتش چو شد زر پلک

۲۰ ز حجت نشو حجت ای منطقی

بحر رمل مشن مخبون اشکل

فاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز

ناز دنیا گذرند است ترا گر بهشی

۲۵ گر بدین ناز ترا باز نیاز است امروز

روز ناز تو گذشتست بدو نیز منان

سزد از هیچ نباشد بچنین ناز نیاز

آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

آز آن ناز گذشت بگرفتست ترا
 کار دنیای فریبنده همه تاختنست
 چون چغز (۱) گشت بنا گوش چو سیسنبیر تو
 عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد
 ۵ گرد گردان و فریبانت همیبرد چو گوی
 باز گرد از بدو بر نیک فراز آر سرت
 باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع
 جفت خیر است خرد زو ستم و شر مخواه
 خرد آغاز جهان بود و توانجام جهان
 ۱۰ خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو
 خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو
 چون ببازار جهان خواست فرستاد همت
 بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب
 گرد بازار بگرد اینک و احوال بین
 ۱۵ آب جوئی و سقارا چو سفالست دهان
 علما را که همی علم فروشند بین
 هر یکی همچو نهنگی و زبس چهل و طمع
 گرش پنهانک مهمان کنی از عامه بشب
 می جوشیده حلالست سوی صاحب رای (۳)
 ۲۰ صحبت کودک ساده ز نخ ز مالک
 می و قمار و لواطه بطریق سه امام
 اگر این دین خداست حق اینست و صواب
 آنکه برفسق ترا رخصت داد است و جواز

بند آن ناز ترا چیست (۱) مگر فایه آرز
 پس دنیای فریبنده تا زنده ممتاز
 چند تازی پس این پیرزن رُشت چغاز (۲)
 تیرت انداخته شد نیز کمان را هنداز
 تا چو چو گانت بگرد این فلک چو گان باز
 بخرد گوش چو دیوان چه دوی باز بر از
 کز فرازی سوی پستی چو بطبع آمده باز
 خیر مر آب روان را چکنی سربفراز
 باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
 بزمین شیر و پلنک و بهوا بر شه باز (ب)
 زو خداوند جهان با تو سخن گفت بر از
 مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
 بره خیر ترا علم بسند است نه از
 چو تو خود مینگری من نکنم قصه دراز
 جامه خواهی تو و شلوار ندارد بز از
 پروبالش چو عقاب و بحر یصی چو گراز
 دهن علم فراز و دهن رشوت باز
 طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز
 شافعی گوید شطرنج مباحست بیاز
 نیز کرد است ترا رخصت و داد است جواز
 مر ترا هر سه حلالست هلا سربفراز
 نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
 سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز (۴)

(۱) : ترانیت ، (۱) بوته گیاهیست شبیه بدرمنه و مانند جاروب سفید است . (۲) : زن سلیطه و بی حیا ، (ب) : بهوا باشد و باز . (۳) : مقصود ابوحنیفه است . (۴) : بضم اول معصرة بود که بدان روغن حیوانات گیرند ، و در بعضی نسخ بجای جواز « غباز » آمده که بمعنی چوبدستی قلندر است .

زین قبل ماند بیمگان در حجت پنهان
نیم ازان کاینها بر دین محمد کردند
لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند
۵ بشنو پند بدین اندر و ببر حق بایست
دانش آموز و سراز گره جهالت بفشان
بچپ و راست مدور است پرو برده دین
بچپ و راست شد است از زمین آنکه جهان
شوم چنگال چو تشپیل خود از مال یتیم
۱۰ گر پیر سیش یکی مشکل گویدت بخشم
بسؤال تو چو در ماند بگویدت بنشاط
صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین
۱۵ داد گسترده شود گرد کند دامن جور
علم کاتباز عمل بود جدا کردش دیو
روی جان سوی امام حق باید کردن
سخن حکمتی ای حجت زر خرد است

دل پر کنده از اندوه و غم تن بگداز
گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز
یکسره مسخره و مطرب و طراز و طراز
ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوان نه مساز
خویشتن کو مکن و خیره چو آهو مگراز (۱)
راستی ورزو بکن طاعت و حیلست مظر از
ره دین راست است ای پسر از نار تراز
بر دراعه اش بچپ و راست بزر است تراز
نکشد گرچه ده انگشت برایش بگاز
سخن رافضیانست که آوردی باز
بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز
نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز
چند گاه منبر و محراب بدیشان پرداز
خره (۳) عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
باز کردند سر انجام و بباشند انباز
گاه طاعت چکنی روی جسد سوی حجاز
باتش فکرت جز زر خرد (۱) را مگداز

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعیلن فاعیلات

۲۰

آز کرده عنان اسب نیاز
توهمی آواز در نشیب و فراز
هر که گیرد عنان هر کیش آاز

ای تو را آرزوی نعمت و ناز
عمرت از تو گریزد از پس آنک (ب)
بر سر بخت بد فرود آید

(۱) : گرازیدن در فرهنگ جهانگیری بضم ضبط شده بمعنی رفتار یکه از روی ناز و تکبر باشد . (۲) : تراز رشته ریسمان خام . (۳) : با اول و ثانی مضموم خرویس (۱) : زار سخن . (ب) : پس آاز . (ج) : همی تازی از

چون که سوی حصار خر سندی
زار زوی طراز توی (۱) و خر
زانچه داری نصیب نیست ترا
چون نبوشی چه خر و چه مهاب
۵ باز انباز گشت طبع بخیل
رنج بی مال بهره تو رسید
آن نه مالست کش نگهداری
آن بود مال کت نگهدارد
بفراید اگر هزینه (۲) کنیش
۱۰ نتواند کسیش برسد بقهر
جز بدین مال کی شود بر مرد
کی تواند خرید جز دانا
در نگنجد مگر بدل که دلست
گر بدین مال رغبتست تورا
۱۵ کیسه راز را (ب) بعقل بدوز
از نماز و زکات و از پرهیز
چون بحاصل شودت کیسه و بند
بر کشم مر تورا بحبل خدای
بنمایمت حق غایت را
۲۰ تا بینی که پیش ایزد حق
بنمایم دوازده صف راست
چون بینی از اینجهان انجام
این طریقست کش نیمند چشم

نستانی ز شاه آرز جواز
زار بگداختی چو تار تراز
جز شب و روز رنج گرم و گداز
چون نبویی چه تر آگس و چه نیاز
نشود هر کجا شوی ز تو باز
مال بی رنج بهره انباز
تا نبرد چو باز بر پرواز
از همه رنجها بمر دراز
تا تو آید بروم و هندی و حجاز
نتواند کسش برید بگاز
بدو عالم در سعادت باز
بچنین مال نیاز بی انداز
کیسه دانش و خزینه راز
کیسه از حشوها بدو پرداز
تا نباشی سخنچن و غمناز
کیسه را بندهای سخت بساز
بتو بدهم من این جلیل جهاز
بشریما ز چاه سیصد باز (۳)
در سرائیکه شاهد است و مجاز
ایستاد است اینجهان بنماز
همه تسبیح خوان بی آواز
بشناسی که چیستش آغاز
وین اشکارست کش نگیرد باز

(۱) قبا و جامه نازک که از کتان بافته و منسوب بتوز است. (۲) خرج و نفقه. (۳) یار
بی انباز. (ب) کیسه آرز. (۳) باز گشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست
چپست که آن را يك بغل گویند.

بر روی (۱) شیر دین یزدان بشوید
 این رفته بی کتاره می یفتی
 کرد ایشان بر میله گرد و فرا
 چکند مرد جز بهر که گرفت
 گر ستوهی ز قبال حد ثنا
 که مرا دید راز دار خدای
 امت جد خویش را فریاد
 خار باید همی ز من در چشم
 بسختیهای من پسید آید
 سخنم ریخت آب دیو لعین
 مرد دانا شود ز دانا مرد
 از پس آخر گزافه اسب ممتاز
 کوردارد شبان و انگ نهان (۱)
 از سر خائمان و نعمت و ناز
 گر گ طحرا و مرغزار گراز
 سر بسر خدای دار فراز
 حاجب کرد کار بنده نواز
 از فریبده زو بعه همان
 دیو بی حاصل دوالک (۲) باز
 بر تن و آستین حق طراز
 بیدخشان و جام و تون و تراز
 مرغ قربه شود بزیر جواز (۳)
 بحر مل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

خواجه گرتو تابع رایی روایت چیست پس
 در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل
 گر اصول دین نه شاید گفت و نه شاید شنید
 ورت تعلیم نبی حاجت نباشد در اصول
 حجت اندر اصل دین گر چا یکی مر عقل راست
 نشود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن
 چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
 گفتهای عاقلان غفلت شماری بانظر
 چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را
 مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس
 نیک بنگر کلین سخن را در نهایت چیست پس
 زانیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
 هر نمازت را در اول بانگ و قامت چیست پس
 هر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
 هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس
 بر سر کرسی ترا چندین افادت (ب) چیست پس
 شیفته اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
 خود نگوئی تا امامت یار سالت چیست پس
 مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس

(۱) : بزرگ . (۲) : بزیست که پیشاپیش کله رود . (۳) : شاید در اینجا

بمعنی سبب باشد و شاید در اصل گراز بکاف تازی مضموم بوده و در برهان جامع برای گراز

چند معنی ذکر کرده یکی از آن معانی حوصله و چیدن است بنا بر این معنی حاضر و ارتباطش

بمصرع اول بی اشکال است . (ب) : چندین عبارت است : (۱) : (۲) :

گر برای خود کنی و گر بر آری تو قیاس رای گر نیکست در وی استجالت چیست پس
یسرو رای خودی با خلاق گوئی ضامنم گر ضمان بردین نشان باشد خیانت چیست پس
گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر بخلق آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
چون بدین اندر محمد را بباشی دوستار رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس
۵ مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل باز گوی آخر که بیدین را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است این سخن را باز بین تادرا اجابت چیست پس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
گوئی از یزدان بترسم گر نمیگوئی دروغ ملحدی را بر رسول حق رسالت (۱) چیست پس
هر که حجت خواهدت گوئی جوابت تیغ تیز حجت اریغست پس درس و مقال چیست پس

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَانْ

ای خداوند این کبود خراس (۱) بر تو از بنده صد هزار سپاس
که بال رسول خویش مرا برهاندی ازین رمه نسناس
تا متابِع بوم رسول ترا نروم با مراد خویش و قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز بسپاست بر آورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمست بندگان را و روز و شب قرطاس
نامه ها پیش تو هم میآید هم زبیداردل هم از بر ناس (۲)
هیچ کاری ازین دو نامه برون نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلاق او شناسد ز سیم پاک نحاس
داد من بیگمان بحق بدهی روز حشر از نبیره عباس
وز گروهی که بار رسول و کتاب فتنه گشتند بر یکی فرناس (۳)
این ستوران کرده در گردن رسن جهل و سلسله و سواس
من چه کردم اگر بدان جاهل نفرستاد وحی رب الناس
با نبوت چکار بود او را چون برفت از پس رسن کرباس

(۱) : حواله . (۱) : آسی را گویند که بچهار پای گردانند . (۲) : بفتح اول غافل و نادان .

(۳) : بفتح اول شخص غافل و خواب آلوده و شیر درنده .

لاجرم امتش ببرکت او... کوفتستند پای خویش بقاس (۱)
 دو مخالف بخواند... چون دو صیاد صید را سوی داس
 برده گشتند یکسر این... و آن دو صیاد هر یکی نخاس
 بخراسی کشید هر یکشان... که سزاوارتر ز خر بخراس
 هر چه کان گفت لایحه و زنجین... آن لوگر گفت عندنا لا باس
 اینست مسکرا حرام کرد چو خوک... و اذات گفتا بجوش و پر کن طاس
 دو مخالف امام گشتستند... چون سپید و سیاه و خرو پلاس
 نشد از ما بدین رسن یکتا... هر که بشناخت پای خویش از داس
 لیک اندر دل بخشان آسان... چون بخس مار در خرد خناس
 از ره نام همچو یکتا گردند... سوی یه عقل هر مس (۱) و هر ماس (۲)
 ایکن از راه عقل هشیاران... بشناسند فربهی ز اماس
 ای خردمند هوش دار که خلق... بس باسداس در زدند اخماس
 سخت بد گشت نقدها مستان... درم از کس مگر بسخت مکاس (۳)
 دور باش از مزوری که بمکر... دام قرطاس دارد و انقاس (۵)
 نیز تر گشت چهل را بازار... سوی جبهال صدره از الماس
 نیست از نوع مردم آن کامروز... شخص و انواع داند واجناس
 خرد و چهل کی شوند عدیل... برز را نیست آشنا رداس
 میشتابد چوسیل سوی نشیب... خلق سوی نشاط و لهو و لباس
 من همانا که نیستم سره مرد... چون نیم مرد در دو مجلس و کاس
 تا اساس تنم بجای بود... نروم جز که بر طریق اساس
 یاس دارم ز دیو و لشکر او... بسیاس خدای بر تن پاس
 نبوم ناسپاس ازو که ستور... سوی فرزانه بهتر از نسیاس

(۱): بقاس . (۱): نام ادریس . (۲): نام شیطان . (۳): المکایسه بین المتبایعین و ذاک
 ان يطلب صاحب السلعة من المشتري سوما فلا يزال المشتري يراجعه وينقص له مما طلب
 شيئاً شيئاً حتى يقفأ على ما يتراضيان عليه . (۴): النفس المداد الذي يكتب
 به . ج أنقاس و انقس . (۵): مرد سنگ انداز .

بحر مفسار معنی اُخرب

مَفْعُولُ فاعِلات مفاعیلُن

آوخ ز وضع این کره وز کارش

رنجست و درد قطب مدار وی

عکس مراد ما و تو کار وی

پاسار میکند من و خویان را

این بوی سای این فلکی هاون

حصن هزار میخه عجب دارم

این بافت کار دینی جولاهه

باز ریچه خانه ایست پراز کودک

بر دامنش نه غیر غرض چیزی

ز ربفت جامه گر دهدت رنگین

پشمست و مینمایدت انگلیون

لعلت دهدمگیر که این نعلست

گل می نهد بمحفل نادانان

شام اردهد بمن دهدم خجلت

یک گل بروید ار بدهد گل را

بی زحمت قلاوز خار ایدون

در کوی این ستمگر جور آئین

این گنده پیر را ز کجا عنبر

دینی و دنیوی (ظ) نه جز اندیشه

مهمان کند خزینه تو و من را

دار غمست و خاند پر محنت

از خون چشم بیوه زنان لعلش

اندر ستمش است بمن این زن

(۱) : پیاء وزای فارسی : مالش

نن دایره بلا و ز پر کارش

بهراج چرخ آه ز رفتارش

شاهد بست شکل نگونسارش

تنگ آمدم ز پاژخ (۱) و پاسارش

می سایدم بدسته آزارش

سستست سخت پایه ستوارش

رشتن ز هیچ و هیچ بودا کارش

لهو است و لعب پایه دیوارش

هم بود از غرض همه هم تبارش

باور مکن که پشم بود شارش

شکر نماید او بتو شیارش

نعل و خرف بود همه ایشارش

بر قلب عاقلان بخلد خارش

هم نعمتست سفره ناهارش

دست هزار خار ستمکارش

کی دست میدهد گل گلزارش

غیر از گراز هیچ نه اشکارش

پشکیست خشک ناقه تاتارش

جز خواب نیست عالم بیدارش

مهمان کشیست شیوه و هنجارش

محنت بیارد از در و دیوارش

از اشک چشم من در شهوارش

مینازدی بچار و شلوارش

مستان کشند ناز زن قحبه
 هم قلتبان بچشم من آن مردی
 این پیرزال گول زند زن را
 بام مسیح و (ظ) جای خرد مندان
 از زرد و سرخ مرد بنفریبند
 نان بشکند همی و نمکدان را
 معشوقه ایست عماریتی زیور
 احمق پرستدی و همی ابله
 من را که عقل فضل و هنردارم
 این پشگخانه جای من و تونی
 زو بر گرفت جامه پشمینی
 بکشید سوی احمد مرسل رخت
 شمس وجود احمد و خود زهرا
 دخت ظهور غیب احد احمد
 هم مطلع جمال خداوندی
 صد چون مسیح زنده زانفاسش
 هم ازدمش مسیح شود پر آن
 هم ماه بارد از لب خندان
 این گوهر از جناب رسول الله
 کفوی نداشت حضرت صدیقه
 جنات عدن خاک در زهرا
 رضوان بهشت خلد نیارد سر
 باکش زهفت دوزخ سوزان نی

نی مردمان عاقل هشیارش
 کو دل نهد بزیور و تیمارش
 از این زباله در هم و دینارش
 این خاکدان طویله و شوغارش (۱)
 نار است صرّه وی و قنطارش
 صدقش نبین و مهر نپندارش
 او کشته تو است و تو بیمارش
 قلبست قلب سکه بازارش
 هیچم نیاورد سر انکارش
 اهلش ستور و زخرّفه بشمارش
 زوهر گزید کاسه سوفارش
 بربست زان دیار کرم بارش
 ماه ولایتست ز اطوارش
 ناموس حق و صندوق اسرارش
 هم مشرق طلیعه انوارش
 روح الامین تجلی پندارش
 هم مریم دسیّه ز گفتارش
 هم مهر ریزد از کف مهبارش
 پاکست و داور است خریدارش
 گر مینبود حیدر کترارش
 رضوان زهشت خلد بود عارش
 صدیقه گر بحشر بود یارش
 زهرا چوهست یار و مدد کارش

(۱) : جایی که شب گاو و گوسفند و کاروان دران بخوابند و آن را شبگاه
 و شبغار و شوغاره نیز گویند.

بحر رمل مثنیٰ مخبون مجحوف

فَاعِلَاتُنْ ° فَعِلَاتُنْ ° فَعِلَاتُنْ ° فَع °

چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
 تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
 شاره و ابفت (۱) کنی قرطه (۲) و شلوارش
 برتراز قدرش و مقدارش مگذارش
 خادم جان گرانمایه همیدارش
 خس و خارا است حذر کن ز خس و خارش
 کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
 یار بد عار بود دایم بر یارش
 دور باش و بجز از خار مپندارش
 گر نخواهی که بیازارد مازارش
 بر رس ای پور نخست از ره و رفتارش
 گرچه خوبست مشو غره بدیدارش
 بر در و در گه گرمابه و دیوارش
 هست بسیار که خرما نبود بارش
 جز همان صورت دیوار مینگارش
 گه بتوباز شود سر زنش از کارش
 تا نباشد زپس اندر پر و سوفارش
 اندکی فائده را یاوه بسیارش
 بی مزه ماند در برگ بخروارش
 ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
 سوی مردار نماید ره کفتارش
 مارش انگاه نه مردم سوی ما مارش
 بدنیت را جگر افکار کند مارش

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
 هر که او انده و تیمار تو نگزیند
 ۵ تن همان خاک گران و سیمهست ارچند
 گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد
 تن تو خادم این جان گرانمایهست
 تن درختیست خرد بار و دروغ و مکر
 خار و خس بفکن ازین شهره درخت ایرا
 ۱۰ یار خرماست بلی خار بتر یاری
 یار بد خار تو است ای پسر از یارت
 یار چون خار ترا زود بیازارد
 هر که با اوت همی صحبت رای آید
 سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
 ۱۵ صورت خوب بسی باشد بی حاصل
 گرچه خرما بن سبز است درخت سبز
 هر که بی سیرت خوبست نکو صورت
 بد کنش را بسخن دست مده بر بد
 سر پیکان نشود در سپر و جوشن
 ۲۰ صحبت نادان مگزمین که تبه دارد
 میوه چون اندک باشد بدرختی بر
 ره و هنجار ستمگاره همه زشتست
 هر که او بر ره گفتار رود بی شک
 مرد را چون نبود جز که جفا پیشه
 ۲۵ مار مردم نیت بد بود اندر دل

(۱) وابفت جامه سبزه ، (۲) معرب کرده بمعنی پیراهنست .

هر کرا قولش بسا فعل نباشد راست
 سیر گردانند از گفتن بی معنی
 هم از آن کیسه دهش نقد که او داد
 زرق پیش آر چو زراق شود بسا تو
 ۵ گر همی خفته گمانیت برد خفتست
 سخن از مردم دین دار شنو وان را
 زان که دارد نه بدل دین من از ان ترسم
 نه مکانست سخن را سر بی مغزش
 نیست آمیخته با آب هنر خاکش
 ۱۰ نبری رنج برو بهتر چون رنجه ست
 خویشتن رنجه مکن نیز چومیدانی
 چون شوی غره بدینش (۱) چوه می بینی
 رنجه و افکار شوی زو که همی چون خار
 بحدر باش نباید که چو می کوشی
 ۱۵ نیک بنگر که کجا میبردت گیتی
 از تو همواره همی دزدد عمرت را
 پارش امسال فسانه است پیش ما
 نیست دشوار جهان بدتر از آسانش
 زومبین نیک و بد وزشت و نکوهر گز
 ۲۰ چون همی بر من زنهار خورد دنیا
 هر کرا چرخ ستمکاره برد بر گاه
 تا بپیکار بود صلح طمع میدار
 چاره کن خوش خوش از دست نکش زیرا
 این جهان پیر زنی سخت فریبند است
 ۲۵ پیش از ان کز تو ببرد تو طلاقش ده

(۱) : برامش .

در در دوستی خود ندهی بارش
 تا مگر سیر کنی معده ناهارش
 نقد او باید بردنت بیزارش
 سر بسر باش همی دار بمقدارش
 خفته بگذار و مکن بیهوده بیدارش
 که ندارد دین منگر سوی دینارش
 که بیالاید زو دلت بزرگارش
 نه مقر است خرد را دل چون قارش
 نیست آمیخته در بود خرد تارش
 او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
 که نخواهندت پرسید ز کردارش
 که همی غره کند گنبد دو آرش
 خوار و افکارت کند چون کنی افکارش
 خود نگیریش و بهانی تو گرفتارش
 چو همی تازی بر مر کب رهوارش
 چرخ بیداد گر و گشتن هموارش
 هم فسانه شود امسالش چون پارش
 چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
 بل ز سازنده او بین وز سالارش
 خویشتن چون دهی ای پور بز نهارش
 بفکند باز خود از گاه نگو نساارش
 چو بصلح آمد میترس ز پیکارش
 یله بایدت همی کرد بناچارش
 نشود مرد خردمند خریدارش
 مگر آزاد شود گردنت از عارش

سخن حجت مرغیست که بردانا
پند میبارد (۱) از پر و زمقارش
گر بیند اندر رغبت کنی ای خواجه
پند نامه است تورا دفتر اشعارش
بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

- ۵ ای متحیر شده در کار خویش
خرد شکستی بدبوس طمع
در طلب آنچه نیاید بدست
خیره بدادی به پیشیز جهان
پنبه او را بچه دادی بدل
۱۰ مار تو و یار تو است این تن
مارفسای (۱) ارچه فسو نگر بود
واکنون کافتاد خرت مردوار
بد بتن خویش چو خود کرده
پای ترا خار تو خستست و نیست
۱۵ راه غلط کردستی باز گرد
پیش خداوند خرد باز گوی
وانچت گوید بپذیر و مباش
دیو هوی سوی هلاکت کشید
راه ندانی چه روی پیش ما
۲۰ گازی از بهر چه دعوی کنی
بام کسان را چه عمارت کنی
چون ندهی پند تن خویش را
نار چو بیمار توئی خود بخور
عار همی داری از آموختن
۲۵ وز هوس خویش همی بر چمی
- راست بنه بر خط پرگار خویش
در طلب تا و مگر تار خویش
زیر وزبر کردی کاجار خویش
در گرانمایه و دینار خویش
ای بخرد غالیه و غار خویش
رنجئی از مار خود و یار خویش
رنجه شود روزی از مار خویش
چون نشی بر خر خود بار خویش
باید خوردنت ز کشتار خویش
پای ترا درد جز از خار خویش
روی بنه در پی آثار خویش
راست همه قصه و اخبار خویش
عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوی را مده افسار خویش
بر طمع تیزی بازار خویش
چونکه نشوئی خود دستار خویش
چونکه نبندی خود دیوار خویش
ای متحیر شده در کار خویش
عرضه مکن برد گران نار خویش
شرم همی بایدت از عار خویش
بیهده ای در خور مقدار خویش

(۱) : پند بارد همه . (۱) مارفسای مار گیر را گویند .

نیست ترا تار مگر عنکبوت
 عیب تن خویش بیایدت دید
 یار تو تیمار ندارد ز تو
 نیک نگه کن بتن خویش در
 نیز بفرمان تن بد کنش
 داد بالفغن نیکی بخواه
 دید و خرد باید سالار تو
 یار تو باید که بخرد تو را
 چون که بجوئی همی آزار من
 چون تو کسی را ندهی زینهار
 رنج بسی دیدم من همچو تو
 پیش خردمند شدم دادخواه
 يك يك بر وی بشمردم همه
 گفت گنهكار توهم چون ز تست
 آب خرد جوی و بدان آب شوی
 حاکم خود باش و بدانش بسنج
 بنگر و باکس مکن آن ناسزا
 آنچت ازو نیک نیاید مکن
 در پس آن نیز دلیلی بگیر
 قول و عمل چون بهم آمد بدانك
 رازکسان باکس دیگر مگوی
 خوار کند صحبت نادان ترا
 خواری ازو بس بود آنکت کند
 سیر کند ژاژ ویت تا مگر
 راه مده جز که خردمند را

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کوز تن خویش شده (۱) تار خویش
 تا نشود جانت گرفتار خویش
 چون تو نداری خود تیمار خویش
 باز شو از سیرت خروار خویش
 خفته مکن دیده بیدار خویش
 زین تن منحوس نگو نثار خویش
 تات کند یارت سالار خویش
 هم تو خودی خیره خریدار خویش
 گر نپسندی ز من آزار خویش
 خلق نداردت بزینهار خویش
 زین تن بدخوی سبکسار خویش
 از تن خوشخوار گنهکار خویش
 عیب تن خویش باقرار خویش
 بیست کنون خود بستغفار خویش
 خطّ بدی پاک ز طومار خویش
 هر چه کنی راست بمعیار خویش
 آنچه نداریش سزاوار خویش
 داور خود باش بمنقار خویش
 برخرد خویش ز کردار خویش
 رسته شدی از تن غدار خویش
 خود بد گر کس مده اسرار خویش
 همچو فرومایه تن خوار خویش
 رنجه بژاژیدن بسیار خویش
 سیر کند معده ناهار خویش
 جز بضرورت سوی دیدار خویش

تنها بسیار به از یار بد	یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند ترا خیره (ا) کرد	زینت نکو بند بخروار خویش
چون دلم انبار سخن شد بستم	فکرت من خازن انبار خویش
در همی نظم کنم لاجرم	بی عدد و مر باشعار خویش
پشتم قوی بفضل خداست و طاعتش	بحر مضارع مثنی اُخرب مکفوف محذوف
پیش خدای نیست شفیع مگر رسول	مفعول فاعیلات مفعاییل فاعیلن
با آل اوروم سوی او نیست هیچ باک	تا در رسم مگر بر رسول و شفاعتش
دین خدای ملک رسولست و خلق پاک	دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
گر سوی آل مرد شود مال او چرا	برگیرم از منافق ناکس شناعتش
بر بنده توطاعت تو نیست هم از انک	امروز بندگان رسولند و رعیتش
گفتم بنده را (ب) که بی طاعتی بکش (ج)	زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای	پیغامبر تراست ز طاعت برامتش
پیغمبر است پیشرو خلق یکسره	وانگه بکشت ار تو نبودی بطاعتش
آل پیمبر است ترا پیشرو کنون	مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش (د)	کز قاف تا بقاف رسید است دعوتش
آگاه تو نئی که پیمبر کرا سپرد	از آل او متاب و نگهدار حرمتش
آنرا خرید کایزد مردین و خلق را	یس خیره خیر امید چه داری بر حمتش
آنرا که چون چراغ بدی پیش آفتاب	روز غم دیر خیم بمنبر ولایتش
آنرا که همچو سنگ سر مره روز بدر	اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آنرا که در رکوع غنی کرد بی سؤال	از کافران شجاعت پیش شجاعتش
آنرا که جو د نام نهادش رسول حق	در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
آنرا که هر شریفی نسبت بدو کنند	درویش را پیش پیمبر سخاوتش
	امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش
	زیرا که از رسول خداست نسبتش

(ا) : چیره ، ظ . (ب) گفتی که بنده را تو ، گفتت که بنده را تو . (ج) : مکش .
(د) : چون نداریش .

آن را که کس بجای پیمبر جز او نخت
 آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند
 شیر مبارزی که سرشتت روزگار (۱)
 در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
 ۵ قسمت نشد بخلاق درون دوزخ و بهشت
 در بود مرمدینه علم رسول را
 گر علم بایدت بدر شهر علم شو
 او آیت پیمبر ما بود روز حرب
 گنج خدای بود رسول و خلق او
 ۱۰ هر کو عدوی گنج رسولست بی گمان
 شیر خدای را چو مخالف شود کسی
 شیر خدای بود علی ناصبی خراست
 هرک آفت خلاف علی خورد (ج) بردلش
 لیکن چو حرمت تو ندارد تواز گزاف
 ۱۵ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر
 دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک
 ابلیس قادر است ولیکن بخلق در
 قسمت سوی خدای بدینست خلق را
 نصرت بدین کن ای بخرد مرخدای را
 ۲۰ غره مشو بدولت و اقبال روزگار
 دنیا بسوی من بمثل بیوفا ز نیست
 نیکست از آنکه نیک و بدش بر گذشتنست
 زهر است نعمتش چون یابد همی رها
 با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع
 ۲۵ شاید که همتم نبود صحبت جهان

با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
 در حرب روز بدر بدو داد رایتش
 اندر دل مبارز مردان مهابتش
 از معجزات خویش قویتر ز قوتش
 بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
 زیرا خیر نبود سزای امتش
 تا بر دلت بتابد نور سعادتش
 از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
 گنج رسول خاطر او بود و فکرش
 جز جهل و نجس (ب) نیست نشان و علامتش
 هر گز مکن مگر بخری هیچ تهمتش
 زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش
 تو روی ازو بتاب و پرهیز از آفتش
 مشکن (د) ز بهر حرمت اسلام حرمتش
 زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
 روز شمار را که شنود است حجتش
 جز بر دروغ و حيله گری نیست قدرش
 آنست قیمتی که پدید است قیمتش
 گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
 زیرا که با زوال همالست دولتش
 نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
 چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
 از مرگ هر کسی که چشید است نعمتش
 زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
 چون نیست جز که مالش من هیچ همتش

(۱) : سرشتت کردگار . (ب) : جهل نفس . (ج) : علی هست . (د) : بشکن .

بسیار داد خلعتم اول و زان سپس
از روزگار خلق ملولم کنون از انك
بی حاجتم بفضل خداوند لاجرم
تا در دلم قران مبارك قرار یافت
۵ منت خدای را که نکرد است منتی
ای بی قرین ملك که چو تونیست در جهان
با طلعت مبارك مسعود او ز سعد
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا
و اندر رضای او که و بی که بشعر زهد
۱۰ مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر

بگرفت خیره باز بآنجام خلعتش (۱)
پشتم بکردگار و رسولست و ملتش
اندر جهان زهر که بمن نیست حاجتش
پر بر کتست و خیر دل از خیر و بر کتش
پشتم بزیار مگر فضل و منتش
کز ملك دیو یکسره خالیست ملکتش
خالیست مشتری را در قوس طلعتش
تا روز و شب بدارم طاعت (۱) بطاعتش
مر خلق را پرست (۲) کنم علم و حکمتش
بیرامتش که خواند الا که حجتش

بحر هزج مثنی سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش
منقش جامه هاشان را کشان پوشید فروردین
۱۵ همانا تا (۳) خزان با گل بیستان عهد و پیمان کرد
ز سرب نهاد شاخ گل بباغ آن تاج پرورش
همان اشتر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی
یکی گردنده کوهی بر شد از دریا سوی گردون
نهنگی را همی ماند که گردون را بیو بارد
۲۰ نباشد جز که يك میدان نشیب کوه هامونش
نپوشد جز بدو عالم ز خز و تو ز پیراهن
بغرد همچو از درها چو بر عالم بپاشوبد
خزینۀ آب و آتش گشت بر گردون که پنداری
بیستان جامۀ زربفت بداریدند خوبانش
فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
که پنهان شد چو بد گوهر خزان بشکست پیمانش
برخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلقانش
خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ غضبان
نیاید بیش يك لقمه خراب خاک و عمرانش
نگردد جز که از خورشید بر سوده گریبان
ببازد آتش و دود از میان کام و دندان
ز خشم خویش و از رحمت مرکب کردیزدانش

(۱) : علی الظاهر صواب همین است ولی در نسخ بجای این مصراع « از مرگ هر کسی که
چشیده است نعمتش » ضبط شده. (۱) : بدارم گردن. (۲) : پرستنده و پرستار. (۳) : « تا »
در اینجا ظاهراً بمعنی « که » بکسر کافست چنانکه میتوان همین شعر را شاهد معنی گفت :

بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
 مگر تخت سلیمانست کز دریا سحر گاهان
 چنین تیره چرائی ای مبارک (۱) تخت رخشنده
 تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر روزی
 ۵ فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه
 چو دایه مهر بانی جمله فرزندان عالم را
 بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن
 بفعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن
 نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی
 ۱۰ اگر بامیر صحبت کرد میدانند میرش (۱) را
 نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد
 بکش نفس ستوری را بدشنه حکمت و طاعت
 یکی غول فریبنده ست نفس آرزو خواست
 بره باز آید این گمراه دیوت گریخواهی تو
 ۱۵ کرا عقل از فضایل خلعت دینی بیوشاند
 مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش
 مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده
 مرا گویند بد دینست و فاضل بهتر آن بودی
 نمیند چشم ناقص طاعت پر نور فاضل را
 ۲۰ بود خفتاش و نتواند که بیند روی من نادان
 مغیلاست جاهل پیشم و من پیش او ریحان
 همیگوید پیرسیدش پس از ایمان برو قرآن
 اگر کمتر نداند مرعلی را از همه یاران
 علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد
 مرا و را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش
 که چیزی جز که گریه نیست تر کیساتن وجانش
 نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش
 همانا کز سلیمانست بدزدیدند دیوانش
 ترا سایه همی کردند و او را نیز مرغانش
 میانجی کرد یزدانت میان چرخ وار کانش
 همیگردی کجا هستند در آباد و ویرانش
 سلیمانی بهره در بدر بر دیو در باناش
 که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش
 ولیکن در خوی خوبست خوبی مرد و در دانش
 و گریباخان برادر شد خیانت دید از خاناش
 فرو ساید اگر سنگی که پرتیز است سوهانش
 بکش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش
 که بی باکی چرا خورد است و نادانست پایانش (ب)
 مسلمانی ببايد گر خرد باشد سلیماناش
 نتانند (ج) کرد از ان خلعت هگر زان دیو عریاناش
 ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
 جز آن حیوان که حیوان دگر کرد است حیرانش
 که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
 که چشمش را بخت از دیدن او خار نقصانش
 زمن پنهان شود زیر امنم خورشید رخشاناش
 ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلانش
 ز پیغمبر رسول مصطفی وز فضل یاراناش
 نباشد جز خطائی زی خدا اسلام و ایمانش
 علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد
 مرا و را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش

(۱) : ای هامون . (۳) میر : خوار و بار جهت عیال . (ب) : چرا خورد است و نادانی
 بیابانش . (ج) : نداند .

اگر منکر شوم دعوی‌ش را بر کفر و جهل من گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش
 چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
 چرا گویم که بهتر بود در علم کسی زان کس که بر اعدا سراسر تیغ محنت بود پایانش
 ازان سید که از فرمان رب العرش پیغمبر وصی کردش دران منزل که منبر بود پالانش
 ۵ ازان مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر هوا از چشم (ا) خون بارید در صمصام خندان
 همی حیران و بی سامان و بڑمان حال گردیدی (ب) اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمان
 کسی کو دیگران را بر گزیند بر چنین میری (ج) پیر سدر و زحشر ایزد ازان بروی بهتانش (د)

بحر رجز مثنی سالم

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

- ۱۰ نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورت گرش
 جز خاک هر گز کی خورد آن را که خاک آمد خورش
 فرزند این دهر آمد است این شخص منکر منظرش
 چون گربه مر فرزند را می خورد خواهد مادرش
 کردند وعده دیگری زین به نیاید باورش
 ۱۵ از غدر برساند همی پر غدر دهر کافرش
 گوید بنسبه نقد ندهد هر که نیکست اخترش
 با رزق بفروشد تنش در دام خویش آرد سرش
 جز غدر ناید زین جهان زنهار ناصح مشمرش
 تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شکرش
 ۲۰ باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
 ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش
 بنشانند آب آذرش بگریزد آب از دیگرش
 يك ر كن او چون دوست شد دشمن شود آن دیگرش
 گر بنگرد در خویشتن مردم بچشم خاطرش
 ۲۵ وین دشمنان را بسته بیند يك يك اندر پیکرش

(ا) هوا از ابر ، (ب) بی سامان کردی نرم کردن را ، (ج) : بر چنین حری .
 (د) : بی روی بهتانش .

چون خانه های دشمنان سازند دیوار و درش
وین خانه را بیند یکی خیمه بی آرام از برش
زیرش چهار استون زده هر يك سزا و درخورش

داند که نساورد از گزافه آنکه آورد ایدرش
۵ وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش

اندر بلا و رنج تا هرگز ندارد داورش
بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش

وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش
گردن نیارد برد ازو نه کهنتر و نه مهترش

۱۰ گر نه جهان میراث داد او را خدای قاهرش
کر سیش چون شد اسب و خر حمال چون شد استرش

زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خنیاگرش
بل ملک او شد خاک زر فرزندی او خدمتگرش

ندهد جز او را بوی خوش کافور و مشک و عنبرش
۱۵ شادان جز او را که کند از جانور سیم و زرش

بی طاعتی میراث داد ایزد ز ملک ظواهرش
گر طاعتش دارد دهد بی شک بسی زین بهترش

چون داد ملک خود بتو گر نیستی هم گوهرش
از مرد یابد ملک هرگز جز پسر یا دخترش

۲۰ نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش

هر کو بداند حق را این قول ناید منکرش
بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش

حیدر همین کردست اشارت خلق را بر منبرش
۲۵ بر دیگران در علم و توحید است فضل و همسرش

روح القدس بودی چو بر منبر نشستی بساورش

رستم سزا بودی چو او بر پیل جستی چاکرش
ننوشت (۱) کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش

جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبودی اشکرش

جز سر چرا هر گز نجستی تیغ تیز سر خورش (۱)

گردن بطاعت نرگز افه داد عمرو غنترش

بر خوان اگر نه بیمشی آثار فتح خیبرش

سر سر نباشد گر نباشد حب حیدر افسرش

فخر است روز حشر ما در گردن جان چنبرش

از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش

روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش

رفتم پس آبشخورم رو از پس آبشخورش

بحر رمل مشمن مخبون مقصور

فاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

۱۵ صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فناش پیش این عیب سلیمست بلاها و عناش (☆)

گر خردمند بقا یافتی از سقلا جهان همه عیبش هنرستی سوی دانا ببقاش

فتنه زانست برو عامه که از غفلت و جهل سوی او می بقا ماند ازیرا که فناش

کس جهان را بقا تهمت بیهوده نکرد که جهان جز ب فنا کرد مکافات و جزاش

او همی گوید ما را که بقا نیست مرا سخنش بشنوا گر چند که نرمست اداش (ب)

۲۰ گر چه بسیار دهد شاد نبایدت شدن ب عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش

روز پر نور عطاء نیست (ج) ولیکن پس روز (د) شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش

بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانیت گر چه خوبست جوانیت گرانست بهاش

این جهان آب روانست برو خیره مخسب آنچه کان بود نخواهد مطالب مست مباحش (ه)

(۱) : نوشتن بفتح اول و نانی پیچیدن و در نور دیدن و طی کردن . (ا) : سرچرش .

(☆) مولوی راست : این همه غمها ز مردن پاره ایست . جز و مرگ از خود بران گر چاره ایست .

(ب) : نه که نرمست آواش . (ج) : بهائیت . (د) : بس زود . (ه) : مطلب نیز هواش .

ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شودت
 گر روا گشت براو باش جهان رزق (۱) جهان
 که حکیمان جهانند درختان خدای
 با همه خلق گراز عرش سخن گفت خدای
 ۵ عرش او بود محمد که شنودند ازو
 عرش پر نور و بلند است بزیرش در شو
 نیاک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ
 مرترا عرش نمودم بدل پاک ببین
 عرش این عرش کسی بود که در جرب رسول
 ۱۰ آنکه بیش از دگران بود بشمشیر و بعلم
 آنکه معروف بدوشد بجهان روز غدیر
 آنکه تاهر کش منکر شدی از خلق جهان
 آنکه با علم و شجاعت چوقوی داد عطا
 هر خردمند بداند که بدین وصف علیست
 ۱۵ معدن علم علی بود بتأویل و بتیسغ
 هر که در بند مثل های قران بسته شد است
 هر که از علم علی روی بتابد بجفا
 تیغ و تأویل علی بر سر امت یکسر
 مایه خوف و رجا را بعلی داد خدای
 ۲۰ گر شما ناصبیان را بجز او هست امام
 گر شما جز که علی را بخریدید بدو
 گاو را گرچه کیا نیست چو لوزینه تر
 ای پسر گر دل و دین را سفهالاش کنند

بنگر در پدر خویش و بین پشت دوتاش
 تو چو او باش مرا بر اثر رزق (۱) و رواش (۲)
 دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش
 تا بطاعت بگزارند سزاوار تناش
 سخنش را دگران هیزم بودند و تراش
 تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش
 بنده گشتت تر افروخ و پیروزه جماش (۲)
 گرتیندش همی از شغب خویش او باش
 چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
 و آنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش (ب)
 وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
 جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
 بر کوع اندر بفزود سیم فضل سخاش
 چو رسید این همه اوصاف بگوش شنواش
 مایه جنگ و بلا بود و جدال و پر خاش
 نکند جز که علی کس ز چنان بند ره اش
 چون کرو کور بماند بکند چهل سزاش
 ای برادر قدر حاکم عدالت و قضاش
 تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش
 نیستم من پس (ج) آن کس و دادم بشماش
 نه عجب ز آنکه نداند خربد (د) لاش از ماش
 بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش
 تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش (۳)

(۱) : ذرق ، فی کلال الموضعین . (۱) : رواء بالضم والمد منظر و دیدار . (۲) : شاید
 خماش بوده و خم بضم بمعنی گنبد و بنا بر این شاید کنایه از فلک باشد . (ب) : بر سر پاش .
 (ج) : ز پس . (د) : نداند که خرد . (۳) : لاش : تاراج و غارت .

بخطا غره مشو گرچه جهاندار نکرد
 که مکافات ببندد برساند باخر
 این جهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد
 ز چراگاه جهان آن شود ای خواجه برون
 ۵ دین و دنیا را بنیاد بیک کالبد است
 دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری
 تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش (ا)
 جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر
 زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود
 ۱۰ گربدانی که نت خادم این جان تو است
 تن همان گوهر بی زینت خاک است باصل
 چون یقینی (ج) که همه از تو جدا خواهد ماند
 نت فرزند گیاهست و گیا بچه خاک
 تن زمین نیست میارایش و بفکن زمین
 ۱۵ علت چهل چو مرجان ترا رنجه کند
 سخن حجت بشنو که مرا و را غرضی

هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
 مروف را بوفاهاش جفا را بجفاش
 جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
 که بتأویل قران برسد از چون و چراش
 علم تأویل بگوید که چگونه است بناش
 جان تو اعلیٰ معاد است و نت اهل معاش
 تاییکسو نکشدت از ره دین زرق و دغاش
 که سمک پیش تکینست ورمک بر در تاش
 گر نیاید پدر (ب) تاش تکین بردم آش
 بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
 گر گلیمی بد یا دیبه رو نیست قباش
 زو هم امروز پرهیز و همیدار جداش
 زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
 جان سماو است پیامویش و بر بر سماش
 داروی علم خور ایرا که بعلمست شفاش
 نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
 ۲۰ بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
 تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت
 شرمنده شد از باد سر گلین عریان
 کهسار که چون رزمه (۱) بز از بد کنون

زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
 بیچارگی وزردی و گوژی و نوانیش
 بر بست زبان از طرب و (د) لحن آغانیش
 وز آب روان شرمش بر بود روانیش
 گر بنگری از کلبه نداف ندانیش

(ا) : بسیار مکوش . (ب) : گر نیاید پدر . شاید که مراد از سمک ورمک دو خادم درگاه
 و تکین و تاش دو امیر بادستگاه بوده باشد بنا برین نسخه بدل متعین و معنی ظاهر است .
 (ج) : چون یقین شد . (د) زبان بلبل از . (۱) : پشتواره .

چون زر مزو رنگر آن لعل بدخشیش
 بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون
 خورشید پوشد ز غمش پیرهن خز
 بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را
 ۵ بنگر بستاره که بتازد سپس دیو
 مانند یکی جام یخینست شیا هنگ (۱)
 گر نیست یخین چون که چو خورشید بر آید
 پروین بچه ماند یکی دسته نرگس
 وین دهر دهنده یکی مرکب ماند
 ۱۰ گیتیت یکی بنده بد خوست مخوانش
 بی حاصل و مگسار جهانست پراز غدر
 جز حنظل و زهرت نچشانند چو بخواندت
 از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش
 دشمن چونکو حال شدی گرد تو گردد
 ۱۵ چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
 هر چند که دیر آید سوی تو بیاید
 فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی
 ناکس بتوجز محنت و خواری نرساند
 طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن
 ۲۰ بد فعل و عوان گرچه شود دوست با آخر
 که غدر کند با تو و که مکر فروشد
 بر گاه نینمی مگر آن را که سزا هست
 پند و سخن خوب بر آن سفله دریغست
 پند تو تبه گردد در فعل بد او

چون چادر گازر نگر آن بردیمانیش
 چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
 اینست همیشه سلب خوب خزانیش
 از سوده و پاکیزه بلور است اوایش
 چون زر گدازنده (۱) که بر قیر چکانیش
 بز دوده بقطره سحری چرخ کیانیش (۲)
 هر چند که جویند نیابند نشانیش
 با نستر ترازه که بر سبزه نشانیش
 کز کار نیاساید هر چند دوانیش
 زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش
 باید که چو مگسار بخواندت برانیش
 هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش
 مگذار روز در دور بران گر بتوانیش
 ز نهار مشو غره بدان چرب زبانیش
 از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
 چون سوی پدرت آمد پیغام نهانیش
 هر یک بدو بی حاصل چون مادر زانیش
 گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش
 لعنت کندت گر نشود راست گمانیش
 هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش
 صد لعنت بر صنعت و بر بازار گانیش
 کز گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش
 ز نهار که از بار خوی بد نرهانیش
 برواره (۳) کز آید چو بود کژ مبانیش

(۱) : گدازیده . ظ . (۱) : ستاره شعری . (۲) : کیان بالضم و بالکسر . (و بالضم أفصح) .
 خیمه گرد مدور . (۳) : بالاخانه و خانه تابستانی و تخته هائی که خانه را بدان پوشند و
 بهمین معنی بیای پارسی هم آمده است .

چون پند پذیرفت ز خود دور کنش زود
 زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد
 آنست خردمند که جز بر طلب فضل
 در خلق تواضع نکند بد گهری را
 ۵ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت
 در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست
 چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی
 صد بنده مطبوع قز و نست بدر گاه
 مستنصر بالله که از فضل خداست
 ۱۰ آنکو سرش از فضل خداوند بتابد
 ایزدش عطا داد پیغمبر از یراک
 در عالم دین او سوی ماقول خداست
 باهمت عالیش فلک را و زمین را
 چون مرکب او تیز شود کرد نیارد
 ۱۵ غره نکند هر که بدیدست سپاهش
 ناید حسد ورشک کهین چاکر اورا
 هر کور هیش گشت چو من بنده از ان پس
 بر عالم علویش گمان بر چو فرشته

تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
 آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
 ضایع نشود يك نفس از عمر زمانیش
 هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
 کز بهر طمع سست بود سخت کمانیش
 چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانیش
 کز خلق چو یزدان شناسد کس ثانیست
 از قیصری و مگری و بغدادی و خانیش
 موجود مجسم شده در عالم فانیش
 فردا بکند آتش و اغلال سیانیش (۱)
 اویست حقیقت یکی از سبع مثانیست
 قولی که همه رحمت و فضلست معانیست
 پستست بلندی و حقیر است کالایش
 تنین فلک روز ملاقات عنانیست
 این عالم از آن پس بفراخی مکانیش
 نزم ملک فلانی و نه از مال فلانیست
 از علم و هنر باشد دینار و شانیش (۲)
 هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

بجر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

۲۰

گرد بر آورد هم از اولیاش
 بر چه نهادی تو الهی (۱) بناش
 زشت نگویند ز بهر تراش

گردش این گنبد و مکر و دهاش
 کینه نجوید مگر از دوستان
 گرچه جفا دارد با عاقلان

(۱) سیان بفتح اول : گیاهیست که بر درخت پیچد و بر بی عشقه گویند . نسخه : سنایش .
 (۲) و شانی زری بوده در قدیم رایج که آن را ده هفت میگفتند و آن خالص نبوده و سه دینار
 غل و غش داخل آن میکردند . در جهانگیری بهمین شعر استشهاد شده . (۱) تو خدا یا .

هر که مراورا کنداو دردمند
 سخت دو رویست ندانم همی
 گر بمن از دهر جفائی رسید
 هر که جفا جوید بر خویشتن
 وین همه آرایش باغ و بهار
 وینکه چو گل روی بشوید بشب
 وینکه بگرداند هرمان همی
 وینکه همی ابر بمشک و گلاب
 وینکه همی بر کتف شاخ گل
 وینکه چو آهو بخرامد بدشت
 وینکه بجوی اندر ازعکس گل
 دیده نرگس چو شود تیره ابر
 وینکه اگر باد بگل برورد
 دیر نباید که کند گشت چرخ
 از کتف گلبن سوری بقر
 وانچه که بنواختش اردیبهشت
 تیره شود صورت پر نور او
 گرچه پو تیراست کنون پشت شاخ
 هرچه کنون هست زمرد مثال
 سیرت ابن چرخ کنون یافتم
 نیش زمانه چو بر آشفته شد
 قد تو گرچند چو تیر است راست
 گر بگمانی ز بدیهای او
 ژرف بمن بنگر و بر خوان بمن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

کردم نداند بهجهان کس دواش
 دشمنش از دوست نهرو از قفاش
 نیز رسید است بدو خود جفاش
 چشم که دارد مگر ابله وفاش
 بینی وین زیب و جمال و بهاش
 مشک دهد (ا) بر رخ شسته صباش
 بلبل نو نو بشگفتی نواش
 هر شب و هر روز بشویدلقاش
 باد بیفشاند رومی قباش
 سنبل تر است و بنفشه چراش
 سرخ عقیقهست تو گوئی حصاش
 لؤلؤ شهوار کشد توتیاش
 عنبر پاشد بهوا بر عباش
 این همه را یکسره ناچیز و لاش
 باد خزانى بر باید رداش
 عرضه کند آذر و دی در بلاش
 کند شود کار روان و رواش
 باز کند مهر ضعیف و دوتاش
 باز نداند خرد از کهر باش
 بایدمان کرد بدین ره هباش (ب)
 خوار شود (ج) هم چو عدو آشناس
 زود کند گشت زمان منحناس
 قامت چون نون منت بس گواش
 نسخه زرق و حیل و کیمیاش

مر کب من بود زمان پیش ازین
گشت شب و روز بدرگاه من
جز بهوای دل من تاختن
تا بمرادم ز نخش نرم بود
۵ و اکنون چون کار بآخر رسید
هرچه بآغازی بوده شود
گشتن این چرخ بس ای هوشمند
زیر یکی فرش وشی گسترد
هیچ شنیدی که بآل رسول
۱۰ دفتر پیش آرو بخوان حال آنک
تشنه کشته شد و نگرفت دست
وان کس کو گشت مران شمع را
غافل کی بود خداوند از آنک
لیک نشاید که درین کارهاش
۱۵ چون بنهایت برسد کار خلق
گرچه دراز است مر این رازمان
رفته برینست نه باد جهان
چون و چرا بیش نداند جز آنک
دهر همیگوید کای مردمان
۲۰ طاعت دارید رسولانش را
عقل عطائست شما را ازو
آنکه چنین داند دادن عطا
هر که رود برره خرم بهشت
جز که بنیروی عطای خدای
۲۵ معذرت حجت مظلوم را

کرد نتانست زمن کس جداش
خشنیدم آب و مرادم گیاش
شاد و سر افراز نبودی هواش
پاک صوابست تو گفتی خطاش
سوی من آورد عنان عناش
طمع مدار ای پسر اندر بقاش
نیك دلیست ترا برفناش
باز بدزدد زیکی بوریاش
رنج و بلا چند رسید از نهاش
شهره ازو شد بجهان کربلاش
حرمت فضل و شرف مصطفاش
باز فرو خورده همین اردهاش
رفت درین سبزو بلند آسیاش
زانکه نه اینست سزای جزاش
خود برسد باز بهر کس سزاش
ثابت کرده است خرد منتهاش
دیگر نکنند زبهر مراش
بر نرسد خلق بچون و چراش
رفتیم من بزمان (۱) شماش
تکیه مدارید چنین بر قضاش
سخت شریقه ست و بزرگ این عطاش
هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
بی شك جز عقل نباشد عصاش
گفت نیارد بسزا کس ثناش
رد مکن یارب و بشنو دعاش

ای شده هر طبع ترا بنده شعر

شعر شدی گر بشنیدی شرم

بحر مضارع مثنی مطموس

مفعول فاعلات مفاعیل فاع

طبع تو افزوده جمال و بهاش

شعر تو بر پشت کسائی کساش

تا هم چو موم نرم کند آهش

گر زاهنت نرم کند گردنش

برخویشتن حذر کن ازین بد کنش

جز شر و شور از شب آبستنش

هر چند شادمان بود و خوشمنش

آن سر که باک نیستش از سر زتش

خشگی و درد سر کند از روغنش

در خنب و خنبه ریگ شود از زتش

بر سینه چون خمیر شود جوشنش

جامه فراخ تنگ شود بر تنش

با بخت گشته بر در و بر روزنش

با ناو کی نبرد کند سوزنش

از شاخ او سلام کند سوسنش

گر میغ بگذرد ز بر بر زتش

سوزش بقا ندارد و نه شیونش (ج)

آویختست تیرهش با روشنی

کس ناموزد هر گزیش از منش

غره مشو بلا به مردافکنش

چون عاقلان باره (د) بچن ناخنش

بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

بفریفت این جهان چو اهریمنش

هر کو بگرد این زن پر مکر گشت

گر خیر خیر کرد بخواهی (ا) ستم

زین دهر بی وفا که نزاید هگرز

ایمن مشو ز کینه او ای پسر

بر روی بیخورد نبود شرم و آب

چون مرد شور بخت شد و روز کور

هر چ او گران بخرد از زان شود

بر هر که تیر راست کند بخت بد

چون سخت و تنک (ب) کرد بر روزگار

ابر بهار و باد صبا نگذرند

و ان را که روزگار مساعد شد است

و ربنگردد بدشت سوی خار خشک

پروین بجای قطره ببارد زمیغ

زی من یکیست نیک و بد دهر از انک

آمیختست زهرش در نوش او

آگه منم ز خوی بد او از آنک

بفکن سپر چو تیغ بر آهخت و تیر

گر روی تو بکینه بخواهد شخود

بردشمن ضعیف مدار ایمنی

(ا) : نخواهی . (ب) : تنگ و سخت . (ج) : روشن چو زهره ست روی اهریمنش . (د) : بحیله .

غافل مباش و بیخ زبن بر کنش
اندر دل ایستاده پیاداشنش
نتواند ای پسر که کند ایمنش
زیرا که پاک نیست دل و دامنش
هر مدبری که سوخته شد خرمش (☆)
باکرویا (۱) و زیره و آویشنش
بانان رود طبیعت پالاونش (۲)
چون سیم قلب قلب بود خازنش
چون صبر تلخ تلخ بود هاویش
گلخن شود ز دود سیه گلشنش
چون شب سیاه باشد هم معدنش
ز اسفندیار داد خبر بهمنش
در خوب جامه خوب شود آگنش
چون مرد نیک نیک بود مسکنش
چون همچو مرد پاک بود هم زنش
بر راستی سخن که توئی ضامنش
بر بی فسار سخت کش توسنش
از بهر حرب دامن پیراهنش
با مکر دیو و باسپه گردنش (۴)
برزیر و بزم حنجرش مؤذنش
خوار است سوی مرد همیزفش
از بیخ و بار بر کند این ریمش (۵)

وانگه که دست خویش بیابی بدو
وان را که حاسد است حسد خود بست
هر کوز نفس خویش بترسد کسی
احسنت وزه مگوی بد آموز را
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
دست از دروغ زن بکش و نان مخور
وصف دروغ نیز دروغست از انک
مشنو دروغ تانشوی خوار از انک
در هاوینی که صبر بگوید طیب
گلشن چو کرد مرد درو کاه دود
ز اندیشه‌های بیهوده زاید دروغ
پر نور ایزد است دل راستگوی
چون راست بود و خوب بماند (۱) سخن
از علم زاید و ز خرد قول راست
فرزند جز کریم نباشد بخوی
ای حجت زمین خراسان بگوی
ابلیس در جزیره تو برنشست
سالوک (۳) و ارزد بکمرش اندرون
جز صبر هیچ حيله ندانم ترا
خاموش تو که گوش خرد کرد
هر چند بیشمار مرا و را فست
هرک اعتماد کرد بدین بی وفا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

(☆) مولوی گوید: زانکه هر بدبخت خرمن سوخته، مینخواهد شمع کس افروخته.
(۱) کرویا: وزنه فعلول بفارسی شاهزیره. (۲) پالاون ظرفیست مانند کفگیر که در آن
چیزها صاف کنند. (۳) بود خوب نماید. (۴) گردن: شجاع و با قدرت. (۵) ریم: بفتح راء محیل
ومکار و کینه‌ور و بکسر مخفف اهریمن.

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

- و بسالست بسر مرد عمر در آزش
سوی چشمه شور بختی شتابد
هر آن ناز کاغذ او آرز باشد
بنازی کزو دیگری رنجه گردد
بخواب اندر استای برادرستمگر
گر او را زیان کسان سود باشد
مکن چشم بر بدمنش باز گردش
که در مهر او کینه تست ازیرا ۱۰
- بده بند (ب) و خاموش یک چند روزی
که خود زود بند از داین شوم کره
جهان فریبده را نوش مشمر
کرا داد چیزی کزو باز نستد
جهان مار بدخوست منوازش از بن
نمازت برد چون بشوئی از و دست (ج)
براحت شدم چون که من باز گشتم
نبینی که چون باز گشتی بساعت (ه)
ز گیتی حذر دار و با او دوالک
دل از راه دنیا بدین باز گردان ۲۰
کند باز هر گز مگردست طاعت
اگر جانت هر کب ندارد زدانش
دلت گر ز بی طاعتی زنگ دارد
کرا جامه عز ببرید دنیا
- چو عمر در آزش فزاید در آزش
کرا آرز باشد دلیل و نه آزش
مدارش بنار و مخوان جز نیازش
چه نازی که ناید بدو هیچ نازش
چه غره شدستی بدان چشم بازش
ندارد خردمند باز (ا) از گرازش
مگرد و مشو تا توانی فرازش
که بستست چشم دل این مهره بازش
یله کن بدین کره دیر تازش
چرا گاه در چاه هفتاد بازش
که زهر است در نوش و رنجست نازش
کرا بر گرفت او که نفکند بازش
ازیرا نسازدش هر گز نسوازش
وزوزار (د) گردی چو بر دی نمازش
درستست این قول و اینست رازش
براحت بدل گشت رنج در آزش
مباز و برون کن دل از چنگ نازش (و)
ز علم و عمل جوی زاد و چهارش
دری را که کردست عصیان فرازش
مکن خیره رنجه براه حجازش
هلا باتش علم و طاعت گدازش
بدین باز گردد بدو اعتزازش

(ا) : خردمند جز. (ب) : مده. ظ. (ج) : نمازت برد گرش خواری نمائی. (د) : وزو
خوار. (ه) : بساحل. (و) : آزش.

که علمست و پرهیز نقش طرازش
 مشو فتنه برمال و دست درازش
 حقیقت شود سوی دانا مجازش
 ندارد سرافراز جز سرفرازش
 و گرهمچو نرگس نبوئی پیازش
 و گر پاره پاره بیرری بگازش
 چو گفتار تو نه افتد طبع سازش
 بده سوی دشت عداوت جوازش
 چگونه ست ازین نا کسان احترازش

یکی خوب دیبا شمر دین حق را
 کرا دست کوتاه یابی زدانش
 کرا ره گشاده شود سوی دانش
 و گر چند پنهان و معزول باشد
 سزد گر نیازی سوی صحبت او
 که نادان همان خوی بد پیش آرد
 نسازد ترا طبع با گفته او
 کسی کو بشهر محبت نیاید
 بحجت نگه کن که دردین و دنیا

۵

بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف

۱۰

مفعول مفاعیل مفاعیل فَعُولُنْ

وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش (ا)
 بارش خبر آرد که چه بود است نهالش
 آباد درختی که چو خرماست مقالش
 شاید که نپرسی ز پدر و ز عم و خالش
 گر چون خزاد کن نبود نرم سؤالش
 نه در حشم واسب و جلالست جمالش
 از مرد سخن هرگز گویند نهالش (ج)
 آنجا ز تف علم بسوزد پرو بالش
 چون خاک بناچار برد آب زلالش (د)
 کی (ه) بسته شود سخت بدین سست سؤالش
 کس دست نگیرند ز تیر و ز نبالش

آن را که ندانی نسب و نسبت حالش
 زیرا که درختی که مرا و را نشناسی (ب)
 قول تو چو بار است و تو پر بار درختی
 ۱۵ فضل و ادب مرد همین نسبت او است
 از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باک
 در حکمت و علمست جمال تن مردم
 آنجا که سخندان بگشاید در منطق
 نفسی که ندارد پرو بال از حکم و علم
 ۲۰ گر پرسد دانا که چرا خاک شود سنگ
 بس خلق گشاده بخرافات و محالات
 گر نیست بجعبه ش در چون تیر جوابی (و)

(ا) : هر کش بنسب نیک ندانی و بالش : بر نسبت او نیست گوا جز که فعالش . (ب) : زیرا
 که درختی که ندانی ثمرش چیست (غ . ظ) . (ج) : فعالش . (د) : گردانا پرسد که چرا
 خاک چو شد سنگ : چون خاک نیا غارد چون آب زلالش (ه) : کو . (و) : چون تیر مقالی .

ورنیست بدیبا تنش آراسته شاید
 جهل آتش تن (ا) آمد و جان نال جهالت
 چون ز آنچه ندانندش پیرسند سوالی
 وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین
 ۵ ای کرده ترا بسته مطواع فلان میر
 تو همبر آن میرشوی گر طمع خویش
 میری بود آنکو چوبگر مابه در آید
 و آنجا که سخن خیزد از چند وجه و چون
 بل میر حکیمیت که اندر دل او هست
 ۱۰ آنجا که سخن خیزد از آیات الهی
 آن را نبرم مال همی ظن که خداوند
 بل مال یکی جوهر عالیست که دانا
 آن مال یکی جوهر عالیست که بنهاد (د)
 آن آب حیاتست که جاوید بماند
 ۱۵ زین مال و ازین آب رسید احمد تازی
 نور ازای را چو دلش راست پذیرفت
 از برکت این نور برو خواند قران را
 آنکس که همیگوید که او از شنیدی
 این نور در اولاد نبی باقی گشتست
 ۲۰ زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان
 زین نور بیابی تو اگر سخت بجوئی
 آنکس که گرش اعمی در خواب ببیند
 آنکس که اگر نامش برده بخوانند
 تا بود قضا بود وفادار یمینش

چون خویشتن آراست بدیباي خصالش
 وز آتش نالان (ب) نرهد هرگز نالش
 از هول شود زائل ازو حالش (ج) و هالش
 وز صدر برانند سوی صف تعالش
 آن پنج کسش سازد دوسه اسب عقالش
 بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش
 خالی شود از مملکت و جاه جلالش
 دانای سخن پیشه بخندد ز قوالش
 خیل و چشم و مملکت و گنج و رجالش
 سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش
 در سنگ نهاد است و درین خاک ورمالش
 داند که خرد شاید صندوق و جوالش
 اندر دل پا کی زه پیغمبر و آالش
 نفسی که ازو داد کریم متعالش
 در عالم گوینده دانا بکمالش
 آثار زمین شد که ندیدند مثالش
 نوشته بر افلاک و برو بحر و جبالش
 مندیش از ان جاهل و منیوش محالش
 ۱۷ گز نفس پیمبر بوصی بود وصالش
 نه نیز ز کاری بگرفتست ملالش
 با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
 روشن شودش دیده ز پر نور جمالش
 فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش
 ۲۷ تاهست قدر هست هواخواه شمالش

(ا) : آتش جان . (ب) : آتش نادان . (ج) : ازو خواش ، هال : قرار و آرام .
 (د) : آن مال خداست که ز نهان نهادست .

عالم بمثل بدخوی و ناساز و عروسیست
هر کس که ز ما (۱) قصد جهان دارد از او باش
کی نرم کند جز که بفرمان روانش
تا سعد خداوند بمن بنده نیوست
۵ امروز کزو طالع مسعود شدستم
هر کز سرش از طاعت آن شیر بتابد
ور طالع فالش بمثل مشتری آید

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

وز خلق جهان نیست جز او شوی حالش
بس زود بیاو یزد در (ب) ننگ و نکالش
این شیر بزیر قدمت گردن و یالش
نگسست زمن دهر و نرستم ز و بالش
از دهر چه اندیشم وز یم زوالش
گر شیر نراست او بخورد ماده شکالش
مر ریخ نهد داغی بر طلعت فالش

وز عمر جهان بهره خود کرده فراموش
بیدار چسود است ترا چشم چو خر گوش
فتنه چه شدی خیره برین صورت نیکوش
بیدار شد این دهر شده بیهوش و مدهوش
بنگرش چو دیبای مخلق (ج) شده چون شوش
افکنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
والوده بکافور و بشنگرف بنا گوش
مدهوش چرا مانده ای مدبر بیهوش
بندیش و مقر آیی یزدان و بمینوش
گفتار جهان را بره چشمت بنیوش
بشنو سخن خوب ز گوینده خاموش
بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
بر خیره فنائی مده ای غافل و مفروش
دانا نگرد خیره چنین تنگ در آغوش
بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش
در علم و عمل فایده خویش همیکوش

۱۰ ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
هر که که همیشه دل تو بیهوش و خفتست
این دهر نهنگیست فرو خواهد خوردت
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار
باغی که بد از برف چو گنجینه نداف
۱۵ وان کوه برهنه شده از برف نگه کن
بر بسته گل از شوشتری سبز نقابی
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت
در باغ پدید آمد مینوی خداوند
بنگر که چگویدت همی گنبد گردان
۲۰ گوینده خاموش بجز نسامه نباشد
گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر
دانی که بقا نیست مگر عمر پس او را
این عاریتی تن عدوی تست عدو را
ور عاریتی باز ستانند تو رخ را
۲۵ از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند

(۱) : هر کوبزنا . (ب) : بس زود بیاوند درین . (ج) : محقق ، ظ . (جبهه محققة

ای مذهبه کانه حق حق او محکمة النسیج) .

این خانه الفنج ازین معدن کوشش
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی
چون بر تو هوای دل تو بر بکشد تیر
وین جوشن دین پوش دل بیخردت را
۵ در معدت بر جان تو لغت کند امروز
چون گردنت افراخته و آن عاجز مسکین
هر چند ترا نوش کند جاهلی آتش
از حجت اگر گنگت نخواهی که بمانی

بر گیر هلا زاد و مر و لاغر و در پوش (۱)
ای گاه ستمکاری با طاعت و باتوش
در پیش هوی تو زره صبر فرو پوش
بگداخته شو گوزره دیده برون جوش
نانی که بقهر از دگری بسته دوش
بنهاده ز اندوه زنج بر سر زانوش
بر خیره منخور زیرا کاتش نشود نوش
در پیش خداوند سوی حجت کن گوش

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

جهان را دگر گونه شد کار و بارش
بدیها بپوشید نسوروز رویش
بنیسمان همی قرطه سبز پوشد
گهی در بارد گهی عذر خواهد
۱۵ که کرد این گرامت همان بوسعتانرا
پراز حلقه شد زلفك مشکبیدش
بصحرا بگسترد نیسان بساطی
گرار تنگت خواهی بیستان نگه کن
درم خواهی از گلبنانش گذر کن
۲۰ چرا گر موحد نگشتست گلبن
وگر آتشست اندر ابر بهاری
شکم پر ز لؤلؤی شهوار دارد
نگه کن بدین کاروان هوایی

بر و مهربان گشت صورت نگارش
بلؤلؤ بشست ابر گرد از عذارش
درختیکه آبان برون کرد ازارش
همان ابر بد خوی کافور بارش
که بهمین همید شتی خوار و زارش
پر از در شهوار شد گوشوارش
که یاقوت بودست و پیروزه تارش
که پر نقش چین شد میان و کنارش
وشی بایدت مگذر از جویبارش
چنین در بهشتست هال و قرارش
چرا آب نابست بر ما شرارش
مشو غره خیره بروی چوقارش
که پر نور (۱) و رداست یکرویه بارش

(۱) در پوش بمعنی گدا و محتاج و اصل آن در یوز بوده زاء بشین تبدیل شد . (۱): که کافور

سوی بوستانش فرستاده دریا
 که دیداست هر گز چنین کاروانی
 بسال نوایدون شد آن سال خورده
 چو حورا که آراست این پیرزن را
 ۵ کناره کند زو خردمند مردم
 دروغست گفتارهای برادر
 فریبنده گیتی شکارت نگیرد
 بچنگ من اندر زمانه نبینی
 چو دودست بی هیچ خیر آتش او
 ۱۰ بخرما بنی ماند از دور لیکن
 نخر د بجز غمر خارش بخرما
 پر از عیب مردم ندارد گرامی
 بسوزد بدوزد دل و دست دانا
 سوی دهر پر عیب من خوار از انم
 ۱۵ بدین یافته این جهان پایداری
 چو من از پس دین دویدم بیاید
 چو من مرد دیشم همی مرد دنیا
 نبیند زمن لاجرم جز که خواری
 کسی را که رود و می انده گسارد
 ۲۰ توای بی خرد گر خود از جهل مستی
 نبید است و نادانی اصل بلائی
 یکی مر کبست ای پسر جهل بدخو
 یکی بد نهالست خمرای برادر
 نیارم که یارم بود جاهل ایرا
 ۲۵ نگر گرد میخواره هر گز نگر دی

بدست صبا داده گردون مهارش
 که جز قطره باری ندارد قطارش
 که برخاست از هر سوی خواستارش
 همانکسکه آراست پیرارو پارش
 نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
 بهر چت بگوید مدار استوارش
 جز آنکه که گوئی گرفتم شکارش
 سر و روی پر کردم از کارزارش
 چو بیداست بی هیچ بر میوه دارش
 بنسیه ست خرما و نقد است خارش
 از نیست بسا عاقلان خوار خارش
 کسی را که دانست عیب و عوارش
 بیی خیر خارش بیی نور نارش
 که او سوی من نیز خارست بارش
 اگر دین نباشد بر آید دمارش
 دویدن پس من بناچار و چارش
 نه آید بکارم نه آیم بکارش
 نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش
 بود شعر من هر گز انده گسارش
 چه بایدت بس خمر و رنج خمارش
 که مرد مهندس ندارد شمارش
 که بر شر یازد همیشه سوارش
 که بر گش همه ننگ و عار است بارش
 کرا جهل یار است یار است مارش
 که گرد دروغست یکسر مدارش

چو دیوانه میخواره هر چت بگوید
 بخواب اندرونست میخواره لیکن
 کسی را که فردا بگریند زارش
 جهان دشمنی کینه دار است بر تو
 من آگاه گشتم از غدیر و غورش
 نیم یار دنیا بدینست بستم
 در اینحصار از جهان کیست آنکس
 هژبری که سرهای شیران جنگی
 بمردی چو خورشید معروف از ان شد
 بزنها یزدان درون جای یابی
 اگر دهر منکر شود فضل او را
 که دانست بگزاردن وام احمد
 علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر
 خطیبان همه عاجز اندر خطابش
 همه داده گردن بعلم و شجاعت
 چگویم کسی را که ابلیس گمره
 بگویم چگوید چهارند یاران
 چهار امت ارکان عالم و لیکن
 دهد راز دل عاقلی جز بمردم
 علی بود مردم که او خفت آن شب
 چهار است فصل جهان نیز لیکن
 هگرز آشنائی بود همچو خویشی
 همه علم امت بتأیید ایزد
 گراز جور دنیا همه رست خواهی
 من آزاد آزاد گردان اویم
 یکی یادگار است ازو بس مبارک

نه برید نه بر نیک باور مدارش
 سرانجام آگاه کند روز گارش
 چگونه کند شادمان لاله زارش
 نباید که بفریبدت آشکارش
 چگونه بوم زین سپس یار غارش
 که سخت و بلند است محکم حصارش
 که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش
 ببوسید خاک قدم بنده وارش
 که صمصام دادش عطا کرد گارش
 اگر جای جوئی تو در زینهارش
 شود دشمن دهر لیل و نهارش
 مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش
 ز بیم قوی نیزه مار سارش
 هژبران همه روبه اندر غبارش
 وضع و شریف و صغار و کبارش
 کشید است از راه یکسو فسارش
 بپاهنجم از مغر تیره بخمارش
 یکی برتر و بهتر است از چهارش
 اگر چند نزدیک باشد حمارش
 بجای نبی بر فرارش و دئارش
 بران هر سه پیدا است فصل بهارش
 که پیوسته زوشدن نبی را تبارش
 یکی قطره خرد بود از بحارش
 نیابی مرادت جز اندر جوارش
 که بنده ست چون من هزاران هزارش
 منت ره نمایم سوی یاد گارش

خرد بنده خاطر هوشیارش
که باندیشه بایدت خوردن ثمارش
مخور نوش خور میوه خوشگوارش
که پر ژاژ باشد همیشه تغارش

بحر هزج مثنی‌اخر ب مقبوض محذوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

بر بود ز من جمال و رونق
پیری چو کبست کرد و خربق (۱)
چون گشت سرم بر ننگ عقق (۲)
این مرکب بی قرار ابلق
وصف سر زلفک معلق (ب)
بر شعر سیاه و چشم ازرق
ای باطل و هزل را مطابق
چون سنگ بگیردامن حق
هر که که شدی بحق مطوق
خیرات بدو شود محقق
مردم همه تیره او مروق
عالم جز ازو نشد مطلق
مبهم نشود هگرز منطق
کو گشت بدامنش معلق
جز حب علی بقول مطلق
بنگر که پیش تست زورق
گر نیستی بغایت احمق

فلک چاکر مکنتم بی کرائش
درختیست عالی پراز بار حکمت
اگر پند حجت شنودی بدوشو
مترس از محالات و دشنام دشمن

۵

این گنبد (۱) بی قرار ازرق
وین عیش چو قند کودکی را
گوشم نشنود لحن بلبل
ای تاخته شصت سال زیرت
با پشت چو حلقه چند گوئی
یکچند بزرق شعر گفتی
با جد کنون متابعت کن
بیدار شو و بدست پرهیز
آزاد شد از گناه گردنت
حق نیست مگر که حب حیدر
گیتی همه جهل و حب او علم
آن عالم دین که از حکیمان
بی شرح و بیان او خرد را
ابلیس برید ازان علاقت
در بحر ضلال کشتی نیست
ای غرقه شده بآب طوفان
غرقه نشدی پیش کشتی

۱۰

۱۵

۲۰

(۱) : این طارم . (۱) خربق بر وزن جعفر دوائیست کثیر النفع افراط او مهلك و سمست
و هم سم مهلكیست برای سگان و خوکان . (۲) : مرغیست ابلق که بفارسی آن را عکه
گویند . (ب) : زلفک معلق .

جز بی خردی کجا گزیند
دیوانه شدی که می ندانی
بشنو بنظام قول حجت
بر بحر مضارع است قولش

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعیلن فاعلان

فرسوده گلیم بر سبزی
از نقره و سیم خام زیبق
این محکم شعر چون خورنق
طاق طاق تن تن تناطق

بست منشین که نیست جای درنگ
دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ
چند بسیار ساختی فرسنگ (۱)
بر کشا کنون بر اسب رفتن تنگ
نبود زان سپس بسیش درنگ
که سیه کم شود بدیگر رنگ
زین شگفتی همیشوم دلتنگ
فتنه بر دهر و دهر بر تو بجنک
سخت در دامنش زدستی چنگ
کرده دل تنگ و روی پر آژنگ
کرد خیره سوی گریز آهنگ
ای خردمند ازین عظیم نهنگ
که بدین یافت سروری هوشنگ
گاه بخشش و مسند و اورنگ
بهر از تخت و گه بود هش و هنگ
از دلت بخت کی زداید زنگ
گاه تیره سیاه و گاه چو زنگ
خلق گشته بدو درون آونگ
بدگر چنگ مینوازد چنگ

ای فکنده امل دراز آهنگ
تو چو نخجیر دل بسوی چرا
دل نهادی درین سرای سپنج
چون گرفتی فراز و پست و نشیب
لشکری هر گهی که آخر کرد
غایت رنگهاست رنگ سیاه
غایت موی من سپید بود
ای بیدانشی شده شب و روز
دشمن از تو همی گریزد و تو
زی تو آید عدو چو نصرت یافت
زین جهان چونکه او مظفر گشت
گرت هوشست و هنگ دار حذر
هوش و هنگت برد بگردون سر
بر کشد هوش مرد را از چاه
و گرش تخت و گه نبود رواست
دانش آموز و بخت را منگر
بخت آیدست گه خوش و گه شور
بخت مردیست از قیاس دو روی
یکی چنگش آخته دشنه ست

(۱) : سنگ بسیار ساختی بر سنگ .

چون بیاشفت بر کلنگ در ابر
ور بجیحون بر از تو برگردد
هیچکس را ببخت فخری نیست
بیک اندازه اند بر در بخت
سبب خشم بخت پیدا نیست
وین چنین چیز دیو باشد و من
نروم اندرین بزرگ رهمه
ای پسر با جهان مدارا کن
چون بر آشفته گشت یک چندی
من بآنندک زمان بسی دیدم
پست‌نشین (ا) و چشم دارو بدانک
دهر با ما بدان (ب) ندارد پای
گرچه (ج) گربه بزیر بنشینند
سپس بپیشان دهر (د) مرو
ورجهان پرشد از مگس منداز
هر که او گامی از تو دور شود
سنت حجت خراسان گیر
شعر او خوان که اندرو یابی

۵

۱۰

۱۵

کم شود راه بر پرنده کلنگ
متحیر بماندت بر گنگ
زانکه او جفت نیست با فرهنگ
مرد فرهنگ با مقامر و شنک
شکرش راجدا مدان ز شرنگ
از چنین دیو ننگ دارم ننگ
که بدو در نهاز شد بز لنگ
وز جفاهای او منال و ملنگ
دور دار از پلنگ بدخورنگ
این چنین هایهای و لنگالنگ
زود زیر و زبر شود نیرنگ
مثلی زد لطیف آن سرهنگ
موش را سر بگردد اندر جنگ
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
بر مگس خیره خیره تیر خدنگ
تو ازو دور شو بصد فرسنگ
کار کوته مکن دراز آهنگ
در بنهاده تنگها بر تنگ

بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَانْ

۲۰

گرد گرگون بود حالت پارسال
تیره بودی چون شدستی چون کمان
ای نشانده دست روز و سال و ماه
پر صقالت بود روی از گشت چرخ
گر عیالت بود دی فرزند و زن

۲۵

چونکه دیگر گشت باز امسال حال
بدر بودی چون شدستی چون هلال
بر کند روزیت دست ماه و سال
گشت روی پر صقالت چون ز گال
بر عیال اکنون چرا گشتی عیال

(ا) : پست بنشین . (ب) : با صابران . (ج) : گر که . (د) : بی‌هشان خلق .

با جمال اکنون کجا جوید ترا
 گرز تو بگریزد آنکست میبجست
 زانکه چون دیگر شدستی سرسور
 ای بسا مالیده مردان را بقر
 ۵ روزگار آنجات میخواند که نیست
 مال و ملک از زهد و از طاعت گزین
 فعل نیکو را لباس جانت کن
 روی نیکو زشت باشد هر گپیک
 جز کز اصل نیک ناید فعل نیک
 ۱۰ در تن ناخوب فعل نیک را
 دیوت از طاعت پری گردد چنانک
 نیکنام از صحبت نیکان شوی
 چون سوی خورشید دارد روی خویش
 دانیال از خیرها شد نامور
 ۱۵ مر ترا نیکی سگالد یار تو
 گر طمع داری مدیح از من همی
 بیمالست از خلاق مصطفی
 راستی را پیشه کن کاندز جهان
 راستی در کار برتر حیلست
 ۲۰ چون فرود آمد بجائی راستی
 جز بدین اندر نیابی راستی
 جانور گردد همی از راستی
 زشت بار است ای برادر بار آز
 گر کمندی تابد از خام طمع
 ۲۵ ور بکاری آزمون را تخم از

کز تو می هر روز بگریزد جمال
 زینهار و زینهار از وی منال
 پس حرامی محض اگر بودی حلال
 پیشست آمد روزگار مرد مال
 سودمند آنجا عیال و ملک و مال
 علم عم باید ترا پرهیز خال
 شاید از بر تن نبوشی جز جوال
 زشت باشد روی نیکو را فعال
 یار بد باشد چو بد باشد نهال
 جمع کن چون انگین اندر سفال
 چون بزرگیری کمر گردد دوال
 همچو از پیغمبر تازی بلال
 ماه تابنده شود خوش خوش هلال
 نامور نامد ز مادر دانیال
 چون مر او را توشوی نیکو سگال
 از مدیح من چرائی گنگ و لال
 تا گزیدش کردگار بی همال
 نیست الا راستی عزم الرجال
 راستی کن تا نبایدت احتیال
 رخت بر بندد از آنجا افتعال
 راستی شد حصن دینرا کوتوال (۱)
 چون در آمیزد طبایع باعتدال
 دور بفکن بار آز از پشت ویال
 زود بندد گردن شیران شگال
 گر بروید بر نیارد جز محال

اسب آزت سوی بد بختی برد
 من برین مرکب فراوان تاختم
 زین سواری حاصلی نامد مرا
 زین اسب آزدلست ای پسر
 تا فرود آئی باخرگر چه دیر
 سوی شهر بی نیازی ره پیرس
 گرد دنیا چند گردی چون ستور
 گر همی عزّ و جلالت بایدت
 عمر فانی را بدین در کار بند
 یافتستی روزگار امروز کن
 آنجهانرا اینجهان چون آینه ست
 گر گهی باشد خیال و گاه نه
 گر بدینا در نبینی راه دین
 بی گمان شوزانکه ناید حاصلی
 علم را از جایگاه او بجوی
 قال اول جز پیمبر کس نگفت
 جز که زهرا و علی و اولادشان
 صف پیشین شیعیان حیدرند
 حبل ایزد حیدر است اورا بگیر
 بی خطر باشد فلان با او چنانک
 تا نبودم من بحیدر متصل
 همچو این تاریک رویان روی من
 چون بمن برتافت نور علم او
 شعر من بر علم من برهان بسست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

زین زبخت بد فرو نه بی جدال
 گرد عالم گه یمین و گه شمال
 جز که دشت محنت و گرد هلال
 نعل او خواری عنان او سؤال
 بر در شهر نمیدی لامحال
 چند گردی کور وار اندر ضلال
 دور کن زین بدتنور این خشک نال
 چون نگردی گرددین ذوالجلال
 تا بیابی عمر و ملک بی زوال
 خویشتن را نیکروز و نیکفال
 نیک بندیش اندرین نیکو مثال
 پس چه چیزی تو نگوئی جز خیال
 در ره دانش نیل فنجی کمال
 زین سرای پر خیالت جز وبال
 سربتاب از زید و عمرو و وقیل و قال
 وانگهی زی آل او آمد مقال
 هر رسول مصطفی را کیست آل
 جز که شیعت دیگران صف النعال
 وز فلان و بو فلان بگسل حبال
 پیش زر گری خطر باشد کلال (۱)
 علم حق با من نمیجست اتصال
 تیره بود و تار فام و بی صقال
 روی دین را خالم کنون خوب خال
 جانفزای و صاف چون آب زلال

(۱) : بضم کاف عربی بمعنی کوزه گر باشد .

بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعْلَانُ مَفَاعِلُنْ فَعْلَانُ

- ای بسر برده خیره عمر طویل
خبر آری که این روایت کرد
که پسر بود دو مـر آدم را
مر کهین را خـدای ما بگزید
اندرین قصه نفع و فایده چیست
گر مراد تو زین سخن قصه است
چون بخوانی [۱] حدیث دعدور باب
کار ازین خوشتر است داد بده
ور ندانی تو یار قابیلی
نیستت آگهی که بر مثلست
کعبه رami که خواست کرد خراب
گر ندانی که این مثل بر کیست
نیست تنزیل سوی عقل مگر
اندر افتی بچاه نادانی
هیچ مردم مگر ز نادانی
هیچکس دیده که گفت منم
یا چگوئی سرای پیغمبر
بفکن از پشت خویش چهل و بدانک
دل ز همت بلند و روشن کن
چو نیاموختی چه دانی گفت
- همه بر قال و قیل و گفتن قیل
جعفـراز سعد و سعد از اسماعیل
مه قابیل و کهترش هابیل
تا بکشتش بدین حسد قابیل
بنمای آن و بفکن این تطویل
نیست این قعه نغز و خوش و نبیل
با حدیث بئینه وان جمیل
خشم یـک سوفکن بیار دلیل
مانده جاوید در عذاب و بیل
ای خـردمند اسر بسر تنزیل
سورة الفیل را بده تفصیل
بروی بر طـریق ملعون پیل
آب در زیر گاه بی تاویل ☆
چـون نیابی بسوی علم دایل
بر سر خویش که (ب) زند سجیل
عدوی جبرئیل و میکائیل
جـز بیداشی فروخت عقیل
چهل ماریست (ج) سخت زشت و ثقیل
روی روشن چسود و قد چومیل
چیز بر ناید از تهی زنبیل

[۱] چون نخواهی ، تر کیب این شعر مشوشست بهتر این بود که چنین گفته شود :
نیست تاویل سوی عقل مگر ، آب در زیر گاه با تنزیل ، یا اینکه :
نیست تنزیل سوی عقل مگر ، گاه بر روی آب بی تاویل ، (ب) ظ : کی
(ج) چهل باریست.

کردی از بر قران پیش ادیب
وانگهی قال قال حدثنا
چه بکار اینت چون ز مشکله
تا نرفتی بحج نئی حاجی
تن بعلم و عمل فریشته کن
تره و سر که هست و نانت نیست
آب و قندیل هست با تو ولیک
لاجرم چونت مرد پیش آید
از تو زایل نگشت علت چهل
با سبکسار کس مکن صحبت
ز اشتر و محملت فرود افتی
مگزین چیز بر سخا که سخا(؟)
دود دوزخ نبیند آنچه (۱) سخی
جز که در کاردین و جستن علم
چون بود بر حرام وقف تنت
همه عمر میر ترا نبود
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست
بنکوهی جهود و ترسا را
چون ندانی که فضل فرقان چیست
ای غنوده درین رباط کهن
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
کرده هیچ توشه ره را
بنگر هول روز را که کند
بد بدل شد بنیکت از نکنی
از جهان علم و دین بری وینجا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

نحو سعدان بخوانده صرف خلیل
گفته صد هزار بر تقلیل
آگهی نیستت کثیر و قلیل
گرچه کردی سلب کبود بنیل
نام چه صالح و چه اسماعیل
قامتت کوتهست و جامه طویل
روغنت هیچ نیست در قندیل
زو بیایدت جست میل بمیل
چون طبیبت کرد عزرائیل
تا نمائی حقیر و خوار و ذلیل
ای پسر چون سبک بودت عدیل
ماهیت و سخا برو نشپیل
بوی جنت نیابد آنچه [۱] بخیل
در دگر (ب) کارها مکن تعجیل
یا بود بر هجا زبانست سبیل
جز که دیولعین ندیم و وکیل
چند جوئی رضای میر جلیل
تو چه داری برین دو تن تفضیل
پس چه فرقان ترا و چه انجیل
اینک آمد فراز وقت رحیل
تیز بر خیز ازین مهول مسیل
نیک بنگر یکی برآی اصیل
هول او کوه را کشیب و مهیل
مرگزیده خدای را تبدیل
حکمت و پند ماند از تو بدیل

شعر حکمت بدیل حجت دار پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

بحر منسرح مثنی منجور

مُفْتَعَلُنْ فاعِلَات مُفْتَعَلُنْ فَعَمْ

- ۵ گنبد پیروز گون پر زمشاعل
علت جنبش چه بود از اول بودش
کیست مر این قبه را محرك اول
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود
جز که به حاجت نجنبد آنچه به جنبد
حال ز بی فعل اگر بفعل بگردد
۱۰ هر که مراورا بدین مقام بگیری
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
ناقص محتاج را کمال که بخشد
بار درخت جهان چه آمد مردم
بارچو فرزند و تخم او پدر اوست
۱۵ تو که بر (ب) تخم عالمی که مراورا
صانع و مصنوع را تو باشی فرزند
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش
عاقل دانست کوچگفت ولیکن
هر که نداند که این لطیف سخنکوی
۲۰ بند ندید است بسته چون نه پدید است
غافل ساهیست از شناختن خویش
از پس دانش قدم نهاد نیارد
ای سپس مال و آرزو مانده شب و روز
دل بنهادی بذل از قبل مال
۲۵ مال چنهست و زمانه دام جهانست
- چند بگشتست گرد این کره گل
چیست درین قول اهل علم اوایل
چیست ازین کار کرد بهره و حاصل [۱]
از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
آن ازلی حال بود محدث و زایل
گر چه سوار است عاجز آید و راجل
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
جز گهر بی نیاز ساکن کامل
بار درختان ز تخمهاست دلایل
از جوجو زاید وز پلپل پلپل
برگ سخن گفتنست و بار فضایل
پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
میشوم این رمز بود پیش افاضل
رهبان گمراه گشت و هر قل جاهل
از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند همیبیند از عروق و مفاصل
تا بتوانی مجوی صحبت غافل
باز شود پیش يك درم بدو منزل
نیستی الا که سایه متمایل
علت دل تو گشت دربر تو دل
ای همه ساله بدام بر چنه (۲) مایل

[۱] : شهره بحاصل ، (ب) : توئمر ، (۲) چنه مخفف چینه : دانه که بمرغان دهند ،

مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند
 حرص بیندازو آبروی نگهدار
 فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین
 فتنه این روزگار پرغش و غلی
 ۵ سائل دانا نماند هیچکس امروز
 گرتو بسوی سؤال علم شتابی
 در ره دین پوی بر ستور شریعت
 گر تو ببری بجهد بادیه جهل
 بر ره غولان نشسته اند حذر کن
 ۱۰ دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند
 هریکی از بهر صید این ضعفا را
 بنگرشان تا بچشم سرت ببینی
 خامش و آهستگان بروز ولیکن
 هر که نوالش شراب و ساقی حور است
 ۱۵ و امروز اینجا همی نیارد هرگز
 هیچ نبیند که رنج بیند يك روز
 بلکه ستمگر بر رنج و درد بمیرد
 اینهمه مکر است از خدای تعالی
 راحت و رنج از بهشت خلدوزدوزخ
 ۲۰ بحر عظیم از قیاس عالم عالیست
 باز جهان بحر دیگر است و مدور (ب)
 باد مقابل چوراند کشتی را راست
 ساحل تو محشر است نیک بیندیش
 بارش افعال تست و آن همه فردا
 ۲۵ بنگر تا عقل کان رسول خدایت

بخت بد آنگاه خاردش رك بسمل
 ستر قناعت بروی خویش فروهل
 علم نکوتر ز علم ساز حمایل
 زانکه نکشتست جانت بیغش و بی غل
 سائل شاهند خلق و سائل عامل
 پیش تو عامل ذلیل گردد و سایل
 وز علما دان درین طریق منازل
 آب ترا بس جواب و زادمسایل
 باز نهاده دهانها چو حواصل
 یکسره امروز حاکمند و معدل
 تیز چونشپیل کرده اند اُنامل
 جایگه حق گرفته هیکل باطل
 درمی و مجلس بشب بسان جلاجل
 تکیه زده با موافقان متقابل
 عاجل نقدش دهد بنسیه اجل
 ظالم در روزگار خویش و نه غافل [۱]
 باز ستمگار دیر ماند و مقبل
 منشین از مکرش ایمن ای متغافل
 چاشنیی دان درین سرای بعاحل
 کشتی او چیست این قیاب اسافل
 شخص تو کشتیست عمر باد مقابل
 هم برساندش اگر چه دیر بساحل
 تا بچه بار است کشتیت متحمل
 شهره بیاشد سوی شعوب و قیایل
 ۵۷ بر توجّه خواند که کرده زردایل

بنگر پیوستی آنچه گفت پیوند
بنگر بگسستی آنچه گفتت بگسل
اینجا بنگر حساب خویش بنقدی
کانجا حاضر شوند مرسل و مرسل
تا بتغافل زکار خویش نیفتی
فردا ناگه برنج ناهمتبدل
بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مَقْمُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

۵

این با زسیه پیشه نگر بی پرو چنگال
کو هیچ نه آرام همیابد و نه هال
بی آنکه ببینیش تو خوش خوش بر باید
گاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس اورا
جوینده چرائی تو بدندان و بچه گال
پر تو و بال تو جوانی و جمالست
وین باز نخواهد بجز این پرو جز این بال
۱۰ گه منظر و قد صنمی را شکند پشت
که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال ۲
احوال دگر گردد از و بر من و بر تو
همواره نخواهد شدن اورد گراحوال
بر گردن هر نفس از و غل و مراورا
نه گردن و دستت و نه قید است و نه اغلال
مانده ماریست که نیمیش سپید است
از سوی سرو زشت و سیاهست بدن بال
با مردم هشیار فصیحست اگر چند
گنگست سوی بیخرد و بی سخن و لال
۱۵ روزومه و سالش نکند پست از یراک
پاینده بدو پست شده روز و مه و سال
ای خواه ازین مار و ازین باز خنر کن
زیراک الف پشت توزینهاست شده دال
بنگر که بدل کرد با امروز ترادی
مرپار ترا پار هم و کرد با مسال
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را
او کرد ترا عم و هم و کرد ترا خال
بنگر که کجا خواهدت این باز همیبرد
دیوانه مباش آب میماید بغربال
۲۰ مالیده شدی در طلب مال چو پشمه
تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
ای کنون که نیامد بگفت مال و شدت عمر
ای بی خرد این دست بدان دست همی مال
زین جای چو چیپال ۳ تهیدست برون رفت
محمود که چندان بستد مال ز چیپال
آن جاه و جلالی که بمالت بود امروز
آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
جاهی و جلالی که بصندوق درونست
جاهی و جلالیست گرانسنگ و پر آخال ۴

(۱) : خان درینجا بمعنی سرایست : (۲) : اطلال و طول جمع طلل است بفتح تین بمعنی اثر سرای و جای خراب شده . شعر . رسم دار وقت فی طللہ ، کدت اقضی الحیاة من جلله : (۳) . بروزن قیفال پادشاه لاهور بوده (۴) ، خس و خا کرو به .

جَاهَت بخرَد باید و اجلال بدانش
چون تنّت نکو حال شد ازمال ازان پس
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد
آنرا که بییهوده سخن شادشود جانش
۵ آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت
حیلت نه زدینست اگر بر ره دینی
گردام نبودیش چنین حیلت ورخت
امثال قران گنج خداست چگوئی
بر علم مثل معتمدان آل رسولند
۱۰ قفلست مثل گر تو پرسی ز کلیدش
بر تست مثلهای قران تا نگزاریش
گوئی که فقیه مشکل قرآن بگشاد است
کس بند خدائی بسگالش نگشاید
داد است [ا] شان سوی طبیبی کت ازین درد
۱۵ اگر جان تو پر کینه آن شهره طبیبست
شو درد و بلا میکش و همواره همینال
بحر هزج مسدس اخرب مقبوض

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ای نام شنوده عاجل و آجل
عاجل نبود مگر شتابنده
۲۰ زین چرخ دونده گربقا خواهی
چنگال مزین درین شتابنده
کشتیست جهان چو رفت رفتی تو
تو باخردی و این جهان نادان
باعقل نشین و صحبت او کن
عقلست ابدی اگر بقا بایدت
۲۵

بشناس نخست آجل از عاجل
هر گزندود ز جای خویش آجل
در خورد تو نیست هست [ب] این مشکل
کت زود کند ز خویشتن زایل
ور می نروی طمع ازو بگسل
اندر خور تو کجاست این جاهل
از عقل کجا جدا شود عاقل
وز عقل شود مراد تو حاصل

فاضل نشود کسی جز از فاضل
 عقلست امیر و جان تو عامل
 يك مشت گلست و دین درو مقبل
 چندین مطلب مراد ازین دو بل (۱)
 تن مینکشد هگرز جز زی گل
 بنگر بکدام جانبی مایل
 تن با گل و دل ازو بیک سو هل
 بهری زهر است و ناخوش و قاتل
 وانرا که چو زهر آمدی باطل
 حق را بنیوش و جای ده در دل
 دلشاد شود چو گوئی ای عادل
 خیره منشین بیک سو از محمل
 برپاش تو بر جراحتش پلپل
 این مایه که هستی اندرین منزل
 بندیش ز روزگار آن سائل
 ای بر لب جوی خفته اندر ظل
 هر گه که تنت بعدل شد فاعل
 پس خود تن خویش را مکن بسمل
 آویخته مانده اند در بابل
 همچون ز کلدگ بیگنه طغرل
 هر کس سوی خویشتن بود مقبل
 گر هست ترا زمن بدل درغل
 هر چند که نیست پند را قابل

چون خویشتنت کند خرد باقی
 بر جان تو عقل راست سالاری
 تن خانه جان تست يك چندی
 تن دو بل و بی وفاست ای خواجه
 ۵ جان تو بعقل زنده است ای پور
 عقلت یکسوست گل بدیگر سوی
 جان را بسخن بسوی گردونکش
 بهری زسخن چو نوش پر نفعتست
 آنرا که چو نوش نام حق آمد
 ۱۰ باطل مشنو که زهر جانست او
 عدلست مراد حق ازان هر کس
 پس راست بدار قول و فعلت را
 گرسر که چکاندت کسی برزیش
 باین سفری گروه نیکو روی
 نوید مکن گسیل سائل را
 ۱۵ بندیش ز تشنگان بدشت اندر
 تا عادل (دل) ظ شوی باندیشه
 بد بر تن تو ز فعل خویش آمد
 کان هر دو فریشته بفعل خویش
 ۲۰ از بیگنهان بدل مکش کینه
 اندر دل خویش سوی من بنگر
 غلست مرا بدل درون از تو
 از پند مباش خامش ای حجت

بحر مجتث مثنی محذوف

مَفَاعِلُنْ فَعْلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْلَاتُنْ

۲۵

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاهو محل مگر ز خالق دادار خلق عز وجل

(۱) : بروزن فوفل بی وفا و بی حقیقت ،

خرام را چو ندانستمی همی ز حلال
 بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان
 روان بسوی من از هر سوئی حلال و حرام
 من فریفته گشته بجهل تکیه زده
 ۵ فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط
 مرا خبر نه از آنک این جهان مرد فریب
 گراز دروغ و زغل در جهی (ا) بجه ز جهان
 مدار دست گزافه پیش این سفله
 زپیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان
 ۱۰ محل و جاه چه جوئی بچا کری زأمیر
 بقدر و جاه پزشکی کنون (ب) بدست طمع
 روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی
 و گر اجل بأمیر اجل نیز رسد
 چرا که باز نگیری بطاعت خالق
 ۱۵ بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک
 حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مکوی
 چو گوردشت بسی رفته نشیب و فراز
 چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان
 هزار شکر خدا و ندرا که خر سندا است
 ۲۰ اگر چه زهد و مناقب جمال یافت بمن
 شرف همی بحمل یابد آفتاب ار چند
 بزهد و طاعت یابد عمارت و نزهت
 سبک بسوی در طاعت خدای گریز (ج)

چو سرو قامت من در حریر بود و حلال
 چو خوش انجام یکی اسب تیز رو بمثل
 چو سیل تیره و پر خس پیستی از سر تل
 بقول جعفر وزید و ثنای خیل و خول
 بعمر کوتاه و دور و دراز کرده امل
 بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
 که هم دروغ زنت این جهان و هم درغل
 که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
 تو بر نه اورا ای پور مرد وار بتل
 چگونه باشد با چا کریت جاه و محل
 و گر طمع نبدی خود بدی امیر اجل
 اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
 چرا کنی تو بغا (۱) دست پیش او بیغل
 بهر دو قول و عمل تا کندت عفور لل
 طریء و تاره شود باغ تیره روی بطل (۲)
 برین سه کاربری گوی روز حشر عمل
 چو عندلیب بسی گفته سرود و غزل
 چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
 دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل
 مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
 نیافتست خطر جز که زافتاب حمل
 دل معطل مانده شده خراب و طلل
 اگر چه از بزه بر تو گران شد است ثقل

[۱] . دغل میجهدی ، (ب) ، بجای پزشکی ظاهراً «برشکی» صواب باشد ، نسخه .

بدست جان تو بردنبلی (۱) بغا . هیز و مخنث ، (۲) طل . باران نرم که قطرات آن

ریز است (ج) . گرای

- اگر چه غرقه از فضل او نمید مباحش
مکن بسوخته بر سر که و نمک که ترا
مکن چنان که درین باب عامیان گویند
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم
۵ دراز گشته مقامت درین رباط کهن
چو کاهلان همه خوردی و خیر نلفغدی
ازین ربودی و دادی بدان بزرگ و فسوس
ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود
همه شدند رفیقان ترا بیاید شد
۱۰ ره درازت پیشست و سهمگین که درو
دروغ و مکر و حیل در ره تو خار و خسست
براستی رو پورا و راستی فرمای
نخست منزلت از دین حق چو راستیست
اگر بدین حق اندر بر راستی بروی
۱۵ چو گاومهل منشین و دین و دانش جوی
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت
یکیت مشعله باید یکی دلیل براه
ز جهل در وحلی گر بعلم دین بررسی
بگوش در سخن حجت ای پسر عسلست
- بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون جل (۱)
گلاب شاید و کافور سازد و سندل [۱]
چو سر برهنه کند قابجان نکوشد کل
اگر تو این خرانگت برون بری زو حل
گران شدی سبک و جلد بودی از اول
کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل
ازان برین زدی و زین بران بمکر و دغل
کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل (۲)
بکاهلی نگذارندت ای در و بکسل
طعام و آب شاید مگر ز علم و عمل
چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل
کزین دو گشت محمد پیمبر مرسل
درین خلاف نکردند هیچ ز اهل ملل
سرت ز تیره و حل بر شود بچرخ ز حل
اگر چو گاونئی مانده از خرد مهمل
نگر که استر جاهل نکوبدت بسمل (ب)
دلیل خویش نیی گیر و از خرد مشعل
خدای عز و جل دست گیردت زو حل
جز از سخن نخورد کس ز راه گوش عسل

(۱) : در فرهنگ جهانگیری گفته « چل با اول مفتوح دو معنی دارد : اول امر از رفتن بود و بزبان هندی نیز جل بهمین معنی مستعملست ، و همین شعر را برای استشهاد ذکر کرده و همو گفته « خل با اول مفتوح بمعنی آمدن و امر از آمدن باشد و همین شعر را نیز در آنجا استشهاد کرده » [۱] چندل (۲) سندل بمعنی کفشست که در پای کنند ، (ب) نکوبدت بسمل، سبل لغت هندیست بمعنی میلی از آهن بزرگ که بدان زمین و دیوار را کنند و در شعر چهارم قصیده بعد نیز این لفظ آمده.

بحر متقارب محذوف

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعْل

- گسستم ز دنیای جافی امل
غزال و غزل هردوان مر ترا
۵ مرا ای پسر عمر کوتاه کرد
زمانی بکردار مست اشتری
بسی دبدم اعزاز و اجلالها
ولیکن ندارد مرا هیچ سود
اگر عاریت باز خواهد ز ما
چنانک آمدی رفت باید همی
۱۰ تهی رفت خواهی چنانک آمدی
مر و مفلس آنجا که معلوم تست
چو ورزه (۱) با بکار (۲) بیروز شود
تو بی توشه خواهی همی بر شدن
۱۵ پیشیزی که امروز بدهی ز دل
ولیکن کسی کونداد است دوغ
بی بغداد رفتی بده نیم سود
خدایت یکی را بده وعده کرد
جهان جای الفنج غله تو است
۲۰ جهان را بسایه درختی زدند
بپر هیز ازین سایبان فلک
گهی دستها باید و گاه پای
بدست زمانه کند آسمان
یکی قطره باشد ز آغاز سیل
- ترا باد بند و گشای عمل
نجویم غزال و نگویم غزل
فراخی امین و درازی امل
مرا بست و بسپرد زیر سبل
ز خواجه جلیل و امیر اجل
امیر اجل چون بیاید اجل
زمانه نه جنگ آید و نه جدل
بتقدیر ایزد تعالی و حل
بماند همی مال و ملک و ثقل
که مر مفلسان را نباشد محل
یکی زبان بگیرد بزیر بغل
ازین تیره مر کز بچرخ حل
درمیت بدهند فردا بدل
چرا دارد امید شیر و عسل
بریدی بسی بر و بحر و جبل
بده گرنداری بدل در خلل [۱]
چه بیکار باشی درین مستغل
حکیمان هشیار و دانایا مثل
بسی دانداین سایه مکر و حیل
بیک دست و یک پای لنگست و شل
همی ساخته قصرهارا تلل (ب)
یکی برگ باشد زاول دقل (۳)

(۱). درینجا بمعنی زارعست، (۲) فرهنگ جهانگیری ابکار را بمعنی زراعت گفته
و بهمین شعر استشهاد کرده، [۱]. بدل در دغل، (ب). طلل، (۳) دقل
محرکه. اردأ التمر، و درینجا کنایه از خود نخل میباشد،

بمکر جهان سجده کردند خلق
حدیث هبل سوی دانا نبود
وزین قوم کز فتنگی مانده اند
چگونه برد حمله بر شیر میش
۵ توای بیخرد گر نه دیوانه
ترا علت جهل کالفته کرد
بخونابه شوئی همی کار خویش
نبینی که عرضه کند علت

همی پیش ازین پیش لات و هبل
شگفتی تر از کار حرب جمل
هنوز اندران دشت تیره و وحل
کسی این بدید است ز اهل ملل
مر آن میش را چون شدستی حمل [۱]
گزین صعبتر نیست چیز از علل
سزای تو جاهل بدان مغتسل
همی جان مسکینت را بروجل

بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ فاءِ اعلان

مانده بیمگان بیمان حبال

یکسره عشاق مقال منند

در سخن و نسخه من گشته خوار

نام سخنهای من از نظم و نثر

۱۵ گر بشنودندی اقوال من

ور بزمین آمدی از چرخ تیر

ور بگمانست دل تو درین

جز سخن من ز دل عاقلان

خیره نکرد است دلم را چنین

۲۰ عشق محالست و نباشد هگرز

نظم نگیرد بدلم در غزل

از چو منی صید نباشد (ج) هوی

نیستم از عجز و نه نین از کلال
در گه و بی گه بخراسان رجال
نامه مانی و نگارش نکال
چیست سوی دانا سحر حلال
گنگ شدی روبه و عجاج (۱) لال
بر سخن من شده بودی عیال
چاشنیم کن چت باشد حلال (ب)
مشکل و مبهم را نارد زوال
نه غم هجران و نه شوق وصال
خاطر پر نور محل محال
راه نیابد بدلم در غزال
زشت بود شیر شکار شگال

[۱] . میش را نزد شیر خیل " این شعر اشاره است بآنکه اهل سنت عایشه را ام المؤمنین خوانند بنابراین مؤمنین نسبت بعایشه بمنزله بره و حمل فرض میشوند . (۱) «روبه» و پدرش «عجاج» هر دو از مشاهیر شعرای رجز سرای عرب بوده اند (ب) . چاشنیم کیر چه باید جدال . (ج) . صید نیابد ، نسخه دیوان چاپ تبریز: زشت و تیره

نیست هوی را بدلم در مقر
 دل بمثل نال و هوی آتشست
 نیست درین کنج و درین نیز گنج
 مال نجستست بیمگان کسی
 نیز درین کنج مرا کس نبود
 بل چو هزینه شدم از پیش دیو
 بادل رنجور درین تنگ جای
 چشم همیدارم تا در جهان
 گرمی آگه تو ازین گنده پیر
 سیرت او نیست مگر جادوی
 تاج نهد بر سرت آنگاه باز
 بی هنرت بر بگزیند چو زر
 گر نه همی با ما بازی کند
 زید شده تشنه بریگک هبیر
 رنجه ز گرمای تموز آن و این
 از چه کند هر جز از سنک سخت
 و ز چه پدید آورد این زال را
 دیر نباید بیکی حال در
 زود پدید آید اقبال سعد
 مهتر و کهتر همه با او بخشم
 نیست کسی جز من خشنود از او
 کیست جز از من که نشد پیش او
 راست که از عادتش آگه شدم
 ای رهی و بنده آز و نیاز
 بکره ازین بندگی آزاد شو
 گرت نباید که شوی خوار و زار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

نیست مرا نیز بگردش مجال
 دور به از آتش سوزنده نال
 نامدم اینجای ز بهر منال
 زانکه نبود است درینجای مال
 خویش و نه همسایه و نه عم و خال
 گفت مرا بختم ازینجا تعال
 مونس من حب رسولست و آل
 نوحه پدید آید ازین دهر زال
 منت خبر گویم ازین بد فعال
 عادت او نیست مگر احتیال
 خرد بکوبدت بزیر تعال
 بیگنهی خوار کند چون سفال
 چند برون آردمان چون خیال
 عمرو شده غرقه در آب دلال
 خفته و آسوده بزیر ظلال
 آیدون این نرم و رونده رمال
 جز که ازین دختر کی باحمال
 این فلک جاهل بی خواب و هال
 زان ملک مقبل مسعود فال
 عالم و جاهل همه زو نال نال
 نیک نگه کن بیمین و شمال
 روی سیه کرده به ذل سؤال
 زان پس بر منشر نرفت افتعال
 بوده بنادانی هفتاد سال
 ای خربد بخت بر آیی از جوال
 گوش طمع سخت بگر و بمال

دست طمع کرد میان ترا
سیل طمع برد ترا آبروی
دل بود بار نهال طمع
کم خور و مفروش بنان آبروی
زشت بود بودن آزاده را
شرم نداری همی از نام زشت
من نشوم گر بشود جان من
بلخ ترادادم و یمگان بمن
چون ز تو من باز گسستم زمن
دست من و دامن آل رسول
از پس آنکس که تو خواهی برو
فصل کند داور ماروز حشر
فردا معلوم تو گردد که کیست
بد چه سگالی ز فرومایگی

۵

۱۰

۱۵

بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فاعلاتُ مَفَاعِلُ فاعلان

پیروز رنگ دایره آسیا مثال
گاهی بحیله خال فروشد بجایمشک
مستانعطای او که حقیر است و بی ثبات
گویند در مثل نبود رایگان گران
از خاک نورجوی وز گیتی وفامجوی
ای بیوفا زمانه چه جوئی همی زمن
آنروز گار چون نشد و آندوستان کجا
آندوستان که خانه ما قبله داشتند
ای باد عصر اگر گذری بردیار بلخ
بنکر که چون شد است پس از من دیار من

۲۰

۲۵

پیش شه و میر دوتا همچو دال
پای طمع کوفت ترافرق و یال
نیک پیرهیز ازین بدنهای
سنگ خور از تنک سفال نکال
بنده طوغان و عیال نیال
بر طمع آنکه شوی خوبحال
پیش کسی کش نپسندم همال
این دره خشک و جبال وتلال
بگسل و کوتاه کن این قیل و قال
وز دگران باز گسستم حبال
نیست مرا باتو جدال و مقال
آنکه جزا و نیستد گردنوالجلال
نزد خدای ازمن و تو برضلال
خیره برین حجت نیکو سگال

بازیگریست نادره و خلق چون خیال
زی او مشو که تانشوی بر خرد و بال
منیوش قول او که دروغست و افتعال
مشناس در متاع جهان رایگان عیال
گر عاقلی میر بدر سائلان سؤال
کز بس محالهاست مراد دیگر است حال
دیدارشان حرام شد و یادشان حلال
از بهر چه زمن ببریدند قیل و قال
بگذر بخانه من و آنجا بجوی حال
با او چه کرد در جفاجوی بدفعال

ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت
 بنگر که هست منکر من با برادر
 یا روزگار بر سرایشان سپه کشید
 از من بگوی چون برسانی سلام من
 قوم مرا بگوی که دهر از پس شما
 از گشت روزگار و جفای ستارگان
 بر آن عقیق من سپه آورد زعفران
 زاب مژه غریقم و زاتش بدل حریق
 که زال غرقه باشد و گه سوخته شود
 زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد
 گیتی سرای رهگذرانست گوشدار
 آن کن که خویشتن زبهائم جدا کنی
 آن قوم کز جلال و جمال و کمالشان
 آن قوم کافتخار زمانند واصل دین
 قومیکه بر هدایت ایشان خردمشیر
 قومیکه در جهان بزرگی و قدرشان
 قومیکه می حمایت ایشان کند خدای
 قومیکه تانیافت از ایشان خرد نصیب
 ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب
 گرتیره گشت بر تو جهان بر فلک نگر
 اینک امام حق و امان زاهل روزگار
 اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم
 رو تو بسوی مفخر اولاد حیدری
 دور فلک گران شمرد روز تاختن
 سایه خدای اوست که با او صفات اوست
 مردانش را دلیل چو گر شاسپ و رستم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

آن باغها خراب شد آن خانهاتلال
 دارد چنانکه داشت همی بامن اتصال
 مشغول کردندشان آفات و اهتمال (۱)
 زیقوم منکه نیست مرا خوب کار و حال
 بامن نکرد جز بدو ننمود جر ملال
 گشتست چونستاره مرا خوی چون شمال
 تا ساختست بالفمن چو دال ذال
 چون نال ازینشداست تنم زار و نال نال
 ای تن منال ازینکه چنینست کار نال
 کوتاه گشت رشته تو کوتاه کن مقال
 تا با دلیل باشد ازینجات انتقال
 تا سویقوم خویش فرستدت ذوالجلال
 پیدا شد است عالم تر کیب راجمال
 اصحاب عز و ایمنی و ملک بی زوال
 قومیکه بر سخاوت ایشان جهان عیال
 ایزد فریضه کرد صلات رسول و آل
 هر جا که یاد کرد و سخن کرد از فعال
 هر گز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال
 ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال
 اینک تراب و خاک درو خانه پر شغال
 اینک حریم ایمن و خورشید بی زوال
 اینک صفا و مروه و اینک در جلال
 کز فخر او شد است نکو نام اعتدال
 در سایه زان مثال نیاید زامثال
 سایه خدای و نور خداست بی مثال
 راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال

ای گوهر معانی زان تیغ گوهری
معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو
این فخر جز امین ترا نیست وین مقام
۵ از نور شد بلند چنین جای آفتاب
ای مرکز علوم خداوند روزگار
خنجرت را ز خنجر نادان بود نیام
مدح تو چون تمام کنم گرچه ناصر
طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب
۱۰ با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ
تا عاشقان بشعربتان راضی کنند
جاوید باد ملک خداوند روزگار

خنجر بده بخنجر بد گوهران صقال
از علم تو جهالت و از جود تو مطال
از هیبت حسام تو گردد زبانش لال
کو کرد اختیار ز بهر تو ارتحال
بر قدر خویش یابد هر گوهری مثال
ایمان همینجوید جز گرد تو مجال
اسب تو را ز دیده شیطان بود نعال
من گریمین خویش بتو ساختم شمال
نظم تو در پر ثمن و شعر من سفال
با شیر کار دیده چه پیدا بود غزال
که ماه سرو قامت و گه سرو مشك خال
در نور او همیشه دل خواجه چون نوال

بحر متقارب مقصور

فَمَوْلُنْ فَمَوْلُنْ فَمَوْلُنْ فَمَوْلُنْ

۱۵ گرامی چو مال و قوی چون جبال
کهن گشته‌ای [۱] تن نئی بل نوی
ازو نا شده حال دوشیزگی
همو مایه زهد و دین هدی
رهائی نیابد هم از مرگ خویش
۲۰ هر آنکه کز و ماند (عاجز) ظ خطیب
فزونتر شود چون دو تائی کنمش
همش گرم و هم سرد خواهی ولیک
سرمایه مال مـرد حکیم
چه چیز است چیز نیست این کز شرف

نکو چون جوانی و خوش چون جمال
فزاینده در گردش ماه و سال
ولیکن بسوده مـر او را رجال
همو مایه کفر و شرک و ضلال
مبارز چو عاجز شود در قتال (۲۵)
فزاید برو بی سعالی سعال (۱)
دوتا چون کنندش نگاهد دوال
مداش نه آتش نه آب زلال
ولیکن ندزدش ازو کس چو مال
رسولش لقب داد سحر حلال

[۱] ظ . کهن گشته چون ، (۲۵) ارتباط این شعر با قبل و بعد معلوم نیست

(۱) «سعال» . سرفه ،

عروس سخن را نداد است کس
 سخن چون منش پیش خواندم بفخر
 سخن کر کس پیر پیر کننده بود
 بمن تازه شد پثر مریده سخن
 ۵ بعالی فلك بر کند سر سخن
 بقلعة سخنهای نغز اندرون
 مرا بر سخن پادشاهی و أمر
 مرا جز بتأیید آل رسول
 امام زمان وارث مصطفی
 ۱۰ ز جد چون بدو جد پیوسته بود
 بتایید او لاجرم زهد و علم
 خدایم سوی آل او ره نمود
 چه چیزند با کوه علمم کنون
 ندارد خطر لاجرم مشکلات
 ۱۵ جهان ای پسر نیست خامش ولیک
 چگویدت گوید کدامست پیش
 چرا مه چو خور بر یکی حال نیست
 زهر نوع و هر شخص از اشخاص وی
 امیر است شیری که دارد سپاه
 ۲۰ کرا نیست از سر خلقت خبر
 چو پرسیش ازین سرهای قوی
 بدین کارا گر نیست چندین خلاف
 کسی کو بگرداند از قبله روی
 بعید است تا بوده ای ناصبی
 ۲۵ ولیکن تو خر کوری از چشم راست
 بعلم اُرت بینا شود چشم راست

بجز حجت این زیب و این یال و بال
 بصدر اندر آمد ز صف الذیال
 بمن گشت طاووس با پر و بال
 چو ز افسون یوسف زلیخای زال
 ز بس فخر چون منش گویم تعال
 نیامد به از طبع من کوتوال
 ز من نیست بل کز رسولست و آل
 نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
 که یزدانش یاراست و خلقش عیال
 برحمت مرا بهره داد از خیال
 گرفتست در جانم آرام و هال
 که حبل خداست و خیر الرجال
 حکیمان یونان صغار التلال
 سوی من چو زی کوه باد شمال
 بقول جهان تو نداری کمال
 درخشنده ایام و تاری لیال
 گهی بدر چونست و گاهی هلال
 نهاد است زی تو نوا در سؤال
 ز خر گوش و روباه و گرگ و شغال
 چوزینها بپرسی بگردش حال
 فرو ماند از قدرت ذوالجلال
 درین حال گویند چندین محال
 قذالش بود روی و رویش قذال [۱]
 یکی زی یمین و یکی زی شمال
 ازینی چنین شوم و نحس و زکال
 جوانبخت گردی و مسعود حال

- سوی راستم من بر آسوی من
بدل یابی ار سوی من بنگری
ترا جهل نالست و بار است عقل
ازین زشت نال ارتنالی رواست
چرا گر خداوند قولی و فعل
همیبالدت تن سپیدار وار
تنت از ره طبع بالذ همی
نهالیست مردم که عامش براست
جهان را مپندار دار القرار
جهان بر تو چون بدسگالدهمی
سفالی شدت شخص ازین سقله چرخ
نگر تا درین چون سفالینه تن
مرادش گر از تو به حاصل نشد
چشیدی بسی چرب و شیرین و شور
زهر خورت پشت شد زیر بار
ولیکن زخر بارش افتادو ماند
نگر تا نگوئی که در فعل بد
که این قول آنکه درست آمدی
هزاران هزاران گروگان شداست
بألفنجگاه اندرونی بکوش
سخنهای حجت بنزد حکیم
بحر منسرح و ثمن مطوی منحور

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتِ مُفْتَعِلُنْ فَع

نا که بر ساعدین و گردن من غل
وین سپه از من ببرد یکسر غلغل

لشگر پیری فکند قافله ذل
غلغل باشد بهر کجا سپه آید

شاد مبادا جهان هگرز که او کرد
 نفسم چون نال بودو جسمم چون کوه
 نیک نگه کن گر استوار نداری
 سی و دو درم که سست کرد زمانه
 ۵ قدم چون تیر بود چفته کمان کرد
 از سر ورویم فلك بآب شب و روز
 ای متغافل بکار خویش نگه کن
 جز و جهانست شخص مردم روزی
 گرت بپرسد ز کردهات خداوند
 ۱۰ چون که نیندیشی از سرائی کانجا
 دفتر پر کن ز فعل نیک که یکچند
 اسپت با جل و برقست و لیکن
 مرکب نیکیت را بجل وفاها
 پیش که بر بایدت زمعدن الفنج
 ۱۵ سام و فریدون کجا شدند نگوئی
 نوذر و کاوس اگر نماید باصطخر
 پاك فرو خوردشان نهنگ زمانه
 چون که ملالت همی زیند فزایدت
 پای ز گل بر کشی بطاعت به زانک
 ۲۰ چند شقاقل خوری که سستی پیری
 پند ز حجت بگوش فکرت بشنو
 نیست قر نفل خسیس و خوار سوی ما

بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعْلَاتِن مَفَا عَلَن فَمَلَان

شادی وعز مرا بدل بغم و دل
 کوه شد آن نال و نال که بتبدل
 شخص چون نالم که بود چون که بر بل
 سخت کجا گردد از هلیله کابل
 تیر مرا تیر ودی برنج و تحامل
 پاك فروشت بوی و گونه سنبل
 چند گذاری چنین جهان بتغافل
 باز شود جزوبی گمان بسوی کل
 روز قیامت چگوئیش بسر پل
 باتو نیاید سرای و مال و تجمل
 بلبله کردی تهی بلغلغل بلبل
 باتو نیاید نه اسپ و برق و نه جل
 پیش خداوند کش بدست تفضل
 صعب و ستمگر عقاب مرک بچنگل
 بهمن و بهرام گور و حیدرو دلدل
 رستم زاول نماید نیز بزاوَل
 روی نهاد است سوی ما بتعامل (۱)
 هیچ نگردد ملول مغر تو از مل
 روی بشوئی همی بآمله و گل
 باز نگردد بتو بزور شقاقل
 و رچه بتلخی چو حنظلاست و مهاطل
 گرچه ستوران نمیخورند قر نفل

شا کر از رحمت خدای رحیم

حاجیان آمدند با تعظیم

۲۵

- آمده سوی هک که از عرفات
خسته از محنت و بلای حجاز
یافته حج و عمره کرده تمام
من شدم ساعتی باستقبال
مر مرا در میان قافله بود
گفتم اورا بگوی چون رستی
تا ز تو باز مانده ام جاوید
شاد گشتم بدانکه حج کردی
باز گو تا چگونه داشته
چون همیخواستی گرفت احرام
جمله بر خود حرام کرده بدی
گفت نی گفتمش زدی لبیک
میشنیدی ندای حق و جواب
گفت نی گفتمش چو در عرفات
عارف حق شدی و منکر خویش
گفت نی گفتمش چو میرفتی
ایمن از شر نفس خود بودی
گفت نی گفتمش چو سنک جمار
از خود انداختی برون یکسو
گفت نی گفتمش چو میکشتی
قرب حق دیدی اول و کردی
گفت نی گفتمش چو گشتی تو
کردی از صدق و اعتقاد یقین
گفت نی گفتمش بوقت طواف
- ز ده لبیک عمره از تعظیم [۱]
رسته از دوزخ و عذاب الیم
باز گشته بسوی خانه سلیم
پای کردم برون زحد کلیم
دوستی مخلص و عزیز و کریم
زین سفر کردن برنج و به بیم
فکرتم را ندامتست ندیم
چون تو کس نیست اندرین اقلیم
حرمت آن بزرگوار حریم
چه نیت کردی اندران تحریم
هر چه مادون کرد گار عظیم (ب)
از سر علم و از سر تعظیم
باز دادی چنانکه داد کلیم
ایستادی و یافتی تقدیم (ج)
بتو از معرفت رسید نسیم
در حرم همچو اهل کهرف و رقیم
در غم حرقت و عذاب جحیم
همی انداختی بدیو رجیم
همه عادات و فعلهای ذمیم
گوسپند از پی اسیر و یتیم
قتل و قربان نفس دون لئیم
مطالع بر مقام ابراهیم
خویشی خویش را بحق تسلیم
که دویدی بهر وله چو ظلمیم

[۱] . از تنعیم ، تنعیم . میقات که محل احرام بستن حاج است و ابتداء تلبیه
محرم است ، (ب) . کردگار کریم ، (ج) . یافتی تقویم ، (د) .

از طواف همه ملائکیان
گفت، نی گفتمش چو کردی سعی
دیدي اندر صفای خود کونین
گفت نی گفتمش چو گشتی باز
کردی آنجا بگور مر خود را
گفت ازین باب هر چه گفתי تو
گفتم اید و است پس نکردی حج
رفته و مکه دیده آمده باز
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین

یاد کردی بگرد عرش عظیم
از صفا سوی مروه بر تقسیم
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
مانده از هجر کعبه دل بدونیم
همچنانی کنون که گشته رمیم
من ندانسته ام صحیح و سقیم
نشدی در مقام محو مقیم
محنت بادیه خریده بسیم
اینچنین کن که کردمت تعلیم

بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

این روزگار بی خطر و کار بی نظام
بر تو موکلند بدین وام روز و شب
دل بر تمام تو ختن (۱) وام سخت کن
اندر جهان تهی تر ازان نیست خانه
شومست مرغ وام مراورا مگیر صید
رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز
جویست و جر پرده عبرت ز دردها
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
هر روز روزگار نویدی دگر دهدت
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک
هر کو قرین تست نبیند ز تو مگر
ای روزگار چون که نویدت حلال گشت
گفتارهاست من بتمامی شنوده ام

واو امست بر تو گر خبرت هست وام وام
بایدت باز داد بنا کام یا بکام
با این دو وام دار ترا کی رود دوام (۱)
کز وام کرد مرد درو فرش واو ستام (۲)
بی شام خفته به که چواز وام خورده شام
چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
ره پر زجر و جوی و هوا سرد و تیره فام
زین جر و جوی و کوفتن راه بی نظام
کان را هگر زدید نخواهی همی خرام
فردا بروز جنگ و جفا بر کشی حسام
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
ما را و گشت مال حلالیت همی حرام
زیرا که من زبان تو دانم همی تمام

[۱] توختن. واپس دادن و واگذار نمودن چیز است بصاحبش، (۱). کی رود دلام،

(۲). آستانه در خانه و زینت اسب، (۲).

بیزازم از تو همه یازانت مرا
 در کار خویش عاجز و درمانده نیستم
 لیکن مرا بگر سنگی صبر خوشتر است
 با آبروی تشنه بمانی از آب جوی
 ۵ از چاشت تا بشام ترانیت ایمنی
 آزاده و کریم بیالاید از لئیم
 مامیز با خسیس که رنجه کند ترا
 جز رنج کی هگر زببینی تو از خسیس
 بدخوشدی زخوی بدیار خود چنانک
 ۱۰ گرشمر متست از آنکه پی نا کسی روی
 شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین
 در نامه طمع نبشتست دست دهر
 ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست
 بی بالک و بد خوئی که ندانی بگاه خشم
 بیرحمی و درشت که از دستبند تو
 ۱۵ من دست خویش در رسن دین حق زدم
 تدبیر آن هم میکنم اکنون که بر شوم
 سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم
 ای بر سر دو راه نشسته درین رباط
 ۲۰ از طاعت تمام شود ای پسر ترا
 ایزد پیام داد ترا کاهلی مکن
 گفتا که کارهای جهان جمله بازیست
 دست از جهان سفله بفرمان کردگار

تا حشر باشمانه علیکست و نه سلام
 فضل مرا بجمله مقررند خاص و عام
 بر یافتن ز دست فرومایگان طعام
 به چون ز بهر آب زنی باخران لطام (۱)
 گرم تر است مملکت از چاچ تابشام
 چون دامن قبات نپوشانی از لئام
 پوشیده نرم نرم چومر کام را ز کام
 جز رنجه کی بدید هگر ز از ز کام کام
 خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
 پرهیز کن ز نا کس و با او مکش دمام (۲)
 منشین بر اسب غدرو طمع رامده لگام
 ز اول مگر که دل و سر انجام وی امام (ب)
 زیرا که کارهای تو دامست دام دام
 نه نوح راز سام و نه مرسام را ز حام
 نه نیک سام رست و نه بد حام بی رحام
 از تو هگر ز جست نخواهم نشان و نام
 زین چاره زشت و ژرف برین بیقرار بام
 یکپایه از صلات و دگر پایه از صیام
 از خواب و خورد بیهوده تا کی کنی کلام
 اینجان ناتمام سر انجام کار تام
 در کار اگر تمام شنودستی آن پیام
 جای مقام نیست مجو اندرو مقام
 کوتاه کن دراز چه افکنده زمام

(۱) لاطمه ملاطمة و لطاما بمعنی لطمه و لاطم فلان فلاناً . ای لطم أحدهم الآخر

مراد در اینجا مزاحمت در مقام شریست ، (۱) . مکن درام ، ظ . زمام (بمعنی مهار)

و درین صورت معنی شعر آنست که با نا کس همعنائی مکن ، (ب) سرانجام جز اثم ،

گر عمر خویش نوح تر اداد و سام نیز
سنگی زداست پیری بر طاس عمر تو
پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان
از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ

زید بر رفت بایدت آخر چو نوح و سام
کانرا بهیچ روی نیارد کس التیام (۱)
زین پیشتر نساخت کسی مرد راز عام
فرجامجوی روی ندارد برود و جام
بر يك نهاد ماند نخواهد همی مدام

بحر متقارب محذوف

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعْلُ

اگر کار بود است و رفته قلم
و گر ناید از توبه نیک و نه بد
عقوبت محالست اگر بت پرست
ستمگار زی تو خدایست اگر
کتاب و پیمبر چه بایست اگر
و گر جمله حقست قول خدای
نگه کن که چون مذهب ناصبی
مرو از پس این رمه بی شبان
مخور خام کاتش نه دور است سخت
سخن را بمیزان دانش بسنج
سخن را بنم کن بدانش که خاک
نهادۀ خدایست در تو خرد
خرد دوست جای سخنگوی تست
ترا جانت نامه ست و کردار خط
بنامه درون جمله نیکی نویس
بگفتار خوب و بکردار نیک
شبان گشت موسی بکردار نیک
بفعل نکو جمله عاجز شدند
فسونگر بگفتار نیکو همی

چرا خورد باید به بیهوده غم
روانیست بر توبه مدح و نه ذم
بفرمان ایزد پرستد صنم
بدست تو او کرد بر من ستم
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم
برین راه پس چون گذاری قدم
پراز باد و دود (ب) است و پر پیچ و خم
زهر های پهای چو اشتر مرمر
بخاک ستر اندر بخیره مدم
که گفتار بی علم باد است و دم
نیامد بهم تا ندادیش نم
چو در نار نور و چو در مشک شم
که از نیک شاداست و از بد دژم
بجان بر مکن جز بنیکی رقم
که در دست تست ای برادر قلم
چو شمعی شواندر سنان علم
چنانچون شنیدی برین خفته رم
فرومایه دیوان ز پرمایه جم
برون آرد از دردمندان سقم

الم چون رسانی بمن خیر خیر
 بجز بر نکو فعل و گفتار خوب
 و گز آرزو تست کازادگان
 بداد و دهش جوی حشمت که مرد
 ز آغاز بودش بداد آفرید
 اگر داد کرد است پس تا ابد
 اگر داد و بیداد داور شوند (ب)
 ندانی همی جستن از داد نفع
 بمردی و نیروی بازو مناز
 شنیدی که بیا زور بازوی پیل
 بدین جوی حرمت که مرد خرد
 خسیس است و بی قدر بی دین اگر
 ز بی دین مکن خیره دانش طمع
 دهن خشك ماند بگاه نظر
 درم پیش آید چو دین یافتی
 گر از دین و دانش چرا بایدت
 سوی ترجمان کتاب خدای
 نکرد از بزرگان عالم جز او
 امام تمام جهان بو تمیم
 فراهخته از بهر دین خدای
 ۲۰
 مر اورا گرید احکم الحاکمین
 نه جز بر زبانش نعم را مکان

چو از من نخواهی که یابی الم
 نه بگذار دست و نه بگشای فم
 ترا پیشکاران شوند و خدم
 بدین دو تواند شدن محتشم
 خدای این جهان راز کتم عدم (ا)
 خدایست و ما بندگان لاجرم
 بود داد تریاق و بیداد سم
 ازیرا حریصی چنین برستم
 که نازش بعامست و فضل و کرم
 رهی بود کاووس را روستم
 بدین شد سوی مردمان محترم
 فرید و نشر خالست و جمشید عم
 که دین شهریار است و دانش حشم
 اگر در دهانش نهی رود زم (۱)
 ازیرا که بنده ست دین را درم
 سوی معدن دین و دانش بچم
 امام الا نام و فخر الا نامم
 کسی علم و ملک سلیمان بهم
 که نیروشد از دین بدو بازویم
 بتیغ از سر سرکشان آشتم (ج)
 بحجت میان خلایق حکم
 نه جز در عطاهاش کان نعم

(۱) . جهان را بدینند از عدم ، (ب) ظ ، دارو شوند ، (۱) . گویند
 رود خانه ایست و بعضی گفته اند نام شهر است که این رود از پهلوی آن
 میگذرد (ج) ظ . اشتلم

نه جز ملك او مر حرم را حرم
سر تیغ او مستقر نقم
چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز گوشم بعامش برون شد صمم
چو خوردم ز دریای او يك فخم (۱)
بهشت برینست و باغ ارم
ازان پس که گنگست و کور و اصم
که هست او سوی متهم متهم

بهر قریب مسدس اخرب مسبغ

مفعول مفاعیل فا علا تان

زین دام ندارد خبر دد و دام
دانه تو چه چیز است جزمی و جام
ناچار پشیمان شوی بفرجام
در دام کسی کام یابد ای خام
کامی که نیاید نباشد آن کام
کاین زود شود چون کمان و چون لام
يك روز ز تو باز خواهد این وام
ورنه بستاند بکام و نا کام
همواره چنین سال و ماه و ایام
ناچار خورد با تو ای پسر شام
چون شکر و چون شیر و مغز بادام
زهر است (همی) چون فرو شد از کام
آغاز یکی در دگر در انجام

نه جز قول او مر قضا را مرد
کف راد او مر نعم را مقرر
مشهر شد است از جهان حضرتش
ز دانش مرا گوش دل بود کر
دل از علم او شد چو دریا مرا
بجان و دلم در ز فرش کنون
اگر تهمتم کرد نادان چه باك
ازان پا کتر نیست کس در جهان

دامست جهان بر تو ای پسر دام
در دام بدانم مباش مشغول
خود خواره (۲) شدستی چو مرغ لیکن
امید چه داری که کام یابی
کامستی اگر پایدی ولیکن
زین قد چو تیر و الف چه لافی
جان وام خداست در تن تو
گر باز دهی وام او بخوشی
اندر طلب وام تازیانست
چون با پدرت چاشت خورد گیتی
خوشست جهان از ره چشیدن
لیکن سوی مرد خرد خوشیه اش
گیتی چو دودر خانه ایست و اورا

(۱) الفخم كالمنع . الشربة من الماء (۲) شاید این کلمه در دست نسخ تحریف شده و اصل « خر خواره » بوده و « خر » بفتح خاء در لغت بمعنی گل ولای تیره آمده است

درس [۱] چنین گفت نوح با سام
 آرام که این نیست جای آرام
 زین جای بی اندام و عمر سو تمام (۱)
 بسیار کشید است چون تو در دام
 با ملکت و با چاکران و خدام
 گیرم که توئی اردوان و بهرام
 بردی علم ای خام خیره بر بام
 تا روزی ازینجا برون شوی تام
 پیغمبرت استاد و چوب مصمّم
 مانند سرائیست مال زاستام (ب)
 بگریخته سوی بتان شد این عام
 از دین بچه کارستان مگر نام
 هرگز ندود زی نماز يك گام
 این بسته میانك پیش بطام (ج)
 خواهی علوی باش و خواه حجام
 گر هیچ بدانی لطف از دشنام
 باری تو اگر آخر نمی مشو رام
 ارواح چنین در سرای اجسام
 روحی که مجرد شد است از اندام
 این کار با آخر رسد سر انجام
 مظلوم بگیرد گلوئی ظلام
 داد ضعفا داد و داد ایتام
 تا آخر چیزی ز علم غلام

زین در چو درائی بدان برون شو
 بیهوده چه داری طمع درین جای
 بس بی خطر و خوار کام یابی
 رو دل ز جهان باز کش که کیهان
 ای بس ملکان را که او فرو خورد
 بهرام کجا رفت و اردوان کو
 از بهر چه اندر سرای فانی
 ناتمام درین جای آوریدند
 اسلام دبستان تست پو را
 اسلام دبستان تست عالم
 بنگر که چگونه ازین دبستان
 اینها که همه فتنه بتانند
 آنک او بدود پیش میر ده میل
 این غاشیه کش گشته پیش غالب
 زی عام چو تو مال و ملک داری
 این دیو سران را مدار مردم
 گر رام شدند این خران بتان را
 دانی که محالست اگر بماند
 دانی که جز اینجای هست جایش
 يك يك چو برون میشوند ازینجای
 آنگاه بیابند داد هر کس
 آن روز بیاید ستمگران را
 غایب نشد است آنچه از اول کار

[۱] - ظ . درسیر . (۱) . هر چیز کم و اندك . (ب) ظ : ز اسلام (ج) : پیش بسطام

ظ : پیش ظلام . (ب) : (و لعل بالسن و لعل بالسن)

هر گز نپسندد ز خلق بیداد
این حکم درین کار کرد پیداست
لیکن نکند حکم عادل عدل (۱)
امروز بد و نیک مینویسند
غره چه شدستی بعمرفانی
کاین گنبد بدرام گرد گردان
گر عالم (ب) حکم را مقری تو
ای مام یتیمان سوی تو خوار است
امروز بده داد خویش کایزد
وز تو نپذیرد اگر تو فردا
از حجت بشنو سخن بحجت

یجر مجتث مشمن مقصور

مفاعِلان فَعْلَاتُنْ مَفَاعِلنْ فَعْلان

کراهه پر خطر و ما ضعیف و بی یاریم
بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ز چشم خلق و بشب رهرویم و بیداریم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
و گر نه ماهمه از روی شخص همواریم
اگر چه یکسره جمله بسان گلزاریم
جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم
که بی سخن من و تو هردو نقش دیواریم
که ما بجمله درین بوستان چو اشجاریم
ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم

[۱] - ظ: حکم عدل عادل . (۱) بدرام بروزن اندام : در مصراع اول بمعنی سرکش و در مصراع ثانی بمعنی مجلس دلگشا و جای آسایش و آرام و نیز بمعنی خوش و خرم و آراسته (از برهان قاطع) . (ب) : گر حاکم . و وزن این مصراع محل تأمل است .

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم
 اگر توئی (۱) بخرد ناصبی مسلمانی
 محمد و علی از خلق بهترند چه بود
 خزینه دار خداوند و سرهای خدای
 بغار سنگین درنه بغاردین اندر
 ز علم بهره ما گندمست و بهر تو کاه
 ز خمر تن چو تو خرمست گشته شاید
 ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی
 چو آگهیم که مستی و بیخرد ما را
 وزان قبل که تو حکمت شنودنتوانی
 ۱۰ ترا که مار گزید است حيله تریاقت
 تو گرد چون و چرا در همین یاری گشت
 خرد ز بهر چه دادندمان که ما بخرد
 مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود
 ۱۵ چرا که گرک ستمکار نیست سوی خدا
 چرا ببانک خروش و فغان بی معنی
 چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست نماز
 چه داد یزدان مارا ز جملگی حیوان
 اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم
 ۲۰ خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
 خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای
 بخون نا حق مارا چرا بمیراند
 و گر گناه نخواهد زما و ما بکنیم
 و گر بخواست وی آید همی گناه ازما
 ۲۵ اگر مر این گره سخت را تو بگشائی

که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم
 ترا که گفت که ما شیعت اهل زنا ریم
 گر از فلان و فلان شان بزرگتر داریم
 همی بما برسانند کاهل اسراریم
 رسول را بدل پاک صاحب الغاریم
 گمان مبر که چو تو ما ستور و که خواریم
 که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
 بی هشی و همان روز و شب بتیماریم
 اگر چه سخت بیازاری از تو نازاریم
 همیشه با تو ز حکمت دهان بمسماریم
 ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم
 چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
 گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم
 خدای مارا گرمانه حی و مختاریم
 بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
 کلنک نیست سبکسار و ماسبکساریم
 چرا من و تو بدین کارها گران باریم
 مگر خرد که بدان برستور سالاریم
 همان بفضل و خرد بندگان جباریم
 که بیخرد بمثل مادرخت بی باریم
 چرا که يك مه تا شب بروز ناهاریم
 خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم
 نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
 نئیم عاصی بل نیک و خوب کرداریم
 حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم

و گرتو گرد چنین کارهانیاری گشت
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری
و گر پرسی ازین مشکلات مرما را
بدست خاطر روشن بنای مشکل را
۵ مبارزان سپاه شریعتیم و قران
بنزد مردم بیمار ناخوشست شکر
یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما
سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد

بیا و از بر ما دور شو که ماناریم
نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
بیش حمله تو پای سخت بفشاریم
بر آوریم بچرخ او بزار بنگاریم
از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم
شگفت نیست که مانند توز کفاریم
چو مارو مورچه بسیار و مانه بسیاریم
روا بود که شما را سپاه نشماریم

بحر هزج مثنوی سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

۱۰ بسی رفتم پس از اندرین پیروز گون پشکم [۱]
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من
بگیریم من بدین نر گس که بر عارض پدید آمد
۱۵ درخت مردمیرا اسپرغم نیست جز پیری
ز بر خم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو
بچشم دل بین بستان یزدان را گشن (۲) گشته

کم آمد عمر و نامد مایه آرزو را کم
که بر دو عارض من بست دست بیوفا عالم
که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
مرا زیرا که بفزاید چونر گسرا بیایدنم
خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
شکوفه هست و باری نیست بی بر چو انگریز خیم
بگونا گون درختانیکه بنشان دستشان آدم

گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
یکی چو نمرغ پرنده ولیکن پرش اندیشه
۲۰ یکی راسر همیساید ز فرو و فخر بر کیوان
یکیرا بیخ و فضل و برک علم و بار او رحمت
یکیرا روی کفر و دست جور و پای او تهمت
یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده
یکی گوید شریفم من عربی گوهر و نسبت

یکی همپیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی مانند کثرم ولیکن نیش او در فم
یکی راسر نشاید جز بزرگسنگ چون ارقم
همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برک او بیرم
یکی گوید عجم را پادشاه خود جدمن بدجم

[۱] با اول مکسور بهمانی زده و کاف مفتوح . ایوان و بارگاه ، (۲) گشن با کاف
عجمی : انبوه و بسیار .

شرف در علم و فضیلت ای پسر عالم شو و فاضل
 نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
 ز راه شخص مانده ست نادان مرد بادانا
 بیغم بر عرب یکسر مشرف گشت و فراو
 ۵ اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
 اگر دانش بیلقشجی بفضل تو شرف یابد
 چو چشم از نور و ماه از خورشیدانش گشت دلزیا
 شریعت کاندانش گشت و فرقان چشمه حکمت
 مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست
 ۱۰ سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو هرگز
 و گر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
 سخن چون تار توی خوب و باریک و لطیف آور
 پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی
 ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوچه گر
 ۱۵ سوی رود و سرود آسان روی لیکن هر دوران
 سبک باشی بر قص اندر چو بانک مؤذنان آید
 ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
 ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی
 ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همی جوئی
 ۲۰ ترا دیو بست اندر طبع رستم خوستم پیشه
 درین فیروز گون طارم مجوی آرام و آسایش
 اگر حکمت تابدست آری با سانی روی زینجا
 نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
 ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید
 ۲۵ ز بهر چیز بی حاصل نرنجی به بود زیرا

بعلم آور نسب ماور چو بی علم از سوی بلعم
 نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
 چنان کز دور جمع سور مانده ست باماتم
 ز ترک و رومی و هندی و سندی گیلی و دیلم
 یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
 پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
 چو جسم از جان و باغ از غم بدانش گشت جان خر
 یکی مرز دین را که یکی مر آب دین را ایم
 ازین جان دوم یکدم بجان اولت بر دم
 ولیکن بارمه هر گونه کاید همی بر چم
 کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کناره رم
 سخن چون تار باید تا برون آئی ز بار غم
 چو فردا این سخنگویان برون آیند زین پشکم
 تو بیچاره همی مستی کنی بر بانک زیر و بم
 سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
 بزانو در پدید آیدت ناگه علت بلغم
 ولیکن جانت را فردا گزاید بار تخم سم
 اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم
 چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم غم
 ببند طاعتش گردن ببند ورستی از رستم
 که نارامده می روز و شب و ناساید این طارم
 و گر حکمت نیلفنجی برون باید شدت (۱) بستم
 بچرو ز بهر طاعت چو بچم وز بهر حکمت چم
 ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی مغم
 بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژ خای آبکم

گشادستی بکوشش دست و بر بسته زبان و دل دهن بر هم نهادستی مگر بنهی درم بر هم
گهریای همی از حجت اندر طبع خواننده اگر هرگز گهریای بد بشعر اندر کسی مدغم
بحر مضارع مسدس اخرب مکفوف

مَقْعُولُ فاعِلاتُ مَفَاعِلُنْ

- ۵ گر مستمند و بادل غمگینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین
حیران و داشکسته چنین امروز
زنهار ظن مبر که چنین مسکین
یا ز انده و غم آلفی سیمین
۱۰ نسرین زنج صنم چکنم اکنون
بل روز و شب بقولی پوشیده
آئین این دودمرغ درین گنبد
پس من بزیر پر دودمرغ اندر
در مسکنی که هیچ نفرساید
۱۵ در لشکر زمانه بسی گشتم
از دیدن دگر دگر آئینش
بازیگریست این فلک گردان
و امروز باز پاک زمن بر بود
یک چند پیش گاه امیدیدی
۲۰ آزرده این و آن بحذر از من
آهو خجل ز مرکب رهوارم
و اکنون تذرو با من کی سازد
و اکنون ز گشت دهر دگر گشتم
زین گونه کرد با من بازیها
۲۵ و اکنون که چون شناختمش زین پس
بر گردم و ازو بکشم کینم
- خیره مکن ملامت چندینم
بیدار داشت باده نوشینم (۱)
از رنج و از تفکر دوشینم
اندر فراق زلفک مشکینم
ایدون چنین چو نونی زرینم
کز عارضین چو خوشه نسرینم
پندای همیدهند بهر حینم
پریدن و شتاب همی بینم
ظن چون بری که ساکن بنشینم
فرسوده گشت هیکل مسکینم
پر گرد ازین شد است ریاحینم
دیگر شد است یکسره آئینم
امروز کرد ملعبه تلقینم
آن حلهای خوب نو آئینم
در مجلس ملوک و سلاطینم
گوئی که از نژاده تنینم
طاووس زشت پیش نمذینم
کز عارضین نبشته چوشاهینم
گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
پر کین دل از جفای فلک زینم
بر گردم و ازو بکشم کینم

دیگر کنم رسوم و قوانینم
 پرهیز جوشن و زرهم دینم
 فخر تبار طاها و یاسینم
 زین پس بر اولیای شیاطینم
 آن بی وفا زمانه پیشینم
 جز در کنار حورا نگزینم
 لاله سماک (۱) و نرگس پروینم
 محبوس کرده اند مجانینم
 نوح رسول من نه نخستینم
 بر مذهب امام میامینم
 لعنت همیکنند ملاعینم
 جهال چون کنند نفرتینم (۲)
 وز جسم تیره مانده بسجینم
 کز علم در شکفته بسا تینم
 عشری گمان بریش ز عشرینم
 زیرا که ترجمان طواسینم
 بگذشت نارد از در عرنینم (۳)
 آفاق و آنفسند موازینم
 از ذره زبانه شاهینم
 ایزد غشاوه از دو جهان بینم
 این جوهر کثیف فرودینم
 بر سیرت مبارز صفینم

تندیشم از ملوک و سلاطینش
 بازخم تیغ دنیا بس باشد
 سلطان بسست بر فلکم حالی [۱]
 مستنصر از خدای دهد نصرت
 ارجو که بازبنده شود پیشم
 مجلس بفر دولت او فردا
 خورشید پیشکار و قمر ساقی
 منگر بدانکه در دره یمگان
 مغلوب گشت اول ازین دیوان
 فخرم بس آنکه در ره دین حق
 بر حب آل احمد شاید گر
 گر اهل آفرین نیمی هرگز
 از جان پاک رفته بعلیین
 شاید اگر ز جسم بزدانم
 سقراط اگر برجعت باز آید
 بازیست پیش حکمت یونانم
 گر ناصبی مثل مگسی گردد
 چون من سخن بشاهین بر سنجم
 نپسندد (ب) اربگرد و بگراید
 زیرا که بر گرفت بدست عقل
 زی جوهران علوی رهبر گشت
 زانم بعقل صافی کاند در دین

[۱] . برفلك جافى (۱) سماك رامج و سماك أعزل : دو ستاره اند در اسد ،
 (۲) قال المتنبي فاذا أتك مذمتى من ناقص . فهى الشهادة لى بانى كامل
 (۳) عرنين بكسر اول بلندی و اول هر چیز است و عرنين دماغ اول آنست که محل
 اجتماع دو ابروست . (ب) ، نپسندم .

واندر گلوئی جاهل غسلیتم [۱]
 ساکن سخن شنو که نه سکینم
 گوئی که من بچین و بما چینم
 مشهور تر ز آذر بر زینم (۲)
 گر چه بنام تیغ و تیر زینم

نزدیک عاقلان عسل النحل
 از من چو خرز شیرم چندی
 افسانها بمن بر چون بندی
 بر من گذریکی که بیمگان در
 شهد و طبر زدم ز ره معنی

بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعان

زیشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم
 عییم نکرد هیچکسی هر کجا شدم
 گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
 نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
 وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
 ایدون سپید سار درین آسیا شدم
 تا خود ستور وار مر اورا چرا شدم
 میخواره وار از پس پیمانها شدم
 گه خوب حال و باز گهی [۱] بی نوا شدم
 یکچند با ثنا بدر پادشا شدم
 چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
 از بهر یک امید که از وی روا شدم
 زان کس که سوی او بامید شفا شدم
 زی اهل طیلسان و عمامه وردا شدم
 زیرا که ز اهل دینی دل پر جفا شدم
 تا شاد گشت جانم و اندر دعا (ب) شدم

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
 تا هم چو عمر و وزید مرا کور بود دل
 گاهی ز درد عشق پس خوبچهرگان
 نه باک داشتم که همی عمر شد بباد
 وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ
 این آسیا دوان و درو من شسته پست
 پنداشتم که دهر چرا گاه من شداست
 اگر جور کرد باز دگر بارسوی او
 یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش
 و زرنج روزگار چو جانم ستوه گشت
 گفتم مگر که داد بیابم ز دیودهر
 صدا بندگی شاه بیایست کردنم
 جز درد ورنج هیچ نگردید حاصلم
 و زمال شاه و میر چو نومید شد دلم
 گفتم که راه دین بنمائید مرا
 گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر

گفتم چو نامشان علما بود و کار جود (ج) کز دست فقر جهل چو ایشان (د) رها شدم

[۱] غسلین چرک و ریم اهل دوزخ ، (۲) آذر برزین ؛ نام آتشکده ششم که
 برزین نام بنا نهاد ، (۱) ؛ گه خوب حال بودم و گه (ب) ؛ اندر نوا (ج) . بود
 شکر حق (د) - کز دست ذل جهل بدیشان .

تا چون بقال و قیل و مقالات مختلف
گفتم چور شوه بود وریامال و زهدشان
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
مکر است بیشمار و دهامر زمانه را
۵ چون غدر کرد حیلہ نماندم جز آن کزو
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
دانی که چون شدم چوزدیوان گریختم
بر جان من چو نور امام زمان بتافت
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل
۱۰ دنیا بقهر حاجت من می روا کند
فرعون روزگار زمن کینه جوی گشت
اعدای اولیای خدایم عدو شدند
ای امتی ز جہل عدوی رسول خویش
گر گفتم از رسول علی خلق را وصیست
۱۵ و رگفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است
عیبم همیکنید بدانچم بدوست فخر
از بهر دین ز خانه برانندن مر مرا
معروف ناپدید سها بود بر فلک
شکر آن خدای را که بیمکان ز فضل او
۲۰ تاملیر مؤمنان جهان مرحبام گفت
نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام
احرار روزگار رضا جوی من شدند
احمد لوای خویش علی را سپرده بود

از عمر چند سال میانشان فنا شدم
ای کردگار باز بچه مبتلی شدیم
کز بیم مور در دهن اژدها شدم
من زو چنین رمیده ز مکر و دها شدم
فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
چون در حریم و قصر امام الوری شدم
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
لیل السرار (۱) بودم و شمس الضحی شدم
من از زمین چو زهره بدو برسم شدم
از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
چون اولیای او را من ز اولیا شدم
حیران من از جهالت و شومی شما شدم
سوی شما سزای مساوی چرا شدم
چون زی شما سزای جفا و هجا شدم
فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
تا بار رسول حق بهجرت سوی شدم
من بر زمین کنون بمثال سها شدم
بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم
نزدیک مؤمنان ز در مرحبا شدم
زان پس نه نیز هیچ کسی را دوتا شدم
چون بر گزیده علی المرتضی شدم
من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم

(۱) - لیل السرار بالفتح والکسر. شب آخر (و بقول میدانی در «السامی» شب بیست و

نهم) ما هست و منه قولهم استسر بمعنی خفی واستسر القمر بمعنی خفی لیلۃ السرار

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلهن فَعُولُنْ

- از بهر چه این کبود طارم
زیرا که درو خزان بزر آب
گشت آب پراز نم (۲) و کدر صاف
ور گشت شمیده گلبن زرد
۵ ور بلبل را گسسته شد زیر
چون باد خزان بتاخت بر باغ
وز درد چو گشت زرد و پر گرد
پوشید لباس خز ادکن
آن نارنگر چو خلق سهراب
۱۰ بر بود خزان ز باغ رونق
وز جهل و جنون خویش بنهاد
این بود همیشه رسم گیتی
که خرم زید و عمرو غمگین
چونانکه ازین چرار گوهر
۱۵ دو نرم و بلند و بی قرارند
و ز خلق یکی بسان هیشست
این درخور عذر و خواندن حمد
وز قول یکی چونیش تیز است
این ناخوش و خوار هم چو خونست
۲۰ بسیار مگوی هر چه یابی
- پر گرد شد است بازو مقتم (۱)
بر دشت بشت سبز بیرم
گر گشت هوای صاف پر نم (۲)
داد است بسیب گونه و شم
بر بست غراب بی مزه بم
زو ریخته گشت لاله را دم
رخسار ترنج و سیب ازین غم
بر ماتم لاله چرخ اعظم
وان آب نگر چو تیغ رستم
بستد ز جهان جهان بستم
از تارك نرگس افسر جم
شادیش غمست و شکرش سم
که غمگین زید و عمرو خرم
کین نظم ازان گرفت عالم
دوپست و خموش و سخت و محکم
پر خیر و یکی بشر ضیغم
وان از در غدرو راندن دم
وز حال یکی چو نرم مرهم
وان خوش و عزبز هم چو زمزم
باخار مدار گل رمارم [۱]

(۱) . ماخوذ از اتمام بمعنی غبار آلود شدن . (۲) : شاید در هر دو موضع تم بتای
مشناه فوقانیه بوده و نسخ سهواً نم نکاشته باشند و تم در فارسی آفت پرده ایست که در
چشم بهم رسد عرب آن را غشاوه گویند [۱] : دمام : و (رمارم) را در فرهنگ بمعنی برابر
و مقابل آورده و بهمین شعر استشهاد کرده.

- نا گفته سخن خیوی مرد است
 بگسل طمع از وفای جاهل
 زیرا که اگر چو ابر بر شد
 مردم شمار بی وفا را
 ۵ زیرا که ز شاخ رست خرما
 خارا است ز فعل زشت خود خوار
 کس همچو مسیح نیست هر چند
 و ندر شرف رسول کی بود
 ۱۰ از غدر حذر کن و میازار
 کردار مدار خار و سوزن
 وز عقل بین بفعل پیداش
 زیرا که جهان ز آزمایش
 این جنبش بیقرار یک حال
 وین تاختن شب از پس روز
 ۱۵ آواز همی دهد خرد را
 رازیست که میبگفت خواهد
 کان راز کند رمیده آخر
 وان راز کند زمین اعدا
 وان راز برد بجان شیطان
 ۲۰ ای فردو محیط بر دو عالم
 بر قهر عدوی خود برون آر

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعیلن فَعُولُنْ

- ای بار خدای کرد گارم
 من فضل ترا سپاس دارم
 ۲۵ زیرا که بروز گار پیری
 جزا شکر تو نیست غمگسارم

[۱] : بنهان ، (ب) کاین گاو . کاین کار . (ج) ظ. کر کان درنده ،

جز گفتن شعر زهد و طاعت
 توفیق دهم بران که در دل
 راز دل هر کسی تو دانی
 دانی که چگونه من بیمگان
 میخواره عزیز و شاد و من زانک
 از بیم سپاه بو حنیفه
 زیرا که بدوستی رسالت
 در دوستی رسول و آتش
 تو داد دهی بروز محشر
 با این رمه ستور گمره
 هر چند بخوب و خوش سخنها
 زی عامه چو خاک خوارم ایراک
 زین یکرمه گرک و خرس گمره
 ای یار نبیذ و رود و ساغر
 مستی تو و مست مست خواهد
 رو تو بقطار خویش از ایراک
 من گرتو سواری ای جهانجوی
 من گرچه تو شاه پیشگاهی
 من گرتو ببلخ شهریاری
 گر من بسلام زی تو آیم
 من بار نخواهم از تو ایراک
 از بهر خورای رفیق چون خر
 گه نرم و گه درشت چون تیغ
 با جاهل و بی خرد در شتم
 تا تو بمنت مرا نخواهی
 هر گه که مرا شکر شماری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

صد شکر ترا که نیست کارم
 جز تخم رضای تو نکارم
 دانیکه چگونه دلفگارم
 تنها و ضعیف و خوار و زارم
 می مینخورم نژند و خوارم
 بیچاره و مانده در قصارم
 زی لشکر او گناهکارم
 بر محنت پای میفشارم
 زین یک رمه گاو بی فسارم
 هرگز ندوم نه من حمارم
 خرمای عزیز و خوشگوارم
 در دیده کور عامه خارم
 یارب بتو است زینهارم
 من یار تو بود می نیارم
 بامن چه چخی که هوشیارم
 من با تو شتر نه در قطارم
 بر مر کب خوش سخن سوارم
 با قول چو در شاهوارم
 در خانه خویش شهریارم
 زنهار مده هگرز بارم
 بار تو کشد بزیر بارم
 من پشت بزیر بارنارم
 پیدا است نهان و آشکارم
 با عاقل نرم و برد بارم
 مندیش که منت خواستارم
 من بست از آن پست شمارم

- گر موم شوی تو روغنم من
با غدر ندارم آشنائی
پاکست ز فحشا زبانم
ناید سر مکر در کنارم
لافی نزد بدین فضایل
بل من بنمایم شریه خویش
زیرا که جهان چو این و آنرا
من خفته ز جهل و او همیبرد
که وعده بباغ مهرگان داد
رویم بگل و بمشک بنگاشت
امروز همی ضعیف بینی
آنروز گرم بدیدبی تو
اینچرخ همیکشانده خوش خوش
آن روز قوی و شاد بودم
بر روی چو زر شد عقیقم
زان می که بدان زمانه خوردم
چون سیرت چرخ را بدیدم
بیدار شدم ز خواب لابل
بزدودم زود زنگ غفلت
بستردم گرد بی فساری
برکندم جهل و گمراهی را
تا رسته شوم ز دهر با او
مختار امام عصر گشتم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی
گوשמ شنوا شد است ازیرا
زین پس نکند شکار هرگز
- ور سر که شوی منت شخارم
بل جرم بعذر در گذارم
همچون ز حرامها ازارم
نه دوغ دروغ در تغارم
زیرا که بفضل خود مشارم
حق فضلا همیگزارم
یک چند گرفته بدشکارم
با ناز گرفته در کنارم
که بار بدشت نوبهارم
چون دید که فتنه نگارم
این قامت چفته نزارم
پنداشتئی که من چنارم
چون اشتر سوی خود مهارم
امروز ضعیف و سوگووارم
بر فرق چوشیر گشت قارم
امروز همیکند آخمارم
کو کرد نژد و خشکسارم
بیدارم کرد کرد گارم
از چشم و ز مغز پر بخارم
از عارض و روی ووز عذارم
از بیخ ز باغ و جویبارم
بسیاری بود کار زارم
چون طاعت و دین شد اختیارم
سر لاجرم و زنج نخارم
از حق و یقین در انتظارم
نه بازو نه یوز روز گارم

آنکه بتبار بود پورا
و امروز بمن کند همی فخر
آنکه بمثل سفال بودم
برخیزو بیازمای ار ایدونک
وین شعر ز پیش آزمایش

۵

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

ای شسته سرو تن بآب زمزم
افزون ز چهل سال جهد کردی
بسیار بدین و بدان بحیلت
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان
افسوس نیامد ترا ازین کار
از درد چگونه شود به آنکس
کم بینک پیمانه و ترازو
برخویشتن از تو پیوشی این را
از باد فراز آمد و بدم شد
زین کار که کردی برون ز دستی
بیدارشو از خواب جهل و برخوان
بفریغت ترا دیو با گلیمی
گوئی که بسور اندرم ولیکن
در شورستان چنانست گمانست [۱]

۱۰

۱۵

۲۰

یکسر همه ناز و افتخارم
هم اهل زمین و هم تبارم
واکنون بیقین زر عیارم
بر قول نداری استوارم
برخوان و پدار یاد گارم

حج کرده چو مردان و گشته بیغم
دادی کم و خود هیچ نستدی کم
کربار بدادی بنرخ بیرم
مندیش بدانگی کنون ز عالم
برخویشتن این کارها مفرجم (۱)
کز سر که نهاد و شخار مرهم
هرگز نشود پاک زاب زمزم
آن نیست بنزد خدای مبهم
از مال حرامی چه باد و چه دم
برخویشتن ای خرستون پشکم
یاسین و بجان و تن مرا دم
بفروخته خز بنرخ ملحم
از دور نمایند سورماتم
کان میوه ستانست و باغ خرم

(۱) شاید کلمه در اصل مفرخم باخاء معجمه بوده و نساخ از روی سهو باجیم ضبط کرده باشند و مفرخم مأخوذ از فرخمیدن (بروزن بر کشیدن) باشد که بقول صاحب برهان جامع بمعنی «پنبه دانه را از پنبه بر آوردن و حلاجی کردن» است درین صورت ممکنست این تعبیر کنایت از فرط اهتمام در کارهای دنیا باشد و شاید هم که صورت کلمه در اصل بفرجم بوده و فرجم مخفف فرجام بمعنی انجامست بنا بر این معنی بیت ظاهر است. (۱) ظ: در شورستان چنان گمانست

از سیم طرازی مشو بملکه
 بر راه بدین اندرون برو راست
 گر زادمی ای پور توبه باید
 گر رنجۀ از آفتاب عصیان
 ۵ گر رحمت و نعمت چرید خواهی
 مر تخم عمل را بنم نه از علم
 آویخته از آسمان هفتم
 آن را نتوانی تو دید هرگز
 شو دست بدو در زن و جدا شو
 ۱۰ علم است مجسم ندید هرگز
 آید بدلم کن خدا امینست
 مهمان و جریخوار قصر اویند
 در حشر مکرم کسی بود کو
 بر خلق مقدم شد او بحکمت
 ۱۵ این دهر همه پشت و ملک او روی
 زویافت جهان قدر و قیمت ایراک
 او داد مرا بر رمه شبانی
 ای تشنه ترا من رهی نمودم
 گر تو بپذیری زمن نصیحت

ما میز چنین زهر و شهد در هم
 زین چم چه جبهی بیهوده بدان چم
 کردن ز گناهانت همچو آدم
 از توبه برون شو بزیر طارم
 از علم چرا مروز و بر عمل چم
 زیرا که نرویدت تخم بی نم
 این جارسنی است (☆) سخت و محکم
 با خاطر تاریک و چشم پر نم [۱]
 زین گمراه گرك شبان رم (ب)
 کس علم بعالم جز او مجسم
 بر حکمت لقمان و ملکیت جم
 هم قیصر و هم (ج) امیر دیلم
 گشتست با کرام او مکرم
 با حکمت نیکو بود مقدم
 این خلق صفر جمله و او محرم
 او شهره نگینست و دهر خاتم
 زین میبروم بارمه رمارم
 گرمست نئی سخت زی لب یم
 از چاه بر آئی بچرخ اعظم

بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلَانِ مُفْتَعِلَانِ فَا عَلَنَ

خیره گله چون کنم از دشمنم
 کرده گره دامن بر دامنم
 زو نشود خالی پیراهنم

ای عجب اردشمن من خود منم
 دشمن من این تن بد مهر مست
 دامن ازین دشمن بدخو که هیچ

[۱] ظ : پرتم : (ب) ظ : شبان همیرم : (ج) : با قیصر و خان : (☆) کذافی النسخ :

ظ : رسنی هست : لاقامة الوزن

جامه بدرند از اعدا و آنک
 دشمن من چاهی (۱) تیره ست و من
 این فلکی جان مرا شصت سال
 گر نشدم عاشق و بیدل چرا
 چون که درین چاه چون نادان بباد
 نیست جز آن روی که دل زین خسیس
 پیش من این سفله بچاه افتد
 در طلب دانش و دین چند گاه
 گرد کسی کردم کز بند جهل
 آنکه جز آب خوش عامش نکرد
 تا تن من گشت بپیرامنش
 تا تن من طاعت او یافتست
 پیشرو خلق پس از مصطفی
 بلحسن آن معدن احسان کزو
 گرت بسیم وزردین حاجتست
 عالم و افلاک نیرزد همی
 آتشم از آهن و روئی و گر
 روزن عامست زبانم بلی
 بیخ سقاقت ز دل تو بپند
 وز سر جاهل بسن تاج فخر
 مردزیم زی خرد و نفس خویش
 شاد شدی چون بشنیدی که پار
 شادیت انده شود امسال اگر
 نیستم آن من که سلاح فلک
 چرخ مرا بنده بود چون ازو

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

جامه اش بدریده عدو خود منم
 برتر ازین تیره چه و روشنم
 داشت درین زندان ناکی (ب) تنم
 مانده بچاه اندر چون بیژنم
 داده تبر در طلب سوزنم
 خوش خوش بی رنج و جفا برکنم
 من سر ازین چه بفلک برکنم
 دامن مردی بکمر برزنم
 طاعتش آزاد کند گردنم
 از تعب تابش جهل ایمنم
 دیو نگشتست بپیرامنم
 طاعت دارد همی اهریمنم
 کز پس او فخر بود رفتنم
 دل بسخن گشتست آبستنم
 بر سر هر دو من ازو خازنم
 بی سخن او بیکی ارزنم
 آب شوی آب ترا آهنم
 خیز و بنه گوش برین روزنم
 برکنم و حکمت پیراکنم
 پیش خردمند بیای افکنم
 ورنه چنینم که بگفتم زنم
 ویران شد گوشه از مسکنم
 بر گذری بر در و بر روزنم (ج)
 کار کند بر زره و جوشنم
 ایزد دادار بود ضامنم

شادمن از این و هدی گشته‌ام
گرتنم از جامه برهنه شود
گرچه زمان عهدم بشکست من
روی خدا و دل عالم معد
آنکه چو بگزارم نامش بدل
خلق برنجست و من از فراو
خلق مرا گفت نیارد که خیز
میوه معقول بدست خرد
سوزن سوزانم در چشم چهل
گوئی از خلق جدا چون شدی

۱۰

روغن و کنجاره (۱) بهم خوب نیست
از فلک ریمن با کیم نیست
گرتنم از گلشن دور است من
دهر نفر سود و بفر سودمان
شصت و دو سال است که کوبده‌می
چشم همیدارم همواره تا
نافه بسائی بدهد (۲) مشک بوی

۱۵

پس که تواند که کند غمگنم
علم و خرد گرد تنم بر تنم
عهد خداوند زمان نشکنم
کز شرفش حکمت را معدنم
فرخ نوروز شود بهمنم
هم بدل و هم بجسد ساکنم
جز بگه قد قامت مؤذنم
از شجر حکمت او می‌چنم
لیکن در باغ خرد سوسنم
زشت نشایدت بدین گفتم
ایشان کنجاره و من روغنم
رام بسی بود همین ریمنم
از دل پر حکمت در گلشنم
تا چه مرادش بود از خستتم [۱]
روز و شبان در فلکی هاونم
کی بود از کوفتنش رستم
فضل ازینست ز فرسودنم

بحر رمل مثنی مخبون مجحوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَع

پانزده سال بر آمد که بیمگانم
بدو بندم من ازیرا که تن و جان را

۲۰

چون واز بهر چه زیرا که بزندانم
عقل بستست و بتن بسته و حیرانم (ج) ☆

(۱) کنجاره و کنجاله : نخاله کنجد و امثال آن را کشیده باشند و ثقل آن باقی مانده

باشد ، [۱] : بر فلک جافی ازین خشمم ؛ (ب) : تاش نسائی ندهد (ج) : بسته بستانم

در همه نسخ ملحوظه این شعر بهمین صورت ضبط شده و معنی روشنی ندارد لیکن
محتملست که در اصل چنین بوده :

بدو بندم من ازیرا که بتن جان را عقل بستست و بتن بسته و حیرانم

بنابرین معنی و ترکیب شعر خالی از اضطراب میشود .

چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن
 مر مرا آنها دادند که سامان را
 همچو خورشید منور سخنم پیداست
 نور گیرد دلت از حکمت یمگانست
 ۵ کان علم و سخن حکمت یمگانست
 گرد گر گشت تنم نیست عجب زیراک
 از ره دین که نجاتست نگشتستم
 مر مرا گوئی چون هیچ برون نائی
 چون که با گاو و خرم صحبت فرمائی
 ۱۰ با گروهی که بخندند و بخنداند
 از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
 خنده از بی خردی خیزد چون خندم
 نروم نیز بکام تن بی دانش
 تازه رویم بمثل لاله نعمان بود
 ۱۵ گریبادتو کنم خرم خود بر باد (۱)
 چون نیندیشم کز بهر چرا بستست
 دی بدشت از سر چون گوی همیگشتم
 گر من آنم که چو دیباچه نو بودم
 زین پسم باز کجا برد همیخواهد
 ۲۰ اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم
 چون نترسم که چو جائی بروم دیگر
 گریبندگان بجهان خیره در آویزم
 خیرم اکنون چو ازین راز شوم آگه
 پیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم
 ۲۵ هر چه دانم که برهنه شود آن فردا

سر زنش چون کنیم من نه سلیمانم
 نیستم من چو سلیمان که چو سامانم
 گریب فرسوده تن از چشم تو پنهانم
 که دلت را من خورشید درخشانم
 تا من ای مرد خردمند یمگانم
 از تن تیره درین گنبد گردانم
 زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم
 چه نکوهیم که از دیو گریزانم
 گرتو دانی که گویان و نه خربانم
 چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
 خود من امروز بدل خسته و گریانم
 چون خرد سخت گرفتست گریبانم
 چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
 کاه پوشید شد آن لاله نعمانم
 نبود فردا جز باد در انبانم
 اندرین کالبد ساخته یزدانم
 وز جفای فلک امروز چو چو گانم
 چون که امروز خفتانه خاقانم
 چون برون آرد ازین خانه ویرانم
 چو ستوران و تو گفتی که نه انسانم
 بید خویش بیاویزم و درمیانم
 نهلندم ببرند از بن ددانم
 گرد کردار بد از جامه بیفشانم
 نامه خویش هم امروز فرو خوانم
 خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم

بد من نیکی گردد چو اکرم توبه
بکنم هر چه بدانم که درو خیر است
حق هر کس بکم آزاری بگزارم
نروم جز ز پس پیشرو رحمان
حق شناسم هر گز دو مخالف را

۵

که چنین که نه چنین این سخن مستست
هر که از او پس تقلید همیخواند
چند پرسیکه چگوئی توبیاران در
گر مسلمانان یاران نبی بودند
گر چو توشیعت ایشان نبوم من نیست
گر بیاید گرویدن بکسی دیگر
خشم یکسو فکن اینک من و اینک تو
پیش من سر که منه تانکنی در دل
چون بحرب آئی بادشنه ریم آهن
گر ترا پشت بسططان خراسانست
صد گوا هست مرا عدل که من زیزد
نه بجز پیش خدای از بنه برهانم
حجتم روشن از آنست که من بر خلق
پیش دنیا نکشم دست همی تا او
تخته کشتی نوحم بخراسان در
غرقه انداهل خراسان و نه آگاهند
ای سرمایه هر نصرت مستنصر
عدل و احسان تو طوقست درین کردن

۱۰

۱۵

۲۰

که چنین کرد ایزد وعده بفر قانم (۱)
نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
که مسلمانی اینست و مسلمانم
گر درستست که من بنده رحمانم
این قدر دانم زیرا که نه حیوانم
چشم دانی که نخوانی سوی مستانم
مر مرا خود [۱] ز پیش رفتن نتوانم
چون نپرسی ز همه امت یکسانم
من همی نیز مسلمانم و یارانم (ب)
بس شگفتی که نه من امت ایشانم
با محمد پس پیش آر تو برهانم
گر سواری پس پیش آی بمیدانم
که بخری بدل سر که سپندانم
مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
من بنیکو سخنان بر سر سرطانم
نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
حجت نایب پیغمبر سبحانم
نکند (ج) در قفس خویش بزندانم
لا جرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
سر بزانو من بر مانده چنین زانم
من اسیر غلبه لشکر شیطانم
غرقه عدل تو و بنده احسانم

(۱) این مصراع موافق این صورت ناموزونست مگر آنکه در آن بجای ایزد «خدا»
بگذاریم [۱] نتوانم (ب) من مسلمانم و من نیز ز یارانم (ج) فکند

کس بمیزان خرد نیست مرا هم سنک
من ببستان بهشت اندرم از فضل
تو نبیره پسر موسی و هارونی
همچو پرنور دل تو ز عوار و عیب
دفترم پر ز مدیح تو و جد تست

۵

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

کز تو کس را مینبینم شرم و بیم
پر کنی زیشان کنون بی شک جحیم
نیست آن از بهر اینها ای رحیم
ور بتنگی هست همچون چشم میم
کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
روی زی غسلین نهادند و حمیم
تو خدایا هم کریمی هم حلیم
مر مرا از مکر شیطان رجیم
کافریده تست محدث یا قدیم
هر دو بنده تست زاینده و عقیم
مر مرا از تست در دو جهان نعیم
اندرین بیرنج و پر نعمت حریم
دین سوی من بس عظیمست ای عظیم
مرد افتد بی رفیق و بی ندیم
به که در دوزخ ز قوم و خون وریم
محنت او محنتی باشد سلیم
ور نباشد حله در پوشم گلیم
مر ترا دستار گشت و کفش دیم
توزدین ماندی چوسیم از بهر سیم

اینچه خلق و چه جهانست ای کریم
راست کردند اینخران سو گند تو
وان بهشت با فراخی آسمان
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت
بر شب بیطاغتی فتنه ست خلق
کس نمیخرد ر حیق و سلسبیل
از در مهلت نینداینها ولیک
ای رحیم از تست قوت بر حذر
من نگویم تو قدیم و محدثی
زاده و زاینده چون گوید کیست
در حریم خانه پیغمبرت
توسزائی گر بداری بنده را
مر مرا غربت ز بهر دین تست
من غریبم در غریبی بیگمان
در غریبی نان دستاسین و دوغ
هر کرا محنت نه جاویدی بود
گر نباشد اسب خر بس مر کیم
دام دیواست آنکه نك بر پای و سر
من ز بهر دین شدم چون زر زرد

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- از دروغ تست جانم در ازیغ (۱)
چند جوئی آنچه ندهندت همی
در مقام بی بقا ماندن مجوی
در ره عمری شتابان روز و شب
۵ میروی هموار و گوئی ایدرم
چشم داری ماه را تا نو شود
مرگ را میجوئی و آگه نئی
سال سی خفتی کنون بیدار شو
بر تننت وامست جانت گرچه دیر
۱۰ جور در بیوه و یتیم خود مکن
زان مقام اندیش کانجا همسرند
از که دادت حجت این پند تمام

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعان فعولن

- ۱۵ از من برمید غمگسارم
گرد در من همینیار
زین عارض همچو پرشاهین
شناخت مرا حریف دیرین
چون چنبر چفته دید ازیرا
۲۰ وز طلعت من زمان بزراب
گر گویمش این همان نگار است
باجور زمانه هیچ حیلست
زین دیو چو جاهلان ترسم
چون دید ضعیف و خاکسارم
گشتن نه رفیقم و نه یارم
شاید که حذر کند شکارم
زیرا که چنین ندید یارم
این قد چو سرو جویبارم
شست آن همه صورت و نگارم
ترسم که ندارد استوارم
جز صبر ندانم و ندارم
زیرا که نیاید او بکارم

(۱) - ازیغ : کینه و نفرت (۲) ستیم : خون و چرکی که در جراحت جمع شود و تا
نشتن نزنند بیرون نیاید : [۱] سیم تیم و درین صورت باشعر سطر ۱۴ صفحه ۸۸ از همین
کتاب بریک مضمونست : (۳) غریم : قرضدار

- یزدانش نداد هیچ دستی
کرد آنچه توانش بود و طاقت
کافور سپید گشت ناگه
این تن صدقست و من بدو در
چون در تمام کردم آنکه
جز علم و عمل همینورزم
تیمار ندارم از زمانه
تاروی بسوی من نیارد
در دست امیر و شاه ندم
زین پاکشداست و بی خیانت
هر گز نشوم بکام دشمن
نه منت هیچ ناسزائی
بر اسپ معانی و معالی
چون حمله برم بجمله خصمان
چشم حکما بخار مشکل
بر سیرت آل مصطفی ام
نزدیک خران خلق ازیرا
ای جاهل ناصبی چه کوشی
تو چاکر مرد با دوالی
رنجیت نبود تا گمانت
و اکنون چو شدی ز حال آگه
از دور نگه کنی سوی من
شادان شده که من بیمکان
در کوه بود قرار گوهر
چونانکه بغار در پیمبر
- جز برتن و پیکر نزارم
بر این تن پیر پر اوارم
این عنبر تر برین عذارم
مانده در شاهوارم
این تیره صدف بدو سپارم
تابسته درین حصین حصارم
آسانش همی فرو گذارم
من روی بسوی او نیارم
بر آرزوی مہی مہارم
هم دامن و دست و هم ازارم
تا برتن خویش کامگارم
مالیده کند بزیر بارم
در دشت مناظره سوارم
گمراه شوند در غبارم
در چندو چرا و چون بخارم
اینست قویتر افتخارم
همواره چنین دلیل و خوارم
چندین بجفا و کار زارم
من شیعت مرد ذوالفقارم
آن بود که من چو تو حمارم
یکسر چه کنی سرازفسارم
گوئی که یکی گزنده مارم
در مانده و خوار و بی زوارم
زینست بکوه در قرارم
من نیز کنون چنان بغارم

هر چند که بی رقیق و یارم
 من شکر خدای را بطاعت
 باری نه چو تو ز خمر دنیا
 شاید که ز شهر خویش دورم
 ۵ زیرا که بسست علم و حکمت
 گر کنده شدست خانمانم
 شاید که ندانیم (۱) نفایه
 گر تو بتبار فخر داری
 ۱۰ اشم - ار پیاری و تازی
 ای آنکه چهار یار گوئی
 شش بود رسول نیز مرسل
 از پنج چو بهتر است ششم
 ای بار خدای خلق یکسر
 من شیعت حیدرم تو کن عفو
 ۱۵ من رانده ز خانمان بدینم

در مانده خلق روزگارم
 با طاقت تن همی گزارم
 سرپر زبخار و پسر خمارم
 تا نیست سوی امیر ببارم
 امروز ندیم و غمگسارم
 حکمت رستست در کنارم
 چون سوی خیار نامدارم
 من مفخر گوهر تبارم
 بر خوان و بدار یادگارم
 من با تو بدین خلاف یارم
 بندیش نکو در اعتذارم
 بهتر ز سه باشد این چهارم
 باتست بروز حق شمارم
 این يك گنه بزرگوارم
 زینست عدو دوصد هزارم

بحر رمل مثنی مخبون مکفوف

فَعْلَاتُنْ فَعْلَاتُنْ فَعْلَاتُنْ فَعْلَاتُنْ

من چو نادانان بر درد جوانی تنوم
 پیری ای خواجه یکی خانه تنگست که من
 ۲۰ بل یکی چادرش ربست (ج) که تابافتمش
 گر بر آیم زبن چاه چه با کست که من
 بر سرم گیتی جو کشت و بر آورد خوید
 چو همیید رود این سفله جهان کشته خویش
 دشمنانند مرا خوی بد و آزو هوی

که درین درد نه من باز پسینم نه نتم
 در اورا نه همیابم هر سو که دوم (ب)
 نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
 شصت و دو سال بر آمد که درین ژرف گوم
 بی گمان بدرودا کنونش که شد زرد جوم
 بی گمان هر چه که من نیز بکارم دروم
 از هوی خیزم و بگریزم از آزو خوم

این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب
من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر
ای پسر نیک حذر دار ازین هرسه عدو
چون جان اندر کرد است وطن دشمن من
۵ سپس من نتوانند که آیند هگرز
ای غزالگوی و لهو جوی زمن دور که من
چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدای
تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت
طبع من با تو نیار آمد و با سیرت تو
۱۰ چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم
ای امید همه امیدوران روز شمار
چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنود
و ز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم
دستها در رسن آل رسولت زده ام
۱۵ چون مرادست بدان شاخ مبارك برسید
بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد
گردلم نیز سوی حرص و هوی میل کنند
جامه دین مرا تار نمادی و نه پود
چون بخار و خوم بر نم رحمت بچکید
۲۰ جز پرستنده یزدان و ثنا گوی رسول
تا بوم هر گز يك روز نخواهم که بوم
بحر متقارب سالم

فَمَوْ لُنْ فَمَوْ لُنْ فَمَوْ لُنْ فَمَوْ لُنْ

اگر بر تن خویش سالار و میرم
چه قدرت رود بر تن منت [ب] از آن پس
۲۵ اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی
ملامت همی چون کنی خیر خیرم
که همچون تو من بنده چرخ پیرم
چو این آرزو و جوی تن گشت اسیرم

- چو من پادشاه تن خویش گشتم
بتاج و سریرند شاهان شهر
چو مر جاهلان را سوی خود نخواند
چکار است پیش امیرم چودانم
۵
بچشم ندارد خط-ر سفله گیتی
ازان پس که این سفله را آزمودم
حقیر است اگر اردشیر است زی من
بنزدیک من نیست جز ریگ و شوره
بگاه درشتی درشتم چو سوهان
۱۰
چو من دست خویش از طمع پاک شستم
زمن تا کسی پنج و شش برنگیرد
بجان خردمند خویشست فخرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت
بباریک و تاری ره مشکل اندر
۱۵
نظام سخن را خداوند دو جهان
ز گردون چو برنامه من بتابد
من از پاک فرزندان آزادگانم
ندانم جز این عیب من خویشتن را
بدانست فخرم که جهال امت
۲۰
وزان گشت تیره دل مرددانا (ب)
زمن سیر گشتند و نشگفت زیرا
ازیرا نظیرم همی کس نیاید
کنون رهبری کرد خواهند کوران
چگونه پیش من آید ضعیفی
- اگر چند لشکر ندارم امیرم
مرا علم و دینست تاج و سریرم
نه بوی نبید و نه آوای زی-رم
که گر میر پیشم نخواند نمیرم
بچشم خردمند ازیرا خطیرم
بچاهش درون نوفتم گر بصیرم
امیری که من در دل او حقیرم
اگر نزد او من نه مشک و (۱) عبیرم
بهنگام نرمی بنرمی حریرم
فزونی ازین و ازان چون پذیرم
از و من دو یا سه مثل برنگیرم
شناسند مردم صغیر و کبیرم
زهر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
چو خورشید روشن بخاطر منیرم
دل عنصری داد و طبع جریرم
ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم
که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانند دشمن قلیل و کثیرم
کزو است روشن بجان درضمیرم
سگ از شیر سیر است و من نره شیرم
که بر راه آن رهبر بی نظیرم
مرا زین قبل با فغان و نفیرم
که از سنگ او ننگ دارد خمیرم

ورامروز او هست بهتر چه با کم (۱)
 نئی آگه ای مانده در چاه تاری
 نه بس فخرم آن کز امام زمانه
 چو من بر بیان دست خاطر گشایم
 ۵ چو تیر سخن را نهم پر حجت
 که گر (ب) او سمو مست من ز مهر یرم
 که بر آسمانست در دین مسیرم
 سوی عاقلان خراسان سفیرم
 خردمند گردن نهد ناگزیرم
 نشانه شود ناصبی پیش تیرم
 بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گر توی ای چرخ گردون مادرم
 بس شگفتم کز چه (ج) باشد در جهان
 ۱۰ چون که من پیرم جهان تازه جوار
 مشکلی پیش آمدستم بس عجب
 تا همی بر من زمانه بگذرد
 گر ک مردم خوار گشتست این جهان
 چون جهان میخورد خواهد مرا
 ۱۵ ای برادر گر ببینی مرا
 چو دگر گون شد همه احوال من
 حسن و بوی ورنک بود اعراض من
 شیر غران بودم اکنون روبهم
 لاله بودم بنیسان خوب رنک
 ۲۰ آن سیه مغفر که بر سر داشتم
 گر شدم غره بدنیا لا جرم
 گر ترا دنیا هم بخواند بزرق
 آن کند با تو که با من کرد راست
 فعلهای او زمن برخوان که من
 ۲۵ ای مسلمانان بدنیا مگروید
 پس چرا تو دیگری من دیگرم
 با چنین بد مهر مهر مادرم
 گر نه زین مادر بسی من مهترم
 ره نمیداند بدین در خاطر
 تاهمی من بر زمانه بگذرم
 بنگر اینک گر نداری باورم
 من غم او بیهده تا کی خورم
 باورت ناید که من آن ناصرم
 گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
 پاک بفکند آن عرضها جوهرم
 سرو بستان بودم اکنون چنبرم
 تازه اکنون چون بدی نیلوفر
 دست شستم سال بر بود از سرم
 هر جفائی را که بینم در خورم
 من دروغ و زرق او را منکر
 پیش من بنشین و نیکو بنگرم
 مرترا زین چرخ جافی محذرم (د)
 من شما را زو گواه حاضرم

(۱) : بهتر عزبزم ؛ بهتر ندیدم ؛ (ب) : و کز ؛ (ج) : ای خردمند آنکه ؛ (د) مخبرم ؛

باشماگر عهد بست ابلیس او
 اینجهان بود ای پسر عمری دراز
 رفته ام با او بتاریکی بسی
 زیر پای خویش بسپرد او مرا
 گر جهان بامن ز کین خنجر کشد
 نیز ازین عالم نباشم بر حذر
 افسر عالم امام روزگار
 فر او پر نور کرد اشعار من
 ای خرد مندی که نامم بشنوی
 وز محال عام نادان همچو روز
 هیچ بابوبکرو با عمر لجاج
 کار عامه ست اینچنین ترفند ها
 آنهمیگوید که سلمان (ب) بود امام
 اینت گوید مذهب نعمان بهست
 گر بخرم هیچکس را از گزاف
 مرا در راه پیغمبر شناس
 چند پرسی بر طریق کیستی
 چونسوی معروف معروف چه باك
 گر بحجت پیشم آید آفتاب
 ظاهری را حجت از ظاهر دهم
 پیش دانا باستین دست حق
 نیست بر من پادشاهی آزا
 گر ترا گردن نهم از بهر مال
 ای برادر کوه دارم در جگر
 برتر از گردون گردانم بقدر

گر وفا یابید ازو من کافر
 هر سوئی یار و رفیق و رهبر
 تا تو گفتستی دگر اسکندم
 من ره او نیز هرگز نسپر
 علم و توحید است با او خنجر
 زانکه من مولای آل حیدرم
 حیدر کرار باشد بر (۱) سرم
 گرت باید بنگر اینك دفترم
 زینخران گر هوشیاری نشمرم
 پاك دان هم بسترو هم چادرم
 نیست امروز و نه روز محشرم
 نازموده خیره خیره مشکرم
 وین همیگوید که من با عمرم
 و انت گوید شافعی را چاکرم
 همچو ایشان لامحاله من خرم
 شاعرم مشناس اگر چه شاعرم
 بر طریق و ملت پیغمبرم
 گر سوی جهال امت منکرم
 بیگمان بینی کزو روشنترم
 پیش عاقل حجت عقلی برم
 روی حق از گرد باطل بستم
 میرخویشم نیست میری هم سرم
 پس خطا کرد است لابد مادرم
 چون شوی غره که شخص لاغرم
 گر چه یکچندی بدین چاه اندرم

شخص جانم را یکی خوش منظر است
مر مرا زین منظر خوب ای پسر
منبر حانست شخصم گوش دار

که از آن منظر بگردون بر پر
رفته گیر و مانده اینجا منظر
پند من اکنون که من بر منبرم

بحر متقارب مقصور

فَمَوْلُنْ فَمَوْلُنْ فَمَوْلُنْ فَمَوْلُنْ

اگر باخرد جفت و اندر خوریم
سزد کز خری دور باشیم از آنک
اگر خر همیکشت خاک کی چرد
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور
فرو سو نخواهیم شد ماهمی
گر از علم و طاعت بر آریم پر
بچرخ برین بر پرد جان ما
نئیم ایدری ما بجان و خرد

غم خور چو خر چند و تا کی خوریم
خداوند و سالار گاو و خریم
چرا مانده از کشت باقی چریم
اگر هم چو ایشان خوریم و مریم
که ما بر سر گنبد اخضریم
از اینجا بچرخ برین بر پریم
گراورا بخورهای دین پروریم
و گر چند یک چند گاه ایدریم

بزنجیر عنصر بیستندمان
بلی بندو زندان ما عنصریست
ببند ستوری درون نیستیم
نبینی که از بی تمیزی ستور
چو عرعر نگوئیم ساز مانده نئیم
چرا بنده شدمان درخت و ستور

چو دیوانگان چون ببند اندریم
اگر چند ما فتنه عنصریم
نبینی که بر صورت دیگریم
چو بی بر چنار است و ما بروریم
اگر چند باقامت عرعریم
بیا تابکار اندرون بنگریم

سزد گر چو این هر دو مشغول خور
سر از چرخ نیلر فری بر کشیم
بدانش رک مرک و زنگار جهل
ببیداد و ببیداد گر نگریم
اگر داد خواهیم در نیک و بد
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد

نباشیم ازیرا که ما بهتریم
بدانش که داننده و بافریم
زتن بگسلیم و زدل بستریم
که ما بنده داد گر داوریم
بدادیم معذور و اندر خوریم
مگر خویشتن را بداور بریم

چرا پس که ندهیم خود داد خویش

از آن پس که خود خصم و خود داوریم

بدست من و تست نيك اخترى
 اگر دوست داريم نام نكو
 همى سرو بايد كه خوانندمان
 نخواهيم اگر چند لاغر بويم
 ۵ بيا تا بدانش بياك سو شويم
 بيايد تا لشگر آزار
 بر آئيم بر پايه مردمى
 بدشمن نمائيم روشن كه ما
 ۱۰ اذيرا سر دفترىم اى پسر
 بريگى اى پسر اندرون تشنه اند
 تو اى ناصبى گر ز حد بگذرى
 پيمبر سر دين حقست و ما
 اگر تو مراين قول را منكرى
 و گر تو برين سر سرى آورى
 ۱۵ ز پيغمبر ما وصى حيدر است
 زفرزند او خلق را رهبر است
 سرو افسر دين حقست و ما
 اگر تو بآل نبى كافرى
 ملامت مكنمان اگر ما چوتو
 ۲۰ سپاس است بر ما خداوند را
 بغوغاى نادان چه غره شوى
 زيا جوج و ما جوجمان باك نيست
 اگر سك بمحراب اندر شود
 چه با كست اگر نيستمان فرش و قصر
 ۲۵ عزيزيم در چشم دانا چو زر

اگر بد نجوئيم نيك اختريم
 چرا پس نه نام نكو گسترديم
 اگر چند خميد چون چنبريم
 كه فربه بداند كه مالاغريم
 ز لشگرو گر چند ازين لشگريم
 بخرسندى از گرد خود بشكريم
 مراين نا كسان را بكس نشمريم
 بدنيا و دين بر سر دفترىم
 كه ما شيعت آل پيغمبريم
 همه خلق و ما بر لب كوثرىم
 بيهوده گفتار ما نگذريم
 ازين نامور سر مطاع و سرىم
 چنان دان كه مامر ترا منكرىم
 دگر شو بياور كه ما ناورىم
 چنين زين قبل شيعت حيدريم
 كه ما برپى و راه آن رهبريم
 چنين فخر امت بدان افسريم
 بطاغوت تو نيز ما كافريم
 بخيره ره جاهلى نسپريم
 كه نه چون تو بددين و بد محضرىم
 چه لافى كه ما بر سر منبريم
 كه ما بر سر اسكندريم
 مر آن را بزرگى سك نشمرىم
 چو در دين توانگر تر از قيصرىم
 بچشم تو در خاك و خاكسترىم

که گویند ما کاتب و شاعریم
همه راوی و ناسخ ناصریم

از اهل خراسان چه گویندمان
اگر راست گویند گویندمان

بحر منسرح مثنی مطوی مجحوف

مفتعلن فاعلاتن مفتعلن فم

هست جهانم همان و من نه همانم
از من و من زو کنون بطبع جهانم
زانکه جهان چون من و نه من چو جهانم
زر سخن را بنفس ناطقه کانم
سخت بترسند می ز نام و نشانم
نان بستم من همی ز کس نستانم
پس بچه دشمن شدند پیرو جوانم
پس بچه دشمن شدند پیرو جوانم
چونکه چنین دشمنان شدند سگانم
از پس نادان و میرو شاه دوانم
نیز بمهمان و خوان خویش مخوانم
ورت بخوانم مدیح مرد مدانم
پنهان در شد ز خلق در (ه) دل و جانم
کایچ نجیب دهمی پیش میانم
بنده همیداشتی فلان و فلانم
نیز نتابد سوی عناش عنانم
من که بدانسته ام چگونه ندانم
سفله نگردد بطبع تاش نرانم (و) ☆
گم شده انکار از میان و کرانم

۵ من دگرم یاد گر شد است جهانم
تاش همیجستم او بطبع همیجست
پس نه همانم من و جهان نه همانست
عالم کان بود و من چو زرو کنون من
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون
۱۰ آب کسی ریخته نشد ز پی من
هیچ جوان را بقهر پیر نکردم
خطبه نجستم بکاشغر (۱) و بیغداد
گر طمع نمیستم بخون و بمر دار
چیست گناهم جز اینکه من نه چو ایشان
۱۵ گرت بخوانم مدیح تو که امیری
گرتو نخواهی (ج) مرا امیر ندانست (د)
نامه آزادی آمد است سوی من
پند ز من بر گرفته اند ازینست
تا بمن این منت از خدای نپیوست
۲۰ رنج و عنای جهان کشیده ام اکنون
تو که ندانی همیش رو ز پس او
جمله جهان را بسفلگانش سپردم
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ

۱ - بکاه شعر . [ب] ! خلفیت ! [ج] کر تو بخوانی [د] : ندانمت [ه] در دل

ز خالق ! [و] سفله جهان را بسفلگان سپردم . کو بسرایش چنانکه زو بفغانم : سفله
نگردد مطیع تاش نرانی ، سفله جهان را ازین همیشه برانم :

من بستور (☆) از در زمانه زمانم
 نه چو تو من مدحگوی حسن خزانم
 خشك شود گنده زو زبیم دهانم (ج)
 شب بعبادت قرین بسست قرانم
 شاد چگونه کنند چون رزانم
 من نه بگرد دنانم و نه دنانم
 گرچه نشاید همی که از تو بمانم
 دست و زبانت نکرد دست و زبانم
 زیر زمانست این کثیف و گرانم
 ورچه که در چشم (د) مردمست عیانم
 ورچه بیمگان ز شر دیو نهانم
 با سپه دیو من چه کرد توانم
 از قبل موسی زمانه شبانم
 کاسه من دفتر و عصاست لسانم
 نرم بیاغشته زیر شیر بیانم
 من نه چنانم که میبرید گمانم
 ورتو نکوئی نکوست سیرت و سانم
 تیغ گهر بار شو که منت فسانم
 دست خدیو جهان امام زمانم
 کت زبر شاخ مردمی بنشانم
 تازه کتم کز سخن چو آب روانم
 گرد بیندی چو در ازو بنشانم
 روی بدو دارد آبداده سنانم
 تیر سخن را بنان سزاست (ز) کمانم

تو بشتاب از پس زمانه دوانی
 تو (ا) چو من از غم بدم چو (ب) باد خزان
 آنکه دهانت بدونکو شود و بر
 روز ندامت ز بد بسست ندیم
 ۵ ای همه ساله دنان بگرد دنان در
 من که زخون حسین پرغم و دردم
 از تو بدین کارها بماند شاید
 من ز تو دورم که هر چه کرد با فعال
 نفس لطیفم رها شد است اگر چند
 ۱۰ سوی حکیمان فرشته است روانم
 هیکل من دان علم فریشتگان را
 ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
 بر رمه علم خوار در شب دنیا
 هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد
 ۱۵ نان شریعت خوری چو پیش من آئی
 ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
 آینه ام من اگر تو زشتی زشتم
 علم بیاموز تام عالم یابی
 در سخنم تخم مردمی چو بکشتست (ه)
 ۲۰ زیر درخت من آی گرت مراد است
 کشت خرد را بیاغ دین حق اندر
 ورنه بنشیند برو غبار شیاطین
 دیو هگرز آبروی من نبرد زانک
 تیر مرا چون (و) سخن نباشد پیکان

(۱) : نه ، (ب) : بدم تو ، (ج) : وانکه دهان (تو) خوش بدو شود و تر ، خشك كشد بادا
 وزبیم دهانم ، (د) : ورچه بچشم تو ، (ه) : مردمی بسرشتست ، (و) : مراجز ، (ز) : تیر
 قلم را بنان بسست ، (*) ظ : بنفور

گر عدوی من بمشرق قست زمغرب
آسان من تیر خود بدو (۱) برسانم
یحر منسرح مثنی مطوی مجدوع

مقدمه من فاعلات مفتعلان فاع

خلق خداوند کبریای جلالیم
پیشرو ما و بر مثال تنالیم
زشت و محالست و مانه مرد محالیم
ماپس ایشان بدین نئیم بسالیم
گریس یاری برو که ما پس آلیم
جز بتو یارب زیار بد بکه نالیم
مرغ نئی چون رمی و مانه شگالیم
بنگر آنگه نگر که ما بچه حالیم
بد کنش و عشوه خیز (ب) و زشت مقالیم
در قدح دین بحکمت آب زلالیم
گاه محال سفر پیاده و لالیم
بر سر منبر شدند اینک که رجالیم
گنک بگویند که نه رجال رجالیم
پیش حکیمان نقطه نقطه خالیم
گرچه بسوی سفیه سفله سفالیم
نی چو تو باند و مال و جاه و جلالیم
برک درختید و ما لطیف چو نالیم
پیش شما ما چو شمس گاه زوالیم
ساحر اهل خردز سحر حلالیم
پیش حکیم و فقیه کوه مثالیم
خار و خس چشم کور اهل ضلالیم
برک و بر علم را بدیع نهالیم
آب ز کوثر خوریم چون که نبالیم

ما امت مصطفی و شیعت آلیم
نیست جز اولاد مصطفی سپس او
امت امت نئیم کاین سوی ایزد
گر گرهی پیش بوده اند بصدسال
باسر آلت خلق را سپس بار
امت را چون ز آل میبرد یار
ای بخرد تو مرم چون رمه ازما
چشم خرد باز کن درین رمه مارا
عیب جز این نیستمان که مانه چو ایشان
پیش تو زهرم بدست جهل و ضلالت
گاه سخن بر بیان سوار فصیحیم
خیره شدم اندرین زمان که بحیلت
بل نه رجالند که رجال جبالند
روی سخن را ز بهر حجت علمی
زر عیاریم زی حکیم سخندان
بی غم و انده بزهد و علم و بفضیلم
فخر ببسیاری ای عدو ز چه دارید
ور بشمارید چون ستاره چه با کست
ساحرمان گفته ایدو شاید لیکن
معدن خار است کوه و معدن گوهر
حجت دینیم سوی اهل خراسان
از سخن دین بیوستان شریعت
شهره نهالیم رسته بر لب کوثر

(۱) : تیر خود آسان بدو روان ، (ب) ظ : عشوه خر ،

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مَقُول مَفَاعِلُنْ قَمُولُنْ

از صحبت خلق دل گسستم
 در آب نمیدی آن ردا را
 چو نسایه جهان پس من آمد
 جوینده جسته گشت وز من
 آن دیو که پیش من همیرفت
 بر گردن من نشسته بودی
 بر گشت زمن بشست دستش
 لیکن نرهم همی ز قوتش
 يك چند میان جمع دیوان
 از لشکرشان سپس نماندم
 لیکن بیرید دیو از من
 من دست هوا بحبل حکمت
 بر چرخ رسید بانگ و نام
 این امت بت پرست را بین
 خواهند همی که همچو ایشان
 والله که همی نخورد خواهم
 در من نرسید از آنکه بیشست
 در من چهرسند از آنکه بیشست
 چون من نبود کسی که بیشست
 ای شاد شده بدانکه يك چند
 پیوسته شدم نسب بیمگان
 از خاکم اگر بکند دیوت
 اندیشه ندیم دل بستم
 کش طمع طراز بود شستم
 چون دید که من ازو بجستم
 میجست همی چو منش جستم
 بر پای بماند و من نشستم
 و اکنونش بزیر پای خستم
 چون شسته شد از هواش دستم
 هر چند زمکر دیورستم
 تا کور بدم چو دیو زستم
 تابود چو کاهشان سپستم (۱)
 چون دید که من چنویه مستم
 بستم بسرا و سخت بستم
 منگر بحديث نرم و پستم
 آویخته حلقشان بشستم
 من جز که خدای را پرستم
 باشکر بت پرست پستم
 از قامت او همی بدستم
 از ششصدشان بفضل شستم
 از قامت او بسی بدستم
 چون مویه گران همی گزستم
 کز نسل قبادیان گسستم
 در سنک برغم تو برستم

(۱) سپست با اول مفتوح و ثانی مکسور: گیاه سبزیست که بترکی ینجه گویند،

در حلق امام تو شکستم
ای دیو بهر کجا که هستم
هر چند بخواستی تو خستم
از قوت حجت درستم
باطراف جهان همیفرستم
در دین نه ضعیف خواروستم

بحر رمل مسدس مقصور

فا علائن فا علائن فا علان

بر کف دستم ز فکرت بود جام
چون شه رومی فروشد زیر شام
روز همچو نسام و تیره شب چو حام
سرخ و زردو بانظام و بی نظام
گیسویش پر نور و رویش پر ظلام
کس چنین حالت ندید ای وای مام (۱)
بر مثال چشمهای بی منام
سوی ماو نورهاشان چون پیام
بودنیها زین زبانها چون کلام
کز خرد بگشود گوش دل تمام
چون نبینی رفتن بی پاو گام
بیزبان فعلش همی گوید مدام
در بر فاسق همیگوید غلام
این نه دینست این نفاقست ای کرام
جز بیگمان کرد چون یارم مقام
رافضی گشتستم و گمراه نام
زین پر آفت جای و جاهتار بام

تیغ حجت بروز روشن
مردیم چنانکه تو بخواهی
دل در شکمش بتیر برهان
بیمارو شکسته دل شدستند
هر سال یکی کتاب دعوت
تا داند خصم من که چون تو

۵

دوش تا هنگام صبح از وقت شام
آمد از مشرق سپاه شاه زنك
همچو دوفرزند نو حندا یعجب
شب هزاران دردر گیسو کشید
کس عروسی در جهان هرگز ندید
جز که بد کردار کس بیدار نه
روی این انوار عالم سوی ما
گفتئی هر يك رسولست از خدا
این زبانهای خدایند ای پسر
بشنود گفتار هاشان جز کسی
قول بی آواز را چون بشنوی
گر همی عاصی نگوید عاصیم
در کف جاهل همیگوید نبید
قول چون نخر ماو هم چون خار فعل
من که نپسندم همی کردار زشت
گر بدین مشغول گشتم لاجرم
دست من گیر ای ا له العالمین

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

(۱) نسخه . ای دافام . (کذا ؟) ؛

- داور عدلی میان خلق خویش
آنکه باطل گوید از ما بر فگن
در تعجب مانده بودم زین قبل
چون سپیده دم بحکمت در کشید
۵ چو ضمیر عاقلان شد روی خاک
همچنین گفתי که روزی بر کشید
هر زمان اسلام [۱] را تازه کند
بار شاخ علم یزدان بو تمیم
جز براه نردبان علم او
۱۰ بی بیانش عقل نپذیرد گزاف
عقل را اندر بیان دین حق
جوهر محض الهی نفس اوست
سر بر آر این دام گنبد را بین
وین زمان را بین که چون همچون نهنگ
۱۵ وین سپاه بی کران بر یکدگر
نه ببیند نه بجوید چون ستور
جهل و بی باکی شده فاش و حلال
باشگونه کرده عالم پوستین
گرت خوش آمد طریق این گروه
۲۰ بر در شوخی بنه شرم و خرد
چون بر آهختی زتن شرم ای پسر
دهر گردن کی بدست تو دهد
ور سلامت را نمیداد او علیک
ور بریدستی چو من زیشان طمع
۲۵ در تنوری خفته با عقل شریف
- بی نیازی از کجا و از کدام
روز محشر بر سرش زاتش لگام
تا بگاه بامداد از گاه شام
از نیام نیلگون زرین حسام
از جهان برخاست جعد قیر فام
فاطمی شمشیر حق را از نیام
آن امام بن امام بن امام
آن نعلم و حلم و حکم و عدل تام
بیست راهی برین پرنور بام
زانکه جر باتش نشاید خورد خام
او گذارد از پدر وز جد نام
وین جهان یکسر بران جوهر ورام
ای برادر بی کران و بر دوام
بر هلاک خلق بگشاد است کام
اوفتاده چون سگان اندر عظام
چشم دلشان جز لباس و جز طعام
دانش و آزادگی گشته حرام
راد مردان بندگان را گشته رام
پس به بی شرمی بنه رخ چون رخام
وانگهی گستاخ وار اندر خرام
یافتی دیبا و اسب و اوستام
چون تو او را چا کری کردی مدام
پیش آید بی تکلف باسلام
همچو من بنشین و بگسل زین لئام
به که با جاهل خسیس اندر خیام

پند حجت را بدانش داربند تا ترا روشن شود ایام و نام

بحر رمل مثنوی مخبون مقصور

فَاعْلَانُ فَعْلَانُ فَعْلَانُ فَعْلَانُ

۵ ای دل وهوش و خرد داده بشیطان رحیم
دل تو همه چو که [ا] معصیت و نرم چو موم
گر بخواهی [ب] که کنی بر سخن حق تو مقام
بخردی باید و دانش که شود مرد تمام
حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل که مرد
سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای
۱۰ حکمت از حضرت فرزند بنی باید جست
گر همی ایمنیت آرزو آرد ز عذاب
تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت
و گرت بست ببندی قوی این دیو بزرگ
زرو ز هر دو نباشد مثل عامست این
۱۵ دین و دنیا نه گزافست نیابد ز خدای
بگزن زین دویکی را و ممکن قصه دراز
جز که در طاعت و در علم نبود است نجات
نشود رسته هر آن کس که بود است دلش
جز ندامت بقیامت نبود رهبر تو
۲۰ چون بگوش آیدت از بر بطی آن راهک نو
باز پر چین شودت روی و بخندی بفسوس
ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر
سپس دیو ببیراه چنین چند روی
جز که بیمار و بتن رنجه نباشی چو همی
۲۵ چه بکار است چو عریانست از دانش جانت

روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم
سنگ خار هست گه معذرت و تنگ چو همیم
زانکه فتنه شده بر غزل و هزل مقیم
تو بحیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم
نه بناهست همی [ج] بلکه به معنیست حکیم
مادر و حی و رسالت که بدو گشت عقیم
پاک و پاکیزه ز تشبیه وز تعطیل چو سیم
همچو م-ن هیچ مدار از قبل دنیا بیم
همچنان نیز ببینی بعیان نار و بحیم
خامش و طبل مزن بیهوده در زیر گلیم
یکر هت سوی جحیمست و دگر سوی نعیم
جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم
نتوانست کسی کرد دل خود بدونیم
رستن از بند خداوند نه کاریست سلیم
زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو میم
تات میخواره رفیقست و ربا خواره ندیم
روی پشمردت چون گل شود و طبع کریم
چون بخوانم زقران قصه اصحاب رقیم
آنگه آگاه شوی چون بخوری در دستیم
جز که بی راه ندانی نرود دیو رحیم
رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم
تن مردار نپوشند بدیبای طمیم

[ا] : دل چون بحر تو در ، [ب] : نتوان ، [ج] : نه بنامست تهی ،

جز که تو زنده بمرده بجهان کس نفروخت
 رقت آنست که از خواب جهالت سرخویش
 که همی دهر بیوبار دمان خرد و بزرگ
 چون نیندیشی از آن روز که دستت نگرد
 خویشتن را توانائی خود بهره بده
 بسخاوت سمری از بس که وقف رباط
 و گر از بهر ضعیفی دو درم باید داد
 جز بدان وقت که بستانی از و مال بغصب
 گر بصورت بشری پیشه مکن سیرت گرج
 دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت
 حرم آل رسولست ترا جای که هیچ
 سخن حجت بروجه ملامت مشنو

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

از دهر جفا پیشه زی که نالم
 باشدت و دو سالم خصومت افتاد
 مالی شناسم ز عمر برتر
 يك چند جمال فزون همیشه
 در خواب ندیدی مگر خیالم
 چون دید زمانه که غره گشتم
 بر بود شب و روز رنگ و بویم
 زین دیوژا گه (۱) چو گشتم آگه
 گاه از در میر جلیل گوید
 گرسوی من آئی عزیز گردی
 گه یاد دهد آن زمان که بودی

گویم ز که کرد است نال نالم
 از شصت و دو گشت زار حالم
 شاید که بنالم ز بهر مال
 گفتمی که یکی نوشده هالام
 آن سرو سهی قد مشک خالم
 بشکست بدست جف نهالم
 بر کند مه و سال پرو بالهم
 زین پس نکند صید باحتیالم
 بنگر بفرو نعمت و جلالم
 پیوسته بود باتو قیل و قالهم
 پیشم شده جمله تبار و آلم

آنها که نبودی مگر بدیشان
 گوید بچه معنی حرام کردی
 چت بود نگشتی هنوز پیری
 ای دهر جز از من بجوی صیدی
 من نیستم آن گل کز آب زرق
 حقیقت و حقیقت پیش رویم
 چون طمع بریدم ز مال شاهان
 من جز که بمدح رسول و آلش
 گرمیل کندسوی هزل گوشم
 جز راست نگویم میان خصمان
 هنگام عدالت بخار خارد
 چون من ز حقایق سخن گشایم
 ای فخر کننده بدانکه گوئی
 امروز تکینم بخواند و فردا
 زان کش تو خداوند میپسندی
 وان چیز که او را همی بجوئی
 بحر است مرا در ضمیر روشن
 بر دشت فصاحت مطیر میغم
 وانجا که بیاید تموز جاهل
 رفتم پس دنیا بسی ولیکن
 گر نیز غرور جهان بخرم
 ایزد مکنادم دعا اجابت
 صد شکر خداوند را که آرم
 در حب خدا و رسول و آلش
 وز مدحت ایشان نگر که ایدون

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مسعود مرا بخت و نیک فالم
 بر جان و تن خویشتن حلالم
 کت رخت نما نداشت در جوالم
 نه مرد چنین مکر و افتعالم
 تازه شوم شاخ و بارو بالم
 زانی توفکنده پس قتالم (۱)
 پس مدحت شاهان چرا سگالم
 از گفتن اشعار گنگ ولالم
 بانگشت خرد گوش خود بمالم
 بآباد نگردم که من نه نالم
 مردیده بد خواه را خیالم
 سقراط و فلاتون سزد عیالم
 بر درگاه سلطان من از رجالم
 داد است نوید عطا نیالم
 تنگست مرا اگر بود همالم
 حقا که گرفتست از و ملالم
 در شعر همی در ازان قتالم
 در باغ بلاغت بزبان شمالم
 من خفته و آسوده در ظلام
 افلاک بران داد گوشمالم
 پس همچو تو گز بوده در ضلام
 کم جز که بفضلش بود سؤالم
 کز شد چو فزون شد شمار سالم
 معروف چو خورشید بر زوالم
 گشتست مطرز پر مقام

محمود بدو شد چنین خصال
چون دشمن بی دینش بدفعالم
من بنده آن عالم کمال
و امروز بدو چشمه زلال
هزلم همه حکمت شد و محالم
من کوهم اگر مانده در جبال
امروز همه مغز بی سفالم
مرپای تهی مغز را عقالم
بحر مضارع مثنی مطموس

مأمور خداوند قصر و عصرم
مستنصریم و رازین بگردم
زو گشت بحاصل کمال عالم
بی او قدحی آب شور بودم
قولم همه هزل و محال بودی
من گوهر دین رسول حقم
بی مغز سفالیم دیده بودی
تاجم سرپر مغز را ولیکن

مفعول فاعلات مفاعیل فم

هرچ آن بهست قصدسوی آن کنم
من خاطر از تفکر نیسان کنم
از نظم و نثر سنبل وریحان کنم
و زلفظهای خوب درختان کنم
من نیز روی دفتر بستان کنم
از نکتههای خوب گل افشان کنم
آنجاز شرح روشن باران کنم
از بیتهاش گلشن و ایوان کنم
جائی فراخ و پهن چو میدان کنم
یکی امین دانا دربان کنم
بنیاد این مبارک بنیان کنم
در قصر خویش یکسره مهمان کنم
خانه همی نه از در نادان کنم
از خورد نیش عاجزو حیران کنم
معنی خوب و نادره را جان کنم
من بر سخنت صورت انسان کنم

شاید که حال و کار دگر سان کنم
عالم بماه نیسان خرم شود
در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش
میوه و گل از معانی سازم همه
چون ابرروی صحرا بستان کند
در مجلس مناظره بر عاقلان
گر بر گلش گرد خطا بگذرد
قصری کنم قصیده خود را درو
جائی درو چو منظره عالی کنم
بر در گهش زنا دره بحر عروض
مفعول فاعلات مفاعیل فم
وانگه مر اهل فضل اقالیم را
تا اندرو نیاید نادان که من
خوانی نهم که مرد خردمند را
اندر تن سخن بمثال خرد
گر تو ندیده ز سخن مردمی

او رازوصف خوب و حکایات خوش
 معنیش روی خوب کنم وانگهی
 چون روی خوش زی سخن آرم بقهر
 و ر خاطر م بجائی کندی کند ۵
 جان را چوزنك چهل پدید آورد
 دشوار این زمانه بد فعل را
 دست از طمع بشویم پاك آنگهی
 گر در لباس چهل دلم خفته بود
 وین جسم بی فلاح آسوده را ۱۰
 و ر عیب من ز خویشتن آمد همه
 خیزم بفضل و رحمت یزدان حق
 اندر میان نيك و بد خویشتن
 هر ساعتی بخیر درون پاره
 تاغل و طوق و بند که بر من نهاد ۱۵
 گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد
 گر نیست طاقتم که تن خویش را
 آن دیو را که درتن و جان منست
 از قول و فعل زین ولگامش نهم
 گر تو نشاط در گه جیلان کنی
 سوی دلیل حق بنهم روی خویش ۲۰
 زی اهل بیت احمد مرسل شوم
 تا نام خویش را بجلال امام
 زان آفتاب علم دل خویش را
 وز برکت مبارك دریای او
 ای آنکه گوئیم بنصیحت همی ۲۵

زلف خمیده و لب خندان کنم
 اندر نقاب لفظش پنهان کنم
 پشتمش بپیش خویش چو چوگان کنم
 او را بدست فکرت سوهان کنم
 چون آینه ز خواندن فرقان کنم
 آسان بزهد و طاعت یزدان کنم
 از خفته دست بر سر کیوان کنم
 اکنون ازان لباسش عریان کنم
 خیزم بتیغ طاعت قربان کنم
 از خویشتن بپیش که افغان کنم
 دشوار دهر بر دلم آسان کنم
 مانده زبانه میزان کنم
 بفزایم و ز شرش نقصان کنم
 دردست و پاو گردن شیطان کنم
 من نفس را ز کرده پشیمان کنم
 بر کاروان دیو سلیمان کنم
 باری بتیغ عقل مسلمان کنم
 افسار او ز حکمت لقمان کنم
 من قصد سوی در گه رحمان کنم
 تا خویشتن بسیرت سلمان کنم
 تن را رهی و بنده ایشان کنم
 برنامه معانی عنوان کنم
 روشن بسان ماه بسرطان کنم (۱)
 دل را چو درج گوهر و مرجان کنم
 کاین پیرهن بیفکن و فرمان کنم

در مجلس امیر خراسان کنم
 من درد چهل رابچه درمان کنم
 بر طمع آنکه تو بره پیرنان کنم
 من تن چگونه بنده ترکان کنم
 تا چو تفلان خسیس و چو بهمان کنم
 من گرداو بهر چه دوران کنم
 گرتن بنان چو گربه گروگان کنم
 تا خویشتن چو غول بیابان کنم
 پس من چگونه خدمت دیوان کنم
 حکمت همی مرتب و دیوان کنم
 که رود کی و گاهی حسان کنم
 پرتر [۱] از چین و روم و سپاهان کنم
 چون آفتاب روشن برهان کنم
 بگمارم و شبان و نگهبان کنم
 نثر آنچنان و نظم از اینسان کنم
 زان من همی قرار بیمگان کنم
 بر شیعت معاویه زندان کنم

تاسخت زود من چو فلان مر ترا
 اندر سرت بخار جهالت قویست
 کی ریزم آبروی چو تو بیخرد
 ترکان رهی و بنده من بوده اند
 ۵ ای بدنصیحتی که تو کردی مرا
 گیتیت گربه ایست که بچه خورد
 از من خسیس تر که بود در جهان
 دین و کمال علم کجا افکنم
 از فضل تا چو غول بمانم تهی
 ۱۰ این فخر بس مرا که بهر دو زبان
 جانرا ز بهر مدحت آل رسول
 دفتر زبس نگار ز نقش سخن
 و ندر کتاب بر سخن منطقی
 بر مشکلات عقلی محسوس را
 ۱۵ زادالمسافر است یکی گنج من
 زندان مؤمنست جهان دون (۲)
 تاروز حشر آتش سوزنده را

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلان

خاصه سوی خاص نهانی زعام
 نیست درو نیز شمارا مقام
 وام جهان بر تو نماند دوام
 باز ستاند ز تومی عمر وام
 بی شك آنروز بنا کام و کام

۲۰ عقل چه آورد ز گردون پیام
 گفت چو خود نیست فلک را قرار
 وام جهانست ترا عمر تو
 دم بکشی بازدهی زانکه دهر
 باز دهی باز پسین دم زدن

(۱) باصطلاح اهل نجوم سرطان خانه ماهست ، [۱] ظ : برتر ، (۲) وزن کوتاهست .

گر نکنی هیچ برین وام سود
 وام دم تست و برین سود نیست
 بازده این وام ببر سود از آنک
 خوب سخن چیست ترا سود عمر
 برمکش و باز مده دم نهی
 بر نفس خویش بشکر خدای
 جام می از دست بیفگن که نیست
 خفته ازانی که نبینی ز جهل
 خفته بود هر که همین شود
 خفته بجانی تو ز چون و چرا
 برره و برمذهب تن نیست جانت
 حکمت و علم و خبر و پند به
 از پس دنیا نرود مرد دین
 دنیا در دام تو آید بدین
 دام تو گشتست جهان و چنه
 اسب کشنده ست جهان جز بدین
 گرتولگامش نکشی سوی دین
 اسب جهان را تونگیری بتمک
 شام کنی طمع چو گیری عراق
 ناگه روزیت بجر افگند
 ورچه رهی وارت گردن نهد
 خوار برون را ندت آخر زدر
 زود فرود افگندت سرنگون
 آنچه همی جست سکندر هگرز
 سامه (۱) کجا یافت زدستان او

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

چون تو نباشد بجهان نیز خام
 چو نش دهی باز همی جز کلام
 سود حلالست و مایه حرام
 خوب سخن کرد ترا خوب نام
 باد مپیمای چنین بر دوام
 سود همی گیر برسم کرام
 حاصل انجام مگر وای مام
 در دل تاریک همی جز ظلام
 بر دهن عقل ز گردون پیام
 نه بتن از خورد شراب و طعام
 جانت بروزه ست و تنست سیر شام
 زیب و غلام و کمر و اوستام
 جز که بدانش نبود شاد کام
 بیدین دنیا نبود جز که دام
 اسب و ستامست و ضیاع و غلام
 کردند اندش کسی جز درام [۱]
 او ز تو خود زود ستاند لگام
 خیره مرو از پس او خام خام
 مصرت پیشست چو رفتی بشام
 گر بروی بر پی او گام گام
 بر تویکی بر کشد آخر حسام
 گرچه بخواند بنویسد خرام
 چونت بر آورد بحیلت بیام
 کی شدیک روز مراورا تمام
 رستم دستان و نه دستان سام

[۱] ظ : کرد رام : (۱) سامه ؛ لغت فارسی و درینجا بمعنی پناهست .

کس نشنود است که بگرفت ازو

آنچه بچشم تو از و شکر است

در در خاص آی بدین و مرو

طاعت یزدان بنظام آورد

خسته دنیا و شکسته جهان

بر من ازین پیش روا کرده بود

از یس خویشم چو شتر میکشید

منش نه دیدم نه برستم ازو

آنکه بنور پدر و جد او

آنکه چو گوئیش امامست حق

سدره و فردوس مزخرف شود

خام نگون بخت بر آید بتخت

چیست بزرگی همه دنیا و دین

رایت اویست همای و ملوک

نیست بدین و صفز مردم مگر

تا نپذیردت ز تو زی خدای

دامن او گيرو ازو جوی راه

پورا گر پند پذیری همی

بحر مئسرح مئمن مطوی مجدوع

مُفْتَعِلَن فاعِلَات مُفْتَعِلَن فاع

ای نبس تیره (۱) گر شریفی و گردون

نیست بنسبت [ب] بس افتخار که هر گز

آنکه شریفست همچو دون نه بتر کیب

کار کسی تا بقیامت قوام

حنطل وزهراست بدنجان و کام

از یس دنیا چو خسان و لئام

هر چه که دنیاس کند بی نظام

جز که بطاعت نهذیرد لحام

همچو برین قافله دنیا دلام

چشم نکوبین و گرفته زمام

جز بزرگی و جلال امام

نور گرفتست جهان نقام (۱)

هیچکست نیز نگوید کدام

چون بزندهش بصحاری خیام

گر برود در سخنش نام خام

جز که مرا ورا نشد این هردو تام

زیر همایش همه جغد لجام (۲)

مستنصر بالله علیه السلام

نیست پذیرفته صلاة و صیام

تا برهی زین همه بؤس و زحام

پندمن اینست ترا والسلام

بحر مئسرح مئمن مطوی مجدوع

نِیسَہ گردونی و نبیره گردون

نِیسَہ گردون دون نبوده مگردون

ازرك و مویست و استخوان و پی و خون

(۱) نقام بفتح اول : سیاه و تیره (۲) لجام بر وزن غراب : آنچه بدان فال بد

گیرند . [۱] . ای نبس پیره . نبس و نبسه : دخترزاده است . پیره : خلیفه و حانشین

[ب] نیست بنسبت .

گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش
 بلکه بجانست نه بتن شرف مرد
 تن صدفست ای پسر بدین و بدانش
 اهرن از علم شد سمر بجهان در
 نیک و بدو دیوی و فریشتگی را
 راه توزی خیر و شر هر دو گشاد است
 دیو و فرشته بخاک و آب درون شد
 مادر دیوان یکی فریشته دیو است
 دادکن از نام نیک خواهی ازیراک
 چند بنالی که بد شد است زمانه
 هرگز کی گفت این زمانه که بد کن
 توشده دیگر این زمانه همانست
 دل بیقین ای پسر خزانه دینست
 گوهر دین چون درین خزانه نهادی
 روزن و برهون چو بسته گشت خیانت
 منگر سوی حرام و جز حق مشنو
 توبه کن از هر بدی که برتنت و دین
 زنده بآبند زندگان که چنین گفت
 هر که مر این آب را ندید درین خاک
 زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد
 زنده ز ما ای پسر نه این تن خاک کیست
 بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی
 زنده بآب خدای خواهی گشتن
 هر که بدین آب مردو زنده شد او را
 چون تو پس خویش خودهمی بخوری بون (۱)
 نیست جسد ها همه مگر گل مسنون
 جانت پیرور درو چو لؤلؤ مکنون
 گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرن
 سوی خرد مردمیست مایه و قانون
 خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
 دیو مگیلان شد و فریشته زیتون
 فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
 عقل ترا هزل دشمنست چو و هیون
 عیب و بدت بر زمانه چون فکنی چون
 مفتون چونی بقول عامه مفتون
 کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون
 چشم تو چون روزنست و گوش چو برهون
 روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون
 راه نیابد بسوی دین تو آهون
 تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
 جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
 ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
 تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
 گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
 سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
 نیست مگر جان فرخجسته و میمون
 تو نه بجیحون بمردۀ نه بسیحون
 زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

(۱) - بون : بچه دان و روده پاک نکرده کاه و کوسفندرا گویند . نسخه :

چون که بری سوی خویش خویش شبیخون .

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
در دهن پاک خویش داشت مر آن را
اصل سخنها دمست سوی خردمند
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا
گر تو پیاموزی ای پسر سخن خوب
گرچه عزیز است زر زر بدهد میر
بنگر نیکو که از ره سخن ادریس
گفته دانا چو ماه نو بفزونست
فضل طبر خون نیافت سنجده هر گز
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند
طبع تو ای حجت خراسان در زهد
چون دلت از بلخ شد بیمگان خرسند

خلق نمردی هگرز بر لب جیحون
آن پسر بی پدر برادر شمعون
وز دهندش جز بدم نیامد بیرون
معنی باشد سخن بدم شده معجون
چون سخن خوب نیست سوی من افسون
خوار شود سوی تو خزانه قارون
چون سخن خوب و خوش بیابد و موزون
چون بمکان العلی رسید زهامون
گفته نادان چنان کهن شده عرجون
گرچه بدیدین چو سنجداست طبر خون
فضل اساس امام و حجت مأذون
در همی در کشد برشته همیدون
پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون (۱)

بحر رمل مشمن مخبون مجحوف

فَاءُ لَانِ فَمَلَاتْنِ فَمَلَاتْنِ فَم

ای ستمگر فلک ای خواهر [۱] اهریمن
نرم کردستیم و زرد چو زرد الو
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست
عاریت داشتم این از تو تا یک چند
من ز حرب چو تو اهریمن کی ترسم
من دل از نعمت و از عز تو برکندم
زن جادوست جهان من نخرم زرقش
زرق آن زن را با بیژن نشنودی

چون نگوئی که چه افتاده ترا با من
قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
پیرهن باشد جان را و خرد را تن
پیش تو بفکنم این داشته (۲) پیراهن
که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن
تودل از طاعت و از خدمت من برکن
زن بود آنکه میر او را بغریبد زن
که چه آورد در آخر بسر بیژن

(۱) فریرون : کسی که روزگارش باز پس رود و بدبخت باشد نسخه : فریغون

[۱] . ای مادر . (۲) داشته : بمعنی کهنه و فرسوده ، در فرهنگ جهانگیری

برای همین معنی بدین شعر استشهاد کرده .

همچو بیژن بسیه چاه درون [ا] مانی
 چون همی برره بیژن روی ای نادان
 صحبت این زن بد گوهر و بد خورا
 صحبت او مخر و عمر مده زیرا
 ۵ طمع جانت کند گرچه بدو کابین
 مر مرا پرس ازین زن که مرا با او
 خوی او ای پسر اینست که دانا را
 کودن و خوار و خسیس است جهان خس
 خاصه امروز نبینی که همی ایدون
 ۱۰ بخراسان در تا فرش بگسترده است
 خلق را چرخ فرو بیخت نمیبینی
 خویشتن دار چو احوال همیبینی
 زین خسان خیره چه جوئی چو همیبینی
 این خسان باد عذابند چو نادانان
 ۱۵ دل بخیره چکنی تنگ چو آگاهی
 این جهان معدن رنج و غم و تاریکیست
 چون طمع داری افروختن آتش
 معدن نور برین گنبد پیروزه است
 گر بشب بنگری اندر فلک و عالم
 ۲۰ تو مر این گلخن بی رونق تاری را
 مسکن شخص تو است این فلک ای مسکین
 اندرین جای سپنجی چه نهادی دل
 کت بگفتست که اندیشه مدار از جان
 دشمن تست تن بد کنش ای جاهل

ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن
 پس چگوئی که نبایست چنان کردن
 گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن
 جز که نادان نخرد کس بتبر سوزن
 گنج قارون بنهی [ب] با سپه قارن
 شصت یا بیش گذشتست دی و بهمن
 فروشد همه جز مکر و دروغ و فن
 زان نسازد همه جز با خس و با کودن
 بر سر خلق خدائی کند اهریمن
 گردد کرد است ازو عهد و وفا دامن
 خس بماند است همه بر سر پرویزن
 خیره بی رشته و هنجار مکش سنجن [ج]
 که بترب اندر هر گز نبود روغن
 باد ایشان مخر و [د] باد مکن خرمن
 که جهان سایه ابر است و شب آبستن
 نورو شادی و بهی نیست درین معدن
 بشب اندر زن پروا بگل روشن
 که چو باغیست پر از لاله و از سوسن
 بر سرت گلشن بینی و تودر گلخن
 جز که از چهل نینگاشته [ه] گلشن
 جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
 آب کوبی همی ای بیمده زر غاون
 هر چه یابی همه بر تنت همی برتن
 بشب و روز میباش ایمن ازین دشمن

(ا) : بسیه چاه فرو ، (ب) : بدهی ، (ج) : هنجن ، ظ : سوزن ،

(د) : مخور و (ه) : نینداشته ،

که بیارندش ازین برزن و آن برزن
 مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن [۱]
 این تن کاهل بی حاصل مرد افکن
 خوش نباشد بی نان زیره و آویشن
 چو خران بی دین شور و زو شبان میدان (۲)
 که همیشه شکم و معده همی آگن
 آنکت آورد درین گنبد بی روزن
 درمکافاتش دامن بکمر در زن
 چون ببینیش دران معدن پاداش
 بیخ فخم بد و به بر کن و پیراگن
 سوی تو نامد و نگذشت پیرامن
 خیره بر عمر گذشته چکنی شیون
 نرم و باقیمت و نیکو چو خز آدکن
 صعب و بایسته و در تافته چون آهن

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل

دانی که چه کرد دوش تلقین
 بندیش یکی ز روز پیشین
 زین خوردن شور و تلخ و شیرین
 آزار و دی و تموز و تشرین
 آن لاله آبدار و رنگین
 گشتست نفام و زرد و پر چین
 بر بایدت این نفایه (۳) شاهین
 پرهیز کن از دهان تنین

همه شادی و طرب جوید و مهمانی
 گوید از عمر ز شادی چه بود خوشتر
 لیکن این نیست روا کز تو همی خواهد
 چکنی دنیا بی دین و خرد زی-راک
 ۵ مرد بی دین چو خراستار توئی مردم
 خری آموختت آنکس که همی گفتت
 نیک بندیش که از بهر چه آوردت
 چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت
 آن کن از طاعت و نیکی که ندارم شرم
 ۱۰ پیش از آن بشود شخص پیراگنده
 بس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان
 از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن
 سخن حجت بشنو که همی بافد
 سخن حکمتی و خوب چنین باید

مرجان مرا روان مسکین
 گفتا چو ستور چند خسبی
 بنگر که چه کرده بحاصل
 بسیار شمرد بر تو گردون
 ۲۰ بنگر که چو شنبلیله گشتست
 وان عارض چون حریر چینی
 شاهین زمانه قصد تو کرد
 تنین جهان دهان گشاد است

[۱] شکن : درینجا بمعنی خوردن و خائیدن باشد، مأخوذ از فرهنگ جهانگیری، [۲] دن
 و میدان : امر است بمعنی رفتن بنشاط و کبر، [۳] نفایه : تیره و تاریک،

جان وتن تو دو گوهر آمد
بر گوهر خانگی بیخشای
رفتند بجمله یار کانت
زیرا که پلست خرپسین را
نو گشته کهن شود علی حال
آن کودکی چو انگبین شد
آئین تنّت همه دگر شد
بالین سر از هوس تهی کن
زین صورت خوب خویش بندیش
چشم و دهن و دو بینی و گوش
این صورت خوب را نگهدار
غافل منشین ز دیو و بر خوان
زی حرب تو آمد است دیوی
آن این تن تست زو حذر کن
زین دیو نکال اگر ستو هی
از عهد و وفا زه و کمان ساز
یاری ندهد ترا برین دیو
گرد دل خود ز دوستیشان
در باغ شریعت پیمبر
زین باغ نداد جز خس و برك
زیرا که خرنند و خر ندانند
بشتاب و بجوی راه این باغ
تین و زیتون ببین درین باغ
ای جان ترا بباغ دهقان
در باغ شو و کنار پر کن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

یکی ز برین یکی فرودین
بخشای بر آن غریب مسکین
ببسیج تو راه را هلا هین
در راه سفر خر نخستین
ور نیست مگر که کوه شروین
وامد پیری ترش چور خبین (۹)
تو نیز بجان دگر کن آئین
بر بستر دین بهوش بنشین
با هفت نجوم همچو پ-روین
پروین تو است خود همی بین
تا تفکنیش بقعر سچین
بر صورت خویش سورة التین
بد فعلت از همه شیاطین
وز مکر و فریب او بنفرین
بر مر کب دینت بر فکن زین
وز فکرت وهوش تیر و زوبین
جز طاعت و حب آل یاسین
بر دیو حصار ساز و پرچین
کس نیست جز آل او دهاقین
دهقان هر گز بدین مجانین
مر عنبر و عود را ز سر گین
ور نیست مگر بچین و ماچین
وان شهرامین و طور سینین
از علم و عمل جمال و تزین
از دانه و میوه و ریاحین

برك و خس و خار پیش خر کن
 بر حد ثنا مباش فتنه
 فرعون لعین بیخرد را
 مشک تبتی پیشك مفروش
 بالینت اگر چه خوب و نرمست
 گوئی که قلان فقیه گفتست
 کاین خلق خدای را ببیند
 و انگونه برین طریق باشد
 ای تکیه زده بدین در از جهل
 من پیشرو ترا نگویم
 لیکن رود این مرا همانا
 ای حجت بقعه خراسان
 در دولت فاطمی بیاگن
 تا تور بر آورد ز مغرب

۵

۱۰

۱۵

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

چرا در نظم ناری درو مرجان
 چرا نائی سوی میدان مردان
 شنیدی گفته تازی و دهقان
 بسند و هندو اطراف خراسان
 بزیر فکر همچون يك سپندان
 گواداری برین دعوی فراوان
 کنون باید که فخر آری براقران
 در حکمت گشاده بر تو یزدان

چرا خاموش باشی ای سخندان
 اگر بر مر کب حکمت سواری
 جهانرا دیده و آزمودی
 بعلم هندسه سر بر کشیدی
 بهنگام شمارت عالم کون
 بشرق و غرب از اهل این صناعت
 کنونشادی که ماننی مردمانرا
 که کرد از خاطر خواجه مؤید

۲۰

کسیرا کش بشاگردی نشاید
 هر آنک اورا ببیند روز مجلس
 شب من روز رخشان کرد خواجه
 سوی من خوار شد مرک طبیعی
 ز گوشه منظر او بنگریدم
 مرا بنمود حاضر هر دو عالم
 بیکجا مالک و رضوان بدیدم
 مرا گفتا که من شاگرد اویم
 بدیدم هشت در یکجا بیسته
 زهر در کاندرو خواهی شد اول
 پیرسید از خواجه شرح این حال
 مرا گفت این خداوند زمانست
 بزیر پای فرمان بسپرم من
 همی تازنده ام توفیق خواهم
 بمدح گوهر تاج رسالت
 خلائق خاک و او ابر بهاری
 بباغ دین از سوسن شکفته
 ز فرعونان و جباران گیتی
 بجبهت بر نهاده داغ او این
 میان عالم علوی و سفلی
 بفعل آوردن از قوت خرد را
 بیاری خواست بر حمل نبوت
 علی و مصطفی را گردانی
 ازین دو نسل باقی را سبب دان
 بدین سنت کجا نوح پیمبر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بشاگردی نشایند اوستادان
 ببیند عقل را سر در گریبان
 بیرهانه های چون خورشید رخشان
 از آنپس کم چشایید آب حیوان
 بزیر خویش دیدم چرخ گردان
 بیک جا در تنم پیدا و پنهان
 نشسته در برم فردوس و نیران
 اشارت کرد آنکه سوی رضوان
 گشاده هفت در بر یکد گرشان
 مرا گفتا کزو بایدت فرمان
 سر قصه مرا بنمود و پایان
 که بگزیدش خدای از انس و از جان
 ازین پرنور اشارت اوج کیوان
 بمدح بهترین انسان زیزدان (۱)
 بمدح معجز جنی و انسان
 ضمیر چون شب و او روز رخشان (ب)
 زبن بر کنده بیخ خار عصیان
 کجا هستند در آباد و ویران
 بگردن در فکنده طوق او آن
 باستادان نه کاری هست آسان
 باحمد داد فرمان فرد رحمان
 علی را سید سادات دو جهان
 حدیث آدم و حوا فرو خوان
 چنانکه نسل فانی را ازیشان
 بطوفان کین کشد از اهل کفران

(۱) . بهترین فرزندان انسان . (ب) ؟ چون شب او خورشید رخشان ،

- ۵
 علی بر جان جباران عالم
 چنین خواندم که پیش پور آزر
 بتأویل علی از آتش چهل
 جز او دانی کرا هارون امت
 اگر هارون زموسی ترجمان بود
 علی را ترجمان وحی پندار
 و گر برهان موسی آن شماری
 کسی کاعدای دین راتیغ تیزش
 و اگر عیسی مریم باز دادی
 بدین زنده بسی شد مرده زیرا
 ۱۰
 زبیم تیغ او گشتی بهیجا
 بیاغارد بخون پهلوی ماهی
 هوا بینی همه ارواح بی تن
 نجنبند بر زمین جز تیغ سبزه
 ۱۵
 زبس اعلام و نیزه مرد جنگی
 کمانها در کف مردان بنالد
 رخ جنگی سپاه از گرد تیره
 پیش حمله حیدر چنین روز
 ۲۰
 زبیم ذوالفقار شیر خوارش
 کرا کرار خواند احمد جزاورا
 پس از خطبه غدیر خم شنیدی
 چنین بود است پیمان پیمبر
 اگر دین از خداوندان گرفتی
 اگر پذیرفته ز احمد وصیت
 ۲۵
 و گر از اخوت شیطان چو بهمان
- بیارید از سر مصمم طوفان
 از آتش نر گس و گل رست و ریحان
 نگه کن رسته در دلها گلستان
 چو باشد مصطفی فرزند عمران
 که حجت گفت بر فرعون و هاهان
 هم آن معنی هم این معنی درودان
 که چوب خشک ثعبان کرد جنبان
 بپو بارید او را گوی ثعبان
 بافسون بر بیبجان کالبد جان
 که دانا زنده و مرده ست نادان
 ضمیر اندر دل بد خواه پیکان
 بینبارد بگرد افلاک ارکان
 زمین بینی همه اجسام بی جان
 نبارد ابر جز پولاد باران
 چنان بوید که هستی در گلستان
 چو جان عاشق از هجران جانان
 دل بیدل بسان بید لرزان
 طبر خون رنگ بودی خاک میدان
 بخندق شد زمین هم رنگ مر جان
 ۳۰
 تو نیزش خوانا اگر هستی مسلمان
 علی او را ولی باشد پیمان
 در آن معدن (۱) که منبر کرد پالان
 بیار از آنفس و آفاق برهان
 نمائی چون گوا خواهند حیران
 مرا بگذار او بابهمان تو بمان

نشايد خام خـوردن پيش آتش
 بخواندى قصه هاروت و ماروت
 بچشم حق توبنگرسوى باطل
 حصارى داد يزدان بندگان را
 زغفران خداى او را عمارت
 حصارى كاندرو عزاىست و راحت
 خداوند حصار آن كس كه ايزد
 زعطرش تازه گشته دين و دنيا
 سخا و علم و حلم و خلاق نيكو
 بپيشش بندگان را بند گـانند
 جهان را جان خداوند زمانست
 خجسته مشترى چون روى وى ديد
 دو چيز از دست او شادند و غمگين
 سرتيغش چو خندان لعل خندان
 همى تا ابر نوروزى بشويد
 سحر گاهان بنالد مرغ بر گل
 بر افلاك و زمان و خلق عالم

۵

۱۰

۱۵

چرا باشى بشط و نيل عطشان
 حديث خاتم و ديو و سليمان
 مشو غره بملك و تخت شيطان
 كه شيطان را بدودر نيست سلطان
 زديوان جبرئيل اورا نگهبان
 زيرونش همه نفرين و خذلان
 زبهر او فگند آفاق و اركان
 بسان بوستان از قطره نيسان
 عطا و فضل و اصل و عدل و احسان
 بگويد مدح او دانا از ينسان
 بجان برياي كرد است ايزد ابدان
 سخاوت را مكان شد سعد را كان
 بروز بخشش و هنگام جولان
 رخ دشمن چو غمگين زار و گريان
 بلولوى خوشاب اطراف بستان
 چو جان عاشقان از درد هجران
 خداوند زمان را باد فرمان

بحر سريع مطوى مقصور

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَا اَعْلَانْ

اى شده مشغول بكار جهان
 پيك جهانى تو بينديش نيك
 از پس خويشت بدواند همى
 گر تونه ديوى بهمه عمر خويش
 پيش تو در ميرود او كينه ور
 هيچ نترسى كه ترا اين نهنگ
 گرت بمغز اندر هوشست و راي

۲۰

۲۵

غره چرائى بجهان جهان
 سخره گرفتست ترا اين جهان
 كه سوى نوروز و كهى زى خزان
 از پس اين ديو چرائى دوان
 تو ز پس او چه دوى شادمان
 ناگه يكروز كشد در دهان
 روى بگردان ز دروغ زمان

آزت هر روز بفردا دهد
 پیر شدت بر غم و سختی ورنج
 بر تو بامید بهی روز روز
 دشمن تست ای پسر این روز گار
 ۵ کژدم دارد بسی از بهر تو
 ای شده غره بجهان زینهار
 تو بدر او شده زنهار خواه
 چون تو بسی خورد است این اژدها
 نامه شاهان عجم پیش خواه
 ۱۰ کوت فریدون و کجا کیقباد
 سام نریمان کوورستم کجاست
 بابک ساسان کو و کو اردشیر
 اینهمه با خیل و حشم رفته اند
 رهگذر است این نه سرای قرار
 ۱۵ ایزد زی خویش همیخواندت
 چند چپ و راست بتابی ز راه
 چند ربودی و ربائی هنوز
 باک نداری که درین ره بزرگ
 فردا زین خواب چو آگه شوی
 ۲۰ چونکه نیندیشی از آن روز جمع
 آنجا آن روز نگیردت دست
 زیر گناهان گران و و بال
 خیره چگوئی تو که بادیست این
 نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
 ۲۵ روی نخواهی که بقبله کنی
 جز بگه باز پسین دم زدن

وعدۀ چیزی که نباشد چنان
 بر طمع راحت شخص جوان
 چرخ و زمان می شمرد سالیان
 نیست بتو در طمعش جز بجان
 کرده نهان زیر خزو پرنیان
 کایمن بنشیننی ازین بد نشان
 دشنه همی مالدت او برفسان
 هان بهذر باش ز دندانش هان
 یکره و بر خود بتأمل بخوان
 کوت خجسته علم کاویان
 پیشرو لشکر مازندران
 کوست نه بهرام نه نوشیروان
 نه رمه مانده است کنون نه شبان
 دل منه اینجا و مرنجان روان
 ای شده فتنه بزمین و زمان
 چون نروی راست درین کاروان
 توشه درین ره زفلان و فلان
 که بفروشی بدل زعفران
 سود نداردت خروش و فغان
 کانجا باشند کهان و مهان
 نه پسر و نه پدر مهربان
 سست شدت گردن و پشت و میان
 در شکم و پشت و میانم روان
 بشکندش این شکر و بادیان
 ۵۲ تات نخواهند چو تخته ستان
 از تو نجنبند بشهادت زبان

چون که پیر هیز و بتوبه سبک
تا تو یکی خانه نو ساختی
در سپه جهل بسی تاختی
دیو قرین تو چرا گشت اگر
گر بگمانی ز قران کریم
سود ندارد پشیمان شدن
جان تو از بهر عبادت شداست
کان تو است این تن و طاعت گهر
جانت سوار است و تنم اسب او
خود سپس آرزوی تن مرو
گیتی دریا و تنم کشتی است
اینهمه مایه ست که گفتم ترا
ای پسر خسرو حکمت بگوی
ای بخراسان در سیمرغ وار
در سپه علم حقیقت ترا
روز و شب از بحر سخن همچنین
تا ز تو میراث بماند سخن
خیز و بفرمان امام زمان

بحر متقارب سالم

فَمَوْلُنْ فَمَوْلُنْ فَمَوْلُنْ فَمَوْلُنْ

سوارش چه چیز است جان سخندان
بر اسب زیان اندرین پهن میدان
اگر خوب چابکسواری بگردان
نگر تا نتازی پیش سواران
درین پهن میدان زتازی و دهقان
کمیت سخن را ضمیر است میدان
خرد را عنان سازو اندیشه را زین
بمیدان دین اندر اسب سخن را
بمیدان تنگ اندرون اسب کره
سواران تا زنده را نیک بنگر

عرب بر ره شعر دارد سواری
 ره هندوان سوی نیرنک و افسون
 مصور بکار است مر چینیانرا
 یکی باز جوید نهان راز پیدا
 ۵ طلب کردن جای و تدبیر مسکن
 درین هر طریقی که بر تو شمرم
 که دانست از اول چگوئی گه ایدون
 که دانست کز نور خورشید گیرد
 که دانست کاندر هوا بی ستونی
 ۱۰ که دانست چندین زمین بامساحت
 که کرد اول آهنکری چون نبود است
 که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
 که فرمود از اول که درد شکم را
 که بود آنکه او ساخت شنکرف رومی
 ۱۵ که دانست کافزون شود روشنائی
 که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است
 که بود آنکه کمتر بگفتار او شد
 اگر جانور زان عزیز است بر ما
 همیخویشتن را انبیمیم نفعی
 ۲۰ درینها بچشم دات ژرف بنگر
 بدرمان چشم سر اندر بماندی

پژشگی گزیدند مردان یونان
 ره رومیان زی حسابست والجان
 چو بغدادیانرا صناعات الوان
 یکی باز داند گرانرا ز ارزان
 طرازیدن آب و تقدیر بنیان
 سواران جلدند و مردان فراوان
 زمانرا بیمود باید پنهانگان (۱)
 همیروشنی ماهو بر جیس و کیوان
 ستاد است دریا و کوه و بیابان
 صدو شصت بار است خورشید تابان
 از اول نهانبر نه خایسک و سندان
 حرارت براند زقر کیب انسان
 فرژ (۲) باید از چین و از روم والان (۳)
 ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
 بچشم اندر از سنک کوه سپاهان
 بزرک این چنین کرد اورا بکیهان [۱]
 عقیق یمانی ز لعل بدخشان
 که بسیار نفعیست مارا از حیوان
 نه در سیم وزر و نه در در و مر جان
 که اینرا بچشم سرت دیو نتوان
 یکی چشم دل را بکن نیز درمان

[۱] پنکان : با کاف پارسی هر کاسه و پیاله را گویند و طاس مسی که ته آن سوراخ کرده باشند و در روی آب نهند تا ساعات شب و روز از آن معین کنند ، [۲] فرژ بضم اول و ثانی : گیاهیست تلخ برای رفع زحیر و پیچش شکم نافعست و گویند دریوند چینیست [۳] و الان رازیانه است که بادیان گویند ، [۴] : مر این زرکان را چنین کرد کیهان .

ز چشم سرت گر نهانست چیزی
 نهان نیست چیزی ز چشم سرودل
 خرد هدیه اوست درما که مارا
 یکی گوهر است او دل و جان ما کان
 خرد کیمیای صلاحست و نعمت
 بفرمان کسی را شود نیکبختی
 نگهبان تن جان پا کیست لیکن
 بزندان دنیا درونست جانت
 خرد سوی انسان رسول نهانست
 همیگوید اندر نهان هر کسیرا
 از آغاز چون بود تر کیب عالم
 اگر گرد اینچرخ گردان تو پوئی
 چگوئی در آنجای گردند گردون
 خدای جهان آنکه نابوده داند
 چرا آفرید اینججهان را چودانست
 خرد کو رسول خدایست زی تو
 ازین در بیرهان سخن گوی بامن
 گر این علمهارا بدانند قومی
 بیاموز اگر چند دشوارت آید
 بیاموز از آنکش بیاموخت ایزد
 بیاموز تا همچو سلمان بباشی
 زبرهان و حجت سپر سازو جوشن
 بمیدان حکمت بر اسپ فصاحت
 مدد یابی از نفس کلی بحجت
 نبینی که پولاد را چون ببرد

نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
 مگر کرد کار جهان فرد سبحان
 بفرمان او شد خرد جفت با جان
 بلی مر خرد را دل و جان سزد کان
 خرد معدن خیر و عدلست و احسان
 بدو جهان که باشد خرد را بفرمان
 دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
 خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
 بدل درنشسته بفرمان یزدان
 که آن اینچنینست و این نیست چونان
 چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
 تهی جایگاه نیست بی حد و پایان
 روانیست یا ایستاده بدین سان
 خداوند این عالم آباد و ویران
 که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
 چه خواند است ازین باب بر توفرو خوان
 نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
 تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
 که دشوار از آموختن گشت آسان
 سراز گرد غفلت بدانش بیفشان
 که سلمان از آموختن گشت سلمان
 بمیدان مردان برون نای [۱] عربان
 مکن جز بتنزیل و تأویل جولان
 چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان
 چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

ترا نفس کلمی چو بشناسی او را
 بران سان که رنگین گل ویاسمین را
 گل از نفس کل یافتست آن عنایت
 زروسیم و گوهر شد ارکان عالم
 ۵ اگر جان نبودی بسیم و زر اندر
 بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
 سخن چون حکیمان نکو گوی و کوتاه
 نبینی که بدرید صد من زره را
 ۱۰ خرد را بایمان و حکمت بپرور
 چو جانت قوی شد بایمان و حکمت
 بگویند با تو همان مورو مرغان
 درین قبه‌ای گوهر (ا) نامر کب
 تر بر دگر زندگان زمینی
 ۱۵ حکیم از بهر تو شد در طبایع
 زبهر تو شد مشک و کافور و عنبر
 ترا بر جهانی جز این پر عجائب
 جهانیست آن پاک و پر نور و راحت
 اثرهای آن عالمست اینکه گردی [ب]
 اگر نیستی آن جهان خاک تیره
 ۲۰ بامید آن عالمست ای برادر
 مکان نعیم است و جای سلامت
 گر آن را نبینی همی همچو عامه
 نگر تات نفریند این دیو دنیا
 ازین دیو تعوید کن خویشتن را
 ۲۵ چنین چند گردی درین گوی گردان

نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
 نشاند است دهقان بر اطراف بستان
 که تو خوشمنش گشته‌زبان و شادان
 چو پیوسته شد نفس کلمی بآرکان
 بصد من درم کس ندادی یکی نان
 که که را بنرمی کند پست بازاران
 که سحیان بکوته - خن گشت سحیان
 بدان کوتاهی یک درم سنگ پیکان
 که فرزند خود را چنین گفت لقمان
 بیاموزی آنکه زبانهای مرغان
 که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
 زبهر چه کرد است یزدانت مهمان
 چگوئی ز بهر چه داد است سلطان
 جواهر نه از بهر ایشان پریشان
 سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
 که پیدا است اینجاد لیلست و برهان
 تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
 درین تنگ زندان تو شادان و خندان
 شکر کی شدی هر گزو عنبر و بان
 شب و روزی خواب و باروزه رهبان
 چنین گفت یزدان فروخوان ز فرقان
 سزای فسار و نواری و پالان
 حذر دار ازین دیوهان ای پسرهان
 سخنهای صاحب جزیره خراسان
 کزین گوی گردان شدت پشت چو گان

ولیکن شدت کند چنگال و دندان
همیکن ستغفارو میخور پشیمان
بيك سو شو ازجوی واز جر عصیان
بحر مضارع مسدس اخر ب مسبع

مفمول فاعلات مفاعیلان

چو گانت گشت پشت و رخان پرچین
زین مرکب مراد فرونه زین
آخر [ا] زنازوناز کشی در چین
کاین هردو [ب] کین کشند زنادان کین
حاصل کنون بیارچه داری هین
دنیا نیافتی و نجستی دین
آن را بجو اگرت بیاید این
زیبا پیر تیز شود شاهین
بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
پیشست چو یافت از تو بدین کابین
شیرینیش جدا کند از رخبین
جان نوی ز دین بدهی منشین
چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین (۲)
خیره برین خسیس تن ای مسکن
تیمار کار او چه خوری چندین
زیرا بخورد خواهدت این تنین
گاهی بچین و گاه بقسطنطین
زندان روان [ج] بچيست چنین این طین

بچنگال و دندان جهان را گرفتی
کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه
ازین چاه بر شو بشولان (۱) دانش

بر جستن مراد دل ای مسکین
بسیار تاختی بمراد اکنون
تاکی کشی بنازو کشی دامن
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم
از صحبت زمانه بی حاصل
دنیا و دین شدند ز تو زیرا
زیبا بدین شد است ترا دنیا
زیبا بدین شودت جهان زیرا
دین بوی عنبر است و جهان عنبر
دنیا عروس وار بیاراید
سرخست قند [نیز] چورخبین لیک
دینست جان جان تو تا جان را
پرچین شود ز درد رخ بی دین
دلسوز چند بود همیخواهی
زندان جان تست تن ای نادان
تنین تست تست حذر کن زو
تو بر مراد او بچه میتازی
بنگر که چیست بسته درین زندان

(۱) شولان . در فرهنگ جهانگیری شولان را بمعنی کمند ضبط کرده و همین شعر

را شاهد آورده . نسخه : شولان . [ا] : دامن . [ب] : کاین دهر .

(۲) پرچین : بر وزن پروین حصاری باشد از خار و خاشاک و چوب که بر گرد باغها

و کشتهها و پالیزها سازند ، [ج] : زنده روان

نیکو بین که روی کجا داری
 بگزین طریق حکمت و مرتن را
 نیکو نگر درین که نکو نباید
 گرنیست مست مغزت بشناسی
 جستی بسی زبهر تن جاهل
 از خربدین شد است جدا مردم
 دل در نشاط بسته و تن داده
 گفتی مگر که دور نباید شد
 آخر وفا نکرد جهان باتو
 این بود خوی پبشین عالم را
 و اکنون زخوی او چوشدی آگه
 دست علاج جان سخندان بر
 کندی مکن بکن چو خرد مندان
 زین دیو بی وفا چوشدی نومید
 بر تخت علم و حکمت بنشانش
 علم است کیمیای همه شادی
 بانور ماه شب نبود تاری
 مستان سخن مگوی بنا سخته
 مستان سخن گزافد [و] [چو] [ن] [مستان]
 گر گوهر سخت همیباید
 آنکه یقین بدان که برون آید
 گردد شود خرد بدل سندان
 ای خوانده کتب و کرده روشن دل
 اشعار زهد و پند بسی گفتست
 آن خوانده بخوان سخن حجت
 گر در نماز شعرش بر خوانی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

یکسو بکن ز چشم خرد کونین
 بردین پذیر و جان و خرد بگزین
 از کوه قاف جغد کرا بالین
 زر مجرد از درم روئین
 سقمونیا و تربد و افسنتین
 شین را سه نقطه کرد جدا از سین
 گاهی بمهر و گاه بفروردین
 زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
 بر انگبینت ریخت چنین غسلین
 کی باز گردد او ز خوی پیشین
 بر دم بجان خویش یکی یاسین
 سوی نعیم تاب ده از سچین
 صفرای چهل را بخرد تسکین
 اکنون بگیردامن حورالعین
 وزپند گوشوار کنش زرین
 ایدون همیکند خردم تلقین
 با علم حق دل نبود غمگین
 زیرا سخن ز راست و خرد شاهین
 گر خرئی مخر کمرو بالین
 از دین چراغ کن ز خرد میتین
 از کوه تن بجای گهر پروین
 شمشاد از و برون دمد اندر حین
 بسته ز علم و حکمت و پند آذین
 آن تیره چشم شاعر روشن بین
 رنگین بر نك معنی و پند آگین
 روح الامین کند زپست آمین

حجت بشعر زهد و مناقب جز بر جان را فضا نزنند زوبین

بخر هزج مسدس مقصور

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

- زمن مغرول شد سلطان شیطان
 ۵ سرم زیرش ندارم مرا چه
 همیدانم که گرفتار به شود سَك
 نگوید کس که نا کس جز بچاهست
 بمهمانیش نایم زانکه نا کس
 ۱۰ گر او از در و مرجان گنج دارد
 و او را کان زر بی کرانست
 و گرش ایوان و تخت از سیم و زر است
 بآب روی اگر بی نان بمانم
 بنانش چون من آب خویش بدهم
 خطا گفتمت زی من هر که گفتمت
 ۱۵ که بنده دانشند این هر دوزیر اک
 ز دنیا روی زی دین کردم ایراک
 برون کرد است زیران دیو دین را
 مرا پورا زدین ملکیت در دل
 ۲۰ جهان خواری نورداست ای خردمند
 جهان چون من دژم کردم بر و روی
 بدل پر صبر گشتم تا بمن بر
 طعام ذل و خواری خورد باید
 بروی تیز شمشیر طمع بر
 رسن در گردن یوزان طمع کرد
 ۲۵ کسی را کز طمع جنبید علت
 طمع پالان [و] بار منت آمد
- ندارم نیز سلطان را سلطان
 اگر بر برد شیطان سربسرطان
 نه خامم خورد شاید زونه بریان
 اگر چه بر شود نا کس بکیوان
 بخماند بمنت پشت مهمان
 مرا در جان سخن دراست و مرجان
 مرا نیکو سخن ز راست و دل کان
 مرا از علم و دین تختست و ایوان
 بسی به زانکه خواهم نان زنadan
 چو آبم شدمن آنگه چون خورم نان
 که مردم بنده مالست و احسان
 ز بهر دانش آباد است کیهان
 مرا بی دین جهان چه بود و زندان
 زبی دینی چنین ویران شدایران
 که آن هر گز نخواهد گشت ویران
 نگه کن تا پدید آیدت بر عیان
 سوی من کرد روی خویش خندان
 چه بر ایوب زر بارید باران
 کسی را کش بر آرد آزدندان
 ز خرسندیت باید ساخت سوهان
 طمع بستست پای باز پران
 نداند کردنش سقراط درمان
 تو ماندی زیر بار وزشت پالان

اگر سهلست و آسان بر تو بر من
 من آن دارم طمع کاین دل طمع را
 چو یأس دل وفا کرد این طمع را
 کنم نیکی چو نیکی کرد با من
 ۵ همی تا در تنم ارکان و جانست
 چرا خوانم چو فرقان کردم از بر
 چرا گویم چو حق و صدق دانم
 چو ره زی شهر دین آموختندم
 ز دیوان زرق و دستانشان نخرم
 ۱۰ ور [ا] آسانی و سود خود نجویم
 بدان را از بدیها باز دارم
 نگویم زشت و بد را [ب] خوب و نیکست
 بنیکی باشم و هرگز نباشم
 لواطه یا زناکار ستور است
 ۱۵ ندردم چیز کس کان کار موشست
 یکی میزان گزیدم بس شگفتی
 نگویمت آنچه نتوانم شنودن
 مسلمانم چنین بی رنج از انم
 توای غافل [ه] یکی بنگر درین خلق
 ۲۰ گرایزد عدل فرمود است چونست
 بدانش گر نکو خود [و] بنگری نیست
 ره ای ابلیس کردی سخت سو گند
 توشا گردان بسی داری درین دور
 نهال شومی و تخم دروغت

کشیدن بار و پالان نیست آسان
 ندارد در دو عالم جز بیمزدان
 گرفتم نیکبختی را گریبان
 خداوند جهان دادار سبحان
 بنیکی کوشد از من جان وارکان
 بجای ختم فرقان مدح دهقان
 گرم هوشست خیره زور و بهتان
 نتانم رفت سوی دشت عصیان
 چو زیر دست من هشتش سلیمان
 زیان با فلان [ب] و رنج بهمان
 و گرنی خود بتابم راه [ج] ازیشان
 گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان
 بجز بر نیک نا کردن پشیمان
 نگهبان تنم هم زین و هم زان
 زیان کردن مسلمان را ز پنهان
 کزان به نیست میزانی بجز آن
 مرا اسلام حق اینست [د] و ایمان
 چنان دانم چنین باشد مسلمان
 که می نا خورده گشتستند مستان
 چوبید از بار عدل این خلق عریان
 بدست جملگی جز بند [ز] و دستان
 برین گاووان و بر تو نیست تاوان
 بعذر از خویشتن بر من فراوان
 نروید جز که در خاک خراسان

[ا] : در ، [ب] ظ : بوفلان ، [ج] : روی [د] : دینست ، [ه] : ای عاقل ،
 [و] : بدانتا گر نکوتر : [ز] : بدستش پند بل بند است ، [ح] : ظ : تا ،

ترا این خاک یکسر غلتگاهست
 زمن وز اهل دین میدانست خالیست
 بده دینار طنپوری بخری
 خراسان زال سامان چون تهی شد
 زبس دستان و بی دینی بماند است
 بصورتهای نیکو مردمانند
 بیمگان من غریب و خوار و تنها
 گریزان روزگار و من بغفلت
 بطاعت بست شاید روز و شب را
 بطاعت برد باید این جهان را
 بفرمانهای یزدان تا تو باشی
 بجسم از بهر نان و خوان و آشی
 بکوشش میتوان سلمان سدا آری
 بجای آنچه من دید ستم امروز
 بیمگان لاجرم در دین و دینی
 مرا گر قوم بی رحمان برانندند
 بدنیا در نه درویشم نه چاکر
 خداوند زمان و قبله خلق
 مرا حسان او خوانند ازیراک
 مرا مرغی سیه سار است و گلخوار
 مرا دیوان چو درج دراز آنست
 که آیات قران و شعر حجت
 چو شعر من بخوانی دوست و دشمن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بغلت آسان درو و گرد بفشان
 بیفکن گوی و هین بگذار چو گان
 بدانگی کس نخرد جمع فرقان
 همه دیگر شد است احوال و سامان
 بزیر دست قومی زیر دستان
 بسیرتهای بد گرگ بیابان
 ازینم مانده بر زانو زنجندان
 همی پیچم درو افتان و خیزان
 بطاعت بندمش سازان و پایان
 که گوید کاین جهان را بردنتوان
 بیاید مر ترا گیتی بفرمان
 بروح از بهر خلد و روح و ریحان
 توئی سلمان اگر کوشی تو چندان
 سلیمست آنچه دی دید است سلمان
 مکانت یافتستم پیش از املان
 بجوید رحمت و اقبال رحمان
 بدین اندر نه گمراهم نه حیران
 مرا پشتست و حصن از شر شیطان
 من از احسان او گشتم چو حسان
 گهربار و سخندان در قلمدان
 بخوان دیوان من بر جمله [۱] دیوان
 دل دیوان بسنبد همچو پیکان
 ترا سجده کند خندان و گریان

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

پاك چون ماء معین از بوم معین

يك مثل بشنو بفضل مستعین

[۱] . بر جمع ،

چون بهشت کی شود پر نور دل
 دل بحورالعین حکمت کی رسد
 دل خزینہ علم دین آمد ترا
 مکر دیوان و هوسهارا منه
 ۵ جان تو بر عالم علوی رسد
 راستی را داد و دین را راستین (۱)
 اسب دنیا دست ندهد مر ترا
 گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد
 راستی با عالم چون هم ره شدند
 ۱۰ دین چه باشد همگنان را راستی
 علم را فرمود جستن چون رسول
 قیمت هر کس بقدر علم اوست
 خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
 مرسخن را گندمین و چرب کن
 ۱۵ خوبگوئی ای پسر بیرون برد
 با عمل مر قول خود را راست کن
 مر مرا شکر چسان وعده کنی
 مر مرا آن ده که بستانی همان
 دادخواهی و ربخواهند از توداد
 ۲۰ از قرین بد حذر بایدت کرد
 زر ندیدستی که بی قیمت شود
 آسیائی زود گرد است این فلک
 درد و گیتی نیست چیزی جز خدای
 گر مسلمانی براه دین برو
 ۲۵ بررد آن رو بدین کت آفرید

تا درو ناید بحکمت حور عین
 تا نگردد خالی از دیو لعین
 نیست برتر گوهری از علم دین
 در خزینہ علم رب العالمین
 چون کنی مر علم را با جان عجین
 این چنین باید که باشد و ان چنین
 تازدین و راستی نه پیش زین
 راستیشان کرد شیر وانگبین
 این از آن پیدا نباشد آن ازین
 خیر باشد جز که آب و باد و طین
 جست باید گر نباشد جز بچین
 همچنین گفتست امیرالمؤمنین
 کاین برون آهیخدا از دل بیخ کین
 ۵ گر نداری نان چرب گندمین
 از میان ابروی دشمنت چین
 تا که گردی راستکار و راستبین
 گرت سنگست ای پسر در آستین
 گاه چونی کور و گاهی راستبین
 پس هلا اندر چه مالی پوستین
 ۱۰ کز قرین بد بیالاید قرین
 چون بیندائیش با چیزی مسین
 زو نشاید بود شاد و نی حزین
 در زمان و در مکان و در مکین
 بر سبیل و راه خیر المـرسلین
 ۱۵ خود برآی خویش دینی مافرین

تو برین دنیا بنادانی گران
از محمد عار اگر ناید ترا
خشم را در دل مدارا یرا که خشم
چون پشیمانی خوری از تخم خشم
پارسائی را کم آزاریست جفت
گر بخواهی کت نیاز دارد کسی
خوی نیکو را حصار خویش کن
علم جوی و طاعت آور تابجان
نازنین جان را کن ای نادان بعلم
چون ازینجا جان تو فربه شود [ا]
رو زبان از هر دوان کوتاه کن
پند از هر کس که گوید گوش دار
مشک چون افتد ببوید هر کسی [ب]
پند خوب و شعر حکمت را بدار

۵

۱۰

۱۵

بر تننت نفرین کند جان آفرین
چون کنی هزمان امامی به گزین
زیر دامن در بلا دارد دفین
خودمکار این تخم وزو این بر مچین
شخص دین را آن شمالست این یمین
بر سر گنج کم آزاری نشین
وز قناعت بر سرش زن زورفین (۱)
زین تن لاغر برون آئی سمین
تن چه باشد گر نباشد نازنین
تن چه فربه چه نزار اندر زمین
چون همی نفرین ندانی زافرین
گر مثل طوغانش گوید باتسکین
گر چه از سر گین بر آید یا سمین
یادگار از بومعین ای مستعین

بحر هزج مسدس مقصور

مَفا عیلان مَفا عیلان مَفا عیلان

که پرسد زین غریب خوار محزون
همیدونی که من دیدم بنوروز
درختانت همپوشند بیرم
نقاب چینی و رومی بنیسان
نثار آرد عروسان را بیستان
همی سازند تاج فرق نرگس
گر ایدونی و ایدونست حالت
مرا باری [ج] دگر گونست احوال

۲۰

خراسان را که بی من حال تو چون
خبر بفرست اگر هستی همیدون
همیبندند دستار طبر خون
همیبندد صبا بر روی هامون
ز گوهرهای الوان ماه کانون
بزرین حقه و لولوی مکنون
شبت خوش باد و روزت نیک و میمون
اگر تو نیستی بی من دگر گون

(۱) زورفین و زورفین : حلقه ایست که بر چارچوب درو سندوق و امثال آن زنند و زنجیر در آن اندازند و قفل کنند . [ا] . فریبی رود . [ب] : گرفتند سر گین نبوید هر کسی ، [ج] . مرا بی تو ،

مرا بر سر عمامه خن آد کن
 مرارنک طبر خون دهر جافی
 ز جور دهرالف چون نون شدستم
 مرادوان زخان ومان براندند
 خراسان جای دونان شد نگنجد
 نداند حال و کار من جز آنکس
 همانا خشم ایزد بر خراسان
 که او باشی همی بی خان و بی مان
 بران تربت که بارد خشم ایزد
 ۱۰ بلا روید نبات اندر زمینی
 نبات پر بلا غز است و قبحاق
 شبیخون خداست این بریشان
 نه زیشان مکر او را کس نمیند
 بمکر و غدر میرد هر که دل را
 ۱۵ همیخوانند بر منبر ز مستی
 قضا آن یابد از میر خراسان
 چو تازه رودر آید عدل چون مرغ
 کند مبطل محقی را بقولی
 چه حالست اینکه مدهوشند یکسر
 ۲۰ ازیرا دشمنی هارون امت
 سزدگر ابرازین شومی بریشان
 گزیده مار را افسون پدید است
 مرا بر دوستی آل پیمبر
 چو بر خوانند اشعارم منقش

بز دست زمانخوش خوش بصابون
 بشست از روی بیرم باب زریون
 ز جور دهرالف چون نون نشود نون
 گروهی از نماز خویش ساهون
 بیکخانه درون آزاده بادون
 که دونانش کنند از خانه بیرون
 برین دونان بیاریداست گردون
 درو امروز خان گشتند و خاتون
 بلا روید نبات از خاک مسنون
 که اهلش قوم همامند و قارون
 که رستستند بر اطراف جیحون
 چنین شاید بلی زایزد شبیخون
 چه بیند مکر او را مست و مجنون
 بمکر و غدر دارد کرده معجون
 خطیبان آفرین بر دیو ملعون
 که خاتون زو فزوتتر یابدا کنون
 همان ساعت برون پرد زبرهون
 روایت کرده حماد از فزوغون
 که پنداری که خوردستند هپیون
 سرشتست اندریشان دیو وارون
 بدوزخ در همیبارند آهون
 گزیده جهل را که شناسد افسون
 نباید کم حسود و دشمن اکنون
 بمعنیها چو سقلاطون مدفون [۱]

کسی کانه برد از نور خورشید
توای جاهل برو با اهل هامن
بهشت کافر و زندان مؤمن
ازین راتو ببلخ چون بهشتی
• تو از جهلی بملک اندر چو فرعون
ز تصنیفات من زاد المسافر
اگر برخاک افلاطون بخوانند
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی
مرا اگر ملک مأمون نیست شاید
۱۰ بآل مصطفی در عالم نطق

بود مغبون بعمر خویش و محزون
مرا بگذار با اولاد هارون
جهانست ای بدنیا گشته مفتون
وزینم من بیمگان مانده مسجون
من از علمم بسجن اندر چو ذوالنون
که معقولات را اصلست وقانون
ثناخواند مرا خاک [۱] فلاتون
دراقلیدس پنجم شکل مأمون
که افزونم ز مأمون هست مادون

فریدونم فریدونم فریدون
بحر قریب مسدس آخر ب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلان

بشنو که چگوید همیت (ب) دوران
زین قبه پر چشمهای بیدار
۱۵ زین سبز بیابان که چون شب آید
زین بحر بی آرامش نگو نثار
زین کله نیلی کزو نمایند
پیغام فلک بر زبان دوران
کای نوشد گانی که میفرائید
۲۰ چو نانکه همی بامداد روشن
جنبنده همه جمله بود گانند
اولاد جهان چون همی نیایند
تو عالم خردی ضعیف و دانا
عمر تو چو تو خرد و عمر عالم

پیغام ازین چرخ تیز گردان
زین طارم پر شمعهای رخشان
پر لاله شود همچو باغ نیسان
آراسته قعرش بدر و مرجان
رخشنده چو جان دختران پریان
آنست بسوی نبات و حیوان
یکروز بکاهید هم برینسان
تاریک شود وقت شامگاهان
بر هانت بس این برفنای کیهان
پاینده نباشد همی پدرشان
وین عالم مردی بزرگ و نادان
مانند کلان شخص او فراوان

آن عمر که آخر فنا پذیرد
 فرسودن اشخاص بودشی را
 هر چ آن بزمان یافته‌ست بودش
 جز بوده بزیورش بدو نساید
 پس عالم گریبی زمانه بود است
 آباد که کرد است این جهان را
 از بهر که کرد آنکه کرد پنهان
 از بهر که کرد آنکه تو بگوئی
 نابوده که بوده شود نباید
 زندان تو است این اگرت باغست
 بر خویشتن این بندهای بسته
 بنگر که ببند بسته در چیست (۱)
 در بند بود مستمند بندی
 بندی که شنود است شاد هموار
 این قفل که داند گشادن از خلق
 چون بازنجوئی که از درین باب
 تو از طلب این چنین معانی
 وانرا که همی جوید این چنینها
 گویدت فلان کز چنین سخنها
 منگر بسخنهای او ازیراک
 نه میر خراسان پسندد او را
 گرمذهب او حق و راست بودی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

پیوسته بود بابتداش پایان
 ایام بساید بتمیز (۱) سوهان
 سوهان زمانه‌ش بساید آسان
 فرسوده همی زین بگردار کان
 نابوده شود بی زمان بفرمان
 ناچارهما کس کندش ویراز
 در خاک سیه زروا نسیم در کان
 این پر زنعیم و فراخ بستان
 زینست جهان در زوال و سیلان
 بستان شناسی همی زندان
 بنگر بر سنهای سخت والوان
 در بند چرا گشته بسته پنهان
 توشاد چرائی بند و خندان
 وانکه که ره‌اشد زبند گریان
 وان کیست که بگشاد قفل یزدان
 تازیت چگفت و چگفت دهقان
 مشغول شدستی بفرج و دندان
 می خربستایند (ج) تر کمانان
 مانند است فلان فلان بیمگان
 تر کانش بر آندد از خراسان
 نه شاه سجستان نه میر ختلان
 در بلخ بدی باتفاق اعیان

[۱] : ایام بسند است تمیز : [ب] : زین چهار ارکان ، و معنی مصراع اول اینست که هر چه فوق و برزبر ایامست ایام آن را نمیساید [۱] : لیتأمل الوزن [ج] : می چیز نبخشند.

این بیهدها را اگر ندانی
ای کرده ترا فتنه اهل باطل
مغز است تراریم اگر چه شوئی
گر جهل ترا درد کردی از تو
طعنه چه زنی مرا بدان کم
زیرا که برانندند مصطفی را
بر نوح نبی سرزنش نباید
من بسته آداب و فضل خویشم
از لحن فراوان خوش بماند
و زهر هنر جوز را بخواری
چون من ببیان بر زبان گشایم
خورشید باواز خاطر مرا
دردین بخراسان که شست جزم
پیغام فلک مرا ترا نمایم
چشمیت گشایم کزو ببینی
لیکن نمایمت راه هارون
دیوان بر میدند چون بدیدند
وینست که ایدون خران دین را
من شیعت اولاد مصطفی ام

۵

۱۰

۱۵

۲۰

در کار نیایدت هیچ نقصان
بر حدثنا عن فلان و بهمان
دستار بصابون و تن باشند
بر گنبد گردان رسیدی افغان
از خانه برانندند اهل عصیان
ذریه شیطان از اهل و اوطان
کورفت بکوه از میان طوفان
در تنگ زمینی ز جور دیوان
در تنگ قفسها هزارستان
بیرون فکنند از درون اغصان
لرزان شود آفاق و لؤلؤارزان
گوید که فکندی مرا سرطان
رخساره دعوی بآب برهان
بر خاک نبشته بخط رحمان
بنوشته بخط خدای فرقان
تاباز نگردی ز راه هامان
در دست من انگشتی سلیمان
از من بفشر داست سخت پالان
دردین نروم جز بر راه ایشان

بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چرخ پنداری بخواهد شیفتن
شاخ را بنگر چو پشت دال خم (۱)
ابر آشفته بر آمد وز دمش
زیر میغ تیره قرص آفتاب

۲۵

زان همپوشد لباس پروزن
بر گ را بنگر چو روی ممتحن
بوستان تر گشت و اطلال و دمن
چون نشسته گرد بر زرین لکن

باد مهر مهر گان چون برفکند
 آفتاب از اوج زی دریا شتافت
 شاه رومی چون هزیمت شد زما
 زین قبل میکرد باید هر شبی
 دوش نامد چشم از فکر ت فراز
 شب سیاه و چرخ تیره من چو مور
 چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر
 زهره تابنده ز چرخ تیره جرم
 نور راه کهکشانشان تابان درو
 وان ثریا چون زدست جبرئیل
 جیش چرخ از نور پوشیده سلاح
 ای سپاهی کز سر خاور بود
 از نهیب تیرتان هر شب زمین
 لرز لرزنده غضنفر در عرین
 از چه میترسد بشب هر جانور
 ای بغفلت خفته زیر دام دهر
 دام ودد (۲) را دام میسازی و باز
 روز و شب را دهر حبلی ساختست
 خویشتن دارای جوان زین پیر دهر
 من ندیدم گنده پیری اینچنین
 نیستش کارای برادر روز و شب
 گردانی کوچه خواهد با تو کرد
 بر سرم یک دسته مرزنگوش بود

۵

۱۰

۱۵

۲۰

چرخ را از ابر تیره پیرهن
 تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
 شاه زنگی کینه خواهد توختن
 اختران آسمان را انجمن
 تا چه میخواهد زمن جافی زمن
 گرد گردان اندرین پر قیردن
 باز شد مر دهر داهی را دهن
 همچو خالی از یقین بر روی ظن
 چون بسفره لاجورد اندر لبن
 مانده نوری بر قفای اهرمن
 فوج خاک از قیر پوشیده کفن
 هر شبی تا باخترتان تاختن
 زابر تیره پیش روی آرد مجن
 ترس ترسند عقاب اندرو کن (۱)
 از بد این دهر پر مکر و محن
 ایمنی چون یافتی زین مفتتن
 دام تست این گنبد بسیار فن
 کشت خواهد مان بدین پیسه رسن
 تات نفریبد بغدر این پیر زن
 مرگ ریس و شرباف و مکر تن
 جز که خالی کردن از شویان [۱] وطن
 نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن
 کرد مرزنگوش من سحرش سمن

(۱) و کن: آشیانه مرغ، در فرهنگ جهانگیری گفته «دکن با اول و ثانی مفتوح

قله کوه را گویند» و همین شعر را شاهد آورده، (۲) دام: وحشی غیر درنده،
 در: وحشی درنده، [۱]: شریان،

تا شدم بریان بمهرش جان و تن
خورد و اکنون میبسوزد بآبزن
سربکش زین بدنشان و دل بکن
از نمیدی چتر کی بر سرفکن
خوا دار و لشکرش درهم شکن
جانهاشان چون شمن بتهشان [۱] بدن
رست نتوانی ازین ملعون و ثن
تو همی لعنت کنی بر برهمن
چشم دل و زسرت بیرون کن و ن (۱)
عهد بملقاسم بگیر از بوالحسن

بجر منسرح مثنی مطوی مجحوف

مفعلن فاعلات مفعلن فم

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
تا بشبان روزها همیبروم من
گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن
هیچ نشسته نه نیز خفته میبر ظن
جمله کشید است روز و شب سوی کشتن (ب)
کو بستاند ز تو کلند بسوزن
سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
دست نیایدت با زمانه بسودن
گر چه بجان کوه قارنی بتن آهن
دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
بنگر کن خویشتن توانی رستن
سوزد نارش بهر دو عالم خرمن
از دل خود بفکن این سیاه نهمن

مر مرا بفریفت از آغاز کار
تن بدو دادم چنین تا گوشتم
دل بگردان زود و گرد او مگرد
آفتاب از اگر رنجه کندت
لشکر از و نیاز و حرص را
خلق بکسر بتهرستان گشته اند
بتپرست از بت پرست و تو همی
بت نشسته در میان پیر همت
خویشتن بشناس و بر خود باز کن
ور بدین اندر بخواهی داد داد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دیر بماندم درین سرای کهن من
دیر بماندم که شصت سال بماندم
ای بشبان خفته ظن میبر که نیاسود
خویشتن خویش را رونده گمان بر
کشته (ب) چرخ و زمانه جانوران را
ای بخرد با جهان مکن ستود داد
جستم من صحبتش و ایکن ازان کار
گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت
نوشده نوشده کهن شود آخر
گر جهان دوستست دشمن خویشی
گر بتوانی زدوستی جهان رست
وای بر آنکوز خویشتن نه بر آید
دوستی این جهان نهمن (۲) دلهاست

(۱) : چون شمن شد (بت) ، (۱) و سن : خواب ، (۲) نهمن : سرپوش دیک و

سرپوش طبق و تنور ، (ب) ظ : گشتن (در هر دو موضع) ، [۱] بدن : بدن

مسکن تو عالمیست روشن و باقی
 شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
 چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت
 در ره عقبی بیای رفت نباید [۱]
 خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان
 توشه تو علم و طاعتست درین راه
 آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
 گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار
 بار گران بینمت بتوبه و طاعت
 کرد است ایزد زلیفنت بقران در
 جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان
 گوئی بهمان زمان مهست و نمر داست
 تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر
 راست نیاید قیاس خلق درین باب
 گر نقیاس من و تو بودی مطرب
 علم اجل ها بهیچ خلق نداد است
 خلق همه یکسره نهال خدایند
 دست خداوند باغ خلق دراز است
 خون بناحق نهال کنند او نیست
 گر نپسندی همی که حونت بریزند
 گرت قب آید یکی ز بیم حرارت
 وانگه نندیشی ایچ گاه معاصی
 شد گل رویت چو کاه و تو ز حریمی
 راست چگونه شودت کار چو گردون
 دام براهت پراست شو تو چو آهو

نیست ترا عالم فرو دین مسکن
 بادل روشن بسوی عالم روشن
 علم و عمل بایدت فتیله و روغن
 بلکه بجان و بعقل باید رفتن
 دامن با آستینت بر آکش و برزن
 سفره دل را بدین دوشه بیا کن
 جای ستم نیست آن و گربزی و فن
 تخم خس و خار در زمین مپرا کن
 بار بیفکن امل دراز میفکن
 عذر بیفتاد از آنکه گرد زلیفن (۱)
 پست نشستی تو و کنار پر ارزن
 آب همیکوبی ای رفیق بهاون
 چند جوانان برون شدند برزن
 زخم فلک را نه مغفراست و نه جوشن
 زنده نمادی بگیتی از پس مؤذن
 ایزد دادار داد گستر ذوالمن
 هیچ نه بر کن توزین نهال و نه بشکن
 بر خشک و خار هم چو بر گل و سوسن
 دل ز نهال خدای کنند بر کن
 خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
 جستن گیری گلاب و شکر و چندن
 زاتش دوزخ که نیستش درو روزن
 راست همی کن نگار خانه و گلشن
 راست نهاد است بر تو سنک فلاخن
 زین سو و زان سو گیاه میخور و میدن

روی مکن سوی مسجد ایچ و همیدو
دمنه (۱) بکاراندر است و گاونه آگاه
گو (۲) نبود آنکه دن پرستدهر گز
گلشن عقلست معز تو مکن ای پور
معدن علم است دل چرا بنشانندی
چون نبود نرم دلت سود ندارد
دامن پاکت نگاهدار پرهیز
جهلش را دور کن ز غفلت ازیراک
بررس نیکو بشعر حکمت حجت
خوب سخنهاش را بسوزان فکرت

۱۰

بحر خفیف مخیون مقصور

قاعلائن مفاعان فسلان

روزی ده رو [۱] بسوی نان و سوی دن
جز که تر این مثل شاید گفتن
دن که پرستد مگر که جاهل و کودن
گلشن او را بدود خمر چو گلخن
جو رو جفا را درین مبارک معدن
بادل چون سنگ پیرهن خرا دکن
زانکه پلید است جمله جایش (ب) و دامن
سور نباشد نکو ببرزن شیون
زانکه بلند و قویست چون که قارن
بردل و جان لطیف خویش بیا کن

بیخ و شاخند و بارشان انسان
سر بیابی چو یافتی پایان
جز سخن چوروا بود ساران (ج)
خوبتر زین کسی نداد نشان
نه بگویم کم از دو حرف زبان
خرد و جان زوحدت یزدان
حرف او ساکنست یا جنبان
حرفها را نبات با حیوان
چیز هارا حروف او بنیان
بسخن باشدش بقا و توان
بسخن جان او رسد بجنان
سخن آخر از عزیز قران

امهات و نبات با حیوان
بار مانند تخم خویش بود
چون سخنگوی بود آخر کار
تخم مانی گمان سخن بود است
نه سخن کمتر از یکی باشد
یک سخن باد و حرف خویش چنانک
این جهان هم بدان سخن ماند
این سخن را مثل نمودم من
وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز
آنچه او از سخن پدید آید
بسختن مردم آمد است پدید
سخن اول از شریف خرد

۱۵

۲۰

[۱] : دمره : (۱) شغالی است که در کتاب کلیه و دمنه ذکر شده (۲) با اول مفتوح :

زهرک و خردمند (ب) جانش و : [ج] : و ابودت ازان .

سخنی خوب شودرین دومیان [۱]
 جان این تن ازان لطیف جهان
 نعمت آن ببر بصورت جان
 پدر او و هردوان حیران
 نفس و عقل شریف جاویدان
 آن برین را بدین دوبار رسان
 هم چنان یافتی و هم ریحان
 مر فلانرا حقیقت از بهمان
 وین که محسوس نام اوست فلان
 بغلط نوفتی درین و دران
 با صفت جفت بی صفت بعیان
 نیست با هست چون مکین و مکان
 همگان جفت کرده سبحان
 زانکه توحید نیست زیر بیان
 بر تر آئی ز پایه حیوان
 نردبان نیست اندرین زندان
 پس بی اساسی بر سر سولان (۱)
 که سر ائیست زنده و ابادان
 وینهمه رنج و ظلمت و نیران
 نیست کفر است و هست هست ایمان
 مرده نادان و زنده دانایان

سخنست اول و سخن آخر
 اینجهان کثیف چون تن تست
 نعمت این بخور بصورت جسم
 تنت را مادر این زمان و فلک
 جانت را مادر و پدر گشتند
 این فرودین بدین دوبار رسید
 تن تو چون بیافت صورت این
 صورت جان تو شناختنست
 آنکه معقول هست چون بهمان
 جفتها را بطاق بشناسی
 جفت را جفت طاق دان ز نخست
 حدو محدود جفت یکدگرند
 عقل و معقول هردوان جفتند
 طاق با جفت هردوان جفتند
 چون ابدانی حدود جفتیها
 ای برادر شناخت (ب) محسوسات
 تو پیایهش یکان یکان بر شو
 سر آن نردبان معقول است (ج)
 آنها که نور و راحت و نعمت
 نیست عمر گشت و هست هست حیات
 مَرَك جهلست و زنگی دانش

[۱] درین دو بیان ، (ب) : شناس ، (۱) سولان یا سیلان نام کوهیست
 سه فرسنگی اردبیل که مقام اولیاست ، پیوسته مردم مرتاض و خدا پرست پیش از
 اسلام و بعد از اسلام در آنجا منزل داشته اند ؛ و ازین شعر معنی نردبان استنباط
 میشود و شنیده شده که راه بالا رفتن بدین کوه بسیار صعبست و مانند پله پله میباشد
 و این معنی خالی از مناسبتی نیست والله اعلم (فرهنگ) . (ج) . نردبان معقولست .

[۱] جهل مانند نیست علم چو هست
 هست مانند علم دانا مرد
 آنکه از نیست هست گردنش
 وانکه او هست و نیست خواهد شد
 ۵ نیست را هست صنع بزبان کرد
 ای آخی دوزخ و بهشت بین
 آنچه دانا بداندش هستست
 هست و دانش قرین و جفتانند
 جهد کن تا ز نیست هست شوی
 ۱۰ به با هست جفت و بد با نیست
 بهترین جانور همه مردم
 حیوانی که خوی ما گیرد
 گر بگیریم خوی بهتر خلق
 بهترین زمانه هست آن کس
 ۱۵ دل او داد را بهین رهبر
 داد و دانش بفر او زنده ست
 جوهر عقل زیر گفته اوست
 فتح را نام اوست فتح بزرگ
 سوی اوی آی اگر ندیدستی
 ۲۰ کمترین چاکرش چو اسکندر
 چرخ بر بد گمانش کرده کمین
 ایمنی در بزرگ همت او [۱]
 کعبه جان خلق پیکر اوست

جهل چون درد و علم چون درمان
 نیست گردد بجاهلی نادان
 او براحت رسد همی زهوان
 سوی زندان کشندش از بستان
 هست را نیست صنعت شیطان
 بی گمان شو ز مالک و رضوان
 کس ندانست نیست را سامان
 نیست با جهل هر دو ان زوجان
 برهانی روان ز بار گران
 بهی جان ز نیستی برهان
 بهترین مردمان امام زمان
 قیمتش بر فزاید از دگران
 از ثری بر شویم زی کیهان
 که عیال ویند انسی و جان
 امر او خلق را مهین میزان
 دین و دنیا بنور او رخشان
 گر کسی یافت مرخرد را کان
 بمثالش خیال بسته میان
 ملک داود و حکمت لقمان
 کمترین بنده اش چو نوشروان
 نحس بردشمنش کشیده کمان
 گستریده فراخ شادروان (۱)
 حکمت ایزدی درو مهمان [ب]

[۱] : بزرگ حکمت او ؛ (۱) شادروان بضم دال مهمله براء زده بمعنی پرده
 بزرگ و سرا پرده که جلو ایوان و خانه ملوک آویزند ؛ و نیز فرش بزرگ و منقش ؛
 دیگر زیر کنگره عالی ؛ دیگر نوائی از مخترعات بار بد ؛ (ب) ؛ درو پنهان ؛

گرداو گر طواف خواهی کرد
گر تو خود گوسفند او باشی
ای رسیده جهان ز تو بکمال
بنده را دستگیر باش بفضل
تخم دادی مرا که کشت کنم
چون کشاورز خوک و خار گرفت
گوسفندی که خوی خوک گرفت

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ای دنیاده هم چون خون کرد مرخان از خود
هم چون خجیران دنیاده (۱) سوی دانش تا کنون
راه زد بر تو جهان پر فریب و نیز تو
چون سمن شد بر دو عارض مشک شمشاد تو
بانک مطرب را فراوان کدتری از ده پیشیز
تو چرانی گور وار و شیر گیتی در کمین
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
تن چرای (۱) گور خواهد شد بتن تا کی چری
چهره و جامه نکو زیب و جمال مرد نیست
عیب تو جامه (ب) پوشد تیغ پوشد یا قلم
از قلم زن نگذرد (ج) مر هیچ مردم را شرف
تیغ تخت تست و تاج تو قلم مر کب و دودست
دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یک سره
دست را چون مر کب تیغ و قلم کردی مدار

(۱) دنییدن : [۱] در فرهنگ جهانگیری گفته «خورا با او معدوله چیزی را گویند که بدان روز بکند اند و آن را بتازی قوت گویند ، حکیم ناصر گوید : تن خورای اخ» : (ب) : عیب تو جامه (بدون تاء ضمیر) ، (ج) : از قلم بر نکند ، (۲) عرن محرکه : گفتگی دست و پای ستور

گریکی زین دوشرف را بیش ناوردی بدست نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی سوی من
 عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بیهده نام جد من معدل بود و نام من حسن
 خوب روی از فعل خوبست ایبرادر جبرئیل زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهر من
 بی هنر گر گنج بابد ممتحن بایش بود با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن [۱]
 ۵ گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جزرهی و ر صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
 از هنر مرخویشتن را شو یکی چنبر طلب تا بیاید صد هزاران پیش از نعمت رسن
 تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر بار بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
 بی هنر با مال و باشاهی نباشد نیک بخت با هنر هرگز بمحضت در نماید مرتین
 از سر شمشیر و از نوک قلم مزاید هنر ایبرادر همچون نور از نار و نارون
 ۱۰ مرددانا را چو بردلها سخن باید نوشت خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
 چون شد آستن بحکمتها زبان مرد علم تیغ باید تا بیارد زادن آستن سخن
 از زبان بهترین خلق بهتر دین زاد چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بوالحسن
 از سخن و ز تیغ زاد ایندین و زان آمد قوی دین طلب گرمی هنر جوئی رها کن مکرو فن
 بیهنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ چون نباشد دین نباشد کلام و آهن را ثمن
 ۱۵ مادر و مایه هنر دینست نشگفت از هنر جز بز بر مایه و مادر نمیگیرد وطن
 بر هنر در هند بر چندال تا کس فضل داشت بنده چون چندال دین از بهر دین شد بر هنر
 دینگر امی شد بدانا و بنادان خار گشت پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
 همچو کرباسی که از یک نیمه زوالیاس را (ب) کشته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن
 مرد بیدین گاو باشد یابدارش یا بکش مرترا پورا همی مردم بدین باید شدن
 ۲۰ آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود و آن سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن (۱)
 گر بدین بینا شدستی راه دینی پیش تست گاه ازین سو گاه از آنسو از چه باید تا ختن
 دین یکی جامه ست چون دانا نش پوشد پاک و نو باز چون نادان پوشد چون گلیمی پروزن
 چونکه بینا شد بیوی جامه یوسف را پدرش زان سپس کز چشم نابینا ببود از بس محن
 وز چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون گر فرستادست سوی تو محمد پیورهن

[۱] ممتحن ؛ (ب) . مر شاه را ؛ (۱) هجنه بالضم ؛ سخن معیوب و زشتی و

اضاعت علم ؛ نسخه ؛ باشد هین و هن ؛

یا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر
دین ز فعل بد نماید پاک جز در پا کدل
راست گوی و طاعت آرو پاک باش و علم جو
گردان بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت
از دل همسایه گرمی کند خواهی کین خویش
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل
همچنان باشم ترا من که تو باشی مرا
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر

بحر رمل مٹمن مخبون مجدوع

فَاعْلَائُنْ فَعْلَانُنْ فَمَلَاتُنْ فَمَمْ

روز و شب مانده ازینى هاىهای ومفتتن
شمع پا کیزه کجا مانده در آلوده لگن
فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
کینت از بد فعل جان خویش باید آختن
از دل خویش ای نغایه کین همساید بکن
چند باید با خداوند این دوالک باختن
گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر او در دل ترا شهداست و اندر لب لب

در دلم تا بسحر گاه شب دوشین
گفت بنگر که چرامینگرد گردون
خاک را خر قه [ب] خورشید همیدوزد
وز گه شام بپوشد بسیه چادر
روز رخشان زپس تیره شبان گوئی
خاک را شوی همه دواست (۱) که میزاید
گم ازین شد که ره آئی که زیك گوهر
از دو شویه زن بچه بدولون آید
میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین
طین اگر شوی نباشدش زروز و شب
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه

هیچ نارامید این خاطر روشنبین
بدو صد چشم درین تیره زمین چندین [۱]
روز تا شام بزر آب زده زوبین
تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
آفرین است روان بر اثر نفرین
تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین
بیکی صانع باید شکر و رخبین (۲)
اینچنین باید پورا و مدان جز این
خلن ازینست یکی شادود گر غمگین
کی پدید آید زیتون و تین از طبین
نه شود دشت چو زنگار بفروردین

[۱]: تیره زمین چو نین: [ب] خاک را قرطه: (۱) یعنی شوهر خاک دو تاست: (۲)

در بعضی نسخ بجای «ره آئی» زمالی ضبط شده و ظاهراً صواب چنین باشد: کم ازین شد ره مانی که زیك گوهر: بیکی صانع ناید الخ: ومؤید آنست شعر دیگر که فرموده آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکناد: ره ازینجا کم شد دست ای عاقلان برمانوی.

- کس ندید است چنین طرفه زناشوئی
وین خردمند و سخنگوی بهشتی جان
زن جانست ترا تمت بدان ای یار
عمر خود خواب [ا] جهانست چرا خسبی
بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی
گر کسی غسلین خورد است بمستی در
جعل و بلبل [ب] مرغند بلی لیکن
طبع تشرین بچه ماند بمه نیسان
تا سحر که زبس اندیشه نجست ازمن
ای برادر بچنین راه مران مرکب
ای پسر جان و تمت شهره زنا شویند
زین زن و شوی و بدین کابین فرزند
گر نترسی ز بلا بر تن خویش و جان
کیمیای زر دینست بدو زرشو
نرهد زاتش نه سیم و نه مس جز زر
تن بیچارهت زین شوی همیابد
جفت جان حورالعین است هم ایدر جان
آنکه زو خاک سیه حورالعین گشت [د]
جان تو گوهر علم است چنینش ایزد
مر ترا دین نبی خاص دبستانست
طلب علمت فرمود رسول حق
سوی چین دین من راه پیاموزم
آل یاسین مرچین را دومین چینست
چین تو ظاهر و ما چین بمثل باطن
- نه زنی هرگز زاد است بدین آئین
از چه مانده ست چنین سته درین سجین
چند خسبی بنگر نیک و نکو بنشین
بر سر خواب [ا] جها خواب دگر مگزین
که بدل خفته ست ای خلق همی همگین
تو که هشیاری بر خیره مخور غسلین
گل یکی جوید و جویدد گری سرگین
گر چه در سال یکی باشد یا تشرین
سر من جز که سر زانوی من بالین
بایدت جست بصد حمله ازین تنین
شوی جانست و زنش تمت و خرد کابین
چه همی باید دانی که بزاید دین
هر دورا باید کردنت رخاں پرچین [ج]
کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین
برهی زاتش دوزخ چو شدی زرین
این همه زینت و آرایش و این تحسین
زانش بر طاعت وعده ست بحورالعین
حور ازو یابد بر خلق برین تزیین
در تومی از قبل علم کند تلقین
دین کند جان ترا زنده و علم آگین
گر سفر باید کردن به مثل تاجین
مر ترا گر نکنی روی و جبین پرچین
تو بچین دومین شو نه بدان پیشین
تو بچین بودی و ماند است ترا ماچین

[ا] خوان (در هر دو جا) : (ب) : بلبل و دهدد : [ج] زچین پرچین : د : ظ : گشتست

جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله | خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
 چون نمودم که تن و جانت زن و شویند | عمل و علم پدید آمد از آن و این
 گر همی آرزو آیدت عروسی نو | دین عروست بس و دل خانه و علم آذین
 راه ظاهر بسرا [۱] راه ستوراست | ناصبی از من از نیست جگر پر کین
 زال یاسین خبرش نی و بتقلیدی | بر سر سوره همخواند یا و سین
 هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر | باز گردد زره گز بهان و هین
 آب دریا را خورشید بجوشاند | تا بر آردش سوی چرخ و شود شیرین
 پند میتین و دل نادان چون سنگست | بر دل سنگین ای خواجه سزد میتین
 جز که بر سخته نگویم سخنی زیرا | سخن حکمت زر است و خرد ساهین
 جز بتلفین نرهد بیخرد از تقلید | که چراغست بتقلید درون تلقین
 باد اگر آتش تنزیل بجوشاند | مرد دانش بتأویل دهد تسکین
 ای پسر گفت درین شعر ترا حجت | آنچه دل گفت مرا و را بشب دوشین

بحر هزج مثنوی مسبق

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۵ چگوئی ای شده زین گوی گردان پشت تو چو گان
 بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران
 ز قول رفته و مانده چه بر خواندی و چه شنودی
 چگفتند این و آن هر دو چه چیز است این چه چیز است آن
 ۲۰ گر این نزدیک را گوئی و آن مردور را دانی
 پس این نزدیک پیدا باشد و آن دور تر پنهان
 بدشواری توانی یافتن از دور چیزی را
 ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را و اسان
 چو جنگ و کینه خود را همیشه بر قضا بندی
 که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

چرا چون گرسنه باشی نخسبی در قضا چون شد [ا]

که پیش آرد طعامت بل بخواهی با ازین یازان [ب]

شبانگه بس گران باشی بخسبی بی ماز آنکه

چو صعوه مر صبحی را سبک باشی سحر گاهان

ه زکات مال جز قلب و سیه ندهی بدرویشان

نثار میر عدلیهای چون زهره بری رخشان

ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زیرباب آید

بخواب اندر شوی آنکه که بر خواند کسی قرآن

بمؤذن بس بدشخواری دهی هر سال صاعی کر

بمطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان

۱۰

بگوشت بانگ گریز از بانگ مؤذن خوشتر است ایرا

که دیوانت نهادستند در دل سیرت گران

بمسجد خواند ار مؤذن چو کر کس زان فرو لنگی

دوی چون گریز پویان گریز گران خواندت سلطان

۱۵ زنیکی ها گریزانی سوی بدها شتابانی

چرا با صورت مردم گرفتگی سیرت دیوان

ازیرا جاهلی در دلت علت سخت محکم شد

چو علت گشت محکم بد پذیرد زان سپس درمان

اگر چه نرم باشد نم چو بر پولاد ازان زنگی

۲۰

پدید آید کجا ریزد ز پولادش مگر سوهان

بقرس از تنگ نادانی طلب کن فخر دانش را

مگر یکره برون آئی بحیلت زین رمه حیوان

بپند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را

چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان

۲۵ بحکمت مردل ویرانت را خوش خوش عمارت کن

که ویران را عمارتگر همی خوش خوش کند عمران

- بحکم و چون عمارت شدات نیکو سخن گشتی
که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه
تو در دنیا و در خزی چرا گوئی سخن عریان
۵ ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخنت آنگه شود بیشک سزای دفتر و دیوان
چو باذات سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان
زیار زشت نامت زشت شد اما (ا) سزاواری
۱۰ چنان کنز بخت فرعون لعین بدبخت شد همام
ز فعل نیک باید نام (ب) نیکو مرد را زیرا
بداد خویشان شد نر پدر معروف نوشروان
بجست گوی ای حجت سخن بامردم دانا
که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان
۱۵ پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکورا
که دهقان تخم هرگز نمکنند در ریگ و شورستان
بحر مضارع مثنی مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
تا کی کنی گله که نه خوبست کار من
چون بنگری که شصت بدادی بطمعش
۲۰ چون من ز بهر مال دهم روز گار خود
هر گز نیامداست و نیاید گذشته باز
در من نگر که منت بسم روشن آینه
غرم مشو بعارض غمبختار خویش
(ا) زشت شد نام و (ب) باید مانند

کدامد سپاه‌دهر سوی کارزار من
 ندارد هگر ز دهر ظفر بر حصار من
 چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
 این صد هزار ساله عروس از کنار من
 وانغمزه‌ای گشته [۱] کنون غمگسار من
 امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
 من خواستار او شدم او خواستار من
 تا آشکار اهل خرد شد شکار من
 غره مشو بسست و ضعیف آشکار من
 خورشید نور بخش بسوزد بنار من (ج)
 خوار است تیر زی قلم تیره خوار من
 آنرا که از سؤال طرازد نثار من
 سقراط دست بر گره استوار من
 مومست و (د) وسست پیش کهن پیشکار من
 این پایگه نداشت کس اندر تبار من
 هرگز کسی ندیده عجبتر ز کار من
 بروی نثار کرده خرد کردگار من
 زو بختیار گشته‌م و شد بخت‌یار من
 گفته‌ات را بسست یکی شاخسار من
 باری که زو پسندد بشد کار و بار من
 خرماست بارو برک کنون بر چناره من
 گشتست باقرار دل بی قرار من
 خرماستان شدستی اکنون دیار من

مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد،
 جانم بچنگ دهر خرد را حصار کرد
 اندر حصار من نرسد گرد روزگار
 کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند
 ۵ آن غمگسار دینه مرا غمغزای گشت
 آزاد شد زبار همه خلق گردنم
 دانا مرا بجست و من او را بخواستم
 راز آشکار کرد و دل من شکار کرد
 سوی قوی نهاد (ب) من ار چشم دل نگر
 ۱۰ گریزی فلک فرازد سر نار خاطر من
 تیره ست زهره پیش ضمیر منیر من
 از من نثار شکر و جواب مفصلست
 چون من گره زنم بسخن از کجانه‌د
 وان بندها که بست فلاطون بپیش من
 ۱۵ این پایگه مرا ز بهین خلایقست
 بر چرخ ماه رفتم از چاه زفت ژرف
 خرما بنی بدیدم شاخش بر آسمان
 بایم و با امید بسختی زی او شدم
 گفتم به راه جهل (ه) همی توشه بایدم
 ۲۰ جنبید نرم نرم و بیارید بردلم
 بی بر چنار بودم و خرما بنی شدم
 تابار آن درخت مبارک بخورده‌ام
 گرتخم و بار من نیریدی بر غم دیو

(۱) وان غمگسار نیست ، (ب) قوی نهان ، (ج) خورشید نور خویش نماید
 نثار من ، (د) نسخه ؛ «خوئل است ؛ «خوئل و خوئله بو او معدوله کچرا گویند
 حکیم ناصر خسرو گفته «ان بندها الخ» (فرهنگ جهانگیری) ؛ (ه) ؛ «براه عقل ؛

فرزند دیورا رطیم زهرمار گشت
این طرفه تر که روزشبان می طلب کنم
ای آدمی بصورت نیک و بدل ستور
من مرد ذوالفقارم و تو مرد ذره
زی ذوالفقارم آید سیصد هزار تو
عفریت دوستار تو و دستیار تست
تو اسپ بی فسار و فسار است عهد من
بی زیب و زینت تست هران گوش و گردنی
عهدو بیابان بسست ترا طوق و گوشوار
آبیست نزد من که خمار تو بشکند
شعرم بخوان و فخرمدان مر مرا بشعر
ای آنکه کرد گار ز بهر تو جفت کرد
چون من دوازدهست ترا اسپ بار گیر

پازهر مار او شدم او زهرمار من
من زندگی ایشان و ایشان دمار من
بر گردن تو یوغ (۱) منست و سپار (۲) من
دره کجابس آید بازو الفقار من
زی دره نامداست یکی از هزار من
جبریل دستیار من و دوستار من
قیمت فزایدت چون بیایی فسار من
کو نیست زیر طوق من و گوشوار من
این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
پیش آرمت چو گوئی بشکن خمار من
دین دان نه شعر فجر من و هم شعار من
باجان هوشیارم شخص نزار من
لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

بحر منسرح مثنی مجدوع

مُفْتَمَلَن فاعلات مُفْتَمَلَن فاع

درد گنه را نیافتند حکیمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی
قول فلان و فلان ترا نکند سود
ملت اسلام ضیعتی است مبارک
برزگری کن درین زمین و مترس ایچ
گرش بورزی بجای هیزم و گندم
ور متغافل شوی ز کار ببرند
چشم خرد باز کن ببین بشگفتی

جز که پشیمانی ای برادر دومان
مرد بکاری کزان شداست پشیمان
تات چگوید فلار فقیه ز بهمان
گرد بلغزد قدم زیایه ایمان
کشت و درختش زم مؤمنست و مسلمان
از شغب و گفتگو و غلغل خصمان
عود قماری بری و لولوی عمان
بیخ درختان و ساق کشتت کرمان
خصم خرامان درین ضیاع فراوان

(۱) یوغ: چوبیست که بر گردن گاو نهند هنگام شیار (۲) سپار با اول مضموم:

آهنی باشد سرتیز که زمین را بدان شیار کنند.

برزگران را نگر چگونه زمستی
 هوش از امت بدام و زرق ببردند
 دام هم از ما بساختند چو دیدند
 رخصت گگ بچه داده بود یکی دام
 خلقی ازین شد بسوی مذهب مالک
 روی غلامان خوب و شنگی و روشن
 دین بهزیمت شد از دواو دیوان
 کس نبرد نام و ارثان پیغمبر
 نام علی بر زبان که یارد راندن
 تا کی گوئی بمکرو حیلت دیوان
 ملک سلیمان بچشم خویش همیبین
 نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار
 گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو
 دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت
 هوش بدست آورو بدست سفیهان
 گرچه بخرد کسی پشیز بدینار
 در سپس این و آن شدند گروهی
 ملک امامت سوی کسیست گاه و راست
 آنکه ملوک زمین بدر که او بر
 چرخ گرفته بملک او شرف و جاه
 گشته بدو تام نام احمد و حیدر
 دانا داند که کیست گرچه نگفتم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بهره هارون همیدهند بهامان
 زرق فروشان صعب ساخته دامان
 سوی خوشیهای جسم میل و هوامان
 دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
 قومی ازان شد بسوی مذهب نعمان
 قبله امت شد است و دام امامان
 نام نیابد کس از شریعت و برهان
 خلق نگوید که بود بوذرو سامان
 جز که حکیمان بعدرها و پییمان
 ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
 در کف دیوان وزان شگفت همیمان
 تات بگویم چگفت سام نریمان
 بد کنشاند و باسفاهت و شومان
 هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان
 خیره لگامت مده چو بست لگامان
 هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
 بی خردان جهان و نا کس و خامان
 ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
 حاجب و فرمانبرند و سائل و مهمان
 دهر بدو باز یافته سرو سامان
 بار خدای جهان تمام تمامان
 نایب یزدان و آفتاب کریمان

بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعلان

چون نروی سوی سرای جزاین
 همره و یارانت هلا بر نشین

چند کنی جای چنین بد گزین
 چند نشینی تو که رفتند پاک

۲۵

چند کنی صحبت دنیا طلب
 مهر چنین خیره چه داری بر آنک
 بچه خاکی و نبیره فلک
 چونکه زمینی نشود بر فلک
 نیک نگه کن که حکیم علیم
 چند درین بند بگشتی چنین
 سوی توجان ماء و ثنت آبگیر
 ترسان گشتی که بمیری توزار
 چهل نمود است ترا این خیال
 گفت که توزنده تر آنکه شوی
 بلکه بزندان چو ناز که گفت
 این فلک زود رو ای مردمان
 بردل و بروهم جهان چرخ را
 تا بشناسند که بیرون ز چرخ
 خلق بران عالم منکر شدی
 جز بچنین صنع نیاید درست
 تانبری ظن که مگر منکر است
 نیست چنین مرده که این عالمست
 نیست درین هیچ خلاقی که هست
 جای خور و خواب تو! نیست و بس
 آرزوی خویش بیابد درو
 گر تو درو گرسنه و تشنه
 من نه همی طاعت ازان دارمش
 خود را ازان تشنه نخواهم نه آب
 کارستور است خور و خفت و خیز
 نیستی آگاه تو هیچ از بهشت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

صحبت یاری به ازین کن گزین
 بر تو همیدارد همواره کین
 مادر زیرین و پدرت از برین
 چند بود آن فلکی بر زمین
 چونت بیستست بیندی متین
 دامن دنیا بکشی و استین
 صورت بستست همانا چنین
 چونت بر آرند ازین پار گین
 جز که چنین گفت یکی پیشین
 کت برهاند ازین تیره طین
 مهر رسولان خدا اجمعین
 صعب حصار است بلند و حصین
 زندان کرد است جهان آفرین
 عالم جانیست بعین الیقین
 سست شدی بردلشان بند دین
 وعده بستان پر از حورعین
 نعمت آن عالم را بو معین
 وصف چنین کردش روح الامین
 جز که برین گونه جهان مبین
 وان نه چنینست مکان و مکین
 هر کسی از خلق مهین و کھین
 مرغ مسمن خور و ماء معین
 تا می و شیرم دهد و انگبین
 بی سفرم نیست بکار اسپ وزین
 شو تو بخور چون کنی ابر و بچین
 خور چکای گر نه خری راستین

نیستی آگاه بحق خدای
برنشوی تو بجهان برین
گرهمی اندر دین رغبت کنی
روی بدریا نه اگر گوهر است
گر دردانش بتو بر بسته گشت
تا شناسی تو لطیف از کثیف
کی رسد این علم بیاران دیو
هیچ شنیدی که چه گفته رسول
گفت ببايد که بجوئی تو علم
خانه اسرار خداست امام
تا تو نگیری رسن عهد او
عقل چو نامش بنویسی ز فخر
علم کجا باشد جز نزد او
هر که سوی حضرت او کرد روی
از رهی و حجت او خوان برو

۱۰

۱۵

بیمده دانی که نخوردم یمین
تات همی دیو بود همنشین
دور کن ازدوش جهان پوستین
آرزوی جان تو در ثمین
من بگشایم زدودن زورفین
مانده اندر قفس آهنین
خیره بر آتش ندمد یاسمین
بار خدا و شرف المرسلین
ور نبود جایگش جزی بچین
روح امینست مرا ورا قرین
دست نشوید ز تو دیو لعین
نقش کند نام ترا بر رنگین
شیر کجا باشد جز در عرین
زهره بتابدش و سهیل از جبین
هر سحر ای باد هزار آفرین

بحر هزج مثنوی اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

این گمبد پیروزه بی رو زن گردان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این بر
۲۰ ناگاه گلستانش پدید آرد گلها
این گوی سیه را بمیان خانه که آویخت
این گوی گران را بهوابر که نهاد است
این گوی بگرداری کی خوان عظیمست
زین خوان و ازین خانه سوی تو خبری نیست
۲۵ این خانه و این خوان که نمود است بیندیش
تا چند درین گوی نخواهد نگرستن

۲۵

چونست گلستان گه و گاهی چو بیابان
يك نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان
ما نا که شگفتی بود از تخت سلیمان
بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
ای گشته برین گوی ترا پست چو چوگان
تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
این چشم بدین چرخ فروزنده در خشان (۱)

- چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین را
 کانست درین گوی پراز گوه ردا نا
 جوینده اینگوه را دست چهار است
 اینگوه رازینکان چوبیک پایه [۱] براید
 ۵ آنکان نخستینست نمودم که زمینست
 اینگوه ر بیرنگ بدینکان دوم در
 چونقیمت یاقوت بآبست تودانی
 هیکل بتو گشتست گرانمایه ازیراک
 مرجان تو مرجان خداست ازیراک
 ۱۰ زنهار که مرجانرا بیجان نگذاری
 روزی بشکافند مر این تیره صدف را
 زنهار چنانک آمده اول ازانجا
 جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
 چیزی بگران هیچ خردمند نخرد
 ۱۵ بستان خداست چنان دان که شریعت (ب)
 بسیار درین بستان هر گونه درختیست
 ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد
 دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگست
 گر میوه ت باید بسوی سبب و بهی شو
 ۲۰ چون نخل بلند است سپیدار ولیکن
 مرغست هم آن طوطی و هم جغد ولیکن
 چون ابر بلند است سیه دود ولیکن
 هر چند که قرطه بود و هر دو بیکجای
 هر کس که پدر نام نهد نوح مر اورا
 ۲۵ چونانکه خرد را بمیان دو محمد

همواره همبند این گنبد گردان
 وین چشم برین گوه رماند است درین کان
 از تیر و زمستان و زنیسان و خزیران
 کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان
 وینکان دوم نیست بجز هیکل انسان
 رنگین شو و سنگین و ممان عاجز و حیران
 کابت سخنست اینسره یاقوت سخندان
 هیکل صدف تست درو جان تو مرجان
 از حکمت و علم آمده مرجان تر ا جان
 زیرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان
 هان تا نبوی غافل و تیره نروی هان
 خیره نروی گرسنه و تشنه و عربان
 کردن ستد و داد پیمانه و میزان
 هر که که بیابد به ازان چیز بارزان
 پر غله و پر کشت و درختان فراوان
 هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
 در میوه و در نعمت این نادره بستان
 در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
 منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان
 بسیار فزون دارد دربار بزیران
 این از در قصر آمد و آن از در ویران
 از دود جدا گشت سیه ابر بباران
 از دامن بر تر بود ایپیر گریبان
 کشتیش نیاشد که رود بر سر طوفان
 فرقست پیغمبری و وحی و بفرقان

- دهقان و خداونده این باغ رسولست
هر چند ستمکاران بسیار شدستند
گرچه نبود میوه خوش می پشه و اکرم
هر چند که در خانه تو خانه کندموش
۵ در خانه تو موش بسوراخ دروشت
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان
هر چند که بر منبر نادان بنشیند
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند
از مرد پدید آید حکمت نه زمهر
۱۰ میدان خداست قران هر که سوار است
تا کیست که بر پشت حریف متشابه
دشوار طلب کردن تاویل کتابست
با کاه مخوردانه چنین گر نه ستوری
آنجوز که با پوست خورندش نبود نفع
۱۵ معنی سخن ایزد پیغمبر داند
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را
چون آنکه عصا هر گز از انسان که شنیدی
هر چند سخن گوید طوطی نشناسد
ایخوانده بصد حیل و تقلید قرانرا
۲۰ همچو نسخ مرغست اینخواندن تو راست
از خواندن چیز بکه بخوانی و ندانی
تشنه نشود هر گز تا آب نخوردی
چون باز بگردی بسوی موسی و هارون
گویند که پیغمبر ما امت و دین را
۲۵ پیغمبری ای بیخردان ملک الهیست
هر گز ملکی ملک بیگانه نداد است
سر هک بنی آدم و پیغمبر یزدان
فرزند رسولست درین باغ نگهبان
دهقان ندهد باغ بشه نه بکرمان
خانه بسیاری تو همی خیره بدیشان
او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
نادان چه خبر دارد از دین و زایمان
هر گز نشود همبر بادانا نادان
دستان نتواند زدن و نادره الحان
خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
گوخیز و فراز آی و برون تاز بمیدان
آورد کند اسپش باپویه و جولان
کاریست قره خون اند این نامه بس آسان
بابوزر گفت ایمنکه ترا گفتم سلمان
با پوست مخور جو زوئن خویش مر نجان
بهتان بود از تو بجز این گوئی بهتان
کس را نبود قدرت و نه قوت و سلطان
ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
آنها که همی گویند هر گز و سامان
مانده مرغی که بیاموزد دستان
بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان
هر گز نشود حاصل چیزیت جز افغان
هر چند که آب آب همی گرئی هر زمان
یکره بشوی سیر ز فرعون و زهامان
چون رفت ز عالم بفلان داد و بیهمان
از مملکت قیصر به و از مملکت خاقان
شونامه شاهان جهان یکسره بر خوان

با دختر و داماد و نبیره بجهان در
یا سوی شما کار نکرد است پیمبر
از بهر چه گوید چنین خام سخنها
آنگاه شوید آگه ازین بیهوده گفتار
۵ آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود
حسرت نکند کودک را سود پیمبری
هر کس که بتابستان در سایه بخسبد
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد
از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم
۱۰ فرزندان نبی جای جد خویش گرفتست
آنست گزیده که خدایش بگزینند
آنجا که فرمان پیمبر بنشستی
آن را تو گزیدی که خدایش نکزید است (۱)
ای پیر خداوند سگی را نپذیرد
۱۵ قربان تو فرزندان رسولست ره خویش
زی در گه او شو که سلیمان جهانست
ای بار خدای همه ذریت آدم
آنی که پدید آمد در باغ شریعت
دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا
۲۰ چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر
از نام تو بگذارد بدخواه تو گوئی
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت
هر بنده را دشمن و بدگوی بسی هست
ای حجت بنشسته بیمگان و سخنهای

میراث بییگانه دهد هیچ مسلمان
بر قول خداوند جهانداور سبحان
ای مغز شما دود زده زاتش عصیان
کز حسرت و غم سنگ بخائید بدنندان
آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان
هر گه که بخردی بگریزد دزدستان
خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
بیمار بسامره و درمان بیدخشان
توبه نپذیرند چو افتاد بزندان
وز فخر رسانیده سرتاج بکیوان
بیهوده چگوئی سخن بی سروسامان
فرزندش امروز نشستست بفردمان
وز خلق ندانی تو به از خالق دیان
هر چند که خوانیش بمیش از تو بقربان
از حکمت او جوی سوی روضه رضوان
تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
با ملك سلیمانی و با حکمت لقمان
از عدل تو آزار و ز احسان تونيسان
حکمت بتو تازه شد و مدحت بتو خلقان
از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
ماهست مگز نام تو بد خواست کتمان
آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان
زان بیش کجاست بدرگاه تو مهمان
در جان و دل ناصبیا گشته چوپیکان

اما اگر خاک خراسان نپذیرفت مخور غم
در حکمت و برمدحت اولاد پیمبر
چون بنده مستنصر بالله بگوید
پژمرده بدین شعر من این شعر کسائی
بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی

خشنودی ایزد نه به از خاک خراسان
اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان
پر مشتری و زهره شود بقعه یمگان
این گنبد گردان که بر آورد بدین سان
مفعول - مفاعیل مفاعیل فعولان

بحر منسرح مثنی مجدوع

مُفْتَعَلَانِ فاعلات مُفْتَعَلِنِ فَعْ

ای شده مفتون بقولهای فلاطون
تازه که کردو بزعفران که فروزید
گر نه هوا خشمناک و تافته گشتست
گرم شو و شخص چون که تافته گردد
هر چه بر آمد ز خاک تیره بنوروز
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر
گوئی کز زیر خاک تیره بر آمد
بر سر قارون بیابان گوهر و زراست
هر چه که دارد همه بخلق بیخشد
خانه دهقان چو گنج خانه بپا کند
خاک بسیب اندرون بشکر و عنبر
رنک و مزه و بوی و شکل هست (۱) درین خاک
هست [۱] درین هر چهار طبع ازین هیچ
معدن این چیزها که نیست درین خاک
اینهمه بی شک لطائفند که این خاک
خاک سیه را بسرخ سیب و به زرد
گوئی که این فعل در چهار طبایع

حال جهان باز چون شد است دگر کون
قرطه گلبن بیابان و مفرش هامون
گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
تافته زین شد هوای تافته ایدون
مخنقه دارد کنون زلولو [ی] مکنون
چفته و پرز و همچو چتر فریدون
گنج بسر بر نهاده صورت قارون
گوهر وزری بمشک و شکر معجون
نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
چون برزو و باغ بردباد شبیخون
از که سرشته شدو ز بهر چه و چون
تا زدرون گونه گون بریزد بیرون
ای شده مفتون بقولهای فلاطون
جز که ز بیرون این فلک نبود بون [۱]
مر کب ایشان شد است و مایه و قانون
گرد که کرد و خوش و معنبر و گلگون
هست فروزنده طبع از انجم و گردون

(۱) نیست. (در اردو موضع) ، (۱) بون بواو معروف ، درین جا بمعنی بن و پایانست. یقینی گوید : موج کریمی بن آمد از لب دریا ، ریک همه لاله گشت از سرتابون ،

و ایشانرا نیز همچو سیب و بهی را

زرد چو زهره ست عارض به و چون سیب

فاعل آن سرخ و زرد کیست چگویی

چون شمسائی که از نخست با بداع

۵ اول و اکنون باشد آن و [ا] ازان گشت

گشت طبایع پدید از آن و ازین شد

و بن [ب] بمبات اندرون فریشتگانند

دانه مر این را بخوشها در خانه ست

پیشه و رانند پاک و هست دریشان

۱۰ هر يك بر پیشه نشسته مقیمست

سیب که اندر درخت و دانه سیبست

اینست افیونگر است و آنت شکر گر

مایه هر دو است آب و خاک ولیکن

اینست نسازد همی مگر همه شکر است

۱۵ گر چه زپشمنند هر دو هر گز نبود

سنگی تر از تو بسیم کس نستانند

یوشع بن نون اگر چه نیز وصی بود

کار گنایند بحماها همه لیکن

گوشت با آغاز گر چه از خون خیزد

۲۰ سیرت و کار فرشته را همه دیدی

کار کنان خدای را چو به بینی

گربدات رعیت علوم الهیست

دل زبدها بدین بشوی ازیراک

هستند افلاك شكل و رنگ همیدون

سرخ چو مریخ روی نار و طبر خون

ای شده بر قول خویش واله و مفتون

فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون

نامزد امروز و دی و آنکه و اکنون

روی ز حل سرخ و روی زهره چو زریون

هر يك در بیخ و دانه شده مدفون

بیخ مر آن را بزیر خاک در آهون

کاهل و بشکول (۱) و هست مایه و رودون

هر گز نامد ز عمر و کار فریغون

ناید بیرون از تو بخواندن افسون

هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون

ملعون نبود هگر ز همبر میمون

وانت نسازد همی مگر همه هپیون

سوی توای دور بین پلاش چو پرنون (۲)

گر چه بود همچو سیم سنگ تو موزون

همبر هارون نبود یوشع بن نون

جغد پدید است از همای همایون

پاک بود گوشت و پلید بود خون

گر نکنی خوی تو بلیلی و مجنون

دل نکن زان سپس بفلسفه مرهون

راه بگردان ز دیو نا کس ملعون

پاک شود دل بدین چو جامه بصابون

[۱] ؛ اول و اکنون نهان شد است و [ب] ؛ در ، (۱) بشکول با اول مکسور

بشانی زده ؛ مرد جلد و هوشیار و چیست و قوی و حریص در کارها ، (۲) پرنون ؛

دیپای منقش بشیار لطیف و نازک ، چنانچه

مر طلب دین حق را بحقیقت
روی چوسوی خداودین حق آری
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان
کشته شدت شمع دین بباد جهالت
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت
چون عدوی حجتی و داعی مأذون
بحر هزج مثنی سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

الا ای زاده گردون الا ای زبده امکان

بمعنی حجتی بشنو طرازش رحمت و برهان

چو در بحر سخن رانم بر آرم گوهر آدم

چو در کان خرد آیم نمایم جوهر انسان

حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیارا

کتاب نفس بر خوانم که باشد نسخه در جان

هر آن چیزی که در آفاق موجود است هستی را

در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر بر خوان

بگویم طرفه بیستی چند در آفاق و در انفس

هم از گفتار پیغمبر هم از فرموده یزدان

عزیزا چشم دل بگشا و گوش جان بگفتارم

جو جان و دل تو این معنی درون جان و دل بنشان

قضا فعلست در فطرت قدر منطق بامر حق

خرد عرشست در حکمت معانی و حی و کرسی آن

هر آنک او نفس خود پشناخت بشناسد یقین حق را

امیر المؤمنین این گفته شیر ایزد دیان

کنون بشنو زمن گفتارهای نغر پر معنی

وزان گفتارهای خوش خرد را تازه میگردان

و جوت لوح محفوظ و حمل دروی بود گوشت

دو دستت باز چون جوزا چنان چون ثور گردن دان

- دوپستان آمده سرطان و سینه شیر روشندل
 ذکر عقرب شناس و خوشه روده ناف را میزان
 دوپایت قوس و ساقن دلو باشد جدی زانویت
 ذنب بارأس سر باشد درین معنی و حوت ران
 ۵ درونت هفت اعضایند و هر يك مشرقی دارد
 بسان هفت کو کب دان کزیشان جسم آبادان
 دلت خورشید و سر گردون و زهره صورت و مریخ
 چنانچون ازدها زهره طحالت کو کب کیوان
 ۱۰ زبانت تیر و برجیست جگر باشد درین اعضا
 بنات النعش آلت دان بگرد قطب دل گردان
 دماغت روح بوینده چوسینه نفس گویند
 شکم حیوان جوینده دو بازو آمده پالان
 مجره مهره پشت و ثوابت خرده اعضا
 بپهلوی چپت بنگر شب مهتاب در دوران
 ۱۵ بجای شصت و سیصد روز باشد شصت و سیصد رک
 مدارج بین که اندر کار [۱] اعضا می کنند دوران
 صد و هشتادشان روشن صد و هشتاد در ظلمت
 ازینها سر بسر زشتی وزانها سر بسر احسان
 عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن
 ۲۰ ضمیرت وسعت عالم خیالت حالت کیهان
 عدم خوابست و بیداری بنزد عاقلان هستی
 ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینه نادان
 دگر بینی و شم او نباتی را و کانی را
 زمشك و پیشگ بشناسد چه از پیدا چه از پنهان

- معادن ناخن و دندان و مغزو پوست در اعضا
بود دریا و زور گها چنانچون استخوانهاکان
نفس باد است و جسمت خاک و لحمت آب و خون آتش
چور عد آواز و خنده برق و پشتت کوه و خوی باران
چور عد آورد چشمت برق و اشکش در فشان باران
نباتی موی اعضا دان و قوت صورت حیران
منازل دان ز مهتاب و لطف چون بیست و هشتم حرف
دهان عقل جسم آید چو خلق مرد خوش الحان
مثال معدن و حیوان نبات آرانکه میجوئی
بشرح دیگرش خوانی ز فعل حرف در نیسان
مفصل صورت جسمست و مجمل صورت ذات
بهم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان
پس و پیشش یسارت با یمین چون شیب بابالا
باوج گنبد گردون نشان دارد زشش ارکان
دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم
سخن خورشید تابان دان و روحانی نفس را جان
همه اندیشه‌های بد ترا دیوند در دوزخ
همه تدبیرهای نیک خور اتند با غلمان
تنت گور است و پای الحددات تابوت و جان مرده
فراغت روضه خرم مشقت دوزخ نیران
بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتفت
ششم چون استخوان بازو هفتم بند دستت دان
ز بند دست تا ناخن بود هر یک گره چرخ
سر انگشتان آن چرخ که مه بروی بود گردان
چو زمین دنیا برون رفتی بود همراه تو جمله
عملهای بد و نیکت دران عالم چو فرزندان

- سپهر آخرت اینک که باشد عالم فطرت
کواکب ناخن انگشتت که بر گردون بود گردان
- هر آن معنی و هر صورت که | لوح قضا زاید است
گذر بر هفت گردونی که دارد جا برین ایوان
- ۵ پو آید از زبان بیرون حدیثت کردن آغازد
برین ترتیب بر افلاک دستت میکند سامان
تصور منزل حیرت تفکر عالم آتش
تقرب حضرت وحدت توصل همدمو یکسان
زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد
- ۱۰ دلت کرسی عقل آمد خرد کرسی الرحمان
عوارض گوهر محسوس و جوهر زبده معقول
تنت تار یک همچون شب چور و حوت روز شد تابان
تحرک هست گردش را توقف صورت نکته
- ۱۵ ترا پیری زمستانست و کهلی فصل پائیز است
که طفلیت بهار آمد جوانی فصل تابستان
ملک علم و طهارت دین و دیوت جهل و ناپاکی
همین شهوات و خورد و خواب هست اندر تن حیوان
سگی زشتی و احسان مردمی و پر خوری گاوی
- ۲۰ چنانچون گرک نامردی و روبه حیلست و دستان
تکبر هم پلنک آمد غضب مار است و کین کژدم
تواضع خلق خوشخوئی کرم رحمان صفت بودن
قناعت بی نیازی دان کم آزاری سر ایمان
- ۲۵ بود پرهیز تو پاکی و طاعت راز با نایزد
چو خلوت هست تنهایی و عزلت حضرت سلطان

- تو هم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران
ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم
سرودست و دو پهلوی و دو پایت هست با سامان
۵ درون هفت اعیانند و هر یک مشرق ملکی
مثال هفت اختردان از یشار جنت آبادان
دگر باتست دریا چار و گویم وصف آن دریا
بحار تلخ و گنده [و] شور و شیرین اندر و پنهان
بحار شور در چشمست و شیرین هست در کامت
۱۰ بحار تلخ در گوشست و دیگر را بینی دان
گمانت راست گمراهی خیالت هم بود تزویر
حواست هر یکی دهقان و دل در کالبد سلطان
همان پایت بود چون قاصد و دست بود حاجب
بقصر گوشها نایب بیامت دیدها دربان
۱۵ همیشه خازنت عقلست و دزدت نفس در پهلوی
بود اماره شیطانی که عصیان میدهد فرمان
درونی قوت اعضا و شوکتهای بیرونی
غلام و چاکر اند آن زبهر خدمت سلطان
چون نفس مطمئنه ماهتاب و ملهمه جاسوس
۲۰ نشان مدبر و مقبل زلوامه ست جاویدان
نشان هاضمه طباخ و نام دافعه کناس
کزینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان
نباتاتست در غالب همه موپاره در اعضا
که هر یک چشمه دارند و مفهومت در امکان
۲۵ بود جلاد شهرستان جسمت جاذبه هموار
چو یخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان

- بگویم نام ده دهقان که شد معمار آبادان
 ازیشان جسم آبادان برای منزل انسان
 یکی چشمت به بینائی بهر نوبت که بگشائی
 فلک را چون پیمائی مدیر عقل با امکان
 ۵ دوم گوشت شنودن که بروی چشم خود دیدن
 سمیع و نیک و بد کیشی اگر حیلست اگر دستان
 سیم بینی و شم او نهاتی را و کانی را
 زمشک و پیشگ بشناسد چه ازیندا چه ازینهان
 ۱۰ چهارم نطق گویائی صفات ذات معبود است
 پنجم پای پوئیدن بسوی کعبه جانان
 نشان زندگی عقبی و مرگ جانستان دنیا
 اجل دروازه رحمت عدم کاشانه نیران
 نبات نشو در قالب عریض نام او الحق
 ۱۵ طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان
 مکان علم است نفست را زبان اندیشه رهرو
 نزولت پایه ادنی عروجت منزل ایقان
 طبیعت بادیه صورت صفات خالق معنی
 فلک باتست و عمر ایام و اشیا سربسر اخوان
 فرح با تست درهرجا و غمگینی توبی فرصت
 ۲۰ چو گریه خنده زمی که از باران شده رخشان
 برای دولت دانا مشو با صورت غره
 بمعنی شو که تا باشی خلاف طاعت شیطان
 قدم نه اول اندر شرع و آنگاهی طریقت جو
 چو علم هر دو دریایی فرس سوی حقیقت ران

- قلم ابراست و دریا حرر [ا] دیگر چون زمین کاغذ
 مزاج اربعه خطاط و انسان نامه عنوان
 جهان اصغر آمد جسم و اکبر آمده روح
 ابد پایان احوالت ازل اندازه سیران
 ۵ توهم روحی و هم ظلمت توهم فعلی و هم علت
 توهم عقلی و هم صورت توهم جانی و هم جانان
 توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل
 توئی مسئول و هم سائل توئی هر گوهر الوان
 توئی هم بحر و هم گوهر توئی هم جسم و هم جوهر
 ۱۰ توئی هم شاهد و هم شکر توئی هم معدن و هم کان
 توئی مملوک و هم مالک توئی مفضل و هم فاضل
 توئی معمول و هم عادل [ب] توئی بهرام و هم کیوان
 ز تعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو
 ملک دربان فلک چا کر قضا و اله قدر حیران
 ۱۵ توهم معشوق و هم عاشق توهم مطلوب و هم طالب
 توهم منظور و هم ناظر توهم شاهی و هم دربان
 اگر برهان برون آری سماعیلی و تیغ حق
 و گرم منشور بر خوانی سلیمانی و انس و جار
 توئی آن گوهر حکمت که دادستت بها معنی
 ۲۰ توئی آن گنج پنهانی که دادستت نشان قرآن
 تو پیکوئی ازان باشد مقام لعل در پیکو
 تو ویرانی ازان آمد مقام گنج در ویران
 مشرف گشته تا تو گرامی گشته از حق
 مکرم بوده تا بوده وینها ترا در شان
 ۲۵ زماغت اوج برج جان مقامت عیسی مریم
 وجودت بحر و ذل باشد عصای موسی عمران

چشمه معنی دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس

چاه حکمت باشد این معنی که گفتی بنده شد لقمان

چاه بمعنی یونسی لیکن چرائی خفته در ماهی

بصورت یوسف مصری چرائی بسته در زندان

چاه بمعنی ناصر خسرو نمودت بر آگاهی

ظهور عالم اکثر حضور حضرت کیهان

چاه نگفتست و نگوید این در آفاق و در انفس

کسی زین گونه معنی خوش کرین گونه بود آسان

چاه من این جهال امت را نه بهر زر ثنا گویم

معاذ الله که این نبود بجز فرموده سلطان (☆)

بجز مضارع مثنی اخرج مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان

من مرترا نمودم اگر چه ندیده بود

از رفتن رباط نه نیز از شتاب خویش

خفته و نشسته جمله روانند با شتاب

در رام عمر خفته نیاساید ای پسر

جای درنگ نیست مرتجان درین رباط

بر رس کرین مکان بچه خواری برون شدند

هر يك آمد است زود برقتست بی درنگ

مفکن چو گوسفند تن خویش را بجر

ای از غمان نوان شده امروز پی گمان

بد خو زمانه با تو پهلو رود همی

حرمت مدار چشم ز بد خو جهان از انك

بازیست عمر ما بجهان اندرای پسر

(۱) : یکی دگر شود ، (ب) : ازادی ، (ج) : زغم و درد بازوان بقصیده فوق از اسلوب

اشعار حکیم ناصر خسرو دور است ولی آنرا بمتابعت نسخ درج کردیم ،

تا چون که سال و ماه دوانند هر دوان

با کاروان رباط کسی هر دوان دوان

آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان

هر گز شنوده کس بجهان خفته روان

گر بایدت پیرس ز دانای هندوان

بر جستن درنگ بیهودگی روان

اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان

بر خوان اگر خوانده آثار خسروان

تیمار خویش خود کن و منگر باین و آن

فردایکی دگر شده [ا] از درد تو توان

حرمت نیافت خسرو از دونه [ب] پهلوان

بی حرمتیست عادت ناخوب بدخوان

بر مر ك من مکن زغم و درد دیاروان [ج]

پیران روا کنند بلی مکر با جوان
آن بانوا شهان و نکو حال بانوان
پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان
زاهدشده کنون که شدی سست و ناتوان
خرسند میشود (ب) سک بیچار بستخوان
جستی تونیز بر تن ایشان چو آهوان
وا کنون ز تو همی بگریزند نیکوان
از بس که روزهاش فروشد بقیروان
جادو بود کسی که کند کار جاودان
ترسم که پیر خواهد (ج) این بد کنش عوان
بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
بدخو جهان ترا ز غم و رنج و از هوان
مرفعل چرخ را جز ازین نامه بر مخوان
یارانت را چنانکه شنودیش بشنوان

بفریفت مرا مرا بجوانی جهان پیر
بستیار مردمان که جهان کرد بینوا
عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال
ای ناتوان شده بتن و بر گزیده زهد
از دنبه چون بماند [ا] نومید و بی نصیب
تا نیکوان هوان تو جستند با نشاط
آن روز نیکوان بگزیدند مرترا
آن موی قیر گونت چو روز سپید گشت
قیرت چو شیر گشت جهان جادو یست ازین
پیری عوان کیست نگه کن که آمد است
اندر پدر همی نگرو دلشده مباش
گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود
ایک قدرت نامه چرخست سوی تو
این پند ها که من شنواید مت همه

بحر هزج مثنوی مقصور

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

(چون این ابیات متفرقا در تمام نسخ موجود یافت شد در دیوان ضبط شد لیکن ملاحظه رکعات غالب الفاظ و سخاقت اکثر معانی بنظر نمی آید که از حکیم ناصر خسرو باشد)

توانی در دل موری کشیدن

نه از عالم سرموئی بریدن

توانی در صدف جمع آوریدن

زمین و آسمانی آفریدن

بحکمت باد را حکم وزیدن

عقوبت در رهت باید کشیدن

معین گشت در دیدن ندیدن

خدایا عرض و طول عالمت را

نه وسعت در درون مور آری

عموم کوه بین شرق و مغرب

تو بتوانی که دریا طرفه العین

تو دادی بر نخیلات و نباتات

بناها در ازل محکم تو کردی

تفاوت در بنی انس و بنی جان

(ا) تا نماند (ب) خرسند کی شود . (ج) ترسم ببرد خواهدت . ترسم که پیر خواهدت ؛

نهال فتنه در دلها تو کشتی
 هر آن تخمی که دهقانی بکارد
 کسی گر تخم جو در کار دارد
 تو در روز ازل آغاز کردی
 تو گر خلقت نمودی بهر طاعت
 سخن بسیار باشد جرأت نیست
 ندارم اعتقادی یکسر موی
 کلام عارف دانا قبول است
 اگر اصرار آرم ترسم از آن
 کنی در کارها گر سختگیری
 ندانم در قیامت کار چو نیست
 اگر میخواستی کاینها نپرسم
 اگر در حشر سازم باتو دعوی
 اگر آندم زبان از من نگیری
 و گر گیری زبانم دون عدل است
 اگر آندم خودت باشی محال است
 اگر باغیر خودوا میگذاری
 بفرما تا سوی دوزخ برندم
 ولی بر عدل و برا احسان نزید
 نباشد کار عقبی همچو دنیا
 فریق کارها در گردن تست
 ولی بر بنده چیزی نیست لازم
 تو دادی رخنه در قلب بشرها
 هوا را باهوس الفت تو دادی
 نمودی تار رگها پر ز شهوت
 شکمها را حریص طعمه کردی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

در آغاز خلایق آفریدن
 زمین و آسمان آرد شخیدن
 ز جو گدم نیابد بدرویدن
 عقوبت در ابد بایست دیدن
 چرا بایست شیطان آفریدن
 نفس از ترس نتوانم کشیدن
 کلام زاهد نادان شنیدن
 که گوهر از صدف باید خریدن
 که غیظ آری و نتوانم جهمیدن
 کمان سخت را نتوان کشیدن
 چو در پای حساب خود رسیدن
 مرا بایست حیوان آفریدن
 زبانرا باید از کام کشیدن
 نیم عاجز من از گفت و شنیدن
 چرا بایست عدلی آفریدن
 خیالی را ز من باید شنیدن
 چرا بیهوده ام باید دویدن
 چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
 بجای خویش غیری را گزیدن
 بزور و رشوه نتوان کار دیدن
 بغیر از ما تو خودخواهی رسیدن
 تو خود میخواستی اسباب چیدن
 فن ابلیس را بهر تنیدن
 برای لذت شهوت چشیدن
 برای رغبت بیرون کشیدن
 شب و روز از پی نعمت دویدن (۱)

نمیداند حلالی یا حرامی
 تقاضی میکند دایم گنگ نفس
 بگوشت قوت مسموع و سامع
 بجانم رشته لاهو و لعب را
 همه جور من از بلغاریانست
 گنه بلغاریانرا نیز هم نیست
 خا یاراست گویم فتنه از تست
 لب و دندان ترکان ختا را
 که از دست لب و دندان ایشان
 برون آری زپرده گلرخانرا
 بما تو قوت رفتار دادی
 تمام عضو بامن در تلاشند
 نبودی کاش در نعمات لذت
 چرا بایست از هول قیامت
 لب نیرنگرا در جام ابلیس
 اگر ریگی بکفش خودنداری
 اگر مغولها مطلب نباشد
 اگر مطلب بدوزخ بردن ماست
 بفرما بی تعذر تا برندم
 تو فرمائی که شیطانرا نباید
 تو در جلد و رگم مأواش دادی
 اگر خود داده در ملک جایم
 مراورا خودز جنس خودرهاندی
 زماحج نماز و روزه خواهی
 بلا شبهه چو صیاد غزالان
 باهو میکشی غوغا که بگریز

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

همیخواهد بجوف خود کشیدن
 درونم را زهم خواهد دریدن
 بسازد نغمه بر بط شنیدن
 توانم دادی از لذت شنیدن
 کزان آهم همیباید کشیدن
 بگویم گر تو بتوانی شنیدن
 ولی از ترس نتوانم جغیدن
 نبایستی چنین خوب آفریدن
 بدندان دستالب باید گزیدن
 برای پرده مردم دریدن
 زدنبال نکو رویان دودیدن
 زدام هیچیک نتوان رهیدن
 چو خر بایست در صحرای چریدن
 چنین تشویشها بر دل کشیدن
 کند ابلیس تکلیف چشیدن
 چرا بایست شیطان آفریدن
 چرا این فتنها بایست دیدن
 تعذر چند باید آوریدن
 چرا باید ز چشم عمرو دیدن
 کلام پرفسادش را شنیدن
 زند چشمک بفعل بد دودیدن
 نباید بر من آزارت رسیدن
 که شد طرار در ایمان طریدن
 تجاوز نیست در فرمان شنیدن
 درین هنگام نخجیر افکنیدن
 بتازی هی زنی اندر دودیدن

(۱) بتازی هی زنی اندر دودیدن

بما قرن دهی اندر عبادت
 بما اصرار داری در ره راست
 بذات بی زوالت دون عدلست
 تو کز درگاه خویش باز راندی
 سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم
 کنون در ورطه خوب و رجایم
 برای بیم امیدم تهی نیست
 تودر اجرای طاعت وعده دادی
 ولی آن مزد طاعت یا شفاعت
 و گر نه مزد طاعت نیست همت
 کسی کو بایدی یابد مکافات
 اگر نیکم و گرد خلقت از تست
 بما تقصیر خدمت نیست لازم
 اگر بر نیک و بد قدرت بدادی
 سرشتم زاهن و جوهر ندارم
 اگر صد بار در کوره گذاری
 بکس چیزیکه نسپردی چه خواهی
 گرم بخشی گرم سوزی تودانی
 همین دستی بدامان تو دارم
 زمانی نیز از من مستمع شو
 شبی در فکر خاطر خفته بودم
 صدائی آمد از بالا بگوشم
 رسید از عالم غیبم سروشی
 بغفاریم چون اقرار کردی
 ازین گفتار بخشیدم گناهت
 بهر نوعی که کس مارا شناسد
 ندارد کس ازین در نا امیددی

بشیطان در رک و جانها دویدن
 باو در پیچ و تاب ره بریدن
 بروی دوست دشمن را کشیدن
 چرا بایست بر ما ره بریدن
 سر این رشته را باید بریدن
 ندارد دل زمانی آرمیدن
 دل از آن هر دو داریم در طپیدن
 بهشت از مزد طاعت آفریدن
 چه منت از تو میباید کشیدن
 بمزدش هر کسی باید رسیدن
 نیابد فرق بر ما و تودیدن
 خلیقی خوب بایست آفریدن
 بدیم و بد نبایست آوریدن
 چرا بر نیک و بد باید رسیدن
 ندانم خویش جوهر آفریدن
 همانم باز وقت باز دیدن
 حساب اندر طلب باید کشیدن
 نیارم پیش کس گردز کشیدن
 مروت نیست دامن پس کشیدن
 ز نقل دیگرم باید چشیدن
 طلوع صبح صادق در دمیدن
 نهادم گوش در راه شنیدن
 که فارغ باش از گفت و شنیدن
 مترس از ساغر پیشیز کشیدن
 چه حاجت از بدو نیکت شنیدن
 بود مستوجب انعام دیدن
 بامید خودش باید رسیدن

تفکر ناصر از اندیشه دور است پی این رشته را باید بریدن

بحر هزج مسدس مقصور

مَقْمُولُ مَقَامَانِ مَقَامِ عَدِلْ

بر جانور و نبات و ارکان
وز خاك سیه برون که آورد
خوانیست زمیمنت پر ز نعمت
خویشان تواند جانور پاك
پس چون که ره ی و بنده گشتند
تو در خز و بز بزیر طارم
ایشان ز تو جمله بی نیازند
تو مهتری و نیازمندی
گر تیر قویتر است از تو
ور پیل ز تو بتن فزونست
بیکار تو چون کند همی آب
آتش بمراد تست زنده
بیرون نجهد مگر بفرمانت
فرمان ترا چرا مطیعست
در آه و سنك چون نشستست
جز تو ز هوا همی که سازد
دهقانی تست خاك ازیرا
ارکان همه مر ترا مطیعند
ایکو بنگر که کیستی خود
وینکار که کرد و خود چرا کرد
از جانوران بجملگی نیست
بر جانورت خرد فزونست
وز نور خرد شداست مارا

سالار که کردت ای سخندان
این نعمت بیکران و الوان
تو خاك مخواستش نیز و خوان خوان
زیرا که تو زنده جوایشان
ای خویش ترا بجمله خویشان
خویشانت برهنه و پریشان
وز بیم تو مانده در بیابان
نشود کسی مهی بدین سان
چونست زبانگ تو گریزان
بر پیل ترا که کرد سلطان
تا غله دهدت سنك گردان
در آه و سنك خاره پنهان
اینگوهر صعب ازین دوزندان
تا پخته خوری بدو و بریان
این گوهر بیقرار عریان
چندین سخن چودرومر جان
خویشانت نیمند چون تودهقان
هر چند خدای راست ارکان
وز بهر چئی رئیس حیوان
آنکس که بکرد باتوا حسان
جز جان ترا خرد نگهبان
وز نور خرد شرف گرد جان
این جانور دگر بفرمان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

آزاد شود بعقل بنده
آباد بعقل گشت گردون
معروف بدیدنست چشم
گوشت بشنفت و دست بگرفت
بی کار چراست عقل در تو

۵

بنگر بخرد چکرده کار
چیزیت ندادگان نبایست
کار خرد است باز جستن
کار خرد است دردها را
ازمرك بتر ندید کس درد

۱۰

ای آمده زان سرای و مانده
دانا نکشد سر از مکافات
یکچند تو خورده جهان را
چون تو بزنی بخورد بایدت
بر خوردن جسم هر خورنده

۱۵

بنگر که خرد رهی نماید
حقست چنین که گفته متمرك
تن خورد درین جهان و او مرد
جان را نکند جهان عقوبت
چون گشت یقین که جان نمیرد
آسان بخرد شود ترا مرك

۲۰

مشغول تنی که دیو تست آن
خندانست همیبرد سوی جر
ای بنده تن ترا چسود است
تن جلده سوار و جان پیاده

۲۵

وایا شود بعقل ویران
وازاد بعقل گشت لقمان
دندانست مو کلمست بر نان
بینیت بیافت بوی ریحان
بر کار بود همیشه دندان

صدسال درین فراخ میدان
دارنده روزگار یزدان
از حاصل خلق و چرخ دوران
آورد پدید روی درمان
دانش نخواست همچو نادان

یکجند درین سرای مهمان
بد کرده بدی کشد بپایان
اکنون بخوردت باز کیهان
این خود مثلست در خراسان
دندان زمانه مرك را دان

زی رستن ازین عظیم ثعبان
بر حق تو مشر بخیره گریان
بر جان نبودز مرك نقصان
کورا زتن آمده است عصیان
آسان برهی ز مرك آسان
زین به که کند بیان و برهان
بل دیو توئی و او سلیمان
دشمن بتر آن بود که خندان
با خاطره تیره روی رخشان
بالینت چو خز و سر چو سندان

جان را بنکو سخن پیرور
 بنگر که قوی نگشت عقلت
 چون جانش عزیز دار دایم
 بگزار بشکر حق آن کس
 از پاك دل ای پسر همیگوی
 بنگر بچه علم و فضل گشتت
 آن خوان که مسیح از و بیامد
 تو چون بشکی که زی محمد
 خوان پیش توست لیکن از جهل
 از نامه خبر نداری ایراک
 گوئی که فلان مرا چنین گفت
 کز مذهبها درست و حق نیست
 هارون زمانه را ندیدی
 ریحان که دهدت چون همی تو
 آگاهائی که ريك بارید
 گمراه شدی چو بر تو بگذشت
 از شیر و زمی خبر نداری
 آگاه شوی چو باز پرسد
 چون خیره شود سرت دران راه
 چون برف بود بجای سبزه
 ای بهره وراز خرد بحکمت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

زین بیش مگرد گرد دیوان
 تا نت نگشت سست و خلقان
 مفروش گران خریده ارزان
 کو کرد دل تو عقل را کان
 سبحانك يا اله سبحان
 یعقوب جهود و تو مسلمان
 آراسته از رحیم رحمان
 نامد به ازان بسی یکی خوان
 تو گرسنه برو و عطشان
 بر خوانده نئی مگر که عنوان
 و آورد مرا خبر ز بهمان
 جز مذهب بو حنیفه نعمان
 ای غره شده بمکر هامن
 ریحان شناسی از مغیلان
 بر سرت بجای خرد باران [۱]
 در جامه جبرئیل شیطان
 ای سر که خریده و سپندان
 دانات ز مشکلات فرقان
 رهبر نبوی تو بلکه حیران
 دیمه بود نه ماه نیمان
 گرد از سر جاهلان بیفشان

بحر هزج مسدس محذوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

که بامن روز و شب بستست دامن

غریبی می چه خواهد یارب از من

(۱) ن : بر جای خرد سرت باران :

- غریبی دوستی با من گرفتهست
زدشمن رست هر کوجسات لیکن
غریبی دشمن صعبست کز تو
بجز با تو نیار آمد چو رفتی
۵ چو بامن دشمن من دوستی جست
سزد کاین بد کنش را دوست گیرم
بسند انداخت گاهم که بمغرب
ندید است آنچه من دیدم زغربت
غریبی هاون مردان علم است
۱۰ ازین روغن درین هاون طلب کن
و گر چون ترب بی روغن شدستی
نگردد مرد مردم جز بغربت
نهال آنکه شود در باغ برور
تواند سنگ را هرگز بریدن
۱۵ بجام زر بر دست شه آید
بشهر و برزن خود درچه یابی
بخانه در ز نور قرص خورشید
اگر مر روز را میدید خواهی
چو جان در تن خرد در دل نهفتست
۲۰ اگر خواهی که بوی خوش بیابی
دل از بیهوده خالی کن خرد را
ز خار و خس چو گلشن کرد خواهی
چنان باشد سخن در جان جاهل
اگر سوسن همیخواهی نشانندن
۲۵ چرا با جام می می علم جوئی
نشاید بود که ماهی و گه مار
- مرا از دوستی گشتدست دشمن
ازین دشمن بچستن نیست رستن
نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
کسی دشمن که جادید است ازین فن
مرا زانده کهن زین گشت نوتن
چو بیرون زود گر کس نیست بامن
چنین هرگز ندید ستم قلاخن
بزر دسته سرمه کرد هاون
زمرد علم خود علمست روغن
که بی روغن چراغت نیست روشن
بخیره ترب در هاون میفکن
نگیرد قدر باز اندر نشیمن
که بر داریش از آن پیشینه معدن
اگر از سنگ بیرون ناید آهن
مروق می جو بیرون آید از دن
جز آن کان کاندراش شهر است و برزن
همان بینی که در تابد بر وزن
سر از وزن برون بایدت کردن
بآمختن ز دل بر کن نهبن
بمشك سوده در باید دمیدن
بدسته سیر در خوش نیست سوسن
بباید رفت بام و بوم گلشن
چو در ریزی بخم در گوز و ارزن
نخست از جای سوسن سیر بر کن
چرا باشی چو بوقلمون ملون
گلی-م خر بزر رشمه میازن

اگر گردن بدانش داد خواهی
 بپیش دن درون دانش چه جوئی
 چو میدانی که از خم کوزه ناید
 چونتوانی نشاندت گوزه و خرما
 ۵ بخندد هوشیار از حکمت مست
 بنزد عقل حکمت را ترازوست
 اگر نادان خریدار دروغست
 نشاید کرد مر هشیار دل را
 سوی من جاهلست ارچه حکیمست
 ۱۰ نه سور است ارچه همچون سورا زدور
 نیابد فضل و مزد روزه داران
 بپیش تیغ دنیا مرد دینی
 بحکمت شایدت مر خویشان را
 چو در پیدا نهانی را ببینی
 ۱۵ چه یرسی چند گوئی چیست حکمت
 درین پیدا نهانی را چو دیدی
 چو گلشن را نمیبینی نیاری
 همیاری ز نادانی فکندن
 ازین دریای بی معبر بحکمت
 ۲۰ بحکمت خواه یاری تا برائی
 ازین تاریک چه بیرون شدن را
 چوقصد شعر حجت کرد خواهی

ز جهل آزادباید کرد گردن
 ترا دن به بگرد دن همیدن
 بطمع کوزه خم را خیره مشکن
 نباید بید و سنجد را فکندن
 هوس را خیره حکمت چون بری ظن
 زیك من تا هزاران بار صدمن
 تو با نادان مکن همواره هیچن
 بیاد بی خرد بر باد خرمن
 بنزد عامه هندوی برهمن
 پرازبانگست و انبوهست و شیون
 برهمن گرچه چون روزه ست الکن
 جز از حکمت نپوشد خود و جوشن
 هم اینجا در بهشت عدن دیدن
 بدان کامدسوی تو فضل ذوالمن
 نه مشکست و نه کافور و نه چندن
 برون رفت اشترت از چشم سوزن
 همی بیرون شد از تاریک گلخن
 گلیم خربو عده خزا دکن
 بیایدت ای برادر می گذشتن
 که ماندستی چاه اندر چو بیژن
 زمردان مرد نایدوز زنان زن
 بفکرت دامن دل در کمر زن

بحر مضارع مثنی اُخرب

مَفْعُولُ فاعِلَاتْن مَفْعُولُ فاعِلَاتْن

۲۵ از کین [۱] بتپرستان در هندو چین و ماچین پردرد گشت جانت [ب] رخ زرد روی پر چین

(ف) : از جور : (ب) : گشت جانم :

باید همیت ناگه يك تاختن بریشان
 هر شب ز درد کینه تاروز بر نیاید
 نفرین کنی بریشان وز دل اگر کسی نیز
 وا گه نئی که نفرین بر جان خویش کردی
 ۵ بتگر بتی تراشد و انرا همی پرستد
 نه (ب) چون بتی گزیدی، کز رنج شر آن بت
 آنکز بت تو آمد بر عترت پیمبر
 لعنت کنم بران بت کز فاطمه فدک را
 لعنت کنم بران بت کز امت محمد
 ۱۰ لعنت کنم بران بت کو کرد و شیعت او
 پیش تواند حاضر اهل جفا و لعنت
 آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
 گوئی مکش لعنت دیوانه ام که خیره
 گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن
 ۱۵ هرگز ازین عجبتر نشنود کس حدیثی
 باغ نکوبیار است از بهر خلق یزدان
 پر میوه دار باشند درهای او حکیمان
 وانگه چهارتر را در باغ خویش بنشاند
 تقویم صورت ما کردند باغبانان
 ۲۰ خو کی ز درد درآمد در پوست میش پنهان
 تا باغبان درو بود از حد خویش نگذشت
 چون باغبان برون شد آورد خوی خوکان
 جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی
 چون خار و خس قوی شده کرد خوک ملعون

تازان سگان بشمشیر از دل برو مکنی کین
 خشکست پشتگاهت (ا) تراست روی بالین
 نفرین کند مگوئی از صدق دل که آمین
 ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین
 زو نیست رنج کسرانی زان خدای سنگین
 بر کنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین
 از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین
 بستد بقهر تاشد رنجور و خار و نمکین
 او بود جاهلانرا اول بت نخستین
 حلق حسین تشنه از خون خضاب رنگین
 لعنت چرا فرستی خیره بچین و ماچین
 مردار گنده بهتر پوشیده گشته سر گین (ج)
 شکر انهم طبرزد در موضع تبر زین
 مرهم منه بدو نیز هرگز مگر که زوبین
 بشنو حدیث و بنشان چشم و زپای بنشین
 فردوس گوی خواهی (د) خواهی نام کن دین
 دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پر چین
 و ندر نگار بستان یکسر همه دهاقین
 بر خوان اگر ندانی آغاز سوره والتین
 بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین
 بر کوهها چربدی از رسم خویش و آیین
 بر کند بیخ تر گس بشکست شاخ نسرین
 خار و خشک پرا کند آنجا که بدریا چین
 در باغ زوبر آمد قومی همه ملاعین

(ا) : پشتکامت' (ب) : تو، (ج) : پوشیده به سر گین' (د) : خواهی
 کوی بستان .

در بوستان دیبا تاخوک زاد زانپس
 بتگر یچشم عبرت تا خلق را ببینی
 آنسیم مینماید آرزین در ترازو
 از علم پاک جانش وز زهد دل و لیکن
 ۵ گرمشکلی پرسی زو گویدت که این را
 چونگوئیش که حجت تانیمشب نخسید
 گوید درست گردید کاینرا فضیست بیشک
 گر گوئیش که یکدم بنشین و علم بشنو
 گوید سخن نباید ازرافضی شنیدن
 ۱۰ نادان اگر نیاید پیشم عجب چندیاری
 تلخست و شور و گنده خوشبوی و چرب و شیرین
 برسان جمع مستان افتاده در مجانین
 وین زهد میفرودد در آستینش تنین
 بر رو نبشته یکسر بر طیلانش یاسین
 جزرافضی نگوید کاینرا فضیست این هین
 وندر نماز باشد تا صبح بامدادین
 زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین
 کو خود سخن نگوید حزباوقار و تمکین
 کرد این حدیث مارا خواجه امام تلقین
 پروانه چون بر آید هر گز بچرخ پروین
 بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

این تن خفتهات را بیدار کن
 قصد سوی کشتن این مار کن
 بر در پر هیزش بردار کن
 زیر ادبهاش گر انبار کن
 حکمت را بر سرش افسار کن
 بر قدر دانش او کار کن
 خویشتن خویش سبکبار (۱) کن
 روی چو گلنارت چون قار کن
 بر در او قار چو گلنار کن
 بسکن ازان کار نه چون یار کن
 حرب با اندازه و مقدار کن
 زیر خرد مر کب رهوار کن
 دست برین گنبد دوار کن
 خوی نکورا دیو دیوار کن

مکرو حسد را زدل آوار کن
 نفس جفا پیشهات ماری بد است
 ۱۵ باتش خرسندی بیشکش بسوز
 سرکش و تازنده ستوری بد است
 پای ببندش بر سنهای پند
 پیشه مدارا کن با هر کسی
 ورچه گرانسنگی با بیخرد
 ۲۰ چون بدر خانه زنگی شوی
 و در ترک شوی زان سپس
 گرت نه نیک آمد ازان کارویار
 ورت بحرب افتد با یار کار
 نیکخوی را بره عمر د
 ۲۵ وانگه بیرنج اگر بایدت
 خوب بحصاری بکش از گرد خویش

- ۵ وز حرد و خود و سخا لشگری
وانگه بر لشکرو بر حصن خویش
شاخ وفا را بنکو فعل خویش
سیب خودت را ز هنر بوی ده
سیرت و کردار گر آزاده
هر چه ببازو نتوانیش کرد
دست فرود آر چو آشفته بخت
خویشتن از چند که غره نئی
آنکه همی دیش بپیکار خویش
۱۰ وانکه بنزدیک تودی خوار بود
ورنه خوش آیدت همی قول من
چیست که بیهوش همی بینمت
مر کب ایمانت اگر لنگ شد
علت پوشیده مدار از طبیب
۱۵ جانت بپالود بآثار جهل
دزدی طرار ببردت ز راه
دیو که باشد مگر آنکو بجهل
پشک بتو فروخت ببازار دین
کیسه ت پر پشک و پشین است رو
۲۰ عیب اسرار نبی بد علی
گر نشنود است که کرار کیست
همبر بادشت مدان کوه را
ورت همی باید شو کوه را
لعنت بر هر که چنین غدر کرد
- بسر سر دیوار نگه دار کن
برو لطف را سرو سالار کن
برور و بی شاخ و کم آزار کن
خانهات ازو کلمه عطار کن
برسنن و سیرت احرار کن
دانش با بازو شو یار کن
سر زخم مار و نه هشیار کن
غره این عالم غدار کن
بردی امروزش پیکار کن
بردرش امروز تنم خوار کن
با فلک گردان پیکار کن (۱)
از چه همیالی اقرار کن
قصد سوی کلمه بیطار کن
بردر او خواهش و زنهار کن
قصد ببر کندن آثار کن
بریه (۲) بران خائن طرار کن
گوید شلوار ز دستار کن
گفت هلا مشک بانبار کن
کیسه یکی پیش نکو سار کن
روی سوی عیب اسرار کن
روی بران صائن کرار کن
فکرت را حا کم و معیار کن
بشکن و با هامون هموار کن
لعنت بر جاهل غدار کن

(۱) خواجه حافظ فرماید: در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند، گر تو نمیپسندی
تغییر ده قضا را؛ (۲) ظ؛ پره؛

سر بر نکند زمستی آن کودن
 پری بر کن بپیش من بفکن
 از مشیت پرارزش یکی آرزن
 گرد در او نشایدت گشتن
 صد کاج (۱) قوی بتار کش برزن
 نیکو نبود فرشته در گلخن
 جز دشمن خویش بالمثل یکتان
 بر آل رسول مصطفی دشمن
 و ندر دل کینه چون که قارون
 آن زین سو بازو این ازان سوزن
 گر چند بنرخ زر شدی آهن
 این گنبد پر چراغ بی روزن
 بقدرت و فضل خوش پیرا کن
 من پیش که دانم این سخن گفتن
 پیغمبر تست روز پا داشتن

بحر رمل مثنوی مخبون مجدوع

فَاعْلَائُنْ فَعْلَائُنْ فَعْلَائُنْ فَاع

کان جانست چنین باشد جان را کان
 گر چه خود نیست مرا این نادره کان را جان
 خوب و هشیار و سخنگوی و معانی دان
 نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
 همه زین عنوان چون روزهمی بر خوان
 هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان
 کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان

زین پایگه زوال هر روزی
 و مرغ بپرد از برش گوید
 وز بخل نیوفتد بصد حیل
 بی رشوت اگر فریخته گردی
 چون رشوه بزیر زانویش درشد
 ۵
 حاکم در خورد شهریان باید
 شناسم ازین عظیم گوباره
 گویند چرا چو ما نمیباشی
 گفتار محمد رسول الله است (۲)
 دیوانه شد است مردم اندردین
 ۱۰
 بی بند نشایدی یکی زینها
 ای آنکه بامر تست گردنده
 از گرد من این سپاه دیوان را
 جز آنکه بپیش تو همینالم
 ۱۵
 حاکم بمیان خصم و آن من

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان
 کان جانست که پر جانور است این چرخ
 ۲۰
 گوهر کان دلم نیز چنین شاید
 نامه کرد خدا چون بخرد زی تو
 نیک زین عنوان بندیش و مراد او
 در تن خویش بین عالم را یکسر
 تا بدانی که تو باری و جهان تخمست

(۱) کاج : در اینجا بمعنی سیلی است ؛ (۲) لیتأمل الوزن والمعنی ؛

نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا
میر بر تخت در ایوانش فرود آرد
گر نه مهمان خدائی تو ترا ایزد
کیستی بنگر کز بهر تو میروید
کیستی بنگر کز بهر تو میزاید
مزه اندر شکر و بوی بمشک، اندر
خوش و ناخوش که ازین خاک همیروید
مر سر ما را خزاست و ترا جوشن
تو امیری و فصیحی و ترا رعیت
نیست پوشیده که شاه حیوانی تو
بنده و کارکنانند ترا گوئی
دیو اگر کار کن بی خرد و دینست
بلکه گردیو سخن گوید و بی راهست
تو چگوئی که جهان از قبل اینهاست
عامه دیواست اگر دیو خطا گوید
ابر چون بر زمی شوره فرو بارد
شو حذر دار حذر زین یله گو باره
زین قوی قافله کورو کرای خواجه
شهر بگذار بدیشان و بدشتان شو
بل بزندان در شو خوش بنشین زیرا
جز که یمگان برهانید مرا زینها
گر چه زندان سلیمان نبی بود است
مشواد این بقعه خود نشود هرگز
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را
ای خردمند مشو غره بدانک ابلیس

خطر تخم بیار است سوی دهقان
چو خردمند و گرامیش بود مهمان
چون نشانداست درین، پرز چراغ ایوان
در صدف مر جان و [۱] در خاک کهن ریحان
مه و خورشید زر و سیم و سرب کیوان
هر دو از بهر تو ماند است چنین پنهان
زین طعامست ترا جمله وزان درمان
آب دریا را کشتیست ترا پالان
حیوانند که گنگند همه ایشان
که نه عریانی و ایشان همگان عریان
تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان
پس حقیقت همه دیوند ترا حیوان
عامه گمراهتر دیوند همه یکسان
که دریغ آید زیشانست همی کهدان
جز خطا باشد هرگز سخن حیران
گر چه روشن باشد تیره شود پایان
بل نه گوباره کزین قافله شیطان
نتواند که رهد هیچ حکیم آسان
دشت خالی به چون شهر پراز گرگان
صحبت نادان صد ره بتر از زندان
عدل باراد برین شهره زمین یزدان
نیست زندان بل باغیست مرا یمگان
تا قیامت بحق آل نبی ویران
جز بیمگان در نگرفت قرار ایمان
باد کرد است بخلق اندر شادروان

- گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه
دست اندر رسن آل پیمبر زن
تخم هر معصیت ای پور پدر جهلست
تخم بد را چه بود بار مگر هم بد
۵ جهل را از دل تو علم برآرد بیخ
مردمی کن بطلب دین که بدان داداست
گر ستوری کنی و علم نیاموزی
گر ترا همت بر خواب و خور افتاد است
سوی هشیار و خردمند ستوری تو
۱۰ ای بنان کرده بدل عمر گرامی را
طمعت گرد جهان خیره همیتازد
مرد غواص بدر بای بزرگ اندر
جهد آن کن که ازین کان جهان جان را
چه روی از پس این دیو گریزنده
۱۵ مر مرا تازه جوانی ز پس او شد
ای جوان عبرت ازین پیر هم اکنون گیر

بحر هزج مسدس اُخرب

مَقْمُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

- فریاد بلا اله الا هو
زین دهر چون تو چون نمیترسی
۲۰ زین قبه که خواهران انباغی (۱)
زین فاحشه گنده پیر زاینده
زین دیو وفا چرا طمع داری
همواره حذر کن از خرد داری
زین بی معنی زمانه بد خو
بی باک منم چه ظن بری یا تو
هستند درو چهار همپهلو
بنشسته میان نیلگون کندو
هرگز جوید کس از عدودارو
همچون من ازین بنای پا آهو (۲)

(۱) ظ : پایان. (۱) انباغ : دوزن که در عقد يك شو باشند. و آن دورا انباغ یکدیگر
گویند. (۲) پا آهو بمعنی آهو پای. خانه مسدس یا. قمرنس. ابوالفرج رونی گفته :
مرحبا ای بنای آهو پا. آهوی در تونانهاده خدا.

در دست زمان سپید شد زاغت
 جادوی زمانه را یکی پر است
 زین روی ترش (۱) بدان همیگردی
 هر چند مهار خلق بگرفتند
 نومید، مشور رحمت یزدان
 بر شو بهر بعالم علوی
 مگر که صدف زقطره باران
 از دیو فریشته کند نفسی
 نشودستی که خاک زر گردد
 وان خار درشت خوار بی معنی
 نیکی بگزین و بد بنادان ده
 کز خاک دوتخم می پدید آید
 از مرد کمال جوی و خوشخوئی
 کابروی و مژه عزیز تر باشند
 وز خلق بجاه و علم بر تر شو
 کز موی سرت عزیز تر باشد
 سوی تو نوید گر فرستادند
 یکی سوی دوزخت همیخواند
 هر يك بر هیت میکشد لیکن
 این باخوی نیک و نعمت حکمت
 وان جان ترا همی کند تملقین
 بر گیر ره بهشت و کوشش کن
 بمنشان زسرت خمار و خود بنشین [ب]
 جز پند حکیم و علم کی راند
 بی حکمت نیست برتر و بهتر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کس زاغ سپید کرد جز جادو
 زین سوش سیه سپید دیگر سو
 و ز حرص رطب همیخوری مازو
 امروز تکین وایلك و پیغو (۱)
 سبحانك لا اله الا هو
 زین عالم پر عوار پر آهو
 در بحر چگونه میکند لولو
 کش عقل همی کند قوی بازو
 از ساخته کدخدا و کدبانو
 مشک ختنی همی کندش آهو
 روغن بخرد جدا کن از پینو
 این خوش خرما و آن ترش لیمو
 مگر بجمال و صورت نیکو
 هر چند بزرگتر بود گیسو
 هر چند بوند باتو همزانو
 هر چند فرو تراست ازو ابرو
 بردست زمانه ز افرینش دو
 یکی سوی عز و نعمت مینو
 بر شخص پدید ناورد نیرو
 اندر ره راست میکشد بازو
 با کوشش مورو گربزی راسو
 کاین نیست ره محال و نامرجو
 حیران چو بچنك بازدر تیمو
 صفرای جهالت از سرت آلو
 ترك از حبشی و تازی از هندو

(۱) : زین روی پرش (۱) تکین وایلك و پیغو: از القاب امرای تر کستانست (ب) ظ: منشین

بحر متقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُول

ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
 نشد هیچکس را زمانه یگانه
 تو می در نیابی زبان زمانه
 غریب و سپنجی بخانه (۱) کسانه
 بمیراث ماند از فلان یا فلانه
 زبان فلان و فلانه ست خانه
 بخواهی تو ماندن همی جاودانه
 بدین خرمن اندر ندگاه ونه دانه
 شدستند نـا چـیز و گشته فـسانه
 فسانه شنودی و خوردی رسانه (۱)
 چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه
 بروز جوانی چو گاو (ب) جوانه
 زنان دست بر شعر های زنانه
 چه فضلست پس مر ترا بر چمانه
 نشائی تویی بندوبی زاولانه (۳)
 چو ماندی بسان خری پیرولانه (۴)
 همی خیره گربه کنی تو بشانه
 بسان لگامی بوی بی دهانه
 چونازی بود اسب يك تازیانه
 تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
 بمزد دبستان خریدی لکانه (۵)

ایا گشته غره بفکر زمانه
 یگانه زمانه شدستی ولیکن
 زمانه بسی پند دادت ولیکن
 نبینی همی خویشتن را نشسته
 نگویند کاین خانه بدمر فلان را
 ترا گر همی پند خواهی گرفتن
 چو خانه بماند و برفتند ایشان
 نخواهد همی ماند بآبادمر گت
 پدرت و برادرت و فرزند و مادر
 تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان
 درین رهگذر چند خواهی نشستن
 دویدی بسی از پس آرزو هــا
 کشان دامن اندر ره کوی و برزن
 چه لافی که من بك چمانه (۲) بخوردم
 بشهر تو گر چه گر انست آهن
 کنون پارسائی همی کرد خواهی
 چگونه شود پارسا مرد جاهل
 چو دانش نداری تو در پارسائی
 ۲۰
 بسست اینکه گفته مت کافزون نخواهد
 بهنگام آموختن فتنه بودی
 چه خربی خردزانی اکنون که آنکه

(۱) : بخوان ، (۱) رسانه : حسرت و اندوه (ب) : بهنگام پیری چوقجه ، (۲) چمانه
 بضم اول : حیوان جاندار ، (۳) زاولانه ، بند نیست از آهن که بر پای ستور و مردم مجرم
 و دیوانه نهند ، (۴) لانه : کاهل و بی غیرت ، (۵) لکانه : روده گوسفند که
 بکوست آکنده باشند ،

- کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت
بدانی چو درمانی آن جا کزان جا
بیاموز اگر پارسا بود خواهی
بدانش گرای و درین روز پیری
ببازی اگر دل بدانش نشانی
بدانش بیلغنج نیکی کرین جا
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد
گر از سوختن رست خواهی همیشو
کرانه کن از کار دنیا که دنیا
گمان کسی را وفا ناید از وی
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی
جهان خانه راستان نیست راحت
ترا خانه دینست و دانش در آن
مکن کاهلی بیشتر زبن که ناگه
سخنهای حجت بعقلست سخته
- ۵
۱۰
۱۵

بحر مضارع مثنیٰ مخفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفَاعِلُ فاعِلانُ

- اقتاده در ره-ه رمه رفته بشبچره
هریک بحر صخویش همی پر کند دره (۲)
این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
گرگ و بره مباح و بترس از مخاطره
ای بی تمیز مردگری را مشو بره
چونی جواب راست بده بی مناظره
ترسم که پرز گرد بماندش مطیره (۳)
- گرگ آمد است گرسنه و دشت پر بره
گرگ از رمه خوران و رمه در گیاچران
گرگ گیا بره ست و بره گرگ را گیا
نیکو درین مثال تن خویش را ببین
از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا
گر نه بره نه گرگ نئی بر در امیر
گرتو نایستی ز پی میسرۀ امیر
- ۲۰

(آسمانه : سقف خانه ؛ (۱) ؛ مکن جان خود دیورا آشیانه ؛ (ب) ؛ در بیانه ؛ فانه و پانه
چوبیست که در پشت در اندازند که در باز نشود ؛ (۲) دره ؛ شکم (۳) مطیره نوعی از
برد است

- ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش
فخری مکن بران که تو میدۀ بره (۱) خوری
زیرا که هم تراوهم او را همی بسی
چون نشنوی همی و نبینی همی بدل
در آرزوی آنکه ببینی شگفتی
چیزی همی عجبت ازین درچه بایدت
اینجان پاک تو زچه ماند است بی خبر
گر جایگیر نیست بجسم این لطیف جان
دو قوصره همی بسفر خواست رفت جان
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر
بر منظره و بقصر تماشا چه بایدت
بنگر که چون بحکمت بر بست کرد گار
آنها کن آفرین که چنین قصرت آفرید
بنگر بخویشتن و گرت تیره گشته مغز
جریست (۱) در هت که پدرت اندر وقتاد
گیتی نیست خوب و بد اندیش و شوی جو
بگریزد او ز تو چو تو فتنه شوی برو
غره مشو بر شوت و نازش که هر چه داد
با بی قرار دهر مجوی ای پسر قرار
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او
نقد سرهست عمرو جهان قلب بد مده
- بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره
یارت بآب در زده يك نان فخره (۲)
بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
گوشت بمطرب است و دو چشمت بمسخره
بر منظری نشسته و چشمت بپنجره
بسته ببند سخت درین نیلگون کره
پنهان درین خرابه و دشت گرانفره (۳)
ترا چرا تهیست میانش چو قوصره (۴)
زان بر گرفت سفره در خورد و مطهره
بر خویشتن کنی تونه بر من تماخره (۵)
اینک تن توقصر و سرت گرد منظره
سفره ترا و مطهره ات سر بجنجره
بیخشت و چوب ورشته و پر گار و مسطره
بزدا ازو بخار پیرهیز و غرغره
تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره
باعذر و فتنه ساز بگفتار ساحره
پرهیز دار زین زن جادوی مدبره
بستاند از تو پاک بقهر و مصادره
عمرت مده بباد بافسون و فرفره (۶)
پر کرد صد کتاب و تهی کرده محبره
نقد سره بقلب که نهاید ترا سره

(۱) ظ : میدۀ و بره . « میدۀ ، بفتح اول و ثالث و سکون ثانی . آرد گندم دوباره
بیخته را گویند » و نام حلوائیست که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند ، و بعضی
گویند نام حلوائیست که ... مانند شمع بر رشته که در آن مغز گرد کان و بادام کشیده
باشند بریزند و آنرا بترکی باسحق گویند بضم دال ابجد » (برهان) ؛ (۲) فخره . سیوس
آرد گندم و جو (۳) فره : زشت ، (۴) قوصره : ظرفی که در آن خرما نهند ،
(۵) تماخره : تمسخر و هزل ، (۱) ، چاه ست ، (۶) فرفره ، سخنی که بشتاب گویند ،

در خنجره بماند دودستت برای جوز
من زاق او خریدم و خوردم بروی او
آخر بقهر او خیرم داد همچنین
خوابت همیبردو من انگشت اران زدم
تو خفته خوش ایپسر و چرخ و روز و شب
گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر
بر گیر آب علم و بدان روی جان بشوی
چون دس و پای پاک نبینمت جان و دل
پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب
چون میفر و کشد سر سروت فلک بچاه
بپذیر پند اگر چه نیایدت خوش که پند
از حجت خراسان آمدت یادگار

بحر رمل مسدس محذوف

فَاعْلَئِنَّ فَاْعْلَئِنَّ فَاْعْلَئِنَّ

دور باش ای خواجه زین بی مر گله
هر که در ره با گله خوکان رود
خانه خالی بهتر از پرشیر و گرگ
همچو بلبل لحن و دستاها زنند
وز نهیب مؤذن و بانگ نماز
آب تیره ست (ج) این جهان کشتیت را

کت نیاید چیز حاصل جز گله
گرد و درد و رنج بیند زان گله
دانیال این کارد بردا نایله
چون لبالب شد چمانه و بلبله
اندرون افتد بتنشان زلزله
بادبان کن طاعت و دانش خله (۶)

(۱) خنجره : خم کوچك و كوزه کوچك ، (۲) باتره ، دف ، (۳) در فرهنگ جهانگیری گفته « بنكره با اول مفتوح بشارتی زده و بكاف عجمی ؛ ذكری باشد كه عورات در محل خفتن كودكان گویند تا بخواب روند و آنرا نانو نیز گویند » و بهمین شعر استشهاد کرده ، (۴) خره ، گل تیره ، (۵) چوبیست كه جهت هموار ساختن رخوت سازند ، (ب) نيكوموامره ، (ج) آب تیز است ، (۶) خله ، چوبی كه بدان كشتی را رانند ،

- گر کله زد جاهلی با بخت بد
چون کله گم کرد نادان مرترا
باعمل مر علم دین را راست دار
کاریبی دانش مکن چون خرمنه
چون بنادانی کند مزدور کار ۵
چون نشوئی دژ بدانش همچنانک
علم خورد و برد خود گسترده اند
پیش این گاو ان که هر گز شان نبود
نان همی جوید کسی کو میزند
زیمله بر تو نهاد است آن خسیس ۱۰
علم تا ویلست دوشیزه نهان
علم حق اینست ازین سو کش عنان
علم تا ویلی بتنزیل اندر است
پای پاکیزه برهنه به بسی
مصقله ست این علم وزنگ جهل را ۱۵
ای سپرده دین بدنیا وقت بود
دهر بد گوهر بشر آبستمنست
دست ازودر کش چو مردان پیش از انک
- مرترا با او نباید زد کله
که تواند دید هر گز با کله (۱)
آن ازین کمتر مکن بک خردله
در ترازو بارت اندر یک پله
گر سته خسبد بشب دست آبله
موی را شوئی بآب آمله
پیش این انبوه و گمره قافله
دل بکاری جز بکار حوصله
دست بر منبر بیانگ مشغله
چون کشی گر خرنگشتی زیمله (۲)
چون بیرک حنظل اندر حنظله
عامه را ده جمله علم چامله (۳)
وز مثل دارد بسر بر قوفله (۴)
چون پیای اندر دویدن کشکله (۵)
چیز نزداید مگر این مصقله
گرشوی مر علم دین رایکدله
جز بلاهر گز نژاد این حامله
در کشدت اوزیر شر و ولوله

(۱) مولوی فرماید، زانکه هر بد بخت خرمن سوخته، میخواهد شمع کس افروخته،
(مثنوی با کشف الابیات ص ۳۹۵) (۲) زیمله چون زنکله، کجاوه مانند باشد که پر
از میوه و سبزی کند و بر پشت چهار پانهند و از جائی بجائی برند، (۲) چلمله بفتح
اول و ثالث، مفت و رایگان باشد (۴) قوفله، شاید این کلمه در اصل کو کله با اول
مضموم و واد مجهوله و کاف مکسوره بوده و آن چنانکه در فرهنگ جهانگیری گفته نام
مرغیست تاجدار که بمرغ سلیمان اشتها دارد و بتازی آن را هدهد گویند بنا برین
معنی چنین خواهد بود، مثلهای قرآن در علم تاویل مانند تاجست همچون هدهد که تاج
بر سر دارد، (۵) کشکله پای افزار پیادگان

چون نگیری سلسلهٔ داود را حجت اینک داشت پیشت مشعله

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَقْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِلُنْ

ناید هگر ز ازین یله گوباره
از سنک خاره رنج بود حاصل
هر گز کس آن ندید که من دیدم
تا بر خمار بود سرم یکسر
وا کنون که هوشیار شدم بر من
زیرا که بر پلاس نه خوب آید
از عامه خاص هست بسی بدتر
چون نار پاره پاره شود حاکم
دزدیست آشکاره که نستاند
ورساره داد خواه بدو آید
در بلخ ایمنند ز هر شری
ور دوستدار آل رسولی تو
زیشان برست گبر و بشدیکسو
رست او بدان رکوو ترستم من
پس حیلتی ندیدم جز کندن
چون سور و گنج را نبود آلت

۱۵

آزاد و بنده و پسر و دختر
بر دوستی عترت پیغمبر
هر گز چنین گروه نزاید نیز

۲۰

پیر و جوان و طفل بگهواره

کردندمان نشانهٔ بیغاره (۵)

این گنده پیر دهر ستمکاره

(۱) - پاره درینجا بمعنی رشوتست : (۱) ابکاره ، (۲) باره . بمعنی دوستیست وزن
باره زن دوست را گویند . (ب) چون من ز خانمان شوی (۳) رکو . چادری که یک تخته
بافند (۴) شاره : چادر زنکین و بسیار نازک که زنان هندی پوشند . و هم بمعنی
دستار آمده . (۵) بیغاره : شماتت و سرزنش .

آن روز گار شد که حکیمان را
 و ندر جهان ستوده بدو شهره
 گیتی یکی درخت بدو مردم
 رفتست پاک روغن این زیتون
 ناگاه بار دنیا مردین را
 سودی ندارد چو بر آشوبد
 روزی بسان پذیر زن رنگی
 روزی چو تازه دختر کی باشد
 دریاست این جهان و درو گردان
 بردین سپاه جمله کمین دارد
 از جنگ چهل چون که نمیترسی

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَقُولُ فاعِلَات مَفاعِلُنْ

خانه وفا بدست جفا رفته

چندین هزار مست بر آشفته

وان با کمان و تیر فرو خفته

وانم بنامه فریه کند سفته (۴)

هر دو یکمیست گفته و نا گفته

نا گفته همچو گوهر ناسفته

پنهان ز بیم مستان بنهفته

خفته دو چشم باز و خرد خفته

بایکد گر چو دیوان کالفته (۵)

ای زود گرد گنبد بر رفته

برمن چرا گماشته خیره

این دشته بر کشیده همیتازد

اینم کند بخطبه درون نفرین

من خفته مانده زیر ابامستان

گفته سخن چو سفته گهر باشد

بیدار کرد مارا بیداری

خر گوش وار دیدم مردم را

یک خیل خوک وار در افتاده

(۱) غنجره: سرخیست که زنان بر خسار خود مالند، (۲) زب: نوعی از کشتی،
 (۳) طیاره، کشتی تیزرو، (۴) سفته: تحفه و هر چیزی که از جایی بجایی فرستند،
 و سخن تازه؛ و پیکان، و هر چه سر آن را تیز کرده باشند،
 (۵) کالفته: آشفته و دیوانه.

يك جوق بر مثال خردمندان
بر کام یا زده بسر منبر
مستان و بیهشان چو بدیدندم
آن جانور که سر گین گرداند
بیدار چون نشست بر خفته
زیرا که خفته زود شود بیدار
این در ها برشته در آوردم
روز چهارم از سیمین هفته

بحر منسرح مثنی مطوی مجحوف

مُفْتَعَلْنَ فاعِلَات مُفْتَعَلْنَ فَم

گشت جهان کودک دوازده ساله
آمد تازان ز هند مرغ بهاری
بی سلب و مفرش پرندی و رومی
تا گل در کله چون عروس نهان شد
نر گس جماش چون بلاله نگه کرد
طرفه چراغیست گل فروخته هموار
گونه چو یوسف شد است گل چو زلیخا
چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام
باز قوی شد بیاض دختر (ه) نر گس
روی بدنیا نهاده ز ره دل

از سمنش روی و از بنفشه کلالة (۱)
روی نهاده بما جغاله جغاله (۲)
دشت بماننده جبال [ج] بساله (۳)
ابر مشاطه شد است و باد دلالة
بید بر آهیخت سوی لاله کتاله (۴)
آتش آب عقیق و مشک ذبالة [د]
باغ چیرا باز شد دوازده ساله
سیم نثارت کند درست و شکاله (ه)
دست شده سست و پای گشته کماله (۶)
داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

[۱] : شد آلفته ، [ب] نسخه : زیرا که سخت زود سوی بیدار؛ پیدا شود فوضیحتی
از خفته ؛ ایضاً ؛ بیدار شو نصیحتی از خفته ، (۱) کلالة : موی پیچیده ،
(۲) جغاله ، فوجی از مرغان ، [ج] . دشت نماند و جباله ونه ،
(۳) بساله ، شاید کلمه در اصل بآله بوده و آل در فارسی بمعنی سرخ نیم رنگ
آمده بنا برین معنی بیت چنین میشود که دشت و کوه بدون لباس و مفرش پرندین
منقش و مار نیست و ممکنست که هاله بوده و هاله بمعنی لون آمده است ، (۴) کتاله ؛
شمشیر است که پیشتر اهالی هند داشته اند و در ایران آن را « قداره » گویند ،
[د] ، مشک فتاله ، (ه) شکاله با اول مفتوح ، همه و تمام ، (ه) ، دفتر ، (۶) کماله کج ،

نیستی آگه نگر که چون تو هزاران
هر که مر او را طلاق داد بجویدش
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی
پیر جهان بدسگال تست سوی او
جز بجفا و عدهاش پاک دروغست
نیک نگه کن بآفرینش خود در
تات یکی وعده کرد هرگز کان را
معدمت چاهیست ای رفیق که آن چاه
رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد
نالش او را کشید مادر و فرزند
نسخه مکرش تمام ناید اگر من
آمدن لاله و گذشتن او کرد
تو بیپاله نبید خور که مرا بس
دهر پرویزن زمانه فرو بیخت
هرچه درو مغز بود آرد فرو شد
دیوستان شد زمین و خاک خراسان
وانا داند کز آب جهل نروید
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بخره زج مسدس اُخرِب

مَفْعُولُ مَفَا عَلَنُ مَفَا عِلَنُ

خورد است این گنده پیر زشت نکاله
دوست ندارد هگرز شوی حلاله
همچو عروسان بزیر سبز غلاله (۱)
آمدت اینک زمان صحبت و حاله
منگر و مستان زبد سگال نواله
ور بدهد مر ترا هزار قباله
نا بگه پییبت ز حال سلاله
بار بروز دگر نکرد حواله
پر نشود جز بخاک و ریگ و بماله
بر تو کنندش [۱] بلا محال و محاله
جز که زغم تو چرخ بر شده ناله
شربت او را شنید عمه و خاله
محبیره سازم یکی چو چاه ذباله
لاله رخسار من چون زرودباله (۲)
حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
مردم را چه خیاره و چه رذاله
بر سرش آشوب آمد است نخاله
زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله
جز که همه دیو کشتند و نهاله
بهتر و خوشتر بسی زمال نکاله

تا زنده چو اسب شرزه و کره
کمتر کنی این دویدن تره (۳)

ای گشته بمال وزور تن غره
چون زین زهانه کوفت یالت را

(۱) غلاله بروزن کتابه : در اینجا بمعنی شاما کچه است که زیر جامه پوشند و آن را سینه بند گویند : (۱) ظ : پر کنندش ، (۲) دباله : ترنج (۳) تره : مزخرف و بیهوده ،

دایم زده آرز و آرزو پره
تو خفته و بر گرفته خوش خره (۱)
آهنگر او همیزند اره
بابار چرا کنی چو خرسره (۲)
هم گردن و پشت و مهره و پره
تو گشته بزور کودکی غره
وز گرد محال شانه زن طره
برساخت چوب و بر سرت دره
بیرون نشود بآب شهیره
من کرده ام آزمون بصدیره
ای قوم حذر کنید ازین حره
افشاندن جعد و شستن غره
اینست همیشه کار بومره (۳)
چندین بفسوس و خنده و خره (۴)
راضر نشود بصد ره و [ب] صره
این حره بچین و من بسامره
راضی نشود بصره و صدره [ج]
دنیا ندهدش زیب و نه فره
چون سبز کنی بپیش او تره
بر باطل خویش ثابت قره (۵)
از فکر تیشه ساز و دست اره

پرنده جهان ز تو و در پیش
چرخ ز ستم همی بیازد
هر چند چنار تو همی بال
ای مانده بزیر بار نادانی
این بار گران بکوبدت بی شک
پیریت چو شیر نر همی گرد
پیراهن آرز برکش از گردن
تا بر نزنند کسی بییغاره
آز و طمع ای پسر ز تو هرگز
آزادگی و طمع بهم باید
این دهر یکی عروس پر مکر است
آرایش او بر نك و بوی خوش
وین گاو ان را بسوی (۱) او خواندن
از خلق بدین همی گرایاند
جز دین نستاند از کسی کابین
این نیست مرا عروس تا باشد
عاقل ندهد درین چنین کابین
مردم چو ز فر دین فروماند
ای حجت پند نشنود جاهل
از حق توبه نگفته برهانی
در خانه دین چو منبری سازی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

(۱) شاید چره بضم اول و فتح ثانی بمعنی پسر ساده و امرد بوده باشد.
(۲) ظاهراً خره بفتح خاء بوده و خره و خراخر صدائی که از گلوی مردم خفته و گلو فشرده
بیرون آید. (۱) بسوی خود (۳) بومره. ابلیس (۴) ، بر وزن تره درینجا بمعنی هجوم
و از دحام مناسبست، (ب) ، بتدره و. (ج) ، بصره و بدره. (۵) ، ثابت بن قره مردی از
اهل کلام بوده.

بحر مجتث مثنوی مخبون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ

چرا که همچو جهان از هنر جهان شده
تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده
تو پیش مادر خود پیرو ناتوان شده
چو بوستان و بقدر سرو بوستان شده
تو بر زمانه بد مهر-ر مهر-بان شده
بسفله تن نشدی بل بیاک جان شده
چو خسروان زچه معنی تو کامران شده
چنین مسلط و سالار و قهرمان شده
که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
مر این مبارک خوان را تو میهمان شده (ب)
تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
چرا زعقل و سخن چون رمه رمان شده
اگر تو در سلب خزو پرنیان شده
ببند در تو چنین از چه شادمان شده
همان زمان تو برین عالی آسمان شده
اگر چه از بصر بی خردا نهان شده
اگر تو میر استوران بی کران شده
که چون خدای خداوند هندوان شده
درست گشت که بد بخت و بد نشان شده
تو پس بعکس چرا بنده جهان شده
که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده
اگر بدل تبع پند و داستان شده

اگر نه بسته این بی هنر جهان شده
تن ترا بمثل مادر است سفله جهان
چرا که مادر پیر تو ناتوان نشد است
فریفته مشو ای نوجوان بدانکه برو
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجهل
بخوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد
نگاه کن که درین خیمه چهار ستون
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران
زمین و نعمت خود را (ا) خدای خوان تو کرد
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران
گمان مبر که برین کاروان بسته زبان
اگر بعقل و سخن گشته برین رمه میر
چرا که قول تو چون خزو پرنیان شده است (ج)
ترا به حجر گکی تنگ در بیست حکیم
یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو
نهان نئی ز بصیرت بسوی مرد خرد
ز فضل و رحمت یزدان داد گر چه شگفت
نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی
اگر بدین و بدنیا نگشته خشنود
اگر جهانرا بنده تو آفرید خدای
بدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند
بشعر حجت گرد طمع ز روی بشوی

(ا) نعمت اورا (ب) برین مبارک خوان چون تو میهمان شده (ج) پرنیان

نشداست.

نشد است.

و گر عنان خرد داده بدست هوی
سخن بگوی و مترس از ملامت ایحجت
تو نیکبختی کن مهر خاندان رسول
بجب آل نبی ص بر زبان خاصه و عام
• بسست فخر ترا اینکه بر ره ایزد
جهان چو مادر گنگست خلق را و تو باز
گمان بد بگریزد زدل بحکمت تو
باب بند طمع نی بنان و جامه علم
قران کنند همی در دل تو حکمت و پند
۱۰ تو ای ضعیف خرد ناصبی که در غم من
بتو همی نرسد پند دلپذیرم از انک
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من
بدوستان و بیگانگان باب طمع

چو آب ژاله سرافشان و بی نشان شده
که تو بگفتن حق شهره زمان شده
غریب و رانده و بی نان و خانمان شده
نه از گزافه چو گشت مثل روان شده
بسان موسی سالار و سر شبان شده
بپند و حکمت ازین گنگ تر جمان شده
ازان قبل که تو از حکم بیگمان شده
روان گم - ره را اگر تو میزبان شده
بدان سبب که بدل خازن قران شده
چو زربید باید - ام مهرگان شده
تو بی تمیز بگوش خرد گران شده
بزرگ دشمن و بدگوی و بدزبان شده
بسان اشعث طماع داستان شده

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

۱۰

بدخو جهان ترا ندهد دسته (۱)
بسته هوی مباش اگر خواهی
از دست دیو نفس کجا برهی
آن خوی بد چو استرک بدرگی
جز خوی بد فراخ جهانی را
بشنو بگوش دل سخن دانا
تا کی دوی چو کره بد گوهر
تا کی بود خلاف تو با دانا
چون مرغ چند دیدت هوای دل
آن باد ساری از دل بیرون کن

۲۰

۲۵

تا تو زدست او نشوی رسته
تا دیو مر ترا نگردد رسته
تا تو دل از طمع نکنی شسته
صدره ترا بر زیر لگد خسته
بر تو که کرد تنگتر از پسته
تا کی بوی بجهل گیا هسته
جل و عنان دریده و بگسسته
او جسته مر ترا و تو زو جسته
یکچند داده بود ترا هسته
(۱) اکنون که پخته گشتی و آهسته

(۱) وان چون چنار قد نو چنبر شد

آن را که او اسیر کند طاعت

گردد از دل سیاه فرو شوید

(۲) هر گاه که جستجوی کنی دین را

جای خلافت است جهان در وی

(۳) بگذر ز شر اگر نبود خیری

نشنودی آن مثل که زند عامه

(۴) چون از فساد باز کنی دستت

اندر دهند خلق جهان یکسر

(۵) پابسته (۱) چون بود پسرا دنیا

بر رفتنیم اگر چه درین گنبد

(۶) روزوشیان بکوش چو بیهوشان

هر چند باز اصل همیگردد

(۷) دانست باید این و جز این زیرا

(۸) بر خوان ژاژ خای امنه هرگز

۱۵

بجز هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفَاعِدُنْ مَفَاعِدُنْ فَمُوْلُنْ

ندیدم کار دنیا را گذاره

بسی کردم گاه و بیگاه نظاره

همی زین نیلگون چادر گذاره

نیارد چشم بر هر چند کوشی

نیابد کس همی زین کار چاره

همیخوانند و میرانند ما را

۲۰

(۵) ندارد سودشان خواهش نه زاره

(۴) گرازا این خانه بیرون رفت باید

(۱) پیلسته : بمعنی رخساره و ساعد و انگشت نیز آمده ، (۲) زسته : مخفف زیسته ،

(۳) دسته : یاری ، (۱) : بایسته (در هر دو جا) ، پیخسته : بروزن برجسته :

در زیر پای نرم شده ، و عاجز ، و درمانده ، و محبوس ، و گرفتار (برهان قاطع) ،

(۵) در انجمن ناصری زار و زاره را بمعنی ناله دانسته و همین شعر را شاهد آورده ،

مگر کایشان همی بیرون کشندم
نه خواننده نه راننده نبینم
همانا سنگ مغناطیس گشتست
فلک روغنگری گشتست برما
۵ ز ما اینجا همی کنجاره ماند
ترا این تن یکی خانه سپنجست
بباید رفت آخر چند باشی
درین خانه چهارسقت مخالف
کهن گشتی و نوبودی تویی شک
۱۰ بجان نوشو که چون نو گشت پرت
تنت قارون شد است و جانت مفلس
بدین نیکو تن اندر جان زشت
چوپیش عاقلان جانت پیاده ست
دل درویش را گر هوشیاری
۱۵ بکشت بی گهی مانی که در تو
نیامد جز که فضل و علم و حکمت
چو شد پر نور جانت از علم شاید
سخن جوید نجوید عاقل از تو

ازین هموار و بی درسبز تاره (۱)
همی بینم ستاره چون نظاره
ز بهر جان ما عریک ستاره
بکار خویش در جلد و خباره (۲)
چور و غن بر گرفت از ما عصاره
مزور بل مغربل چون کباره (۳)
چومتواری درین خانه تواره (۴)
کشیده هریکی بر تو کتاره (۵)
کهن گردد نو آرسنگست و خاره
نه با کمت ار کهن باشد غراره (۶)
یکی شاد و دگر تیمار خواره
چوریمازه ست در زرین غراره (۷)
نداری شرم ازین رفتن سواره
ز دانش طوق ساز از هوش یاره
نبینم دانه جز گاه و سیاره (۸)
بما میراث از ابراهیم و ساره
اگر قدت نباشد چون مناره
نه کفش دیم و نه دستار و شاره (۹)

(۱) تاره و تارم که معرب آن طارم است درینجا بمعنی خانه چوپین یا سراپرده و کشید است، (۲) خباره یا اول مفتوح: کسی را گویند که چست و چابک و هشیار در کار باشد، حکیم ناصر گوید: فلک روغنگری الخ (فرهنگ جهانگیری)، (۳) کباره سبزی که میوه و امثال آن در آن کنند و بچهار پا بار کنند، و بمعنی خانه زنبور نیز آمده، (۴) تواره: خانه و دیواری که از علف و نی سازند، (۵) کتاره در لغت کتاله گذشت، (۶) غراره: در اقرب الموارد در ذکر معانی «غرار» مینویسد: الممثال الذی تضرب علیه النصال لتصلح، ج: اغره، بنابرین محتملست که در مصراع اول این بیت بجای پرب «تیرت» صواب باشد، و بهر حال معنی شعر ظاهر است، (۷) ریمازه بمعنی جامه است، غراره: جوالی که کاه در آن کنند (۸) سیاره: نانیست که از حو و باقلا و گاورس پزند، (۹) شاره: دستار هندیان و چادر رنگین،

- سخن باید که پیش آری خوش ابراک
 سخن چون راست باشد گرچه تلخست
 به از نیکو سخن چیزی نیابی
 سخن حجت گزارد نغز و زیبا
 هزاران قول خوب و نغز و باریک
 سخن خوشتر بسی از پیشیاره (۱)
 بود پر نفع بر کردار یاره (۲)
 که زی دانا بری بر رسم باره (۳)
 که لفظاوست منطق را گزاره (۴)
 ازو یابند چون قار هزاره

بجر مضارع مثنی اخربا مکفوک مجحوف

مفعول فاعلات مفاعیل فم

- ای خورده خوش و کرده فراوان فره (۵)
 ای کره جهنده ز چنگال مرگ
 ۱۰ از مرگ کس نجست بچاره مگوی
 حلقه کمند گشت زه پیر هنت
 تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
 بر نه بخرت بار که وقت آمد است
 خواهی که تیر دهر نیابد ترا
 ۱۵ بنگر چگونه بست ترا آنکه بست
 بیدار شو ز خواب آرزین سخت بند
 زاری نکرد سود کسی را که کرد
 عمرت چو آبرف و یخ بگدازد همی
 ز راست معلم غمزدین زر بده
 ۲۰ کار سفر بساز اگر چه ترا
 دیو نیست در تن تو آرزو
 هر گاه که پیش رویت سر بر کند
- اکنون که رفت عمر چگوئی که چه
 روگر ز حيله جست توانی بچه
 بیهوده که آن نبرد ره بده
 چون کرد بر تو چرخ کمان را بزه
 هسته برو که سود ندارد سته
 دل در سرای و جای سپنجی منه
 جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره
 اندر چهار رشته بچندین گره
 هرگز کسی نرسد مگر منتبه
 زاری و آب چشم کنارش چو زه
 او را بهر چه کان انگدازد بده
 در مگر مسیر برف بزر داده به
 همسایه هست از تو بسی سال مه
 جویای آرزو تاز و محال و فره
 چون عاقلان بچوب بیندیش وزه (۱)

(۱) پیشیاره: خلایق تنگ نرم از آرد و روغن و دوشاب، (۲) یاره معجونتی که معرب

آن ابارج است، (۳) باره: تحفه و ارمغان، (۴) گزاره: در اینجا بمعنی شرح و تفسیر

است، (۵) فره: دو کسره و تخفیف، در اینجا بمعنی غلبه و زیادتیست: بچوب

بشنو زروی مکرمت (۱) بیستی دوسه
بی رامدا بلی بره آرد بره (۱)
فرزند نابکاره بأحسنست و زه
ای در کمال و فضل ترا بارنه
هر گز نکشت برخودت (۱) این مشتبّه
مه را به، مدار و نه که را بکه

بهر متقارب مضمن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُول

اگر چند باکس نپایسته
بیاطن چو دو دیده بایسته
شکسته بسی نیزهم بسته
ولیکن سوی شستگان شسته
بگویش هنوزم ندانسته
اگر شرمگن مرد و آهسته
تو از من همی کاستی جسته
چه بنکوهی آنرا کزان رسته
تو در رهگذر پست بنشسته
تو چون شاخی از بیخ آن جسته
وگر راست بر رسته رسته
نپرسد که باوام یا پسته
بتیرش چرا خویشتن خسته
چگوئی که بی راه و بی رسته
اگر دانش آری مرا خسته

همچون شکر بهدیّه حجت کنون
فرزند تست نفس تو مالش دهش
هر گز نگشت نیک و مهذب نشد
ناکشته تخم هر گز نآورد بر
جز در کمال و فضل نیابی محل
از مردمان بجمله جز از روی علم

جهانا چه در خورد و بایسته
بظاهر چو در دیده خس ناخوشی
اگر بسته را گهی بشکنی
چو آلوده بینی آلوده
کسی کو ترا می نکوهش کند
بیابی ز من شرم و آهستگی
ترامن همی راستی داده ام
زمن رسته توا گر بخردی
بمن بر گذر داد ایزد ترا
ز بهر تو ایزد در خقی بکشت
اگر کژ برو رسته سوختی
بسوزد بلی هر کسی چوب کژ
تو تیر خدائی سوی دشمنش
چوبی راه و بیزسته کشتی مرا
چو دانش نیاری ترا خواستم

(۱) ظ: زروی عبرت، (۱) شاید در اصل دره (بمعنی تازیانه) بوده پس از تخفیف قافیه کرده در فرهنگ جهانگیری گوید با اول مضموم پوست چند باشد که برهم دوزند و گناهکارانرا بدان بزنند، () بر خرد،

بحر هزج مسدس مكفوف محذوف

مفاعیلُن مفاعیلُن فمُولُن

چه افزاری چنین ایخواجه سینه
بدین پر کن بسینه در خزینه
بنطع اندر مگر سر که وترینه
ز گفتار نکو کمتر هزینه
که جز بادی نداری در قنینه
اگر سر که بود یا انگبینه
پرهیز ای برادر زین لعینه
اگر نه پیش باری بر کمینه
قرینی کش چنین باشد قرینه
شکستست آهینه بابگینه
نه موجود است همچون روزدینه
که آوردت درین بی در مدینه
که دینه ست این مدینه یا کپینه
نرسست از هلاکش یک سفینه
چو باید بود بایاران بکینه
اگر مردینه باشد یا زنینه
بر بن پیروزه چرخ پر نگینه
نهد بر سینه ت آن ناخوش برینه

بفرش و اسپ و استام و خزینه
بخوی نیک و دانش فخر باید
شکر چه نهی بخوان بر چون نداری
اگر نبود و گر چیزی نباشد
چو ننوازی و ندهی گشت پیدا
زخمی دانگ سنگی چاشنی بس
زمانه گنده پیری سالخورداست
چو تو سیصد هزاران آزمود است
نباشد جز قرین رنج و اندوه
بسی خنجر برید است او بدنبه
بفردا چه امیدست که فردا
نگه کن تا کجا بودی و اینجا
چه آویزی درین چون میندانی
یکی دریای ژرفست این که هر گز
ز بهر این زن بد خوی بد مهر
که از دستش نخواهد رست یکتن
زدانش نردبانی ساز و برشو
ازین بد خو بیر از پیش آنک او

بحر منسرح مثنی مطوی محجوف

مُفْتَعِلُن فاعلات مُفْتَعِلُن فَم

مکر جهان را پدید نیست کرانه
دانه بدام اندرون مخور که شوی خوار
دام جهان را زمانه بینم دانه
چون سپری گشت دانه چون حر لانه (۱)

(۱) لانه درینجا بمعنی کاهل و بیکاره است چنانچه در جای دیگر گفته کنون
پارسائی همی کرد خواهی که ماندی بسان خر پیر لانه

طاعت پیش آر و علم جوی ازیراک
 باتو روانست روزگار حذر کن
 سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی
 نیک نگه کن که در حصار جوانیت
 دسترست نیست جز بخواب و خور ایراک
 پیری اگر تو درون شوی از در شهر
 عالم دجال تست و تو بدروغش
 قصه دجال پرفریب شنودی
 گر بسخنهایش خلق فتنه شود پاک
 گوش توی بانگ اوست و خواندن او را
 بس بگرائی روی گهی سوی مسجد
 دیو بخندد بتو چو تو بنشین
 از پس دیوی دوان چو کودک ایکن
 مؤمنی و میخوری بجز تو ندیدم
 قول و عمل چیست جر ترا زوی دینی
 راه نماید سوی روضه رضوان
 دام جهانست بر تو و خبرت نیست
 پیش تو آن راست قدر کو شنو اندت
 راه خراست خواب و خوردن و رفتن
 از خور زیخواب شوز خواب سوی خور
 گنبد گرد زده خانه ایست سپنجی
 آمدنی اندرین سرای کسانند
 مراگ ستانه است در سرای سپنجی
 دختر و مادرت ازین ستانه برون شد

طاعت و علم است بند و قید زمانه
 تا تفریب درین رهت بروانه
 در پی این سبزه همچو گاو جوانه
 اگر گدازد در دست در گلوت و مثانه
 شب جوانی پیر از زر است و وشانه
 سخت کند بر تو در تبیه و فسانه [۱]
 بسته و مانده و رگ گشته یگانه
 گوش چه داری چو عامه سوی فسانه
 پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه
 بر سر آگهی ایستاده ببهانه
 سوی خرابات همچو تیر نشانه
 روی بمحراب و دل بسوی چمانه
 رود و می است و زلیبیا ولکانه (۱)
 در جسد و مثانه جان مغانه
 قول و عمل ورزو راست دار زبانه
 گر بروی (ظ) بردهی درین دو میانه
 گاهی مستی و گه خمار شبانه
 پیش ترک چغانه لحن ترانه
 خیره مرو با خرد براه خرا نه
 نات برون افکند زمان بکرانه
 مهر چه بندی برین سپنجی خانه
 حیره برون شو ازین سرای کسانه
 بگذری آخر تو زین بلند ستانه
 رفت بدو نیک و شد فلان و قلانه

(۱) ظ: در بسته و فانه، (۱) لکانه با اول مفتوح: درینجا بمعنی روده گو سفند باشد که آنرا بجگر و گوشت پر کرده باشند.

تنگ فراز آمد است حالت رفتنت
در ره عمری بیک مراغه (۱) چه جوئی
اسپ جهان چون همی بخواهدت افکند
گفته حجت بجمله گوهر علمست

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مَقُولُ مَقَاعِلُ فاعِلَاتُنْ

داری سخن خوب گوش یانه
حکمت نتوانی شنود ازیرا
شد پرده میان تو و حکمت
مردم نشدستی چو میندانی
این خانه چگونه کردو که نهاد (۱)
بنگر که چرا کرد صنع صانع
بندیش که نا بوده بوده گردد
این نفس خوشی جوی را نبینی
ای رس بجز از بهر تو نگردد
دیوار بلند است تا نبیند
چون خانه بیگانه آشیان شد
آنست گمانش کنون که اینست
بل دهر در ختیسست و نفس مرغی
ای کرده خرد اندرون جانت
دانی که نیاوردت آنکه آورد
بل تا بنماید ترا برین لوح
کردند ترا دور ازین میانت
گوئی که جوانم بیباغها در

کامروز نه هشیاری از شبانه
فتنه غزل نغزی و ترانه
آن پرده که بستند بر چغانه
جز خوردن و خفتن چو ثور لانه
این گوی سیاه اندرین میانه
از دام چه غافل شوی بدانه
تا پیش نباشد یکی بهانه
در مانده بدین بندو شادمانه
این خانه رنگین پر رسانه
کانه جاش چه ماند از برون خانه
خو کرد درین بند زاو لانه
او را وطن و جای جاودانه
وین کالبد او را چو آشیانه
از آهن حکمت یکی دهانه
خیره بگزاف اندرین خزانه
آیات و علامات بی کرانه
که چشم و گهی حلق و گه مثانه
بسیار شود خشک و تر جوانه

(۱) مراغه بر وزن سحابه؛ جای غلطیدن ستور، (۱) ظ: این خانه چرا کرد و از چه نهاد،

- چون دید خردمند روی کاری
بیدار و هشیوار مرد نهد
بشنو سخن این که بود گنبد
بر هر چه برون زین نشان دهندت
شخص تو یکی دفتر است روشن
این عالم سنگست و آن دگر زر
چون راست بود سنگ با ترازو
آن کس که زبانش بما رسانید
او بود ترازوی زبانه (۱) * عقل
بر عالم دین عالی آسمان شد
در خانه دین چون که هینمایی
هاروت همانا که نیست راحت
در خانه شدم بی تو من از برا
زینست برو قال و قیل قولات
زین به نبود مذهبی که گیری
گوئی که حال است پخته مسکر
ای ساخته مکرو کتاب حیلست
بر شوم تن خویش سخت کردی
آن کس که ترا داد صدر آتش
- خیره نکند گزبه را بشانه
دل بر وطن و خانه کسانه (۲)
فتنه چه شوی خیره بر فسانه
بکمانه ازین یابی و کمانه
بنوشته برو سیرت زمانه
عقلست ترازوی راستمانه
جز راست نگوید سخن زبانه
پیغام جهان داور یگانه
گشتی بهمه راستی نشانه
بر خانه حق محکم آستانه
استاده چه ماندی بر آستانه
زی خانه بدان بند جاودانه
هاروت ترا هست مرمرانه
وز خمر خمست پر چمانه
از بیم عتابیش و تازیانه
با سنبل و با بیخ رازیانه
کاین گفت فلانی زبو فلانه
از چهل در هاویه بفانه
خود رفت بدان جای چاکرانه

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولٌ فَا عِلَات مَفَاعِلَان

تا کی خوری دروغ ز بر نائی
دانشت بایدت چو بیفزودی
زین چاه آرزو ز چه بر نائی
کاخر اگر چه دیر بفرسائی

(*) مولوی فرماید: در زمین دیگران خانه مکن، کار خود کن کار بیگانه مکن
(مثنوی با کشف الابیات ص ۱۱۱)، (۱) ظ: زبانه ترازوی * مولوی فرماید:
تو ترازوی احد جو بوده، بل زبانه هر ترازو بوده (مثنوی با کشف الابیات ص ۱۰۳).

بنگر که عمر تو برهی ماند
 هر روز منزلی بروی زین ره
 زیر کبود چرخ بی آسایش
 بر مرکب زمانه نشستستی
 ۵ پیری نهاد خنجر بر نایت
 ناخن زدست حرص بخرسندی
 جان را بآتش خرد و طاعت
 پنجاه سال بر اثر دیوان
 بر معصیت گماشته روز و شب
 ۱۰ يك روز چونکه نیکی بلفنجی
 بند قبای چاکری سلطان
 فرمان کردگار یله کرده
 چون مؤذنت بخواندزی مسجد
 و رشاه خواندت بسوی مجلس
 ۱۵ تا مذهب تو این بود و سنت
 در کار خویش غافل چون باشی
 چون سوی علم و طاعت نشتابی
 بی علم و دین همی چه طمع داری
 عاصی سزای رحمت کی باشد
 ۲۰ رحمت نه خانه ایست بلند و خوش
 دینست و علم رحمت و خوددانی
 بخشایش از که چشم همیداری
 یکچند اگر ز راه بیفتادی
 شاید که صورت گنهانت را
 ۲۵ رحمت بسوی جان تو نگراید

کوتاه اگر تو اهل هوش و رایی
 هر چند کارمیده و برجائی
 هرگز گمان مبر که بیاسائی
 زو هیچ روی نه که فرود آئی
 تا کی خوری دریغ ز بر نائی
 چون نشکنی و پست نپیرائی
 از معصیت چرا که نپالائی
 رفتی به بی فساری و رسوائی
 جان و دل و دو گوش و دو بینائی
 کمتر بود ز رشته یکتائی
 چون از میان ریخته نگشائی
 شه رالطف کنی که چه فرمائی
 تو اوفتاده ژاژ همیخائی
 ره را بچشم و روی بییمائی
 جز مر جحیم را تو کجا شائی
 با خویشتن مگر بمعادائی
 ای رفتنی شده چه همیپائی
 در هاون آب خیره چرا سائی
 خورشید را همی بگل اندائی
 نه جامه ایست رنگن و پهنائی
 این را اگر تو ز اهل تو لائی
 بر خویشتن خود از چه نبخشائی
 زی راه باز شو که نه شیدائی
 اکنون بدست توبه بیارائی
 تا تو بسوی رحمت نگرائی

اول خطا ز آدم و حوا بود
 بشتاب سوی طاعت و زی دانش
 آن کن ز کارها که چو دیگر کس
 در کارهای دینی و دنیائی
 ز نهار تا بسیرت طراران
 با مردم نفاقیه مکن صحبت
 چون روزگار بر تو بیاشوبد
 بر صحبت نفاقیه و بی دانش
 بر خوی نیک و عدل و کم آزاری
 ای بی وفا زمانه تو مر مارا
 زیرا ز بهر نعمت باقی تو
 ز ابستنی تهی نشوی هرگز
 پیدات دیگر است و نهان دیگر
 امروز هر چمان بدهی فردا
 داند خرده می که بدین عادت
 جان گوهر است و تن صدف گوهر
 بل مردمیست میوه ترا و تو
 معیوب نیستی تو ولیکن ما
 ای حجت زمین خراسان تو
 پنهان شدی ولیک بحکمتها
 از شخص تیره گرچه بیمگانی
 از هر چه گفته ام نه همیجویم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

توهم ز نسل آدم و حوائی
 غره مشو بمهلت دنیائی
 آن را کند بر آتش تو بستائی
 جز همچنان مباش که بنمائی
 ارزن نموده ریگ نیمائی (ا)
 زیرا که از نفاقیه بیالاد
 یکچند پیشه کن توشک بایی
 بگزین بطبع وحشت تنهائی
 بفزای تا که مال بیفزائی
 هر چند بی وفائی در بایی
 سرمایه توانگری مائی
 هر چند روز روز همیزائی
 باطن چو خار و ظاهر خرمائی
 از ما مکابره همه بر بایی
 کاری بزرگی را شده بر بایی
 در شخص مردمی و تو دریائی
 نیکو درخت سبز و (ب) مهنائی
 بر تو نهیم عیب ز رعنائی
 هر چند قهر کرده غوغائی
 خورشید وار شهره و پیدائی
 از قول خوب بر سر جوزائی
 جز نیکی ای خدای تودانائی

بحر متقارب مثنی سالم

فَمَوْلَانُ فَمَوْلَانُ فَمَوْلَانُ

حذر کن ز بدهاش گریبشبینی

چیزم جهان جهان را ببینی

۲۵

(ا) : به نیمائی ؛ (ب) یکی درخت خوب و ؛

بتاریکی اندر گزاف از پس او
 جهان را چنین مانده زین پشت ازانی
 چو استر سزاوار پالان و قیدی
 جهان مادری گنده پیراست بروی
 ۵ بمادر مکن دست ازیرا که بر تو
 یکی گوهر آسمانیست مردم
 بشخصی گلین چون که معجب شدستی
 نه در خورد در است گل پس تو زین تن
 وطن مرترا در جهان برینست
 ۱۰ جهان مهین را بجان زیب و فری
 جهان برین و فرودین توئی خود
 سزای همه نعمت این و آنی
 بجان خانه حکمت و عدل و فضلی
 اگر می شناسی جهان آفرین را
 ۱۵ و گر بد سگالی و نشناسی او را
 جهاننا من از تو هراسان ازانم
 خسیسی که جز با خسیسان نسازی
 بر آزادگان کبر داری ولیکن
 یکی بی خرد را بسر بر نشانی
 ۲۰ همان را که خود خوانده باشی برانی
 اگر مردمی بوده ای گفتمی مر
 ولیکن تو این کار ساز اختران را
 بخاصه توای نحس خاک خراسان
 بر آشفته اند از تو تر کان چه گویم
 ۲۵ امیرانت اصل فسادند و غارت

مدوکت بر آید بدیوار بینی
 که در انده اسب رهوار و زینی
 اگر از پی استرو زین حزینی
 مشو فتنه گر در خور حور عینی
 حرامست مادر اگر زاهل دینی
 که ایزد بیندی ببستش زمیتی
 درین گل بیندیش تا چون عجینی
 بپر هیز ازیرا که در ثمینی
 تو هر چند کامروز در تیره طینی
 اگر چه بدین تن جهان کهینی
 بتن زین فرودین بجان زان برینی
 ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
 بتن غایت صنع جان آفرینی
 سزاوار هر نعمت و آفرینی
 مکافات بد جز بدی خود نبینی
 که بس بد نشانی و بد همنشینی
 قرینت نیم من که تو بد قرینی
 ۱۱ ینال و تکین را ینال و تکینی [۱]
 یکی بی گنه را بسر بر نشینی
 همان را کنی خوار کش بر گزینی
 ترا من که دیوانه راستینی
 بفرمان یزدان حصار حصینی
 پراز مار و کژدم یکی پار گینی
 میان سگان در یدکی از زمینی
 فقیهانت اهل می و ساتکینی

مکان نیستی تونه دنیا نه دین را
 فساد و جفا و بلا و عنا را
 توای دشمن خاندان پیمبر
 ترا چشم درد است و من آفتابم
 سخن تا نگوئی بدینار مانی
 چو تیره گمانی تو و من یقینم
 تو مرزرق را چون همی فقه خوانی
 خراسان چو بازار چین کرده ام من
 چو یکسر معین تو گشتند دیوان
 اگر نه [ج] مقرند دیوانت یکسر
 بمیدان دین من همی اسب تازم
 توای حجت مؤمنان خراسان
 دل مؤمنان را ز وسواس امانی
 برانندت ایرا که ایزد بخواندت
 جز از بهر مالش نجوید ترا کس
 بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر
 بر اعدای دین زهری و مؤمنان را

کمینگاه ابلیس نحس [ا] لعینی
 بر احرار گیتی قرار مکینی
 ز بهر چه همواره بر من [ب] بکینی
 ازیرا زمن رخ پر آژنک و چینی
 ولیکن چو گفتمی پشیز مسینی
 تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
 نه مرد سخنهای جزل متینی
 بتصنیفهای چو دیبای چینی
 وز ابلیس نحس لعین مستعینی
 که تو خر نه همگوشه بو معینی
 تو خوش خفته چون گر به در پوستینی
 امام زمان را یمین و اُمینی
 سز ناصبی را بحجت کدینی [ا]
 بعالم درون آیه العالمینی
 همانا که تو روغن یاسمینی
 مگر خود نه شعری بدخشان نگینی
 غذائی مگر روغن و انگینی

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی
 دلت خانه آرزو گشتست و زهر است آرزو
 خم زنون پشت تو هم در زمان بیرون شود
 ز آرزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود
 ده تن از تیرزد روی و بینوا خسبد همی
 تاب گلگون می تو روی خویش را گلگون کنی

(ا) : ابلیس و دیو : (ب) : بامن : (ج) : اگر چه . (۱) : کدین : چوبی که

دقاقان و گازران جامه را بدان دقاقی کنند .

- گر تو خود مجنون بی از بی دانشی پس خویشتن
زن همیخواهی که باشی می خوری تا چون زنان
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش
خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود
۵ و بدرویشی ز کوت داد باید یک درم
گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان
آن کنی از بیبشی کز شرم آن گر بررسی
درد نادانی بر نجانند ترا ترسم همی
۱۰ خانه کردستی اندر دل ز چهل و هر زمان
خانه هوش تو سر بر گنبد گردون کشد
دل خزینه تست شاید کاندرو از بهر دین
موش و مار اندر خزینه خویش مفکن خیر خیر
دست بر پرهیز دارو خوب گوی و علم جوی
گرد دانا گردو گردن قول اورا نرم دار
۱۵ گر شرف یابد ز دانش جانت بر گردون کشد
خویشتن را چون براه داد و عدل و دین روی
گر همی گوئی که خانه ست این گل مسنون ترا
جان بصابون خرد بایدت شستن کاین جسد
آرزو داری که در باغ پدر نو خانه
از گلاب و مشک سازی خشت اورا خاک و آب
۲۰ من گرفتم کین مراد آمد بحاصل مر ترا
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر
گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش
- چون بمیخوردن دگر باره غمی مجنون کنی
سر ز رعنائی گهی ایدون و گه ایدون کنی
از بخار و گند همچون طبل پر هیون (۱) کنی
ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
طبع را از ناخوشی چون مار و ماذریون (۱) کنی
گاه بی انده بخیره خویشتن مجزون کنی
وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی
درد نادانیت را گر نه بعلم افسون کنی
آن همیخواهی که بروی نقش گوناگون کنی
گر تو خانه بیبشی را بر زمین هامون کنی
بام و بوم از علم سازی وز خرد برهون کنی
گر نداری درو گوهر کاندرو مخزون کنی
تا باندک روز گاری خویشتن قارون کنی
گر همیخواهی که جای خویش بر گردون کنی
لیکن اندر چاه ماند دون گر اورا دون کنی
گر چه افریدون نئی بر گاه افریدون کنی
چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی
تیره تیره ماند گر مر اورا جمله در صابون کنی
بر فرازی وانگهی آنرا بزر مدهون (ب) کنی
در زعود و فرش او رومی بو قلمون کنی
ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی
تا بفردا نفکنی این کار بلك اکنون کنی
خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی
شادمان گردی و رخ مانند آذر گون کنی

(۱) : همچون طبله هیون ' (۱) ماذریون بر وزن آذر گون : گیاهیست که بجهت قبض و استسقا نافعست ' (ب) ظ : مرقون '

چونت گوید دیرزی بس دیر باید زیستن
زندگی و شادی اندر علم دینست ای پسر
گر بشارستان علم اندر بگیری خانه
روز تو هرگز بایمان سعدو میمون کی شود
دست هاماں ستمکاره ز تو کوتاه شود
بید بی باری ز نادانی ولیکن زین سپس
بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهیست
شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
چون گشایشهای دینی را ز لفظش بشنوی
ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
از تو خواهند آب زان پس کاروان تشنگان
فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
بحر قریب مسدس اُخر ب مکفوف

مَفْعُول مَفَاعِيل فاعلاتن

ای کرده سرت خوی بافساری
دردشت خطا خیره چند تازی
گر سر ز خطا باز خط نیاری
خاریست خطا زهر بار تا کی
چون باخرد ای بیخرد نسازی
عقلست بسوی صواب رهبر
گوئی که چرا روزگار جانی
این بند نبینی که بر تو بستند
خواهی که تماشا کنی بمنز هت

تا کی بود این چهل و باد ساری
چون سر ز خطا باز خط نیاری
دائم بحقیقت کز اهل ناری
تو پشت بدین زهر بار خاری
جز رنج نبینی و سو گواری
بار اهبرت چون بخار خاری
بامن نکند هیچ برد باری
در بنده می چون کنی سواری
بر خیره بدین چاه تنک و تاری

(۱) صاحب فرهنگ جهانگیری در لغت ادخ گفته «آدخ با دال مفتوح دو معنی دارد
اول بمعنی نیکو آمده ' حکیم ناصر خسرو گوید : گر بشارستان علم اندر آدخ
و میمون کنی » ،

جز کاندۀ و غم ندروی و حسرت
 ای که گنه از روزگار بینی
 ناید ز جهان هیچکار و باری
 هشدار که عالم سرای کاراست
 ۵ بنگر که یس از نیستی چگونه
 دانی که ترا کرد کار عالم
 گر توندهی داد او بطاعت
 گر کار فلک گردد گشتن آمد
 چون کار بمقدار خویش کردی
 ۱۰ گر گیتی تیمار تو ندارد
 زیرا که همی هر چگونه باشد
 زی لایه و زاریت ننگرد چرخ
 دیو یست ستم گاره نفس حسی
 یاری ز خرد خواه و از قناعت
 ۱۵ بسکس که بر امید پیشکاری (۱)
 بی نام بسی گشت از و بی نان
 ز بهار بدین ز بهار خواره
 زیر قدمش بسپرد بخواری
 ماریست گزنده طمع که ماران
 ۲۰ گر در دلت این مار جای گیرد
 بیباکی اگر مار را بدل بر
 با عقل مکن یار مرطمع را
 نیکو مثلست [اینکه] ظجای خالی
 هر چند که غمگین بود نخواهد

هر گاه که تخم محل کاری
 و ز جهل معاد ای روز گاری
 الا که بتقدیر و امر باری
 مشغول چه باشی بنابکاری
 با جاه شدستی و کامگاری
 داد است بحق داد کرد گاری
 در خورد عذاب و ذل و خواری
 دین کار تو است و در مرد کاری
 رفتی بره عز و بختیاری
 آن به که تو تیمار او نداری
 هم بگذرد این مدت شماری
 هر چند که لایه کنی و زاری
 کومایه جهلست و بی فساری
 بر کشتن این دیو کار زاری
 درمانده بخواری و نیشکاری
 اندر طلب نان و نامداری
 ندهی جان بزینهار
 هر گاه که تودل را بدو سپاری
 زینمار بر ندای رفیق ماری (۱)
 چون تون بود کس بدلفکاری
 با پاک خرد جای داد یاری
 شاید که نخواهی زمار یاری
 بهتر که پراز گرگی مرغزاری
 از پشه خردمند غمگاری

(۱) : بر امید پیشگاهی (۱) ماری : روزن لاری : هلاک شده و کشته گردیده
 را گویند .

آن کوش که دست از طمع بشوئی
از روزی و از مال و تندرستی
مر نعمت یزدان بیقرین را
و ادیشه کنی سخت کاندرین بند
و انگاه که دادست اند بن بند
ایشان همه چون سرنگون و خوارند
جستند درین هر کسی طریقی
رازیت جز آنگفت کان چغانی
گشتی متحیر که اندرین ره
گوئی بضرورت که اینچنینست
رازیت بزرگ و صعب این کو (کذا)
اهلی تو مر این علم را اگر تو
در گردن [خود] طوقش ارنداری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

وین سفله جهان را بدو سپاری
وز فکرت و از علم و هوشیاری
یک بتن خویش بر شماری
از بهر چرا گشته حصار
بر جانوران جمله شهریاری
ایدور و تو چون سروجویباری
آن رفت بایوان و آن بخواری
بلخیت نه آنگفت کان بخاری
گامی نتوانی که در گذاری
لیکنت همیناید استواری
تنگست بدلها درون بخاری
در بند خداوند ذوالفقاری
بر خشک بخیره مران سماری (۱)

بحر هزج مسدس اعراب

مَقُولٌ مَّفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

با عمر مگر برین بفرجامی
واید بنشاط حسی از نامی
که حفته بزیر شاخ بادامی
از بهر چه مانده بدین خامی
از جامه بجام اگر نینجامی (۱)
فرجام نگر که فتنه بر جامی
و آگاه نئی که مانده دردای
هر چند که بر فلک چو بهرامی
امروز چنین چو اکبک چه خرامی
منگر تو چنین بزلفک لامی
در چای و بوقت شام در شامی

ای آنکه ندیم باده و جامی
چونداشت حریر سبز در پوشد
که رفته بدشت با تماشائی
بگذشت تموز سی چهل بر تو
خوشست ترا سحر گه آن رفتن
لیکن فلکت همی بفرجامد
دایم بشکار در همیتازی
جز خار زدهر نیست بهر تو
فردا بعضا همیت باید رفت
قد الفیت لام شد بنگر
از حرص بوقت چاشت چون کر کس

(۱) سماری بمعنی کشتیست و (۱): اگر بینجامی.

چون داد بخواهم از تو بس تندی
 آیدون شب و روز بر ستم کردن
 در دنیا سخت سختی و در دین
 سوی تو نیامد است پیغمبر
 ۵ هر روز بمذهب دگر باشی
 لیکن چو کسیت میهمان خواند
 گر ناصبیت برد عمر باشی
 تا بی ادبی نمیتوانی کرد
 وانگه که شدی ضعیف و بنشستی
 ۱۰ با عامه خلق گوئی از خاص
 ای حجت ازین چنین بی آرمان
 از خوک بباغ در چه افزاید
 ابلیس عدوست مر ترا زیرا
 امشتاب بخون حام ازیرا تو
 ۱۵ از روح شریف عز ارواحی
 ای معدن فتح و نصر مستنصر
 امن بنده توانگرم بعلم تو
 هر کاری را بود سر انجامی
 من بر سر دشمنانت صمصام

بحر هزج مثنوی مخفوف محذوف

۲۰

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

ای آنکه بتن را آرزوی مال چو نالی
 در آرزوی خویش بمالید ترا مال
 بد خواه تو مالست که مالیده اوئی
 ۲۵ دامست ترا قال و مقال از قبل مال
 از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
 چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی
 بد خواه تو مالست تو چون فتنه مالی
 زانست که همواره تو با قال و مقالی

- ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی
 گر زهد همیجوئی چندین بدر میر چون میدوی ای بیهده چون اسپ دوالی
 آرتو نهنگیست همانا که نپرسد از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
 در مزرعهٔ معصیت و شر چو ابلیس تخم بزه و بار بدو برگ ووبالی
 ۵ از عدل خداوند نیابی چو بیائی با بار بزه روز قضا مزد حمالی
 ای کرده ترا گردون دون همت و بی دین زایل شده دین از تو بدنای زوالی
 بنگر که کجا میروی و بیهده منگر سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
 با لشگر و مالی قوی امروز ولیکن فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی
 کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی
 ۱۰ خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه با جاه بلند و حشم و همت عالی
 ای میر اجل چون اجل آیدت بمیری هر چند که با عز و جمالی و جلالی
 زیبا بخرد باید بودند و بحکمت زیبا تو بتختی و بصدری و نهالی
 بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل برگین که تو این همه را تخم و نهالی
 ای خوب نهال از ز خرد بار نگیری با بید و سپیدار همانند و همالی
 ۱۵ ای سقله ترا جام بلورین بچه کاراست گر تو بتن خویش فرو مایه سفالی
 باکی نبود زانکه تنست سقله سفالست گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
 دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت بادیت صبائی و جنوبی و شمالی
 این باد همی هیچ شب و روز بمالد شاید که تو ز اندوه سفر هیچ نمالی
 اندر خرد امروز نوال ای پسر ایراک سی سال بر آمد که همی هیچ نوالی
 ۲۰ امسال بیفزود ترا دامن پیشین زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
 ای سرو بن از گشتن این بر شده دولا ب خمیده و بی پا و چو فرسوده دوالی
 دانی که جهان بر تو همی درد سگالد او درد سگالید و تو درمان نسگالی
 درمان تو آنست که تا با تو زمانه شیریں بسگالد نسگالی تو شکالی
 مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را مپذیر و مده ره بدر خویش و حوالی (۱)
 ۲۵ خاری مکش و کبر مکن بر ره دین رو مؤمن نه مقصر بود ای پیر و نه غالی

[۱] حوالی: بزبان اهل خراسان بمعنی خانه است.

دینست بر سروری و اصل معالی
 پیشه‌ست چو حلاحی و درزی و کبالی (۱)
 وایات قران زر و عقیقت و لالی
 امثال درو تیره و تیری چو لیالی
 نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
 جز راه جزوری و کراخی و لبالی (۱)
 زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی
 بابادمجم (ب) زین سوو زان سونه نهالی
 روشن چو شاهنگ سحر که متلالی
 بی شک تو خریدار خرافات و محالی
 وز اختر ما سیری و با رنج و ملالی
 از رنج محالات شنودن بچه حالی
 مفلس کمدت بی شک اگر گنج سؤالی

بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلَانْ مُفْتَعِلَانْ فَاَعْلُنْ

گشتن این گنبد نیلو فری
 گشتن او عنصری و جوهری
 سیر نخواهد شدن از کافری
 زانکه نباشد عجب از خرخری
 چند روی بر اثر سامری
 بر تن تو جوشن پیغمبری
 زنده بدین جوشن و این مغفوری
 نیست مگر خواب و خورایدری
 ای خر بد بخت چگونه بری

بر خلق جهان فضل بدین جوی ازیراک
 دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری
 شعرو ادب و نحو خس و سنگ و سفالند
 معنی قران روشن و رخشان چو نجومست
 ۵ بر ظاهر امثال مروت و کت نفزاید
 راهیست بدین اندر مرشیت حق را
 راهی که درو رهبر زی شهر کمالست
 بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست
 از حجت مستنصر بشنو سخن حق
 ۱۰ حقیقت سخنهایش اگر زی تو محالست
 ای آنکه همیشه رویی ره سوی حقیقت
 من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز
 از حجت حق جوی جواب سخن ایراک

۱۵

گشتن این گنبد نیلو فری
 هیچ عجب نیست ازیرا که هست
 نیست شگفت این که همی ناصبی
 نیست عجب کافری از ناصبی
 ۲۰ ناصبی ای خر سوی نار سقر
 در سپه سامری از بهر چیست
 جوشن پیغمبری اسلام تست
 فایده زین جوشن و مغفرترا
 مغفرت پیغمبری اندر سقر

(۱) کبل : رسن و طناب ، و مراد از کبالی شاید بافنده و تابنده رسن باشد (۱) : جز

راه خروری و کرامی ولیالی. (ب) : بابادمجم .

نام مسلمانانی بس کرده
 نحس همیبارد بر تو ز حل
 راهبر تو چو یکی گم هست
 چون که نشوئی سلب چرب خویش
 من پس تو سنبل تر چون چرم
 دین تو بتقلید پذیرفته
 لاجرم از بیم که رسوا شوی
 چون سوی صراف شوی باپشیز
 خمر مثلای کتاب خدای
 خمر حرامست و بسوزد خدای
 گرت بپرسد کسی از مشکلی
 بانك كنى كاین سخن را فضا نیست
 حجت پیش آور و برهان مرا
 من بمثل در سپه دین حق
 تا ندھی بیضه عنبر مرا
 خیز و بینداز بیک سو پیشیز
 تا تو ز دینار ندانی پیشیز
 چند زنی طعمه باطل که تو
 با تو من ار چند بیک دین درم
 لاجرم آن روز پیش خدای
 فاطمه - م فاطمه - م فاطمی
 فاطمه را عایشه مایندر (۳) است
 شیعت مایندری ای بدنشان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

نیستی آگه که بچاه اندری
 نام چسود است ترا مشتری
 از تو نیابد دگری رهبری
 گرتو چنین سخت و سره (۱) گزاری
 گرتو همی کثرف (۲) کنده چری
 دین بتقلید بود سرسری
 هیچ نیاری که بمن بگذری
 رانده شوی و خجلی بر سری
 گرت بجایست خرد چون خوری
 آن دل و جان را که درو پروری
 داوری و مشغله پیش آوری
 چهل بپوشی بزبان آوری
 جنك چه پیش آری و مستکبری
 حیدرم ار تو بمثل عنتری
 خیره نگویم که تو بوالعنتری
 تا بدلت زر بدهم جعفری
 سوی زر جعفریم بنگری (۱)
 مرتبت یاران را منکری
 من زره و تو زره دیگری
 تو عمری باشی و من حیدری
 تا تو بدری زغم ای طاهری (ب)
 پس تو مرا شیعت مایندری
 شاید اگر دشمن دختندری

(۱) سره : هر چیز نیکو و بی عیب و زرت تمام عیار را گویند ، (۲) کثرف بر وزن اشرف
 گیاه است بغایت بدبوی ؛ (۱) نسخه : تا تو ز دینار ندانی پیشیز ، به شناسی غل از انکشتی ،
 هیچ نیاری که ز بیم پیشیز ؛ سوی زر جعفریم بنگری ؛ (ب) : ای طاهری ؛ (۳) مایندر : زن پدر ،

من نبرم نام تو نامم مبر
 گرچه مرا اصل خراسانیست
 دوستی عترت و خانه رسول
 مر عقلا را بخراسان منم
 حجت دینی بسخنهای من
 ننگرد اندر سخن هر خسی
 گرچه بیمگان شده متواریم
 گرچه نهان شد پری از چشم ما
 خوب سخن جوی چه جوئی زمرد
 نیست جمال و شرف شوشتر
 چون شکر عسکری آور سخن
 فخر چه داری بغزلهای نغز
 این نبود فضل و نیایی بدین
 فخر توانست که دانی که چیست
 آب درو و آتش و خاک و هوا
 هر که ازین راز خبر یافتست
 مدح دبیری و غزل را نگر
 دفتر بفکن که سوی مرد علم
 بحر هزج مسدس. ا خرب

مَقُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ای عورت کفرو عیب نادانی
 ترسم که نه مردمی بجان هر چند
 چندین مفشان ردا چرا جان را
 تا گرد بجامه بر همیبینی
 بارانی تمت اگر گلیم آمد
 پوشیده بجامه مسلمانان
 از شخص بمردمان همیمانی
 یکبار ز گرد چهل نفسانی
 آگاه نمی ز گرد نفسانی
 مر جان ترا تنست بارانی (۲)

(۱) سعتری : زن سعتر بازا را گویند، که جوانان امرد گیرد و قحبه باشد . (۲) : بالا

پوشیست که در برف و باران پوشند .

- این جامه و جامه پوش خاک آمد
آن چیست که زنده کرد مرتن را
ای زنده شده بتو تن مردم
ترسا پسر خدای گفت او را
زیرا که خبر نبود ترسا را
چون گوهر خویش را ندانستی
این خانه پنج در بدین خوبی
من خانه ندیده ام جز این هرگز
تابانو چو نندگان همی گردد
هر چند ترا خوش آمد این خانه
بیرون کندت خدای ازو گرچه
آباد بتست خانه چون رفتی
در خانه مرده دل چرا بستی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا
هر کار که بر مراد او کردی
امروز بکار در نکو بنگر
گفتا که بزیر نردبان منشین
بردست مگیر چون سبکساران
در مسجد جای سجده را بنگر
آن دان بیقین که هر چه کردستی
زان روز بقرس کاندرو پیدا
زان روز که جز خدای سبحان را
زان روز که هول او بریزاند
وز چرخ ستارگان فرو ریزد
عریان همه خلق و از بسی سختی
- تو خاک نئی که نور یزدانی
نزدیک خرد تویی گمان آنی
مانا که تو پور دخت عمرانی
از بی خردی خویش و نادانی
از قدر بلند نفس انسانی
مر خالق خویش را کجا دانی
بنگر که که داشتستت ارزانی
گردنده و پیش کار و فرمانی
هر گونه که تو همیشه گرانی
باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون نشوی تو زو باسانی
او روی نهاد سوی ویرانی
کو خاک گران و توسبک جانی
ای جان تو در ولطیف مر جانی
بسیار خوری از آن پشیمانی
بنگر که چنگستت مرد یونانی
بندیش ز کارهای سارانی (۱)
کاری که بسرش برد نتوانی
تا بر بنهی بخار پیمانی
امروز بمحشر آن فرو خوانی
آید همه کارهای پنهانی
بر کس نرود ز خلق سلطانی
نور از مه و زافتاب رخشانی
چون برگ رزان ز باد آبانی
کس را نبود خبر ز عریانی

(۱) ساران بمعنی سراسر است که بعربی رأس گویند، نسخه: سالان.

چون پشم زده شده که و مردم
پوشیده نماید آن زمانکاری
آن روز بعدر گفت نتوانی
و آنجا نرود ترا چنین کاری
بر بایی ازان بدین در اندازی
زید از تو لباچه (۲) نمیابد
گرگی تو نه میر مر خراسانرا
دیو است سپاه تو بلی لیکن
امروز همی بمطربان بخشی
وز دست چوسنک تو نمیابد
فردا بروی تهی و بگذاری
ایگشته ترا دل و جگر بریان
لعنت چکنی بخیره بر دیوان
قصد و نیت همه بدی داری
نان ازد گری چگونه بر بایی
از بدنیتی و ناتوانائی
وز حیلت و مکرزی خردمندان
با تو نکند کسی کنون احسان
لیکن فردا بخوردن غسلین
درمان تو آن بود که بر گردی
حجت بنصیحت مسلمانی
ایحجت علم و حکمت لقمان

همچون ملخان زبس پریشانی
کان را تو کنون همی پوشانی
میخورد فلان و من سپندانی (۱)
کامروز درینجهان همیرانی
گرگی بمثل ز نابسامانی
تا پیرهنی ز عمرو نستانی
سلطان نبود چنین تو شیطانی
تا ظن نبری که تو مسلمانی
ثوب شطری (۳) و شعر گرگانی (۴)
مؤذن بمثل یکی گریبانی
اینجا همه مال و ملک و دهقانی
بر آتش آرزو چو بورانی
کز فعل تو نیز همچو ایشانی
لیکن چکنی که سخت خلقانی
گرتو (۵) بمثل بنان گرو گانی
پر مشغله و تهی چوپنگانی
مر زوبعه را دلیل و برهانی
زیرا که نه اهل برو احسانی
مر مالک را بزرگ مهمانی
زین راه و گر نه سخت درمانی
گفتت سخنی درست و پایانی
بگزار بلفظ خوب حسانی

(۱) سپندان : تخم خردل و تخم تر تیزك (۲) لباچه : بالا پوش و فرجی (۳) ثوب
شطور جامه که يك طرف عرض آن در ازتر بود کذا فی منتهی الادب (۴) الشعر
مایهت من مسام البدن مما لیس بصوف ولا در (اقرب الہ وارد) شاید که در گرگان
ازان جامه نیکو میبافتند و شعر گرگانی میگفته اند (۵) ظ : گر نه

ماندی تنها و گشته زندانی
امروز برین زمین تو سلامانی
بهر رمل مژمن مخیون مجحوف

دلتمك مشو بدلك دریمگان
از خانه عمر براند سلمان را

فَاعْلَاتُنْ فَعْلَاتُنْ فَعْلَاتُنْ فَع

کار و کردار توای گنبد زنگاری

بستری پاك پرا گنده کنی فردا

تو همانا که نه هشیار سری ورنه

گر نه مستی تو بی آنکه نیازیم (۱)

بچه تست همه خلق و تو چون گربه

مادری هر گز چون تو بندیدستم

گر نبائیمت از بهر چه زائیمان

زن بدخو را مانیکه مرا با تو

کردیم کردی بر جای چو خونخواره

نیستی اهل و سزاور ستایش را

بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما

که مرا اینخاك ترش را تو چو طبّاخان

کرد گارت من اندر (ب) تو همی بینم

تو پیر گار خرد پیش روانم در

مر مرا سوای خرد بر تو بسی فضلست

دل من شمع خداست چه چیز تو

شمع تو راه بیابان برد و دریا

هر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند

ما خداوند ترا خانه گفتاریم

زینهار ای پسر این گنبد گردان را

بر من و تو که بخسبیم نگهبانست

(۱) گر نه مستی ز پی آنکه نیاز داریم (ب) کرد گارت را من در

نه همی بینم جز مکر و ستمکاری

هر چه امروز فراز آری و بنگاری

چون که فعل بد را زشت نینگاری

ما ترا مارا از بهر چه آزاری

روز و شب با بچه خویش بیپیکاری

نیستمان با تو و نه بی تو مگر خواری

ور برائیمان چون یاز بیوباری

ساز گاری نه صوابست و نه بیزاری

گر ندانی ره نشگفت که خونخواری

نه نکوهش را زیرا که نه مختاری

این جهان و تو یکی مطبخ سالاری

می بیوی و مرز ورنك بیا چاری

بره چشم دل ای گنبد زنگاری

بیخطر تر ز یکی نقطه پیر گاری

بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری

جز بر شمع فروزنده یکی خاری

شمع من راهنمایست سوی باری

بلکه مر ما را خواند است بهمواری

گر تو او را فلکا خانه کرداری

جز یکی کار کن و بنده نپنداری

که نگردد هر گز رنجه زبنداری

مور و ماهی را بر خاک و بدریا در
 گرترا بنده خود خواند سزاوار است
 گر همی نعمت دایم طلبی او را
 مردوارای پسر از عامه بیک سو شو
 ۵ دهر گردنده بدین پیشه رسن پورا
 تو همیبینی کت پای همیبندد
 شصت سالست که من در رسن اویم
 مر ترا ناید یاری ز کسی فردا
 چون که بر خویشتن امروز نبخشائی
 ۱۰ خفته خفته و گوئی که من آگاهم
 گرنئی خفته ز بهر چه کنی چندین
 بامدادانت دهد وعده بشامی خوش
 چون بگوئیش که تا چند کنی بر من
 این یکی جادوی مکار ز بونگیر است
 ۱۵ گر طلاق بدی این زن رعنا را
 گر ز بهر خور و خوابست ترا کوشش
 این تنور است یکی گرم و بینبارد
 خردت داد خداوند جهان ناتو
 تو چو خرفتنه خور چون شدی ای نادان
 ۲۰ تاهمی دسترست هست بکاری بد
 چون فروماندی از معصیت و نحسی
 گرچه طراری و عیار جهان از تو
 سیرت زشت نه اندر خور احرار است

نیست پنهان شدن از وی بشب تاری
 و گرش طاعت داری تو سزاواری
 بندگی کن بدرستی و به بیماری
 چه بری روز بخواب و خور خرواری
 خپه خواهدت همیکرد خبرداری
 پس چرا خامشی و خیره بگفتاری
 گر بمیری تو نگر تا نکنی زاری
 چو نیامد ز تو امروز مرا یاری
 رگی اوداج بنشتر ز چه میخاری
 کی شود بیرون لنگیت بر هواری
 زرق دنیا را از طبع خریداری
 شامگاهانت دهد وعده بناهاری (۱)
 تو روا زرق و ستمکاری و غداری
 چند گردی سپس او بسبکساری
 دان که چون مردان کاری بکنی کاری
 پس بدست گلوی خویش گرفتاری
 بهر آنچش زتر و خشک بینباری
 برهی یکره ازین معدن دشواری
 اینت نادانی و نحسی و نگونساری
 نکنی روی بمحراب ز جباری
 آنگه اقرار بیاری بگنهیگاری
 عالم الغیب کجا خواهد طراری
 سیرت خوبت کو گرتو ز احراری

(۱) در فرهنگ جهانگیری گفته ناهاری چیزی را گویند که بر ناهار خورند حکیم

ناصر خسرو فرماید: ای باز سپید خورده کبکان را . مردار مخور بسان ناهاری .

گرچه بسیار بود زشت همان زشتست
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی
سخن حکمتی از حجت پذیری
زشت هر گز نشود خوب بیسیاری
گرچه در شهر نه بزازونه عطاری
گر خود [ا] از بادیه بیهده باز آری
گر تو از طایفه حیدر کراری

بحر منسرح مثنی مطوی مجحوف

مُفْتَمِّلَانِ فَاعِلَاتِ مُفْتَمِّلِنِ فَعَم

سفله جهاننا چو گرد گرد بنائی
گرچه سرای بهائی [ب] حکما را
شهره سرائی و استوار و لیکن
جود خداست علت تو و ما را
هم بسر آئی اگر چه دیر بیائی
تونه سرائی چوبی گمان بسر آئی
چون بسر آئی زهم نه شهره سرائی
سوی حکیمان تو از خدای عطائی
سوی من الفنجگاه علم و بقائی
شهره سرایا که تو زهر چرائی
از تو چرا جوید آن ستور چرائی
معدن والفنجگاه توشه هائی
صحبت آن را کت او شناخت شائی
گرچه تو مارا بنیمه خوار نیائی
گر تو خریدار مذهب حکمائى
پس تو چه بردی ازین عطای خدائی
تو که عطا یافتی زبهر چه پائی
معدن فضلست واصل بار خدائی
تا تو که چندین عطا تراست کرائی
تا که همی خود کجاروی و چه جائی
چاره آن ساز خیره ژاژ چه خائی
خویشتن از مرگی ویشک او بر بائی
عالم دیگر اگر دوباره بزائی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

هیچ بیندیش اگر ز کالبد تو
 بند تو است این جسد چرا خوری انده
 جز که جسد را همیندانی و ترسم
 مادر تو خاک و آسمان پدر تست
 نیک بیندیش تا همی که کند جفت
 جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت
 آنکه ترا زنده کرد چون بمراند
 گر بتوانست زنده داشت چرا کشت
 و نتوانست داشت زنده چرا کرد
 ۱۰ رای ترا راه نیست در سخن من (۱)
 جز که مری و لجاج نیست ترا علم
 بند خدایست مشکلات و توزین بند
 دست خداوند خویش را چو ندانی
 اینکه بر تست گنج علم خدایست
 ۱۵ هر چه جز از خازن خدای ستانی
 هر که سوی جوی و چشمه راه نداند
 گر تو سوی گنجبانش راه ندانی
 زیر لوای خدای راه بیابی
 اهل عبا یکسره لوای خدایند
 ۲۰ حیدر زی ما عضای موسی دوز است
 آنچه علی داد درر کوخ فرون بود
 گر تو جز او را بجای او بنشانندی
 جغدک را چون همای نام نهادی
 لا جرم از گمرهی دلیل تو گشتست
 ۲۵ آل رسول خدای حبل خدایست

خاک بخاکی شود هوا بهوائی
 گرت بیاید ز بند تنگ رهائی
 زنگ جهالت ز جانت چون بزدائی
 در تن خاکی نهفته جان سمائی
 با سبک باقی این گران فنائی
 چون بمیانشان فکند خواست جدائی
 وانکه بمیراندت چراش ستائی
 گر نه ازین بارنامه جست روائی
 عقل چه دارد درین حدیث گوائی
 گر تو براه قیاس و مذهب رائی
 شرم نداری ازین مری و مرائی
 روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
 بسته او را تو پس چگونه گشائی
 چون که سوی گنجیان او نگرائی
 جمله هوانست و خواریست و گدائی
 بیهوده باشدش کرد قصد سقائی
 من بکنم سوی اوت راهنمائی
 گر بنمائی مرا کز اهل لوائی
 سوی تو گر دوستار اهل عبائی
 موسی ما را جز او که کرد عصائی
 ز آنچه بعمری بداد حاتم طائی
 والله بالله که بر طریق خطائی
 ناید هرگز ز جغد شوم همائی
 روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
 گرش بگیری ز چاه جهل بر آئی

بر دل و جان تو نور عقل بتابد
نور هگرز اندر آینه نغزاید
کون و مکان را شفاقران کر بمست
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
ور تو حکیمی بیار حجت معقول
حجت معقول اگر بدست نداری
پند ده ای حجت زمین خراسان
تا تو بدل بنده امام زمانی

۱۰

بجر هزج مسدس اخرب

مَقْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

چون تو زدل زک جهل را بزدائی
تا تو ز صیقل بر آینه نغزائی
چون تو نجوئی شفا بدرد بیائی (ا)
در طلب اسپ و طیلان ور دائی
زی زنانست ششتری و بهائی
زورچه آری بمن چو خان لکائی (۱)
من نه ترا ام چنانکه تونه مرائی
مر عقلا را که قبله عقلائی
بنده شعر تو است شعر کسائی

نیرم مفروش زرق روباهی
آنکه بفریب هر کرا خواهی
از مکر و فریب تو ز گمراهی (ب)
با قامت سرو و روی دیباهی
شادی و نشاط و زور و برناهی
دزدان نکنند رحم بر راهی
روزیت فرو برد بنا گاهی
تا چند بوی تو بی گنه چاهی
در وی تو گمان بری که بر جاهی
طاعت که گرفت عمر کوتاهی
زان پس که فزودی و همیکاهی
ای فتنه تن تو فتنه بر کاهی
تو غره شدی بدو بجولاهی

ای گشت زمان ز من چه میخواهی
از من چو شناختم ترا بگذر
من بر ره این جهان همیرفتم
نازان و دمان بره چو نادانان
همراه شدی تو با من و یکسر
از من بردی تو دزد بی رحمت
ای کرده نهنگ دزد قصد تو
زین چاه همی بر آمدت باید
چاه این جسد گران و تاریکست
اکنونت دراز کرد میباید
دو قات شداست پشت یکتا کن
جان دانه مرد مست و تن کاهست
جولاهد گرفت تن ترا ترسم

۱۵

۲۰

[۱] : چون که تو بیمار ازین مکان شقائی ، [۱] لکابضم اول بمعنی زمین و ملک و ولایت آمده

[ب] : فریب او بی آگاهی .

ایند هر سترک و بد خونی و داهی
اینک بسخت دادم آگاهی
بس رنجه شود بخشک بر ماهی
زین جاه بلند و نعمت شاهی
بگزار سپاس آنکه بر گاهی
مه را نشود جلالت ماهی
ناگاه ز گه چو ترک خر گاهی
هرگز ندهد پیام در گاهی

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مفعول مفاعله فموان

بہتر بنگر کہ خود کجائی
زیرا کہ بزیر بندھائی
هرگز کہ دھش پادشاهی
این بند و گرہ نمیکشائی
چون هیچ نیایدت رھائی
چون خویش بیند مبتلائی
چیز از شہری و روستائی
شاهی نبود بود گدائی
زیرا کہ چو باز میربائی
خود باز نمی کہ از دھائی
تو بسته درین دو در سرائی
چون از در بودش اندر آئی
می رای نیایدت جدائی
بیہودہ درای و سست رائی
تو بر طمع بقا چرائی

تو ماهی کی ضعیفی و بحر است
بی پای مشو برون ازین دریا
زیرا کہ چو دور ماند از دریا
ایشاه نصیب خویش بیرون کن
بنگر بضعیف حال درویشان
زیرا کہ اگر بچہ فرو تابد
کاین چرخ بسی ربود شاہان را
حکمت بشنو ز حجت ایراکو

ایغرہ شدہ بیادشائی
توسوی خرد ز بند گانی
آنکس کہ ببند بسته باشد
گر بندہ نمی چرانہ از تن
زین بند گرانکہ این تن تست
پس شاد (ا) چگونہ تو بر (ب) بند
گر شاہ تو ی ببخش وستان
زیرا کہ ز خلق خواستن چیز
یا باز شہست یا تو بازی
وان را کہ بمال و جان کنی قصد
گیتی پسرا دو در سرائیست
بیرون کنند از در مرک
پیوستہ کنی (ج) بخاک تازو
گر رای بقا کنی درین جای
زینچرخ کنش ایچ خود بقا نیست

(ا) شاه، (ب) : تو در (ج) پیوسته شدی.

گر می بخرد بقا نیابی
 گر می بخرد درست ماند است
 گر تو بخرد بدی نگشتی
 هر ك او بخرد بقا نیابد
 ای گاو چرا ز شیر نرمی
 توجز که زبهر این قوی شیر
 از گاهش و نیستی بیندیش
 دندان جهانت میبخاید
 آنجا که شوی همی پیایدت
 بر طرف دوره چو مرد گمره
 خوردی و زدی و تاختی چند
 یکچند چو گاو مانده ارکار
 ای بوده بسی چو اسپ نوزین
 جاهل نرسد پارسائی
 آن بس نبود که روی وزانو
 گر سوی تو پارسائیست این
 زیرا که نخست علم باید
 هرگز نبرد کسی بی‌آزار
 پر خاك و خسی تو ای نکونسار (۱)
 هر چند بشخص همچو دانا
 چون يك سخن خطا بگوئی
 ایگشته که ن بکار دیوی
 اکنون مردم شوی گر ازدل
 شوراب ز قعر تیره دریا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بیهوده چرائی ای چرائی (۱)
 این بر شده چرخ آسیائی
 یکتا قد تو چنین دوتائی
 زین بر شده چرخ آسیائی
 بندیش که پیش او بیائی
 از مادر خویش مینزائی
 امروز که هستی و فرائی
 ای بیمده ژاژ چند خائی
 وینجای همیشه مینپائی
 اکنون حیران و های هائی
 و اکنون که نمادنت آنروائی
 توزهد فروش و پارسائی
 امروز یکی کهن حنائی
 بیهوده سخن چرا درائی
 در خاك بمالی و بسائی
 والله که تو دیو بر خطائی
 تاپیش خدای را بشائی
 تا بیخته گندم بهائی
 از بیخردی و از هرائی
 با چاکر و اسپ و باردائی
 بر جهل تو آن دهد گوائی
 و اکنون بنوی شده خدائی
 دیوی بخرد فرو زدائی
 چون پاك شود شود سمائی

(۱) : چرائی: مطلق حیوانات چرا کنند را گویند (۱) ای: نکونسار (ب) از

آئینه عزیز شد سوی ما
 با علم گـر آشنا شوی تو
 با جهل مجوی زهد ازیرا
 ای جاهل چون شوی بمسجد
 گر جهد کنی بعلم ازین چاه
 در خورد ثنا شوی بدانش
 يك روز چنان شوی بکوشش
 خورشید شوی قوی بدانش
 دانش ثمر درخت دینست
 تا میوه جانفزای یابی
 چیز عجیبی نشانت دادم
 زان میوه قوی شوی و باقی
 هر چند که بی بها گلیمی
 از حجت گیر پند و حکمت
 با نو سخنان او کهن گشت

۱۰

۱۵

چون نور گرفت و روشنائی
 با زهد بیابانی آشنائی
 کز جغد نیایدت همائی
 ای تشنه چرا کنی سقائی
 يك روز بمشتری بر آئی
 هر چند که در خور هجائی
 کامروز همی چنان نمائی
 هر چند ضعیف چون سہائی
 بر شو بدرخت مصطفائی
 در سایه برگ مرتضائی
 زیرا که تو آشنای مائی
 گر بر ره جستن بقائی
 دیبای نکو شوی بهائی
 گر حکمت و پند را سزائی
 آن شهره مقالت اکسائی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعُولُنْ

جهان را نیست جز مردم شکاری
 بلی مرگاو بر پروار (۱) را کس
 کسی کوزاد و خورد و مرد چون خر
 چه دزدی زی خردمندان چه موشی
 خلمده تر ز جاهل بر نروید
 ز جاهل بید به زیرا که گر بید
 حذر دار از درخت جاهل ایراک
 چه یابد هر که باسر گین بشورد (ب)

۲۰

۲۵

نه جز خور هست کس را نیز کاری
 جز از قصاب ناید خواستگاری
 ازین بد ترش باشد نیز عاری
 چه بد گوئی سوی دانا چه ماری
 هگرز ای پور از آب و خاک خاری
 نیارد بار نازاردت باری
 نیارد بر تو زو جز خار باری
 مگر رنج تن و ناخوش بخاری

(۱) : گاوك پروار ، (ب) : هر که اوسر گین بشولد

چو خلق اینست و حال این تو نیابی
 به از تنهائیت یاری نباید
 خرد را اختیار اینست زی من
 پیاده بد بسی چون (ا) بسته بر خر
 مرا یاریست چون تنها نشینم ۵
 همیگوید که هرگز نشنود خود
 یکی پشتستش و صد روی هستش
 بیشتش بر زخم دستی چو دانه
 سخن گوید بی آواز او ولیکن
 نبینی نشنوی تو قول او را ۱۰
 بهر وقت از سخنهای حکیمان
 نگوید تا برویش ننگرم من
 بتاریکی سخن هرگز نگوید
 بصحبت با چنین یاری بیمگان
 بزندان سلیمان ز دیوان ۱۵
 سلیمان وار دیوانم براندند
 بدریا باری افتاد او بدان وقت
 بجز پرهیز و دانش بر تن من
 مرا تا بر سر از دین مانده (ج) افسر
 ز من تیمار نامد شان ازیرا ۲۰
 گرفتستند اکنون از من آزار
 ز بهر آل پیغمبر بخوردم
 تبار و آل من شد خوار زی من
 بفر آل پیغمبر بیسارید
 بهر فضلی پیاده و کند بودم ۲۵

ز تنهائی به ای خواجه حصار
 که تنهائی به از بد مهر یاری
 ازین به کس نکرد است اختیار
 تهی غاری به از پر گرگ غاری
 سخنگوئی انیسی (ب) را زداری
 ندارد غم ولیکن غمگساری
 بخوبی هریکی همچون بهاری
 که بنشستست بر رویش غباری
 نگوید تا نیابد هوشیاری
 نبیند کس چنین هرگز عیاری
 برویش بر ببینم یادگاری
 نه چون هر ژاژ خای باد ساری
 چو با حشمت مشهر شهر یاری
 بسر بر دم پیری روزگاری
 نمیبینم نه یاری نه زواری
 سلیمانم سلیمانم من آری
 ز دست دیو و من بر کوهساری
 نیابد کس نه عیبی نه عواری
 رهی و بنده بد هر بی فساری
 نپرهیزد خماری از خماری
 چو از پرهیز بر بستم ازاری
 چنین بر جان مسکین زینهار
 ز بهر بهترین آن و تبار
 مرا بر دل ز علم دین نثاری
 بفر آل او گشتم سواری

بفر آل پیغمبر شود مرد
بفر علم و دانش روزه دار است
بجان بی قرار اندر بدنشان
ستمکاری بجز کز علم ایشان
۵ بفر آل پیغمبر شفا یافت
بـلله دین حق در پود تنزیل
نیمند جز بدیشان چشم دانا
نگاریده نهانی آشکار است
نهان آشکاره کس ندید است
۱۰ بدین داران درون بایدت دیدن
لطیفست آن و خوش مشمر خبیثش
ازیرا از قیاس آن شادمانیست

چو شورستان نباشد بوستانی
گر آگاهی که اندر رهگذاری
۱۵ چو دیوانه بطمع بار حرما
شکار خویش کردت چرخ و نامد
بسی خفتی کنون سر بر کن از خواب
که روزی زین شمرده روز گارت
بخوان اشعار حجت را که ندهد

۲۰

بحر متقارب مثنوی سالم

فَمَوْلَانُ فَمَوْلَانُ فَمَوْلَانُ فَمَوْلَانُ

ایا دیده تا روز [۱] شبهای تاری
بیندیش نیکو که چون بی گناهی
ترا شصت و هفتاد می بندیم
تو اندر حصار بلندی و بی در

۲۵

اگر بدبخت باشد بختیاری
همان بی طاعتی بسیار خواری
پدید آمد ز علم دین قراری
درین عالم کجاشد حقگزاری
ز بیماری دل هر دلفگاری
بایشان بافت از تاویل تاری
نهانی را بزیر آشکاری
سوی دانا بزیر هرنگاری
جز از تعلیم حری نامداری
که بیرون زین و به زین هستداری
ز خاك و خار و خس چون مرغزاری
سوی دانای دین وین سو گواری
چو کاشانه نباشد رهگذاری
چه افتادی کنون در کار و باری
چه افشانی همی بی بر چناری
بدستت جر پشیمانی شکاری
خری خیره مده مستان خیاری
بباید داد ناچاره شماری
به از شعرش خرد جان را شعاری

برین تخت سخت این مدور عماری
بیندی گران بسته اندر حصار
اگر چه تو او را سبک می شماری
ولیکن نئی آگه از باد ساری

- بدین بی قراری حصارى ندیدم
ترا جان دانا و این کار کن تن
ز بهر چه تا تن بدنیا و دین در
خرد یافتی تا مراین هردوان را
ز جهل تو اکنون همی جان دانا
ازینست جانت ز دانش پیاده
بدانش مراین پیشکار تمت را
عجب نیست گر جانت خوار است و حیران
جز از بهر عامت نیستند لیکن
ترا بند کردند تا دیو بر تو
چسود است این بند چون دیو را تو
بتعوید بازو چه مشغول گشتی
من از دیو ملعون گذشتن نیارم
گذاره شدت عمرو تو چون ستوران (۱)
بهاران بر امید میوه خزانى
جهانا دوروئی اگر راست خواهی
چه میخورد خواهی بخیره چه زائی
ربودی ازین دادی آن رامر این را
بفرزند شادم (ب) ز پیری پرانده (ج)
درخت بدیعی ولیکن مراین را
یکی را بگردون همی بر فرازی
نمانی مگر گلبنی را ازیرا
چو دندان مار است خارت بر آرد
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من
توئی علت عمر جاویدی ارچه
- نه بندی شنیدم بدین استواری
عطا داد یزدان دادار باری
دهد جان و دل راهی و اریاری
بعلم و عمل در باید در بداری
کند پیشکار ترا پیشکاری
ازین تو بتن جلد و چابکسواری
رها کن ازین پیشکاری و خواری
چو تن مست و خفته است از بیشخواری
تو از نابکاریت مشغول کاری
نیاید دگر قدرت و کامکاری
بجان و تن خویش می بر گذاری
که دیو یست بازو تو خود سخت کاری
تو از طاعت او گذشتن نیاری
جهان را بر امیدها میگذاری
زمستان بر امید سبزه بهاری
که فرزند زائی و فرزند خواری
و گرمی فرو دآوری چون بر آری
چو باز شکاری و آن را شکاری
تو ام (د) هم غم الفنج هم غم گساری
درخت ترنج و مر آن را چناری
یکی را بچاهی فرو میفشاری
گاهی تر و خوش گل گهی خشک خاری
دمار از کسی کش بخارت بخاری
بدین از تو القغه ام بختیاری
همیخواهی از خلق عمر شماری

(۱) : چون جهولان ، (ب) : شادی : (ج) درانده ؛ (د) : ترا .

گنهکار را سوی آتش (ا) دلیلی

بدانش حق جانت بگزار پورا

درین بند و زندان بکار و بدانش

درین بندوزندان سلیمان بدین دو

ز بی دانشی صعبتر نیست عاری

چرا بر نبندی ز دانش ازاری

بیاموز تا دین بیابی ازیرا

ز مار و ز طاووس و ابلیس قصه

ز مار و ز طاووس و ابلیس هر سه

چو طاووس خوبی اگر دین بیابی

تراقل طاووس و مار است جهلت

حقیقت بجوی از سخنهاى علمى

بچشمیت همی مار ماهی نماید

چو از شیر و از انگبین و خورشها

امیدت بیباغ بهشتست ازیرا

بیندیش از آن خر که بر چوب منبر

بدان رقص و الحان همی بر تو خندد

چرا نسپری راه علم حقیقت

براه ستوران روی می بدین در

سخن بشنو از حجت و باز ره شو

کم آزار را سوی حجت مهاری

چنان چون حق تن بخور میگزاری

بیلغید باید همی نامداری

نبوت بهم کرد با شهریاری

تو چون جاهلی سر بسر عیب و عاری

نداری بدل شرم ازین بی ازاری

ز بی علمی آید همی بی فساری

ز بلخی شنودی و نیز از بخاری

سزد کاین سخن را بجان بر نگاری

و گرتنت بفریبت زشت ماری

تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری

فسانه پو دیو ابه چون گوش داری

ازیرا که از جهل سر پر خماری

سخن بشنوی خوش بگری بی ازاری

که در آرزوی ضیاع و عقاری

همی پای کوید بالحن قاری

تواز رقص آن خر چرا سو گواری

بیهوده ها جان و دل چون سپاری

بچاه اندر افتاده از بس عیاری

اگر زو چه مست و حش و (ب) دلفگاری

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلان مفاعیلان فعولان

نماند کار دنیا جز بازی

تو کبک کوه و روز شب عقابان

سر و سامان این میدان نیابد

بقائى نیستش هر چون (ج) طرازی

تو اهل روم و گشت دهر غازی

نه غازی و نه حاجی و (د) نه رازی

۲۵

(ا) : سوی دوزخ ، (ب) : بیندیش اگر چندان (ج) : هم چون ؛ (د) : نه چاچی و

- وزین خیمه معلق بر نبرد
 برین میدان درین خیمه همیشه
 سوی پستی نیازد جز توانا
 جهان جای خلاف ورنج و شر است
 ۵ بزیر و هم و عقل اندر نیاید
 حقیقت چیست عمر و علم مردم
 بجسم اندرت ضدان جفت گشتند
 رهی کان از شدن باشد نشیبی
 اگر چه کبک صید باز باشد
 ۱۰ نبینی خوب را زشتی مقابل
 نهفتستند را زی بس شگفتی
 بجوی آن راز را اندرتن خویش
 نپردازی بر از ایزدی تو
 یکی نامه ست بس روشن تن تو
 ۱۵ ترا نامه همی بر خواند باید
 چو آن نامه که اندر نامه (ه) خویش
 بر نگ باز شد زاغت بسر بر
 چنین بر بوی دنیا چند پوئی
 یکی درنده گرگی میشدین را
 ۲۰ چرا نامه الهی را نخوانی
 همی دشوارت آید کرد طاعت
 ره مکه همیخواهی بریدن
 مگر کاندربهشت آئی بحیلت
 گر این فاسد گمانت راست بودی
- اگر بازیست از اندیشه بازی (ا)
 همیتازد (ب) نهانی را بغازی (ج)
 سوی خاری نیازد جز نیازی
 تو ای دانا بدو چندین چه نازی
 جزا هر گر نیاز از بی نیازی
 مده حقت بدین خیر مجازی
 تفکر کن که کاری نیست بازی
 چو وا گشتی همیباشد فرازی
 بدو پیدا شد است از باز بازی
 نبینی عز را خواری موازی
 بجوی آن راز را گر ز اهل رازی
 نگر تا بیهوده هر سو نتازی
 که زیر بند چهل و بار آزی
 بدین خوبی و پنهان و درازی
 تو در نامه چو آهو چون گرازی (ا)
 نشان دادت بسی آن (و) مرد تازی
 تو بیهوده همی شطرنج بازی
 بسوی آز چندین چند تازی
 نشسته لیک در جسم گرازی
 چگردی گرد افسانه مغازی
 که بس خوشخواره و با کبر و نازی
 که بازادی و با مال و چهارزی
 بدین اندوه تن را چون گدازی
 بهشتی کس نبودی جز حجازی

(ا) اگر بازی تو از اندیشه بسازی، (ب)، همیتازی، (ج): و اتقازی، (د): جواهر

چون گدازی، (ه): بجو این نامه همدرد؛ (و): همی از.

همی جان بایدت فربه ولیکن
اگر بالفعدن داش بکوشی
تو از جان سخنگوی لطیف
قلم ساز از زبان خویش و بنویس
ولیکن چون فرو خوانیش فردا
تو ای حجت بشعر زهد و حکمت
بدین بر چرخ دانش آفتابی
دل گمراه رازی راه دین کش
بحکمت طبع را بنواز در زهد

۵

بحر رمل مثنی مخبون محذوف

فَاعْلَائُنْ فَعْلَائُنْ فَعْلَائُنْ فَعْمُ

۱۰

بگذر ای باد دل افروز خراسانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته
برده این چرخ جفا پیشه بیدادی
دل پر اندوه تر از نار پر از دانه
داده آن صورت و آن هیکل آبادان
گشت چون برگ خزانی زغم غربت
روی برتافته از (ب) خویش چو بیگانه
بی گناهی شده همواره برو دشمن
فریه خوانان (ج) و جز این هیچ بهانه نه
چه سخن گویم من با سپه دیوان
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
از چنین خصم یکی دشت نیندیشم
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید

۱۵

۲۰

۲۵

تنت گشتست چون مرغ جوازی (ا)
بر آئی زین چه هفتاد بازی
یکی نامه سپید و پهن و بازی
برین نامه مناقب یا مخازی
پدید آید که سوسن یا پیازی
سوی جنت سخندان را جوازی
بدانش حله دین را طرازی
به از تو کرد نتوان کسی نهازی
چنین دانم که بس خوش مینوازی

بر یکی مانده بیمگان دره زن-دانی
خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
از دلش راحت و از تنش تن آسانی
تن گدازنده تر از نال زمستانی
روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
آن رخ روشن چون لاله بستانی
دستگیرش نه جز از رحمت یزدانی
ترك و تازی و عراقی و خراسانی
که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
نه مرا داد خداوند سلیمانی
بابک دارند همی چون سگ کهدانی
بگه حجت یارب تو همیدانی
خویشتن را نکند مرد نگهبانی
با گروهی همه چون غول بیابانی

کې سزد (ا) حجت بیهوده سوی جاهل
نکند باسقا مرد سخن ضایع
آن همیگوید امروز مرا بد دین
ای نهاده بسر اندر کله دعوی
۵ بکه گرویدند امت ز پس احمد
تو چه دانی که بود آن خرامنگ
چون تو بدبخت و فضاوی نه چو گمراهان
سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی
چون بکوشی که بپوشی شکم و عورت
۱۰ گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی
بر تن خویش ترا قرطه کرباسی
فضل یاران نکند سود ترا فردا
هیچ از آن فضل ندادند ترا بهره
پیش من چون که نجم بدت زبان هرگز
۱۵ من خردمند سخندانست بر خندد
گر ترا یاران ز هاد و برز گانند
سیرت راهزبان داری لیکن تو
روز با روزه و با ناله و تسبیحی
باده پخته حلالست بنزد تو
۲۰ کتب حیات چون آب ز بر داری
بر کس چون ز قضا سخت شود بندی
یا چنین حکم مخالف که همیبینم
تا بگفتاری پر باریکی نخلی
من از استاد تو ویوزۀ (ه) تو بیزارم

پیش گوساله نشاید که قران خوانی
نان جو را که دهد زیر کرمایی
که بجز نام نداند ز مسلمانانی
جانت پنهان شده در قرطه نادانی
چبست نزد تو برین حجت و برهانی
تو همی بر اثر استر او رانی
انده چهل خوری و غم حیرانی
که تو پشت سپه و قوت ایشانی
دیگران را چه دهی خیره گریبانی
چون خود اندر سلب ژنده خلقانی
به (ب) چو بر جانت (ج) دیبای سپاهانی
چون پدید آید آن قوه پنهانی
تا سزاوار ندیدندت و ارزانی
خبره پیش ضعفا چون که همیلانی (۱)
چون مر آن بیخردان را تو بگریانی
چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی
جز که بستان و زر و ضیعت نستانی
شب با مطرب و با باده ریحانی
که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
مفتی بلخ و شابور و هری مانی (د)
تو مر آن را بیکی نکته بگردانی
تو فرومایه مگر زاده شیطانی
چون بفعل آئی پر خار مغیلانی
گفتم اینک سخن کوتاه پایانی

(۱) : که بود ، (ب) نه ، (ج) : بر خالت ، (۱) همیلانی = همیجنبانی ، (د) : زانی ؛

(ه) : یوزر ، والظاهر : یوز ، لاستقامة الوزن ، یوز : توله شکاری

روی زی حضرت آل نبی آوردم
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
پیش داعی من امروز چو افسانه ست
داغ مستنصر بالله نهادستم
آن خداوند که صد شکر کند قیصر
فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش
میرزاده بت و ملکزاده بدر گاهش
که بدان حضرت وجدان و نیاکانش
این چنین احسان بر خلق کر باشد
ای بتر کیم شریف توشده حاصل
نور اقبال وز سلطان تو (۱) میجوید
آنکه عاصی شده مر جد تو آدم را
گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
گیتی امید باقبال تو میدارد
چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید
چون بغداد فرود آئی پیش آرد
سنگ یمگان دره زی من رهی از طاعت
نعمت عالم باقی چو مرا دادی

۵

۱۰

۱۵

تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
جفت گشتستم با حکمت لقمانی
حکمت ثابت بن قره حرانی
بر برو سینه و بر پهنه پیشانی
گر بیابالذهب آردش بدربانی
سنگ در گاهش بر لعل بدخشانی
بسی از رازی و از خانی و سلمانی
پیش ازین آمده بودند بمهمانی
جز کسیرا که ندارد ز جهان ثانی
غرض ایزدی از عالم جسمانی
چون بتابد ز شرف کو کب سرطانی
چون ترا دید بسی خورد پیشمانی
طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
که ازو گردد بشمشیر بیفشانی
این خلاف از همه آفاق و پیریشانی
دیو عباسی فرزند بقربانی
فضله دارد بر لؤلؤ عثمانی
چه بر اندیشم ازین بیمره فانی

بحر رمل مثنوی محذوف

فَاعْلَاتُنْ فَاعْلَاتُنْ فَاعْلَاتُنْ فَاعْلَانْ

۲۰

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
دیگرت گشتست حال تن ز گشت روزگار
پیش از آن تا این مزور منظر تو بران شود
علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او
در چنین منظر چو بگزازی فریضه کردار
سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
در برو پرهیز شاید گر مر او را در کنی
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

۲۵

(۱) : نور از اقبال تو در سرطان ؛

- ننك دارا ز آنكه همچون جاهلان نوك قلم
گر بر سر برخاك خواهی کرد ناچار ای پسر
بر سرت بویا چو مشك و عنبر سا را شود
هم مقصر باشی ای دل گر بمدح مصطفی
جز بمدح آل پیغمبر سخن مكشای هیچ
ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید (ب) شكفت
گر تو با اقبال جاهش بنگری اندر جحیم
در جهان دین میان خلق تا محشر همی
گر بر راه این جهان خورشیدمان رهبر شد است
نیست نيك اختر کسی كش چرخ نيك اختر کند
هر كه او فضل ترا و آل ترا منكر شود
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری
فضل وجود و عدل ایزد خدمت كوثر کند
آزر مسکین كه ابراهیم ازو بیزار شد
بی شك این جهال امت را همی بینی بحق
دشمنان با اهل بیت تو جفا (د) بی مر کنند
ای عدو آل پیغمبر مكن كز جهل خویش
گر ترا خطاب اشتر باز (ه) خال و عم نبود
ورنه در دل كفر داری چون شود رویت سیاه
کیستی تو بی خرد كز رو به مرده کمی
دشمن این شیر هر گز کی شودت از دل برون
رو تو با آن خر مرا بگذار با این شیر نر
جز كه رسوائی نبینی خویشتن را گر بجهد
شرم ناید مر تو نادان را كه پیش ذوالفقار
- بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
آن به آید کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی
گر تو خاكستر بنام آل او بر سر کنی
معنی از گوهر طرازی لفظ از (ا) شكر کنی
گر همی خواهی كه گوش ناصبی را کر کنی
گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
پر سلاسل قعر او را باغ پر عر عر کنی
کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
سوی یزدانمان همی مر عقل را رهبر کنی
بلكه نيك اختر شود هر كش تو نيك اختر کنی
خوبی و معروف او را زشتی و منكر کنی
روی آتش را همی پرتازه نیلوفر کنی
چون تو روز حشر مجلس بر لب كوثر کنی
گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی
دشمنانندو (ج) نه امت گر سخن باور کنی
همچنان كا حسان تو با ایشان همی بی مر کنی
كوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی
چون همی بامن تو چندین داور عمر کنی
چون حدیث از حیدرو از شیعت حیدر کنی
تا همی از جهل و کوری قصد (و) شیر نر کنی
تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی
خر ترا و شیر مارا چون كه چندین شر کنی
خاك را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
آب را شمشیر سازی وز كدو مغفر کنی

(ا) : لفظش از ، (ب) : کی باشد ، (ج) : دشمنانند این ، (د) : دشمنی با اهل بیت

تو همی ، (ه) . خطاب ابتر یار و ؛ (و) : از جهل قصد جنگ .

مر (۱) پیغمبر را برادر بود حیدر سوی خلق (ب) گر بنام من بدو چون روی خویش اصفر کنی
 مرد را همسایه هر گز چون برادر کی بود لَنک خرا خیره باشد باسد (ج) همبر کنی
 بت نباشد جز مزور مردی خود دیده زان سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی
 تو امامی ساختی از بت (د) مزور همچنین پس توئی بتگر اگر مر عقل را داور کنی
 ۵ آل پیغمبر بسر کشته بت منحوس تست توهمی او را بحیلت بر سر منبر کنی
 خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده توباد آزر بتگر توئی لعنت چه بر آزر کنی
 یست این ممکن که تو بد بخت همچون خویش تن مر مرا بنده یکی نادان بد محضر کنی
 من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم تو همی نازش بسند و هندید گوهر کنی
 گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی
 ۱۰ دل زمهر چهر او چهن جنت مأوی کنی چشم خویش از نور او پر زهره زهر کنی
 ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی خنجر گلاگونت را کی سر سوی خاور کنی
 چین ترا بنده شود گر تو برو پر چین کنی (ه) قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
 جان اسکندر زشادی سر بگردون بر برد گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
 وقت آن آمد که روز آیین چو خاک کربلا آب را در دجله از خون عدوا حمر کنی
 ۱۵ ای نبیره آنکه زو شد در جهان خیبر ثمر (۱) دیر بر ناید که تو بغداد را خیبر کنی
 منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی منظر خویش از فراز برج دوپیکر کنی
 دشمنان را در خور کردارشان بدهی بعدل عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی
 بنده را سند بخشی پیشکاری از طراز کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی
 آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل خاک صحرارا بیوی عنبر از فر کنی
 ۲۰ خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر و ربایدت از نجوم آسمان اشگر کنی
 زین چنین پر زرو گوهر مدحت ای حجت رواست گر تو جان دور بین خویش را زیور کنی
 بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلَانْ فَاعِلُنْ

گر در جهان بیهوده تا کی دنی

ای شده مشغول بنا کردنی

(۱) ، چون . (ب) . سوی حق . (ج) خیره باشید یز چون . (د) ساختی مارا . (ه) ؛

پر چین شوی ، (۱) کذا فی الاصل المنقول منه والظاهر . سمر . (ب) (۱)

آهن اگر چند گران شد ترا
چون که نشوئی بخرد روی چهل
آنکه (ا) نه خوشست و نه نیکو برش
عمرت شاخ نیست پر از بارو خار
مردم اگر جان و تنست از چهر روی
جانم برهنه ست و تو این تار و پود
جان تو چون بفکند این جوشنت
تنت بجان ای پسر این جان تست (ب)
مادر تن را پسر این جان تست
در شکم مادر خود بخت نیک
بر طلب طاعت و نیکی و زهد
مریم عمران نشد از قانتین
طاعت و نیکی و صلاحست بخت
چهد کن از عهد ترا بشکنند
آز نگردد ابداً گرد آنک
نیک نظر کن که (ج) ترا بخت نیک
گرت مراد است (د) کزین ژرف چاه
زین رمه یکسو شو و از دل بشوی
تو بمثل بی خرد و علم و زهد
روز تو نه نیک بود تا چنین
دیو دل از صحبت تو بر کند
بسته درین خانه تاریک و تنک
چرخ همی خرد بخواهدت کوفت
چو تو بسی خورد است این گنده پیر

سلسله باید ازو ده منی
بر نکشی از سرت اهریمنی
تخمش خواهم که به نپرا کنی
چون تو همه خار همی بر چنی
فتنه تو بر جان نئی و بر تنی
برتن تاریک همی بر تنی
باز دهد جوشنت این روشنی
باز دهد روزی از آبستی
مادر باقی و پسر رفتی
چون که نکوشی که به حاصل کنی
چون که نه دامن بکمر در زنی
جز که پیر هیز بر و بر زنی
خورد نئی نیست نه پوشیدنی
تا تو مگر عهد کسی نشکنی
در شکم مادر گردد غنی
مادر زادی بود و معدنی
خویشتن ای پور برون افکنی
ریم فرومایگی و ریمنی
راست چو کنجاره بی رو غنی
فتنه این خانه بی روزنی
چون تو دل از مهر بتان بر کنی
شاد چرائی که نه در گلشنی
خرد تر از سرمه گراز آهنی
از چه نشینی تو بدین ایمنی

(۱) آنچه (ب) ظ: ای پسر آبستنت (ج)؛ چون تو که باشد چه (د) گرت امید است

دی شدو تو منتظر بهمنی
 گاه برامید گل و سوسنی
 دل بغم این تن فرسودنی
 فخر نشاید که کنی نه منی
 فضل طلب کن چه کنی دشمنی
 لحن خوش آموز تو کن مؤذنی
 زانکه نیاید ز کدو معاونی
 تو چه خردمند پیی راهنی
 مردم را گر نکنی گـردنی
 کاهلیت کـرد چنین گلخنی
 چون نت نبینم که خـزاد کنی
 تا بـباید یار غم و شیونی
 بحر قریب مسدس اـخرب مکفوف

مَقُول مَفَاعِيل فاء الاثن

برمن ز چه همواره بدسگالی
 هر چند تو بدبخت و تنگحالی
 زیـرا که منم زرو توسفـالی
 چون جـان تو است از علـوم خالی
 از حجت بیچاره چند نـالی
 چون دشمن من تو زبهر مـالی
 با رزق و خـرافات و بدفعـالی
 پـربارم و تو چون شکسته نـالی
 او یار خـدایست و ما مـوالی
 بسیار بهست از پـلاس قـالی
 دانیکه علی حال بر محالی

دی شدو امروز نپایدهمی
 گاه گریزانی از باد سرد
 روی بدانش نه ورنجه مکن
 تانشود جانت بدانش تمام
 دشمن دانا شدی از فضل او
 مؤذن مار! مزن و بد مگوی
 جای حکیمان مطلب بی هنر
 مـرد خـردمند بحکمت شود
 بار خدائی بسرت اندراست
 جای تو ایوان و گهو گلشنست
 نیز بخـانمت گلیـم و یـلاس
 ور پسندی بستـوری چنین
 بحر قریب مسدس اـخرب مکفوف

ای مانده بکوری و تنگحالی
 از کار تو دانی که بیگـنا هم
 دانی تو که خود (۱) خوار و من عزیزم
 از جهل که آن ملک تست جانم
 نـالی دنت از جـهل خـویش بـاید
 از مـال مرا چیه زهاست بهتـر
 فضل و خـرد و مـال گـرد نـاید
 هر چند که من چون درخت خرما
 این حکـم خـدایست رفته بـر ما
 هر چند که پشمست اصل هر دو
 گر تو بقفا با درفش کوشی

آن به که چو چیزی محال جوید
 برتـرمـشو از حد و نه فروتر
 بر پایگه خویش اگر نباشی
 بنده چو خداوند خود نباشد
 هر چند که بس نیک و نرم باشد
 هر چند که سیمند و پاک هردو
 نوروز به از مهرگان اگر چه
 ایگشته بدرگاه میر چاکر
 گردن نهد جز مراهل دین را
 دنیا چورهی پیش من عیالست
 چون خویشتنی را رهی شدستی
 دانا چو ترا پیش میر بیند
 همواره دوان در قفای شاهی
 مر باز جهان را بتن تذروی
 گاهی بکشاکش دری و گاهی
 بر مذهب و بررای میـزبانی
 بآباد جنوبی شوی جنوبی
 در دیگ خرافات کفچلیزی
 در مجلس بارود و ساز و ساقی
 بر منبر شبگیر و بامدان
 در مسجد دلتنگ و پر ملولی
 در فحش و خرافات عند لیبی
 بد قول و جفا جوی و پرنفاقی
 گوئی که مسلمانم و ندیدی
 تو روی محمد چگونه بینی
 این شاخ درخت رقوم و زوخ

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

اندیشه تو گوش او بمالی
 هش دار مقصر مباش و غالی
 جز رنج نبینی و جز نکالی
 نه چیز زوالی چو لایزال
 بر سر نهد هیچ کس نهالی
 بهتر ز حرامی بود حلالی
 هردو دو زمانند اعتدالی
 دعوی چکنی خیره در معالی
 این زال فریبنده زوالی
 تو پیش یکی چون رهی عیالی
 از بیخردی خویش و بی کمالی
 داند که تو بدبخت برضالای
 گوئی که مگر شاه را قذالی
 مریوز طمع را بدل غزالی
 بیکار که گوئی یکی جوالی
 برخو یشتن از بیکسی و بالی
 با باد شمالی شوی شمالی
 در آینه ناکسی خیالی
 تا وقت سحر مانده در جدالی
 با خبر نا و قال قالی (۱)
 در مجلس خوش طبع و بی ملالی
 در حجت و آیات گنگ و لالی
 زیرا که عدو رسول و آلی
 هرگز تو مرا سلام را حوالی
 چون دشمن آلی ز بدخصالی
 منحوس و نگون بخت و بدنهالی

جز سربنگون سوی قعر دوزخ
اکنون کن حذر از آتش که اکنون (*)
گر روی بآل پیمبر آری
قارون شوی ارچند درسؤال
امروز همی از سؤال نالی
آزاد شوی چون الف اگر چند

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَقْمُولُ فاعِلَاتِ مَفَاعِلُنْ

تمییز وهوش وفکرت و بیداری
تا کار بندی این همه آلت را
تا همچو موربی خوروبی پوشش
از حال و عم بنا حق بستانی
تعطیل باشد این و نپندارم
من دین خویش را سه گوادارم
حیران چرا شدی بنگار اندر
چیزی نگر که با تو برون آید
دارا برفت مفلس زین عالم
پیشه زمانه مکرو فریب آمد
عمر تـ را همی ز تو بر باید
جز علم نیست بهر توزین عالم
از بهر علم داد تـ را ایزد
اینها ز بهر علم بکار آید
گر کار بند باشی اینها را
اینها بما عطای خدا آمد

چون داد خیر خیر ترا باری
در مکر و غدر و حيله و طراری
کوشش کنی و مال بدست (ب) آری
وانگه بزید و خالد بسپاری
من چیز این همی که تو پنداری (ج)
بیداری و نماز و شب تاری
زین پس مگر که چیزی بنگاری (د)
زین گرد گرد گنبد زنگاری
با او نرفت ملک و جهان داری
با او مکوش جز که بمکاری
گر همراهی کنی تونه هشیاری
زنهار تا که خوارش ننگاری (ه)
تمییز وهوش و فکر و بیداری
نز بهر سر کشی و سبکساری
در مکر و غدر سخت ستمکاری
پوشیده از ستور بهمواری

(*) در وزن تأمل شود (ا) : آن دان که نوالی اگر، (ب) : مال فراز، (ج) : من خیر
ازین همی که تو آن داری، (د) : زین پس نگر که چیز بنگاری، (ه) : که خوار نینگاری

ویزد بدین شریف عطاها مان
 و آنها که زین عطانه همیابند
 خواهی بدار و خواهی بفروشی
 دانی که نیست آن خر مسکین را
 گر خرت را خری نکند روزی
 گر مردمی تو طاعت یزدان کن
 زیرا که گر خرازد در چوب آمد
 تو با خرد خری و ستوری را
 بار درخت مردم علم آمد
 گردرتو این گمان بغلط بردم
 از پند حق و خوب سخن سیری
 با روی چون نگاری و داش نه
 از جان یکی شکسته پشیزی تو
 نیکو و ناخوشی که چنین باشد
 مردم ز راه علم شود مردم
 تا خامشی میان خردمندان
 لیکن که سخت پدید آید
 خاموش بهتری تو مگر باری
 گوئی که از نژاد بزرگانم
 بی فضل کمتری تو ز گنجشکی
 بیچاره زنده بود ای خواجه
 ننگست بر تو چون که نداری خر
 چه سود چون همی ز تو گند آید
 فضل پدر ترا ندهد نفعی
 کشی مکن بجایه که مردان را

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بگزید بر ستور بسالاری
 بینی که مانده اند بدین (ا) خواری
 خواهی کار بند بدشواری
 جز جهل هیچ جرم و گنه گاری
 بر جانش تازیانه فرو باری
 تا از عذاب آتش تازاری
 پس چون تو با خرد ز در داری
 چون خر چرا همیشه خریداری
 ای بی خرد تو چون که سپیداری
 پس چون که هیچ باز نمیداری (ب)
 وز بهر (ج) ژاژ و باطل ناهاری
 گوئی مگر که صورت دیواری
 وز تن یکی مجرد دیناری
 پالوده مـزور بازاری
 نه زین تن مصور دیداری
 مرد تمام صورتی و کاری
 از جان و دل ضعیفی و بیماری
 لنگی برون شودت بر هواری
 گفتاری آمدی تو نه کرداری
 گرچه ز پشت جعفر طیاری
 آنک او ز مردگان طلبد یاری
 اسپ پدرت و اشتر عماری
 گر تو بنام احمد عطاری
 تو چون که گرد (د) خویش نمیخاری
 ننگست و عار کشی و عیاری

خاکست کالبد بچه آرائی
مرده ست هیملت نشود زنده
پولاد نرم کی شود و شیرین
هر چیز باز اصل شود آخر
۵ چون باز خاک تیره شود خاک کی
آزاد گردد آنکه ازین رندان
جانت آسمانیست بیبیاکی
زین جاهلان بدانش يك سوشو
بیزار شو زدیو که از شرش
۱۰ زین کور و کر لشکر بیزاری
سوی من ای برادر معذوری
ای حجت خراسان در یمگان
چون دیو بر تو دست نمیباید

او را چرا که خوارش نگذاری
گر سر بسر بزرش بنگاری
گرچه در انگبینش بیاغاری
گفتار سود کی کند وزاری
ناچار باز نار شود ناری
این گوهر منور زنهاری
چندین برو مشو بنگونساری
خیره مباش غره به بسیاری
دانا ترست جز که ببیزاری
گر بر طریق حیدر کراری
گر سر برهنه کرد نمی آری
گرچه به بند سخت گرفتاری
باید که شکر ایزد بگزاری

بحر رمل مضمن محذوف

فَاعْلَانُ فَاعْلَانُ فَاعْلَانُ فَاعْلَانُ

۱۵

چيست اين خيمه که گوئی پر گهر دریاستی یاهزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جویاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را این اگر رخشنده بودی و آن اگر بویاستی
صبح این گریس پروین بدان ماند درست (ا) کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
۲۰ جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
روی مشرق را بیاراید ببوقلامون سحر گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین (ب) بگشتی هر شبی گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریابل آن پرده بهشت خرامست گر نه این پرده بهشتی ندین حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی در تمام اینست هرگز نیست او را (د) کاستی

(ا) ، پس پروین روان گوئی مکر ، (ب) ، زورق سیمین ، (ج) ، گردنده گردون

(د) ، گر تمام آنست کور اینست هرگز ، (ه) ،

آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست من شنیدستم بتحقیق (۱) این سخن از راستی
 آسیابان را بینی چون ازو بیرون شوی و ندین جاهم به بینی چشمت از بیناستی
 چیست بنگر ز آسیامر آسیابان را غله گر نیایستیش غله آسیا ناراستی
 عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند کاین همانا ساخته کرده زیهر ماستی
 ۵ نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی چنین (ب) گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
 روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی گر نه این روز دراز دهر را فرداستی
 چرخ میگوید بگشتنها که من میگذرم جز همین چیزی نگفنی گر چوما گویاستی
 قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش گشتنش آواست گر او را چوما آواستی
 کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست سرفرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
 ۱۰ نیست چیزی دیدنی زینجا برون وزین قبل کی گمان آید کز بن گنبد برون صحراستی
 دهر خود میگذرد تا حال او میگذرد سر گشتن چیستی گر نه پی مبداستی
 هر کسی چیزی میگوید ز تیره رای خویش تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
 آن همیگوید که گرتان نیستی دو کردگار نیستی واجب که هر گز خار باخر ماستی
 نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین ظلمت و شر و پلیدی زشت را (ج) اعداستی
 ۱۵ این چرا بنده ضعیف و چاکر بی قدر و جاه وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
 و رجهان را یکسر هیزد مسلمان خواهی (د) جز مسلمان نه جهودستی و نه تر ساستی
 و انت گوید جمله عدالت آن و ما را بند گیت خواست او را بوده باشد نیست ما را خواستی
 و انت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
 ریک و شورستان و سنک و دشت و غار و آب شور کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی
 ۲۰ مینگفتی (ه) راستی گرای ز زن این خسان عاقلان را گوش کردن قول من یاراستی
 و ربشایستی که دینی گستر باید هر خسی کردگار این جهان پیغمبری نمشاسی
 ورتفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی
 وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز از انک هر کسی همتای خلقت بود و خود یکتاستی
 و آنچه در جستن محال آید شاید بود آن پس شاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

(۱) زان همیگردد شنودم (ب) گشتی بعقل، (ج) پلید و زشت را، (د) مسلمان

خواستی، (ه) من بگفتی، (د)، همتای خلقستی و

- پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید خرد
اینچنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی
پشت این مشقت مقلد کی شدی خم از رکوع
جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت ۵
عقل در ترکیب مردم بافرینش خاکمست
حجت و امر خدایست ای پسر بر مرد عقل
هوشیاران را همی ماند بخاموشی ولیک
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
۱۰ خلق و امر او راست جمله کرد و فرمود آنچه هست
گر شنیدی گفتمت شایسته فولی من تمام
وانکه میگوید که گر حجت حکیمستی چرا
نیست آگه زانکه گر من فتنه دنیی بدم (ب)
از نماز و روزه تو هیچ نکشاید ترا
۱۵ من نکویم ک آنچه دارد شاه ملکستی مرا
من بیمکان خار و زار و بینوا کی ماندمی
کی شدستی نفس من بر اسب (ج) حکمتها سوار
گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی
گر نه ممد و حم سوار دلدل شهباستی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفَاعِيَانُ مَفَاعِيَانُ فَعُولُنْ

- دگر ره باز با هر کوهساری ۲۰
همان شخ کش حریرین بود کرته
باجر اندر حضاری گشت کهسار
بخار آورد پیدا خارخاری (۱)
همی از خز بر بندد ازاری
شنودستی حضاری در حضاری

(۱) : باندازه فراخی ؛ (ب) : نیست آگه زینکه گر من همچو او بد حال می ، (ج)

من بر پشت ؛ (۱) خار خار ؛ خارش ؛ و راز و نیاز و بامعشوق ، و گاهی بمعنی رشک و

حسد نیز استعمال میشود .

همی خورش پرندین در نورد
 خزان از مهر گان دارد پیامی
 پر از باد است که را سرد گر بار
 چو ابدالان همیشه درر کو ع است
 ۵ زهر شاخی یکی میوه بر آویخت
 چو مستوفی شدا کنون زان بخواهد
 بچندین (ا) پر ز روزیور عروسان
 نماید با عروسی رویبندی
 بهر حمله شمال کنون بریزد
 ۱۰ بلی زار است کار گل ولیکن
 بخون اندر همی غلطد کدهقان
 بهی بر شاخ ازین اندوه ماند است
 جهان چون شاد خواری بود لیکن
 به پیری و بخواری باز گردد
 ۱۵ جهان باهیچ کس صحبت نجوید
 چو گشت آشفته گردد پیشگاهی
 نیابی از خردمندان کسیرا
 نگه کن تا برین خر کس نشست
 ترا گر (ج) غمگساری داد گیتی
 ۲۰ می آگه که گر غمگین نبودی
 نباید تا نباشد جرم عذری
 تو معذوری که شناسیش ازیرا
 تو با او ایسر رو گر خوش آمدت
 گرفتم در کنارش روز گاری
 ۲۵ اگر من بختیارم باتن خویش

شمال کنون زهر کوهی و غاری
 سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
 گرانتر ران ندیدم یادساری
 بیابان اندر ز بر هر میوه داری
 چو از پستان مادر شیر خواری
 شمال از هر درختا کنون شماری
 کنون تا نه فراوان روز گاری
 نه طوق و یاره و نه گوشواری
 گنه ناکرده خون لالزاری
 بزاری نیست کار لاله زاری
 نبیند خون او را خواستاری
 نثرند و درد همچون سو گواری
 بهمانند آن شادخوارا کنون چو خواری
 بآخر هر جوان شاد خواری
 کزو بر ناورد آخر (ب) دمار
 رهی و بنده پیش پیشکاری
 که او را اندرین خر نیست باری
 که این بدخون کرد ستش فکاری
 دلت شاد است و داری کاروباری
 نبایستیت هرگز غمگساری
 نه صلحی تا نباشد کار زاری
 نخستست هنوز از دهر خواری
 پدر را هیچ عذری نیست باری
 کنون شاید کزو گیرم کناری
 نکردم (ا) جز که پرهیز اختیاری

(ا) : ز چندین ؛ (ب) : بر ناورد روزی ، (ج) : ترا چون ، (د) : ظ : نکیرم .

خلافت اهل دین را (۱) اهل دنیا
نکرد این اختیار از اهل عالم
شود باطل چکوئی حق هرگز (ب)
خرد مارا بکار آید اگر چند
خرد بر دلت بنگاری ازیرا
سواری گر خرد بر تو سوار است
بکوش دل نگرزی من دو چشمت
مر این روز گار آموز گاریست
ز بسیار یکه بردم بار رنجش

۵

مجوی از کس شکاری گر نخواهی
خردمندا بشعرم در نثار است
چه بد خو یست این بار محنت
ازو پرهیز کن چون گشتی آگاه
منش بسیار دیدم واز مودم
جز ارغدر و جفا هر چند گشتم
کجانوری پدید آید هم آنجا
جهان جای خلاف و بر فروداست
خرد بار درخت مردم آمد
مر اشهر یست ایندل پر رحمت
بین در لفظ و معنیها و رمزم

۱۰

۱۵

۲۰

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفْتَعِلُنْ وَاَعْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

پیشه این چرخ چیست مفتعلی
یک هنر ستش که عیب او ببرد
صبر کنم با جهان از آنکه همی

۲۵

بمن برزان نباشد هیچ عاری
جز ابدالی حکیمی بختیاری
اگر حق را باشد حقگزاری
نمیدارد بکارش نابکاری
ارو بد نیست مردل را نگاری
که هم چون تو نبیند کس سواری
یکی از من نبیند از هزاری
کزین به بیستمان آموز گاری
شدم گر چه نبودم برد باری
که جو بد دیگری از تو شکاری
نثاری کان بهست از هر نثاری
حرونی پر عواری بی فساری
که جز فعل بد او را نیست کاری
چگویم گویم این ما را است باری
ندیدم کار او را بود و تازی
ز بد فعلی بر انگیزد غباری
جز این مردمان را نیست کاری
بدو طاعی جدا گشت از خیاری
مر این تا ببینی شهریاری
بهاری در بهاری در بهاری

نایدش از خلق شرم و نه خجلی
آنکه زوالست فعلش و بدلی
کار نیاید نکو بتنگدلی

(۱) : اگر بامن نسازند ، (ب) : مرد نیست یارو جفت هرگز .

از تو جهان رنج خویش چون گسلد
 بر سر خرما مشو بطمع رطب
 از پی نان آبروی خویش مبر
 گرچه گلی چونت آبروی بود
 فعل علی و محمد از نکنی
 گرت نباید بدو خطا و خلل
 گرت مراد است کر عدول بوی
 تا چو شبه گیسوان فرو نهد
 جلدی و مردی هدی پدید کنی
 چونکه نه مشغول کار خویش بوی
 روبهی از بهر چه همی طلبی
 چونکه نباشی بکار ایزد حق
 غافلی اندر نماز و چشم بدر
 پست نشستی وز بی خوردی (۱)
 آتش و چیز حرام هر دو یک است
 آتش بیشك بجانست در نشلد
 از قبل خشك ریش با همگان
 سیم نباشدت اگر برون نکنی
 بی غسل و روغنست نانت و خانت
 بانگ بابر اندرون و خانه تهی
 نه ز خداوند تو به جوئی و نه
 وای تو گر وعده خدای حقست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

چون تو ازو طمع خود نمی گسلی
 گرت نباید که دستها بخلی
 آب بکار آیدت کز آب و گلی
 تو نه گلی تو طری و تازه گلی
 خیره چگوئی محمدی و علی
 عادت کن بی بدی و بی خللی
 دست بکش از دروغ و مفتعلی
 کی رهد ایخواجه گل ز تنگدلی
 تنگدلی غمگنی ز بیعملی
 باد عمل چون ز سر برون نهلی
 چونکه ز بیحاصلی و مفتعلی
 همچو بکار فلان ولی و ملی
 پیش شه از بیم دست در بغلی
 نیستی آگه که در ره اجل
 خالد گفت از محمد البجلی
 چون تو بچیز حرام در نشلی
 روز و شب اندر خصومت وجدلی
 مال یتیم از کف وصی و ولی
 تابستانی جهود را عسلی
 تو بمثل مردمی ای دهلی
 هیچ نخواهی ز مردمان بخلی
 ایعاصی و (ب) نیست این جهان ازلی

بحر هزج مثنی سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی

که درمانی بدام او اگر چه تیز پروازی

(۱) : زبی خوردی ، (ب) : ای عضی و ،

بر آوردم چو کاخی خوب و اکنون می فرود آری

بر آورده فرود آری نباشد کار جز بازی

چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو

تو پس پورا بروز و شب پس بازی چه و اتازی (ا)

۵ بچنگ باز گیتی در چو بارت گشت سر پیسه

کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی

نشیمی بود بر نائی سر افرازان همیرفتی

فراز پیری آمد پیشت اکنون سر بیفرازی

جوانی چون نشیبت بود از آن تازان همیرفتی

کنون پیری فراز تست، ازان خوش خوش همینازی

۱۰ همیلافی که من هنگام بر نائی چنین کردم

چه چیزست کُنون حاصل نبوده چیز جز بازی

چرا هنگام چیر و ناز پس چیزی نیلفغدی

که بگرفتیت وقتی دست بی چیزی و بی بازی (ب)

۱۵ همه احوال دنیاائی چنان ماهیست در دریا

بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی

جهان رختت همیبرد و همی شهمات خواهی شد

اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی

چو روی دهر زی بازی طرازیدن همیبینی

سزد گر رو بتابی زوی و کار خویش بطرازی

۲۰ نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده

اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد

پس اکنون گر تو کار دین نیا غازی کی آغازی

۲۵ زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی

دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمازی

ز سیرت‌های دیوانست و اندر نارت اندازد

اگر زین‌ها برون ناری سر و یک سو نیندازی

ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین

همی با تو بسازد چهل و تو با چهل در سازی

چو دل با چهل همبرشد جدائیشان یک‌ازدیگر

بدان باشد که دل را بآتش پرهیز بگذاری

چرا در جستن دانش نگیرد آذت ای نادان

اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی

همینازی بمجلسها که من تازی نکودانم

ز بهر علم قرآن شد عزیز ای بی خرد تازی

خزینۀ را زبزدان اینک‌ه‌فرق‌انست از آن‌خوارانست

بسوی تو که تو با دیو حیل‌تساز در سازی (۱)

گر انبازی بدین اندر ز حیل‌تگر جدا گردی

و گر نی مرا با تو بدین در نیست انبازی

۱۵ تو حیل‌تساز کی سازی بدل با من بدین اندر

که من چون چاه سر بازم تو هم‌چون چاه صد بازی

خزینۀ علم فرق‌انست اگر نه بر هوائی تو

که بردت بس هوازی جزه‌وی‌زی شعر اهوازی

ازین لافندگان و آواز جویان بگسل ای حجت

که تو مرد حق وزهد نهی مرد لاف و آوازی

ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان

سخن کوتاه کن زیشان نه از چاهی نه از رازی

امانت دار دین خود مده رازت بنادانی

که بیرون افتد از معدمش بناگاه از دهن رازی

۲۵ ترا دیبای عنبر بوی گل‌رنگست در خاطر

همیکن عرضه بر دانای عطاری و بزازی

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفْتَعَلانُ فاعلات مُفْتَعَلانُ

نایدت از کار زشت خود خجلی
 در غزل و می بطبع چون نشلی (۱)
 از غزل و می مگر که منفعلی
 با غزل و می بطبع چون عسلی
 یشت چو چوگان و روی چون عسلی
 از تو گسست و تو زو نمیگسلی
 چون که تو او را زدل برون نهلی
 کی نگردد سوی تو کنون چگلی
 هیچ نبودش گمان که تو ز گلی
 زو همه بر بود تازگی و گلی
 از من اگر گفته است که بر خمللی
 جز که بجعد سیه ز نمک گلی
 چون سپس بر بط و می و غزلی
 ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
 پشت شنیعت همی کنی دغلی
 مسجد مارا گرانتر از رطای (ج)
 نیست به از زهد و دین کنوت حلی
 چونکه نخواهی ازین وزان بحلی
 حیلست پیری ز جهل و مستحلی
 وقت صوابست و روز محتملی

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
 هیچ نیایی قر از ز شیب (۱) قران
 حاصل ناید بجسم و جان تو در
 چن عسل شد رخانت زرد چرا
 از غزل و می چو تیرو گل نشود
 آنکه برو گفته سرود و غزل
 او چو فرو هشت زیر پای ترا
 سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل
 تا که چو گل بر بیدت آن چگلی
 تاره گلی بد رخت ولیک فلک
 بر خمللی سخت هیچ خشم مگیر
 ورنه جوان شو که هیچ گل نرهد
 مصحف و تسبیح را سپس چه زنی
 عاجز ماندی همی ز چرخ چرا (ب)
 چون بر کو ع و سجود خم ندهی
 مجلس می را سبکتر از ا کدوئی
 حله پیریت بر فکنده جهان
 مستحلا چون شوی تو مستحلی
 چون که ندارد همیت باز کنون
 وز شباب و خطا گذشت و کنون

(۱) : نیایی مرا زیندو ، (۱) شایدن : چنگ در زدن و در آویختن بچیزی
 باشد و آنرا بتازی تشبیه خوانند فرخی گفته : گر تو خواهی و گرنه بتواند نشلد
 زر او چون بدرخانه او بر گذری ، نیز بهمین معنیست نشلد و نشلی در ص ۴۴۴ س ۱۶
 (ب) : عاجز چونی همی بخیر و صواب ، (ج) : از و جلی ،

پیر بر آهستگی و حلم بود
نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضیم سوی تو و توسوی من
ناصبیا نیستت مناظره جز
علم تو جنگست و بانگ بی معنی
علم و عمل مذهب منست و تومی
رخصت دارست مر ترا که بخور
جبل خدائی محمد است چرا
رخصت و حیلست مهارهای تو شد
حیلت و رخصت هبل نهاد ترا
نیست امامی پس از رسول مرا
من ز رسول خدای خود بدام
لات و عزری و منات اگر ولیند
ناصبی ای حجت ارچه با جد است
لشکر دیوند جمله اهل جدل
خلق همه جمله فتنه بر مثلند
مغز تو داری و پوست اهل مثل
بی املند این خران ز دانه و تو
چون ز ستوری بمردمی نشوی
عامه ستورند و فان نیست ستور
باد ندارد خطر پیش جیل
مور گراز مال و ملک با ثقل است

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بحر قریب مسدس اُخر ب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاثن

تو همه بر مکر و زرق و بر حیلی
رافضی و قرمطی و معتزلی
ناصبی نیست جای تنگدلی
آنکه ز بوبکر به نبود علی
سوی من ای ناصبی تهی دهلی
علم نجوئی که گاو بی عملی
شهره امامت نبید قطره بلی
تو بر سنهای خلق متصلی
تو ز پس این مهارها جملی
تو تبع مکر و حیلۀ هبلی
کوفی و نه شامی و نه هم حبلی (۱)
با بدل خود تو رو که با بدلی
هر سه ترا مرا علیست ولی
پای ندارد پیش تو جدلی
تو جدلی را بخلق در اجلی
تو ز پس مغز و معنی مثلی
از همگان تو نفور ازین قبلی
مردمی از گاه و دانه با املی
ای پسرو از خری برون نچلی (۱)
جز که خردمند مردمست (ب) ازلی
ایشان بادند و تو مثل جبلی
تو ز کمال و ز علم با ثقلی

۲۵

شادی و جوانی و پیشگاهی

خواهی وضعیفی و غم نخواهی

(۱) : کوفی و نه موصلی و نه ختلی ، (۱) چلیدن بمعنی رفتن استعمال شده است ،

(ب) : مرد نیست ؛

لیکن بمراد تو نیست گردون
خواهی که بمانی و هم نمایی
چندانکه فزودن بکاهی ایراک
چاهیست جهان ژرف و ما بدو در
در چاه گه و شه (۱) چگونگی باشد

۵

ای در طلب پادشاهی از من
با خوی ستوران مشو بگه بر
مردم چو پذیرای دانش آمد
چون گشت بدانش تمام آنکه
دانش نبود آنکه پیش شاهان

۱۰

این آز بودای پسر نه دانش
درویشی اگر بی تمیز و علمی
آن علم نباشد که بر سپیدی
علم آن بود آری که مردمانرا
این علم اگر حاضر است پیشت

۱۵

ور نیستی آگاه ازین بجویش
پرهیز کن ازلهو از آنکه هرگز
مشغول مشو همچو این ستوران
دینست سر و اینجهان کلاهست
با مال و سپاهی ز دین و دانش

۲۰

ور دانش و دین نیستت بیچاهی
ای مانده بکردار خویش غافل
از چهل قویتر گنه چنه باشد
از علم پناهی بساز محکم

(۱) در چاه که شد شه ،

زیست بکار اندرون تباهی
خواهی که نکاهی و هم بکاهی
بر سیرت و بر عادت گیاهی
جوئیم همی تخت و گاه شاهی
نشود کسی پادشاه چاهی

بر رس که چه چیز است پادشاهی
بر گه چه نشینی چو اهل کاهی
گردنش نهادند مرغ و ماهی
گردن نهدش چرخ و دهر داهی
یکباره قدت را کنی دو تاهی

یکباره چنین حر مباح و ساهی
هر چند که با مال و ملک و جاهی
بهمانش نبشتست از سیاهی
بر خواند ازین صنعت الهی
یزدان بتو داد است پیشگاهی

زیرا که اکنون بر سر دوراهی
سرمایه نکرد است هیچ لاهی

از علم الهی بدین ملاهی
بی سر تو چرا در غم کلاهی
هر چند که بی مال و بی سپاهی
هر چند که با تاج و تخت و گاهی
از امر الهی و از نواهی
خیره چه بری ظن که بی گزاهی
تا روز ضرورت بدو پناهی

پندی بده ای حجت خراسان
زیرا که تو در شارسان حکمت
روشن که تو بر چرخ علم ماهی
بانعمت و (با) مال و دستگاهی
بحر مضارع مثنی اُخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات، فاعیل فاعلن

چو نی بفعل (۱) دیو چو فرزند آدمی
نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
همواره پر زپیچ و پر از تاب و پر خمی
بر خم چمی و بد سیر و بی هنر خمی
همچون زمین شوره بی کشت و بی نمی
کز رنج خویش زودشوی ای پسر غمی
روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی
از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی
مردم بدان نئی که تو خوب و مجسمی (ب)
گر هندوی بجسم و یا ترک و دیلمی
در جانت شادی آید و در دلت خرمی
گر نیستی بنسبت بلفضل بلعمی
حاتم توئی اگر بسخاوت چو حاتمی
از نام خویش چون خر کره چرا رمی
تا فضل را بدست نیاری نیارمی
تا بسته هیچکس ره تو سوی بیرمی
بر آسمان چگونه توانی شد از زمی
در کار خود چو مرد پیشیمان چرا شمی (۲)
چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی
پنجاه سال شد که درین سبز پیکمی (۳)

۵ ای آدمی بصورت و بی هیچ مردی
گراسپ نیست استرو نه خرتو همچنو
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند
چون خم همی خوری و جز این نیستت هنر
بی هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول
۱۰ آن به که خویشتن بر هانی ز رنج خویش
کژدم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو
اندر دمست کژدم بدرا هلاک سرش
از مردمی بصورت جسمی مکن پسند
مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست
۱۵ نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت
بلفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل
حاتم میان ما بسخاوت ثمر (۱) شداست
چون خور گزید تیره دل و جانت چهل را
فاضل کنند نامت اگر تو بجد و جهد
۲۰ چون گشته بسان پلاس سیه درشت
بر آسمانت خواند خداوند آسمان
وا کنون که خوانده اند و تو لبیک گفته
تدبیر بر شدن بفلاک چون نمیکنی
یک رش هنوز بر نشدستی نه یک بدست

(۱) : چو نی بفعل ، (ب) : خوک مجسمی ، [(۱) کذا فی الاصل المنقول منه ، والظاهر :
سمر] ، (۲) شمیدن : وحشت زده شدن ، (۳) کذا ، والظاهر : پشکمی ، برای
معنی پشکم رجوع شود بصفحه ۲۶۸ حاشیه [۱] .

کم بیش دهر چونکه بخواهد شد اسپری
 درویش رفت و مفلس جمشید از جهان
 کس را وفا نیامد ازین بی وفا جهان
 رفتند همراهان تو بیچاره روز روز
 ۵ آگاه نیستی که چگونه و کجا شدند
 هر کس رهی دگرت نمودند نوبنو (۱)
 این گفت اگر بخانه مکه درون شوی
 وان گفت کت بقول شهادت عفو کنند
 رفتن بسوی خانه مکه ست آرزوت
 ۱۰ وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو
 گراست گفت آنکه ترا این امید کرد
 چون روی ناوری بسوی آسمان دین
 آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
 گمراه گشته ز پس رهبران کور
 ۱۵ هر چند چو بسوی خران به ز گندمست
 بدرا ز نیک باز ندانی همی ازانک
 فردات امید سندس خضر و ستبر قست
 رستن بمال نیست بعلمست و کار کرد
 دست خدای گیر و ازین ژرف چه بر آی
 ۲۰ داند بعقل مردم دانا که بر زمین
 ای دردمند مرد مشو خیره بر طبیب
 ایمن برو براه و ز کس بدرقه مجوی
 ای حجت زمین خراسان بشعر زهد
 گرسوی اهل جهل بدین متهم شدی

تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی
 درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
 برخاک تیره بر طمع نور چون دهی
 ناکام و کام از پس ایشان همیچی
 بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمبهمی
 از یکدگر بتر بسیاهی و مظلومی
 ایمن شوی از آتش اگر چند مجرعی
 گر تو گناهکار ترین خلق عالمی
 ز اندیشه دراز نشسته بماتمی
 در آرزوی قطر گکی آب زمزمی
 درویش تشنه ماند و تو رستی که منعی
 کت گفت آن دروغ و که کرد آن منجعی
 ایزد سزوم (۱) را نسپرد است حاکمی
 گم نیست راه راست ولیکن تو خود گم
 گندم ز جو بهست سوی ما بگنده
 جستی ز جهل خویش ز جاهل معلومی
 و امروز خود بزیر حریری و ملحمی
 خیره بمال بسته دلی و بدرهمی
 گر با هزار جور و جفا و مظالمی
 دست خدای هر دو جهانست قاطی
 زی را نشسته بر در عیسی بن مریمی
 هر چند بد دلی که تو همراه رستمی
 جز طبع عنصرت نشاید بخادیمی
 سوی خدای به ز براهیم ادهمی

(۱) : نمودند تو بتو (۱)، سزوم : شهر است بجمص وقاضی سزوم مردی بود که

گو جز که دین تست و رسول تو در دلم ای کردگار خلق بسم تو عالمی

بحر رمل مثنوی مخبون محذوف

فَاعْلَا تُنْ فَمَلَا تُنْ فَمَلَا تُنْ فَمَلُنْ

- گرت باید که تن خویش بزندان ندهی
 ۵ دیو مهمان دل تست بگر تا بگزاف
 آرزو را و حسد را مده اندر دل جای
 گرتو مر آزو حسد را بسیاری دل خویش
 آز بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش
 گر نبرد است ترا دیو فریبنده ز راه
 ۱۰ شاه را پیش جز از بخت (۱) پخته نهی
 آشکارا دهی از اندک و بیه مایه زکات
 هر چه آن را بدل خوش ندهی از پی مزد
 از غم مزد سرماه که آن یک درمست
 هر چه کان را ببری تو همی از حق خدای
 ۱۵ گرترا دیو سلیمان ز سلیمان بفربفت
 بر فضا است سرت هیچ نخواهی شب و روز
 پیشه سخت نکوهیده گزیدی چه بود
 دل درویش مسوزان مستان زو و بده
 چه بود نیک بیدیش بتدبیر خرد
 ۲۰ جان پر مایه همی چون بفروشی بنخیز (۲)
 دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو
 شاخ زنبور بر انگور تو افکندستی
 نیت نیک رساند بتو نیکی و صلاح
 نخوری از او از ضعیف و از گشت و درو
 آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی
 این گزین خانه بدان بیهوده مهمان ندهی
 گر همیخواهی تا خانه بماران ندهی
 ندهند آنچه تو خواهی بتو تاجان ندهی
 تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
 چونکه از طاعت و دانش حق بزندان ندهی
 مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی
 رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی
 آن بکار بزه جز کز بن دندان ندهی
 کودک خویش با استاد و دبستان ندهی
 بی گمان جز که بسطان و بتاوان ندهی
 چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
 که نو این بستانی کهن آن ندهی
 کز فلان زربستانی و بیهمان ندهی
 گرت باید که تنت باتش سوزان ندهی
 گر ز خایه نستانی و (۱) بحمدان ندهی
 چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی
 چون تو گردن بخدا و نده فرمان ندهی
 چون نیت کردی کانگور بدهقان ندهی
 دل هشیار نگر خیره بمستان ندهی
 بر تابستان تاش آب زمستان ندهی

(۱) : بخته : گوسفند نرسه ساله ، (۱) : بستانی و ، (۲) : نخیر با اول مفتوح و یای مجهول و

زای منقوطة : فرومایه ، در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی به همین شعر استشهاد کرده ،

چه طمع داری در حله صد رنگ بهشت چون بدرویش یکی خرقه خلقان ندهی
 مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی مرفسوسی را دینار جز آسان ندهی
 از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
 وام خواهی و نخواهی مگر افزون و چرب بازا گر باز دهی جز که بقصان ندهی
 وزپی داوری و درد سرو جنگ و جلب جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی
 دعوی دوستی یاران داری همه روز چون که دانگی بکسی از پی ایشان ندهی
 ای فضولی تو چه دانی که چه بودند ایشان چون تودل در طلب طاعت و ایمان ندهی
 از تنگ چون ندهی حق شریعت بنماز و زبان چون که بخواندن حق فرقان ندهی
 تو که نادانی شاید که فسار خر خویش بیکدیگر بیچاره نادان ندهی
 ۱۰ گراک بسیار فتاد است درین صعب رمه آن به آید که خر خویش بگرگان ندهی
 سخن حجت پذیر و نگر تا بگزاف سخش را بستوران خراسان ندهی
 خرنه اند حطر سنبل و ریحان زنهار که مر این خر رمه راسنبل و ریحان ندهی
 همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی
 بحر مجتث مضمن مخبون ابتر

مَفَا عَلَنَ فَعَلَانُ مَفَا عَلَنَ فَمَانُ

۱۵

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی
 سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم
 بدین سخن شده تو رئیس جانوران
 سخن که بابك توست او نگر جدا بچه شد
 ۲۰ نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر
 درین حدیث خبر نیست سوی جانوران
 سخن ز جمله حیوان بما رسید چنانك
 سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی
 دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را
 ۲۵ ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه اند
 اگر گزیده ز وحی است زی خدای رسول
 سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رهنی
 زهر چه هست درین رهگذار بی معنی
 بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری
 ز بابك آن دگران جز بحر فهای هجی
 بجان زید رساند زبان عمرو همی
 خرد گواهی منست اندرین قوی دعوی
 زما بجمله بجان نبی رسید نبی
 نهان رسید زمازی نبی بکوه حری
 بمین تو گر چه نبیندش خاطر اعمی
 بدین دو وحی جدا مانده هر يك از دگری
 توئی گزیده ز حیوان بجمله جن و پری

بدل بین که نه دیدن همه بچشم بود
 بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است
 پیش تست ولیکن خط فریشتگان
 مگر که یادنداری که چشم تو شناخت
 ۵ خط فریشتگان را همینخواهی خواند
 بچشم قول خدای از جهان او بشنو
 براه چشم شنود از درخت قول خدای
 سخن نگوید جز با زبان و کام شکر
 بنزد شکر رازیست کز جهان آن را
 ۱۰ روا بود که نیاید ز خلق راز خدای
 شنود قول خداوند و کار کرد بران
 ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک
 زحل همی چکند آنچه هست کار زحل
 همیت گوید هر یک که کار خویش بکن
 ۱۵ ندای ما سوی ما نامه نبشت شگفت
 شریفتر سخنی مردمست کاین نامه
 سخن که دید سخنگوی و عالمی زنده
 رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق
 ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان
 ۲۰ سخن بمنزلت مر کبیست جان ترا
 درهدی نگشاید مگر کلید سخن
 گهی سخن خسک و زهر و خنجر است و سنان
 زبان بکام در افعیست مرد نادان را

بدست بیند قصاب لاغر از فرب
 درو همینگرد جبرئیل و بویحیی
 همیندانی خواندن گزافه بی املی
 بخط خویش الف را مگر بجهدازی
 چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری
 که نه سخن بشنود است گفته دنی (۱)
 که من خدای جهانم بطور بر موسی
 نگفت نیز مگر با کفت سخن حنی
 شکر همینکند جز بسوی کامانی
 مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
 جهان بجمله ز چرخ و بروج تابثری
 بجهد روی نمارا همیدهند اجری
 سهی همی چکند آنچه هست کار سهی
 اگر ت چشم درستست در نگر باری
 نبشته اش موالید و آسمانش سحی (۱)
 زبهر این سخنان کرد گار کرد انشی
 چنین سزد سخن کرد گار خلق بلی
 چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
 بر افکنی بخرافات خنده ناک هجی
 برو توانی رفتن بسوی شهر هدی
 همو گشاید درهای آفت و بلوی
 گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی
 حذرت باید کردن همی از آن افعی

(۱) نسخه : که نه سخن بشنودست کس بجز بندی . ایضاً نسخه : براه چشم شنو
 قول این جهان که حکیم . براه چشم شنید است گفته دنی . (۱) سحی الکتاب بحاء
 مهمله : مهر کرد نامه را ،

- سخن سپارد بیهوش را ببند بلا
مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی
باسپ و جامه نیکو چرا شدی مشغول
سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من
روا بود که زبهر سخن بمصر شوی
که کیمیای سعادت درین جهان سخنست
دریغ دار زنadan سخن که نیست صواب
زنا بود که سخن را باهل جهل دهی
سخن زدانا بشنو زبون خویش (۱) مباش
رهاشد از شکم ماهی و شب و دریا
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی
بر آورند بیکجا دروغ و رسوائی
دروغ سوی سخنپیشگان روا نشود
دروغگوی بآخر نکال و شهره بود
بگیر هدیه ز حجت بوصفهای سخن
بحر هزج مثنی سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

- شبی تاری چوبی (ب) ساحل دمان پر قیر دریائی
فلک چون پر زنسرین برک نیل اندود صحرائی
نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
چو قومی هریکی مدهوش و در مانده بسودائی
زمانه رخ بقطران شسته و رفتن بر آسوده
که گفتی نافریدستش خدای فرد فردائی
نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد
نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی

نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها

نه سوی هیچگوشی نیز ره دانست آوائی

بدل کرده جهان سفله هستی را فنا هستی

فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی

بر آسوده ز جنبشها و قال و قیل هر چ ایدون

که گوئی نیست در عالم نه جنبایی نه گویائی

ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه

نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی

مرا چون چشم دل زی خلق چشم سربسوی شب

چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی

کواکب را بچشم سر همیدیدم چو بیداران

بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی

ندیدم تا بدیدم دوش چرخ پر کواکب را

بچشم سر درین عالم یکی پرنور خضرائی

اگر سرا بضرادر ندیدستی نکو بنگر

ستاره زیر ابر اندر چو سرا زیر خضرائی

چو خوشه نسترن پروین درخشنده بسبزه بر

بزر و گوهران آراسته جوزا چو دارائی

نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب

چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی

چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب

درو زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخائی

کنیسه مریمستی چرخ گفتی پر ز گوهرها

نجوم ایدون چو رهبانان ثریا (۱) چون چلیپائی

مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم

بچشم از سبوح برقی یابگوش از وحش هرائی (۱)

(۱) : رهبانان و دبران ، (۱) هرا بضم در اینجا بمعنی آواز مهیبست مانند آواز سیاع و وحوش ، فردوسی گفته : نه آوای دیو و نه هرای دد فرو بسته کیتی لباز نیک و بد .

که عقل ارچه بداد نفس بی دانش نمیداند (ا)

که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدائی

چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا

بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی

گریزان شد شب تیره زخیل صبح رخشنده

چنانچون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدائی

خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی

که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی

همه همواره در خورشید پیوسته بناچاره (ب)

بکل خویش پیوند سرانجام هر اجزائی

چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب

سخن را اندرین معنی فکندی در درازائی

زبالائی (ج) خرد بنگر یکی در کار این عالم

ازیرا کز خرد بر تر نیای هیچ بالائی

یکی دریاست این عالم پ از لولوی گوینده

اگر پر لولوی گویا کسی دید است دریائی

زمانه ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها

ندید این آب و این گشتی مگر هشیار بینائی

زهر بیشی و کمی کان (د) بخلق اندر پدید آید

کرا پیدا نخواهد شد بدین (ه) سان صعب غوعائی

فلان ازبهر بهمان تامل او را صید چون گیرد

ازو پوشیده هر ساعت همیسازد معمائی

همی بینم چشم دل بدلا در ز بهر آن

که بستاند قبائی ژنده با فرسوده یکتائی

(ا) که نفس ارچه بداند عقل پر دانش همیداند (ب) : پیوستند ناچاره (ج) . زبالای

(د) زبهر بیشی و کمی (ه) که ناپیدا خواهد شد برین .

محسن را دگر مگری و حسان را دگر کیدی
 و جعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی
 رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
 که تابینی یکی لنگی و (۱) دیگر باد پیمائی
 ۵ چشم سرنگه کن پس بدل بندیش تا پای
 یکی با شرم پیری با یکی منشور (ب) بر نائی
 کجا باشد محل آزادگان را در چنین وقتی
 که بر هر گاهی و تختی نشسته میر و مولائی
 مدارا کن مده گردن خسان را همچو آزادان
 که از قنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
 ۱۰ اگر دانی که تا مردم نداند قیمت مردم
 میر مر خویشان را خیره زی مردم همانائی
 نبینی برگه شاهی مگر غدار و بی باکی
 نیابی بر سر منبر مگر زراق کانائی (۱)
 ۱۵ یجوزولا یجوزستش همه فقه از جهان لیکن
 سراپکسر (ج) زمال وقف گشتستش چو جوزائی
 تهیتر دانش از دانش از آن کز مغز ترب ارچه
 بمنبر بر همیبنیش قسطائی و لوقائی
 ۲۰ حصاری به زخرسندی ندیدم خویشان را من
 حصاری جز همین نگرفت ازین پیش ایچ کندائی (۲)
 پیش نا کسی نهم بخواری تن چو نادانان
 نهد کس نافه مشکین پیش گنده غوشائی (۳)
 شکیبیا گردد آن کس کو طمع دارد ز من طاعت
 ازیرا کارش افتاد است با طبعی شکیبائی

(۱) : یکی گرگی و (ب) : یکی مستور : (۱) : کانا . ابله . (ج) : سر استر .
 (۲) : کنده : دانا و حکیم . (۳) : غوشا . سرگین خشکیده حیوانات .

بطمع مال دونی مرا همتا کجا یابد
از آن پس کم گزید از خلق کورانیست همتائی
خداوندی که گر بر خاک دست خویش بفشاند

ز هر قطره بخاک اندر پدید آید ثریائی

نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی

نه با پهنای او ملک فلك را هیچ پهنائی

محلّی داد و علمی مرا جودش که پیش من

نه دانا هست دانائی نه و الا هست والائی

من از دنیا مواسائی همیابم بدین اندر

که از دنیا و دین کس را چنین ناید مواسائی

سپاس آن بی همال و یار و با قدرت توانا را

کزو یابد توانائی و قدرت هر توانائی

یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها

که هر گز نامد و ناید چنین از روم دیبائی

درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا

که هر لفظیش دیناریست هر معنیش خرمائی

بهر مضارع مثنی اخرب

مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ

خود سوده مینگردی مارا همیبسائی

من در تو چون بیایم گرتو همینپائی

نور و جمال و رونق خوش خوش همیربائی

اینست رسم زشتی و آثار بی وفائی

گوید مگر قدیمی بی حد و منتھائی

و ان را بوقت حاضر باشد ازین جدائی

زان رفته انتھائی و زمانده ابتدائی

هر چند دیرمانی میرنده همچومائی

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی

۲۰ مارا همیفریبد گشت دمام تو

بس بی وفا و مهری کز دوستان یکدل

هر ک او همیت جوید تو زو همیگریزی

بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر

ایام بر دو قسمست آینده و گذشته

۲۵ پس تو بوقت حاضر نزدیک مرد دانا

پس تو که روز گارت با اولست و آخر

وان را که بی بصارت یافه همیدر اید
 هرگز قدیم باشد جنبیده مکانی
 پر گرد باغ و بی بر شاخ و خلیده خاری
 جز زاده و ساختن را از بهر راه عقبی
 آن را که دست و رویت چون دوستان بیوسد
 صیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم
 هرگز پس تو آید از مکرو از مرائی
 ای داده دل بدنیا از بیش و پس نگه کن
 از بس خطا و زلت ناحوبها که کردی
 گر هوشیاری آری (۱) امروز بایدت جست
 زین اژدهای پیمه نتواندت رهاندن
 با خوبش تن ببندیش ای دوست تا بدانی
 رفتند هم رهانت منشین بساز توشه
 جز خواب و خور ز بیم کارت مگر ستوری
 ۱۵ بس سالها بر آمد تا تو همی پیوئی
 مر هر کرا بیمنی یا هر کجا نشینی
 گر تو ز بهر خدمت رفتی پیش میران
 از بس که بر تو بر گشت این آسیای گیتی
 و اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده
 ۲۰ ترسم جدل فروشد از سرت آن سیاهی
 ورنه بکار دنیا چون جلد و سخت کوشی
 چندین چرا خرامی آراسته بکشی
 تن زیر زیب و زینت جان بی جمال و رونق
 طاووس خواستندت میآفرید از اول
 ۲۵ از دوستی دنیا بنده امیر و شاهی

زین قول میبخندد شهری و روستائی
 بر محدثیت بس باد از گشت تو گوائی
 تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی
 هشیار و پیشبین را هرگز بکار نائی
 چون کرک روی و دستش بشخاری و بخائی
 غدار و گنده پیری، پر مکرو ناروائی
 گوئی که من تر ام چو آنکه تو مرائی
 بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجائی
 د چنگل عقابی در کام اژدهائی
 ای هوشیار مردم زین اژدها رهائی
 ای بر خطا و زلت جز رحمت خدائی
 کز فعل خویش هر بدهر زشت راسزائی
 مر معدن بقا را زین منزل فنائی
 بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی
 زین پوی پوی حاصل پر رنج و در عنائی
 گاه دروغت آمد بیهوده چون درائی
 اندر غم قبائی تو از در قفائی
 چون مرد آسیابان پر گرد آسیائی
 آن به که مهر او را از دل فرو زدائی
 وز دل بسر بر آمد از بیم روشنائی
 و آنکه بکار دین دربی هوش و سست رائی
 در جبهه بهائی گر نیستی بهائی
 با صورت رجالی در سیرت نسائی
 طاووس مردمی تو ایدون همینمائی
 وز آرزوی مر کب خمیده چون حنائی

گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار کر تمت باز خواهند این گوهر عطائی
کی باز گشت خواهی زی خالق ای برادر آنکه که بهر خدمت مخلوق را نشائی
چون نیز هیچ خدمت (۱) بر گردنت نماند آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی
گر همت تو اینست ای بی تمیز پس تو با کردگار عالم در مکر و کیمیائی
ور سوی تو صوابست این کار سوی دانا والله که بر خطائی حقا که بر خطائی
چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه با زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی
نشگفت اگر نداند جرم مکر خلق ایراک چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
دجال را نبینی بر امت محمد گسترده در خراسان سلطان و پادشائی
یارانش تشنه یکسر وز دوستی ریاست هر يك همی بحیلت دعوی کند سقائی
بازار زهد کاسد سوق فسوق رائج افکنده خوار دانش گشته روان هرائی
تر کان پیش مردان زن بیش در خراسان بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی
امروز شرم ناید آزاده زادگان را کردن پیش ترکان پشت از طمع دوتائی
آب طمع ببرد است از خلق شرم یارب ما را توئی نگهبان از آفت سمائی
تو شعرهای حجت بر خویشتن بحجت بر خوان اگر کهن گشت این گفته کسائی

بحر رمل مثنوی محذوف

فَاءَ لَا تُرَ فَاءَ لَا تُرَ فَاءَ لَا تُرَ فَاءَ لَا تُرَ فَاءَ لَا تُرَ

این کهن گیتی ببرد ارتازه فرزندان نوی ما کهن گشتیم و اونی اینش زیبا جادوی
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی
هر کرا نو گشت مادر او کهن گردد بلی همچنین آمد بمعکوس از قیاس مستوی
کوشوی غره بدین رنگین مزور جامه هاش چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی
کدخدائی کردتوانی برین نا کس عروس زانکه کس را نامد است از خلق ازو کدبانوی
تا نخوانیش او بصد لایه همیخواند ترا راست چون رفتی پس او پیش آرد بدخوی
ازدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان باز با جهال پیشه شگر بگی وراسوی
حال او چون رنگ بوقلامون نباشد یکنهاد گاه یارتست و گاه دشمن چو تیغ هندوی
۲۵ چون گمانت آمد که گشته است او یگانه مر ترا آنکهی بایدت پرسیدن که پیش آرد دوی

آنچه زیر روز و شب باشد یکنهاد
 راه ازین جا کم شد است ای عاقلان برمانوی
 سایه تست این جهان دایم دوان درپیش تو
 در نیابد سایه را کس بر پیش تاکی دوی
 بر امید آنکه ترکی مرا ترا خدمت کند
 بنده خانی و خاک زیر پای بیغوی
 ای کهن گیتی کهن کرده ترا چون بی هشی
 بر زبان تازگی و بر نوی تاکی نوی
 گر همیدانی بحق آن را که هرگز نغنود
 کشت واجب بر تو کاندرا طاعت او نغنوی
 راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار
 چندداری گوش سوی نوش خورد و راهوی (۱)
 ای هنر پیشه بدین اندر همیشه پیشه کن
 نیکوئی تا نیکوئی یابی جزای نیکوئی
 شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کشند
 داد گر باش و حقیقت کن که نوشروان توئی
 گر همیخواهی که نیکوگوی باشی گوش دار
 کی توان گفت نیکو تا که اول (۱) نشنوی
 هر که او پیش خردمندان بزانو نامدست
 با خردمندان نشاید کردنش همزانوی
 دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را
 ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و (ب) دل قوی
 نیکوگو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع
 پیشرو گشتی (ج) چو کردی عاقلان را پسروی
 کشتمند تست عمر و تو بغفلت برزگر
 هر چه گشتی بی گمان امروز فردا بدروی
 گندمت باید شدن نادر خور مردم شوی
 کی شود جز خر ترا تا تو بسردی چون جوی
 نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی
 تو ز اهل دین بنادانی شدستی منزوی
 از پس شیران نیاری رفتن از بس بد دلی
 از پس شیران برو بگذار خوی آهوی
 طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کنند
 کی خورد مردم ترا تا بی مزه چون مازوی
 تا نیاموزی اگر پهلوی نخواهی خسته کرد
 با خردمندان نشاید جستنت همپهلوی
 زانکه سنک گردد راهر چند چون لولو بود
 گرش شناسی تو شناسدش مرد لولوی
 خویشان را ز اهل دین مصطفی گردان بدین
 دل مکن مشغول اگر بی دینی از بی کیسوی
 قهقهه سامان شنیدستی و قول مصطفی
 کو ز اهل البیت چون شد با زبان پهلوی
 گر بیاموزی بگردون بررسانی فرق خویش
 گر چه با بند گران و اندرین تاری گوی
 سست کردت چهل و بد دل تا نیارد جانت هیچ
 گرد مردان بنیرو گشتن از بی نیروی

(۱) «نوش خورد» و «راهوی» دو پرده از موسیقی باشد؛ نظامی گوید: نکیسار در ترانه جادوی ساخت، پس آنکه این غزل در راهوی ساخت، (۱)؛ تا نخستین، (ب) چو شد دامن پاک و، (ج)؛ پیشرو گردی،

داروت علمست علم حق بسوی من ولیک تو گریزنده ورمند و روز و شب زمین داوری
 هر که بوی داروی من یابد از تو بیگمان گویدت تو بر طریق ناصر دین (ا) خسروی
 شعر حجت بایدت خواندن ترا گرت آرزوست نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی
 بحر رمل مثنوی محذوف

فَاعْلَاثُنْ فَاَعْلَاثُنْ فَاَعْلَاثُنْ فَاَعْلَاثُنْ

- ایطمع کرده بنادانی بعمر هر گزی بافزونی و کمی مر هر گزی را کی سزی
 در میان آتشی و ندرمیدانت آتشت آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی
 گر نمیخواهی که جاویدان بمانی ایپسر در میان این دو آتش خویشتن را چون پز
 در میان خزو بزم خاك را پنهان که کرد جز تو کز خاکی سرشته و خفته در خزو بزی
 ۱۰ از کجا اندر خزیدستی درین بیدر حصار همچنان یکر و زارینه جانا گهان بیرون خزی
 نیک بنگر تا برون زین دزچه باید مر ترا آن بدست آور کنون کاندر میان ایندزی
 همچنین دایم نخواهد ماند بر گشت زمان موی جعدت ششتری و روی خوبت مرغزی (ب)
 بیگمان شو آنکه روزی ابر دهر بیوفا برف بارد هم بران شاهسپر غم مرغزی
 هر مزو خسرو تهی رفتند ازینجا ایپسر پس همانگیرم که تو خود خسروی یا هر مزی
 ۱۵ قدرت ملک و صداءت خیره چون دعوی کنی چون خود ازماندن درین مصنوع خانه عاجزی
 آنکه بر حکم و قضای حتم او بر خاستند زینسپاه و تیره مر کز زند گانی مر گزی
 اندرین مامر گزی (ج) از بهر آن آوردمان تا بیلغنجیم ازینجا ملک و مال هر گزی
 مادر تست اینجهان بنگر کزین مادر همی نیک بخت و جلدزادی یا که بیهوش و خزی
 چون نیلغنجی بطاعت عمر جاویدی همی چون همی شادان نباشی چونت گویم دیرزی
 ۲۰ تن ز بهر طاعت دادند عاصی چون شوی گرئی بد بخت مر پستان مادر چون گزی
 عارضی بر مال و ملک و تارسی بر آب و نان کشته بر خاك نادانی درخت گریزی
 هم سپیداری و بیباری و هم بیسایه گر برستی بهتر آن باشد که هر گز نفرزی
 گریزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو بی شبان درنده گرگی باشان لاغر بزی
 علم و طاعت ورز تا مردم شوی کامروز تو درسگان (د) مانند مردم زر و دیبا (ه) و خزی

(ا) ناصر بن، (ب) : موی جعد عنبری و روی خوب قرمزی، (ج) ظ : ناهر گزی،

(د) : و یحکا، (ه) : زیر دیبا

پروژ جان علم باشد علم جوی از بهر آنک جامه بیمقدار قیمت گردد از بی پروزی
 ملک و مال و زور و تن دایم نماند کاینهمه پروزیهایند (ا) و بس بقدر باشد پروزی (ب)
 عاجزی گر گستاخ غافل که او مردم خورد عاجزی تو بیگمان هر چند کانون معجزی
 دیر برتابد ترا کادر بیابان اوفتی خانه اکنون کن پر از بر کاندیرین پروزی
 پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست چون قرآن از محکمی و زنی کوی و موجزی
 بحر رمل مضمن محذوف

فَاعْلَانُ فَاْعْلَانُ فَاْعْلَانُ فَاْعْلَانُ

آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی پاسخ ده گر توانی سر مخار ای ناصبی
 هر چه گوئی نغز حجت گوی لیکن قول نغز کی پدید آید زمغز پر خمار ای ناصبی
 ۱۰ علم ناموزی و لشگر سازی از غوغا همی چون چنینی بی فسار و باد سار ای ناصبی
 فخر چند آری بیسیاری اینجهاال عام نیست این از فخر از ننگست و عار ای ناصبی
 همچنانک از صد هزاران خار یک خرما بهست نزد دانا به ازین نادان هزار ای ناصبی
 امتی مربو حنیفه و شافعی را از رسول شرم ناید مر ترا زین زشت کار ای ناصبی
 بو حنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن چونگزیدی همچو بر شکر شخارای ناصبی
 ۱۵ هر حکیمی کین شنود از تو چگوید گویدت خاکساری خاکساری خاکسارای ناصبی
 بود یزدان از محمد از علی اولاد او تو برونی با امامت زینقطار ای ناصبی
 چون نمازم بهر داماد و وصی و اولاد او گر بنازی تو بتازه پیشکار ای ناصبی
 نیست جز بهر ابوبکر و عمر بامن ترا نه لحاج و نه مری و خار خار ای ناصبی
 گر مر ایشان راهمی تو یار پیغمبر نهی من بگویم اینسخن در آشکار ای ناصبی
 ۲۰ گر چه اندر رشته درهم کشندش کی بود سنگ هر گز یار در شاهوارای ای ناصبی
 گر چه بر دینار و درهم صورت مردم کنند یار مردم باشد آن نیکو نگار ای ناصبی
 و حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر حجت او پیش من چربک میار ای ناصبی
 زانکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش از شرف شد نه زخفتن شد بغار ای ناصبی
 زی تو گریاران چهار نواز ره دین سوی من نیست جز حیدر امامی نه سه یار ای ناصبی
 ۲۵ زانکه ماهر چند دیوار است من گترا چهار قبله یک دیوار داریم از چهار ای ناصبی

از پس پیغمبران باشد خلیفه کو بود
از علی علم و شجاعت سوی امت ظاهر است
از علی مشکل نماید اندر کتاب حق مرا
زیر بار جهل ماندستی ازیرا هر ترا
من ز دین در زیر بار و بارور خرمانم
راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود
ای دریغا چون که نامد سوی بکر و زید و عمرو
روز خیر چون که بوبکر و عمر آن در نکند
خیبری را خط آزادی ز پیغمبر که داد
فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطاوست
چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار
چون گریزی از علی کو شیردین ایزد است
هر که مراد است از جهان دل با علی دارد مگر
همچنان آنگه بر آورد از سر کافر علی
شاد چون گشتی بر اندنم بقهر از بهر دین
تا قرار من ز بهر دین بیم گانست نیست
چون ز مشکلات پرسم عورتت پیدا شود
طبع خرداری تو حکمت را کسی بر طبع تو
تا قیامت پر مکافات فعال زشت تو

۲۰

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

آن ختلی مرد شایگانی
در گردنش از عقیق تعوید
بر روی نکوش چشم رنگین
بر پشت فکنده چون عروسان

۲۵

هم مبارز هم بعلم اندر سوار ای ناصبی
روشن و معروف و پیدا چون نهاری ناصبی
علم بوبکر و عمر گویشم آرای ناصبی
در مدینه علم و حکمت نیست بارای ناصبی
تو بزیر بیدی و بی بر چنار ای ناصبی
مر محمد را ز ایزد راز دار ای ناصبی
ز اسمان صمصام تیز و ذوالفقار ای ناصبی
بل علی کند آن قوی دراز حصار ای ناصبی
جز علی کو بد وزیر هوشیار ای ناصبی
بنگر اینک گر نداری استوار ای ناصبی
گشت خلق عمر و عنتر لالزار ای ناصبی
گر نگشتستی بدین اندر حمار ای ناصبی
تو که با مردان نباشی در شمار ای ناصبی
من بر آرم از سرت گرد و دمار ای ناصبی
از ضیاع خویش و از دار و عمار ای ناصبی
جز بیمگان علم و حکمت را قرار ای ناصبی
بی ازاری بی ازاری بی ازار ای ناصبی
بست نتواند بسیصد رش نواری ناصبی
این قصیده مر ترا از من نثار ای ناصبی

معروف شده بیاسبانی
بر سرش کلاه ارغوانی
چون بر گل زرد خون چکانی
زر بفت ردای پرنیانی

بسیار نکوتر از عروسان
 بی زن نخورد طعام هرگز
 تازنده همیشه چون سواری
 و اندر پس خویش دو علامت
 ۵ آلوده بخون کلاه و طوقش
 نه لشکریست این مبارز
 از گوشه بام دوش رازی
 گفتا که بشب چرا نخسبی
 یا خود نکنی طلب زیاران
 ۱۰ نوروز ببین که روی بستان
 واراسته شد چو نقش مانی
 بر سر بنهاد بار دیگر
 درویش و ضعیف شاخ بادام
 گیتی بمثل بهشت گشتست
 ۱۵ چون شادئی چو مردمان تو
 آن می طلبد همی و آن گل
 چون کار تو کس ندید کاری
 تو زاهدی و سوی گروهی
 بردین حقی و سوی جاهل
 ۲۰ سودت نکند وفا چو دشمن
 سنگست و سفال بر دل او
 زین ریج ترا رها نیارد
 گفتم که بهر سخن که گفتی
 خوابم نبرد همی از یراک
 ۲۵ بشنودم راز او چو ایزد

مردیست پیری و جوانی
 از بس لطف و ز مهر بانی
 با بانگ و نشاط و شادمانی
 کرد است بیای خسروانی
 اینست ز پر دلی نشانی
 بل خجده لبست شایگانی
 با من بگشاد بس نهانی
 وز خواب و قرار چون رمانی
 داد خور ازین جهان فانی
 شستست بآب زندگانی
 آن خاک سیاه پاسبانی (۱)
 نو نرگس تاج اردوانی
 کرد است کنار پر شیانی
 هر چند که نیست جاودانی
 یا تو نه ز جنس مردمانی
 چون توند چنین و نه چنانی
 امروز تو نادر الزمانی
 بدتر ز جهود و زند خوانی
 بر سیرت و کیش هندوانی
 از تو بجفا برد گمانی
 گر بر سر او شکر فشانی
 جز حکم و قضای آسمانی
 زی مرد خرد ز راستانی
 شد راز فلک مرا عیانی
 برداشت ز گوش من گرانی

گیتی بشنو که می چگویند
گویند که محسب خوش ازیرا
هر ك اوسخن جهان شنید است
غره چه شوی بدانش خویش
زیرا که دگر کسان بدانند
و اکنون که شنیدم از جهان من
کی غره شود دل حزینم
خوش ماو شب کسیکه اورا
من دین ندهم ز بهر دنیا
الفنجم خر تا توانم
ای آنکه همی بلعت من
از تو بکشم عقاب دنیا
دلخوش چه بوی بدانکه ناصر
آگاه نئی کزین تصرف
من همچو نبی بغارم و تو
روزی بچشی جزای فعلت
جائیکه خطر ندارد آنجا
و آنجا نرود مگر که طاعت
پیش آر قران و بررس ازمن
بنکوه مرا اگر ندانم
لیکن تو نئی بعلم مشغول
ای مسکین حجت خراسان
کی گیرد پند جاهل از تو

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

یا بیدهنی و بی زبانی
من منزلم و تو کاروانی
خوار است بسوی او اغانی
چون خط خدای بر نخوانی
آنچیز که تو همیبدانی
آن نکته خوب رایگانی
زین پس بهار بوستانی
کرد است زمانه میزبانی
فرشم نه بکار و نه اوانی
از بیم زمان تا توانی
آواز بر آسمان رسانی
از بهر ثواب آنجهانی
ماند است غریب و مندخانی
برسود منم تو برزیانی
چون دشمن او بخانومانی
رنجیکه همی مرا چشانی
نه سیم زده نه زر کانی
نه مهتری و نه با فلانی
از مشکل و شرحش و معانی
به زانکه تو بی خرد برانی
مشغول بطاق و طیلسانی
بر خوک رمه مکن شبانی
در شوره نهال چون نشانی

بحر هزج مسدس اربع بحر

مفعول مفاعان مفاعیلان

کش نیست بمکر (۱) جادوی کاری

دیویست جهان پیر و غداری

(۱) ط : کش نیست بمکر که

- باغیست پراز گل طری لیکن
 گر نیست مراد خستن دستت
 این بلعجیست خوش کجا باشد
 زنهار مشوفتنه برو (۱) زیرا
 لیکن چو بدام خویش آوردت
 بشکست هزار بار پیمانت
 صد سالت اگر زمکرا و گویم
 روز و شب بیخ ما همیبرد
 هر روز یکی لباس نو پوشد
 روزی سقطی شکار او باشد
 فرق نکند میان نیک و بد
 ماریست کزو کسی نخواهد رست
 زین پیش جز از وفای آزادان
 مرطغرل تر کمان و جغری را
 استاده بدی بپا میان شیری
 بر هر طرفی نشسته هشیاری
 از فعل بد خسان این امت
 ابلیس لعین بدین زمین اندر
 یکچند بزاهدی پدید آمد
 بگشاد بدین درون در حیات
 گفتا که اگر کسی بصد دوران
 چون گفت که لا اله الا الله
 تا هیچ نماند از او بدین فتوی
 و بن خلق همه تبه شد و برزد
 هر زشت و خطای تو سوی مفتی
- بنهفته بزیر هر گلی خاری
 زین باغ بسند (ه) کن بدیداری
 از بازی او مگر که نظاری
 حوریست زدورو خوبگفتاری
 گر گiest بفعل زشت گفتاری
 آگه نشدی ز خوی او باری
 خوانده نشود خطی ز طوماری
 غمری نرمست و گول طراری
 از بهر فریب نو خریداری
 روزی شاهی و نامبرداری
 مستی شناسد او ز هشیاری
 از خلق جهان بحمله و یاری
 کاریش نبود نه بیاواری
 با بخت نبود و بامهی کاری
 بنشسته بعز در بشیر شاری (۲)
 گسترده بداد و عدل آثاری
 ناگام چنین بخواست آواری
 ذریت خویش دید بسیاری
 بر صورت خواب طیلسان داری
 بر ساخت پیش خویش بازاری
 بود است ستمگری و جباری
 نایدش بروی هیچ دشواری
 در بلخ بدی و نه گنهکاری
 هر کس بدلش ز کفر مسماری
 خوبست و روا چو دید دیناری

(۱) ظ: زنهار مخور فریب او، لاقامة الوزن؛ (۲) کذا (۳)،

۵ و ر راهدی و ندادئی رشوت
 گوید که مرا بدرد سر دارد
 و امروز بمهتری برون آمد
 خاتون و بک و تگین شده اکنون
 باغی بود این که هر درختی زو
 پرطوطی و عندلیب اشجارش
 دیویره یافت اندرین بستان
 بشکست و بکند سرو آزاده
 ۱۰ نشست از آن سپس درین بستان
 وز شومی او همی برون آید
 گشتند رهی او ز نادانی
 اقرار ببندگی او داده
 من گشته هزیمتی بیمگان در
 ۱۵ چون دیویرد خانمان ازمن
 ماندست چومن درین زمین حیران
 بیچاره شود بدشت مستان در
 يك حرف جواب نشنود هر گز
 ای مانده چومن بدین زمین اندر
 ۲۰ هر چند که خوارور نجه منگر
 ز نار اگر چه قیمی باشد
 چون کار جهان چنین فراشود
 چون دود بلند شد بهر جائی
 این دیوهر یمتیسست اینجا در
 ۲۵ آن خانه که عنکبوت بر سازد
 بس زود کندش ساخته لیکن

یا بیش درست همچو دیواری
 هر بی خردی و هر سبکساری
 با درقه و تیغ چون ستمکاری
 هر نا کس و بنده و پرستاری
 حری بودی و خوب کرداری
 بی هیچ بلا و هیچ پیکاری
 بد فعلی و ریمنی و غداری
 بنشانند بجای او سپیداری
 جث کر کس مرده خوار طیاری
 از شاخ بجای برگ اوماری
 هر بی هنری و هر نگو نزاری
 بی هیچ غمی و هیچ تیماری
 بی هیچ گنه شده بز نهاری
 به زین بجهان نیافتم غاری
 هر زاهد و عابدی و دینداری
 هشیار اگر چه هست عیاری
 هر چند که گفت مست خرواری
 بیمار نئی مثل چو بیماری
 ز نهار بروی ناسزاواری
 خیره کهری مده بز ناری
 سر بر کند از جهان جهاننداری
 سر برزند از میان او ناری
 منگر تو بد آنکه ساخت کا چاری
 تا صید مگس کند چو مکاری
 گنجشك بدردی بمنقاری

گر باز بدام او در آویزد
ای باز سپید خورده کبکان را
بنشین پی کار از آنکه بیگاری
یکسو کش سرازین گشن لشکر
این خوب سخن بخیره از حجت

۵

بحر مجتث مضمن مخبون ابتر

مَفَاءُ لَنْ فَمَلَاتِن مَفَاءُ لَنْ فَمَلَنْ

چنین بسان ستوران چرا همی خفسی
چنین ز نیک و بد او چرا همی پرسی (۱)
خسیس جان و تنّت رازنا کسی و خسی
اگر بکوشش با گردش فلک نه بسی
اگر بکوته قامت همی برو نرسی
نگاه کن که تو اندر میانه قفسی
گاهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی
بفعل چون که ندارند هیچ همجنسی
بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی
درست کردی بر خویشتن که تونه کسی
گر این نصیحت کردست آن یکی طبسی
شدستی از شرف مردمی بسوی پسی
چو احمد قرشی نیست ایلک بخشی
بمال نیست بفضلت پیشی و سپسی
رکاب میر نبوسی مگر همی زرسی
گاهی بروز عوانی و گه شب عسسی
کنون بر تو گذشتست نجمی و شمسی
بصورت بشری در بسیرت مگسی

اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی
اگر حذر نکند سود با سفاقت او
چرا که بازنداری چو مردمان بهوش
بجهد و کوشش با خویشتن بیای و بایست
بعلم بر غرض گردش فلک بر رس
بزیر و از برو پیش و پس و بر است و بچپ
گاهی ز سردی نجم ز حل همی تفسری
اگر بجنس یکی اند و آتشند همه
بسعد زهره و نحس ز حل نگر که که داد
اگر کسیت بکار است کاین بیاموزدت
و گر بدانش این چیز هات حاجت نیست
تو بر نصیحت آن پیمس جاهل پیشین
هگر ز همبر دانا نبود نادانی
بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک
بگرد دانا گرد و رکاب دانا بوس
همی کشد ز پس خویشتن این جهان که بجوی
نگاه کن که ازین کار چیست حاصل تو
مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص وریا که تا چگونگی دهی سه بمکر و حیلله بسی
 زمکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاک بخوان و نیک بیندیش آیه الکرسی
 ز کار نویش بیندیش پیش ازان روزی که جمع باشند آن روز جنی و انسی
 گمان مهر که بماند سوی خدا آن روز ز کردهات بمقال ذره منسی
 ۵ یکی سختت بپرسم بر من بی تلبیس که آن برون برداز دل خیانت و پیسی
 اگر تو خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی که در تنور نهندت هریسه یا عدسی
 چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید اگر ز هول قیامت بدل همیترسی
 تو کشته مند جهانی ز داس مرگ بترس کنون که زرد شدستی چو گندم نحسی
 بدان بکوش که گردنت را گشاده کند کنون که با حشر و آلت اندرین حبسی
 ۱۰ همی بآتش خواهند بر زنت زیراک بزور آتش زری شوی جدا ز مسی
 اگر زری نکند بر تو کار آن آتش و گر مسی بعنا تا ابد همیبخسی
 بحر مضارع مشمن اخرج

مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ

آن قوت جوانی آن صورت بهشتی
 ۱۵ تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی
 پشتمنی ضعیف بودت اینروز گار چون دی
 گر جوهریت بودی بر روی خوبصورت
 و کنون چو عاریت بود آن نیکوئی ببردند
 بحر است ژرف عالم کشتیش هیکل تو
 ۲۰ عطار وار یکچند از کبر و ناز و کشی
 و کنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا
 ای جسته دی ز دستت فردا بدست تونه
 پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور
 راهیست این (که) همبر باشد درو برفتن
 ۲۵ لیکن دور آید پیش این روندگان را
 ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی
 پس فعل را نکو کن کنون کازشت گشتی
 طاووس وار بودی امروز خار پشتمنی
 آن نیکوئی نگشتی هرگز بدل بزشتی
 ازل برون کن ای تن این انده و درشتی
 عمرت چو بادو گردون چون بادبان کشتی
 سنبل بعنبر تر بر سر همی سرشتی
 آن زشت ریسمان را بردو کمرگ زشتی
 فردا درود باید تخمی که دی بکشتی
 بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی (۱)
 درویش با توانگر با مزگتی کنشتی
 کاجا جدا بباشد از دورخی بهشتی

(۱) شبست چو بهشت: چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید، و ثالث باشین نیز آمده

(برهان جامع)

در معدهات آتش آمد مدغول شد بدو دل
 فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی
 کوشش بحیله آمد با خوردنت برابر
 گوئی که من ندانم چیزی و بی گناهم
 ۵ یا يك تنه تن خود چون پس همی نیائی
 گر در بهشت باشد نادان بی تعب
 چون گور وار دایم بر خوردن ایستادی
 ای حجت خراسان بانگت رسید هر جا
 تا دین بدین بهانه از پیش بر نوشتی
 آتشپرست گشتی چون مرد زرد هشتی
 بی هیچ سود کردی زین شهر بر گذشتی
 نیزت گندچه باید چون خویشتن نکشتی
 اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی
 پس در بهشت باشد نخجیر و گور دشتی
 ای زشت دیو مردم در خورد تیر وحشی
 گوئی کز آسمان برسك اوفتاده طشتی
 بحر هزج مسدس سالم

مفا عیلن مفا عیلن مفا عیلان

جهانا عهد با من گر چنین بستی
 اگر فرزند تو بودم چرا ایدون
 فرود آوردی آنچش خود بر آوردی
 بسی بسته شکستی پیش من پس چون
 ۱۵ بگوئی وانگهی از گفته بر گردی
 نگار کودکی را کش بمن دادی
 چکردم چون نسازد طبع تو با من
 زرنج تو نرستم تا برستم من
 و گر چند از تو سختی بینم و محنت
 ۲۰ بکوشم تا ز راه طاعت یزدان
 بعهد ایزدی چون من وفا کردم
 بشستم سال چون ماهی در شستم
 زمانه هر چه دادت باز بستاند
 شکم مادرت زندان اول بودت
 ۲۵ گمان بردی که آن جای قرار تست
 نیاری یاد ازان پیمان که کر دستی
 چو بد مهران ز من پیوند بگسستی
 گسستی هر چه کان را خود بپیوستی
 نگوئی يك شکسته خویش کی بستی
 بدان ماند که گوئی بی هش و مستی
 بآب پیری از رویم فرو شستی
 بدان ماند که گوئی نام و پستی
 چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی
 ندارم دست باز از تو بدین سستی
 بیامت بر شوم روزی ازین پستی
 ندارم باك اگر تو عهد بشکستی
 بحلقم در تو ای شستم قوی شستی
 تو ای نادان تن من این ندانستی
 که اینجا روزگاری بست بنشستی
 ازان بهتر ندانستی و نه جستی (۱)

- جهانی یافتی با راحت و روشن
بدان ساعت کزان تنگی رهاگشتی
زییم آنکه جائی بدتر افتادی
چه خانه ست این کزو گشت این گشن لشکر
اگر نه بی هوش و مستی ز نادانی
چو شاخ تر بر رستی و چون نخجیر
بگاہ معصیت بر اسپ نا شایست
کنون زین جا هم از رفتن همیترسی
چرا اورا کت او کرد این بلندایوان
ازین پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل
وزین جا چون توان و دستگه داری
چرا امروز چیزی باز پس تهی
که دیو تست این عالم فریبده
بدست دیو دادی دل خطا کردی
بجای خویش بد کردی چه بد کردی
بکستی (۳) با فلک بیرون چرارفتی
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو
کمر بسته همیتازی او آمینازی
تو با ترسا سوی دانا بیک نرخی
ترا جانیست بس عالی و نورانی
بیاموزی قیاس عقلی از حجت
تفکر کن که تو مربوطنیها را
- چو زان تنگی و تاریکی برون جستی
شنو دستی که چون بسیار بگریستی
ندانستی کت این به زانک از ورستی
یکی هندو یکی سکری یکی بستی
ازین جا چون بگیرد مر تر امستی
بر جستی و شصت از سالیان رستی (۱)
ونا بایست و هر کس را نپایستی
انگشتی سیر ازین عمری که اندستی
بطوع و رغبت ای هشیان نپرستی
ترا اکنون که حاصل بر سر شستی
چرا زی دشت محشر توشه نفرستی
چرا تندیشی از بیم تهیدستی
تو در دل دیو نا کس را به بتجستی (۲)
بدست دیو جان خویش را خستی
کراشائی چو مر خود را نشایستی
کجا داری تو با او طاقت کستی
نتاوی با کس ار با او نتاوستی
کمر بسته چنین در خوردو بایستی
اگر چه تو کمر بستی و او کستی (۴)
چو بیرون رفتی از جای بدین گستی (۵)
اگر مرد قیاس حجتی هستی
چه بندیشی ز حال بود فهرستی

(۱) . این شعر مدرجست یعنی در تقطیع راه نخجیر در مصراع ثانی ملحوظ میشود

(۲) ظ ، بتجستی (۲) کستی بطم همان کشتی است (۴) کستی بضم اول (۵) زنار (۵) کست بفتح اول زشت .

بخرم ضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

- ای گرد گرد گنبد طارونی (۱)
گردان منم بحال و تو گردونم (۲)
گر راه نیست سوی تو پیری را
زیرا که روزگار دهد پیری
اکنونیان روان و تو بر جایی
درویش تست خلق به عمر ایراک
درویش دون بود همه دونانند
هر کس که دون شمارد قارون را
فرزند تست خلق و مرایشان را
بر راه خلق سوی دگر عالم
ای پیر بر گذشته جوانی چون
دیو بست کودکی تو بدیوی بر
پنجاه و اند سال شدی اکنون
گوئی که روزگار دگر گون شد
سروی بدی بقدر برخ لاله
گلگون رخت چو شست بهار از در
مال تو مر بود بخوردی پاک
اکنون ز مفلسی چه نوی چندین
آن کس که دی همیت فریغون خواند
وان را که نوش و شهد و شکر بودی
با توفلک بجنک و شبیخونست
هر شب زخونت چون بخورد دلختی
- یکبارگی بدین عجیبی چونی
گردان نمی بحال و تو گردونی
مر پیری مرا بچه قانونی
وز زیر روزگار تو بیرونی
زیرا که نیست جسم تو اکنونی
از عمر بی کناره تو قارونی
اینهاو بر نهاده بتو دونی
از نا کسبش باشد و مجنون
تو مادر مبارک و میمون
یکی رباط یا یکی آهونی
دیوانه وار غمگن و محرونی
گردیو نیستی زچه مفتونی
بیرون فکن زسرت سرا کونی
ای پیر ساده دل تو دگر گونی
اکنون برخ زیر و بقدر نونی
بگذشت و گل نگشت (۱) ز گلگون
آن را نبی فساری و ملعونی
بر درد مانی و غم مغبونی
اکنون بسوی اونه فریغونی
امروز زهر و حنظل و طاعونی
پس تو چه مرد جنک و شبیخونی
چیزی نمایی ار همه جیحونی

(۱) طارون نوعی از جامه ابریشمی . درس ۴۷۵ س ۹ نیز آمده است (۴) ظ : بحال
ونه گردونم (۱) ؛ بکشت .

گر خون تو نخورد بشب گردون
مشغول تن میباش کزو حاصل
از خلق چون گذشت شود یکسان
جان را بعلم طاعت صابون زن
خاکست مشک و عنبر و تو خاک کی
ملکت نماند و گنج بر افریدون
افزون نیی که خاک شود فردا
کار خراست خواب و خورای نادان
مردم ز علم و فضل شرف یابد
از علم یافت نامور افلاطون
با جاه لان از آرزوی دانش
از چهل خویشتن چو خود آگاهی
دانا بیک سؤال برون آرد
توسوی خاص خلق سیه سنگی
علمست کیمیای بزر گیه
شاگرد اهل علم شوی بهزانک
مردم شوی بعلم چو ماذون کو
ذوالنونى از قیاس تو ایحجت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

پس کوت آن رخاں طبر خونی
نایدت چیز جز همه وارونی
بازان خشک قلیه هارونی
جامه ست مر ترا همه صابونی
گر چه زمشک و عنبر معجونى
ایمن میباش اگر تو فریدونی
آن بیگم آن کمیست نه افزونی
پس خرتوئی اگر تو همیدونی
نرسیم وزرو از خـزطـارونی
تاروزحشـر نام فـلاطـونی
باقال و قیل و حیل و افسونی
پس سوی خویش فتنه و شمعونی
چهل نهفته از تو بهـامونی
گرسوی عام اولو مکنونی
شکر کندت اگر همه هیونی
اکنون رهی و چاکر خاتونی
داعی شود بعلم زماذونی
دریاست علم دین و تو ذوالنونى

بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن مفاعیلن

خر پیش سوار علم چون تازی
بیعلم یکیست تازی و رازی
شاید که بهـردوسر بیفرازی
جز چاکری و فسوس و طنازی
نازش چکنی بشعر اهوازی
یک ره برهی ازین ره بازی

ایگشته سوار جلد بر تازی
تازیت ز بهـر علم و دین باید
گر تازی و علم را بدست آری
بیعلم بدست ناید از تازی
نازت بطریق علم دین باید
ای بر ره بازی او فتاده بس

از طاعت خفته و بر بازی
بازیست زمانه بس رباینده
بازی رستی نه معتمد باشد
ای دیودوان چرا نمیبینی
تازنده زمان چو دیو میتازی
بازی ز کجاست می فراز آید
رازیست بزرگ زیر چرخ اندر
انبازانند دینت یاد دنیا
دنیا بتک اندراست دینت کو
غرقه شده بیبحر دنیا در
با آرز هگرز دین نیامیزد
آواز گلوئی بخت شوم آراست
غمراست هر آنچه از میگوید
با دهر که باتو حیلها سازد
بنگر که جهانت میبینجامد
آنرا کتازو همیرسد خاری
ای بوده زبون تن ز بهر تن
اینجاهل را بیز چون پوشی
تا کی بود این بنا طرازیدن
ایحجت کار دل خرد باشد

۱۰

۱۵

۲۰

چون باز یابر پر پیروازی
باباز زمانه چون کنی بازی
پس بگسلد این رست ایاغازی
از جهل نشیب دهر از افرازی
تو از پس دیو خیره میتازی
ای مانده بقعر چاه صد بازی
بیدین تونه اهل آن چنان رازی
چون باتن تست جان بانبازی
بیدین بجهان چرا همیتازی
یا هیچ همی بدین نپردازی
تو رانده ز دین بلشگرازی
تو فتنه شده برین به آواری
مشنو بگزاف از آرز غمازی
ایغره شده چرا همی سازی
هر روز تو کار نو چه آغازی
ایخاری دوست خیره چنوازی
همواره چـ را زبون بزازی
در طاعت و علم چو ش نگذاری
چون خوابگه قدیم نظر ازی
همواره توزین بدل درینکازی (۱)

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

گشتم بگرد دهر فراوانی
اورا سوار همچو سلیمانی

بر مر کبی بتندی شیطانی
اندیشه بود اسب من و عقلم

(۱) شاید کلمه مرکب باشد واصل «درین کار زی» بوده آنرا مخفف کرده «درین کازی» گفته

- گوئی درشت و تیره همی بینم
ایوان بگرد گوی دوان گردان
بنگر بدو اگر ت همی باید
گاهی همی گمان برمش باغی
افزون شونده نه همی بینم
نوها همی خلق شود و هرگز
وانچ او خلق شود چه بود محدث
پس محدثست عالم جسمانی
گوئیست این حدیث و برو هر کس
رفتم بنزد هر سرو سالاری
خوردم ز مادران سخن هریک
دامی نهاده دیدم هریک را
هر مفلسی نشسته بصرافی
دعوی همی کنند بیزازی
بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه
بی هیچ علم و هیچ حقومندی
از علم جز که نام نداند چیز
چون کاغذ سپید که بار پشتش
ای بانك بر گرفته بدعویها
بسمان ز بانك دست مغنی بس
گر بانك بی معانیمان باید
هر عیبۀ از جوشن اقوال
نه مرد بارنامه و ترویرم
دین دیگر است و نان طلبی دیگر
دین گوهریست خوب که عقل اورا
- آویخته ز نادره ایوانی
وز بس چراغ و شمع چو بستانی
بر پیرم کبود گلستانی
که باز تنگ و ناخوش زندانی
کورا همی نیاید نقصانی
نشنید کس که نوشد خلقانی
هر عاجزی نداند و نادانی
زین خوبتر چه باید برهانی
برداشت دست خویش بچو گانی
گشتم بگرد هر در و میدانی
شیری دگر ز دیگر پستانی
وز بهر صید ساخته دکانی
پیر باد کرده سائلی انیانی
هر نا کسی و عاجز و عریانی
از خویشتن بساخته دهقانی
در پیشگاه نشسته چو لقمانی
این حال را که داند درمانی
باشد بزرق ساخته عنوانی
چندانکه مینباید چندانانی
هارت (۱) هزارستان دستانی
انگشت بر زنیم بینگانی
دارم ز علم ساخته پیکانی
از ماهی شناسم شعبانی
ابگذار دین ورو سپس نانی
کان الهیست عجب کانی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- کانی که با خرنده این گوهر
مر گوهر خرد را نپساود
درباز کرد سوی من این کان را
دست سخن ببست و بمن دادش
بنده بدین شد است سخن پیشم
من چون زبان بقول بگردانم
چون گشت حال خلق جهان یارب
کس ننگرد همی بسوی دینت
متواریست و خوار و فرومانده
ای کرده خیره خیره ترا حیران
بندیش تا بر آنچه همیگوئی
غره شدی بدانچه پسندیدت
هر چیز با قرین خود آرامد
اینست آن مثل که فرو نامد
بر طاعت مطیع همیخندد
تاوان ایر سخن بدهی فردا
از منزل شریعت رفتی
اعنی که من جدا شوم از عنمه
ای کرده خمر مغز ترا خیره
در مغز پر فساد کجا آید
ای حجت خراسان کوتاه کن
دین ورزو با خدای حواله کن

بحر متقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

- بهار دل دوستار علی
دام زونگار است و علم اسپرم
همیشه پر است از نگار علی
چنین واجب آید بهار علی

عهدی عظیم گیرد و پیمانی
نه هیچ مدبری و نه شیطانی
بگشاد قفل بسته سخندان
هر گز چنین نکرد کس احسانی
نارد بدانچه خواهم عصیانی
اندر سخن پدید شود جانی
بفرست در جهانت نگهبانی
وز راستی نداند بهتانی
هر جا که هست پاک مسلمان
چون خویشتن معطل و حیرانی
از عقل هست نزد تو میزانی
هر کاهلی خسیس تن آسانی
جغدی قرار کرده بویرانی
خر بنده جز بخان شتر بانی
مانند نیستت بجز آزمائی
تاوانی و چه منکر تاوانی
وندر نهاده سر بیابانی
رائی دگر بگیرم و سامانی
مستی تو در میانه مستانی
جز کز خیال فاسد مهمانی
دست از هرا بلهی و سراوشانی
بد گفتن از فلانی و بهمانی

بچن هین گل ای شیعت و خسته کن
 از امت سزای بزرگی و فخر
 اری را کز ابلیس ایمن شد است
 علی از تبار رسواست و نیست
 ۵ بصد سال اگر مدح گوید کسی
 بمردی و علم و بزهد و سخا
 ازیرا که پشتم ز منت بشکر
 شعار و دثارم ز دینست و علم
 توای ناصبی خامش ایرا که تو
 ۱۰ محل علی گر بدانی همی
 مکن خویشتن مار بر من که نیست
 ببیدانشی هر خسی را همی
 علی شیر نر بود لیکن نبود
 نبودی درین سهمگین مرغزار
 ۱۵ بلی اژدها بود در چنگ شیر
 سه لشکر شکن بود با ذوالفقار
 سران را سرافکند در زیر پای
 نبود از همه خلق جز جبرئیل
 بروز هزارهز یکی کوه بود
 ۲۰ چور و باه شد شیر جنگی چو دید
 همی رشک برد از زن خوش مرد
 گر از غارت دیو پرسی همی
 بغار علی در نشد کس مگر
 ز علمست غار علی سنگ نیست
 ۲۵ نبینی بغار اندرون یکسره
 نبارد مگر زابر تاویل قطر

دل ناصبی را بخار علی
 کسی نیست خرد و ستار علی
 دل شیعت اندر حصار علی
 مگر شیعت حق تبار علی
 نگوید یکی از هزار علی
 بنام بدین هر چهار علی
 گرانست در زیر بار علی
 همین بد شعار و دثار علی
 نئی آگه از پود و تار علی
 بیندیشی از کار و بار علی
 ترا طاقت زهر مار علی
 چرا آری اندر شمار علی
 مگر حربگه مرغزار علی
 مگر عمرو و عنتر شکار علی
 بدست علی ذوالفقار علی
 ۵ یمین علی با یسار علی
 سر تیغ جوشن گذار علی
 بحرب چنین نیزه دار علی
 شکینا دل برد بار علی
 قوی خنجر شیر خوار علی
 گه حمله مردوار علی
 ره فخر یابد بغار علی
 بدستوری کار دار علی
 ۱۰ نشاید بسنگ افتخار علی
 سرا و ضیاع و عقار علی
 ۱۵ بر اشجار و بر کشتزار علی

نبود اختیار علی سیم و زر
 شریعت کجا یافت نصرت مگر
 ز کفار مکه نبود ایچ کس
 سر از خس برون کردن است هیچ
 همیشه زهر عیب پا کیزه بود
 گزین و بهین زنان جهان
 حسین و حسن یاد گار رسول
 بیامد بحرب جمل عایشه
 بریده شد ابلیس را دست و پای
 از آتش فیابند زندهار کس
 که افکند نام از بزرگان حرب
 به بدرو احد نه بخیر نبود
 پس آنکو بینگاه می پخت دیگ
 شتر بان و فراش با دیگ پر
 سواری که دعوی کند در سخن
 اگر ناصبی گوش دارد ز من
 بحجج بخراطومش اندر کشم
 و گر سر بتابد به بی دانشی
 نیاید بدشت قیامت مگر

بحر متقارب مثنیٰ سالم

فمولن فمولن فمولن فمولن

جهان را خیره مهمان چه خوانی
 کس از خوان تو سیر خورده ترفست
 چو سیری نیابد همی کس ز خوانت
 یکی نان دهی خاق را می ولیکن
 که تو میزبانی نه بس نیک خوانی
 ازین گفتمت من که بد میزبانی
 همان به که کس را بخوانت نخوانی
 اگر شان یکی نان دهی جان ستانی
 همیدانم این من اگر توندانی
 نیم من ترا یار و در خور جهان

ازیرا که من مر بقا را سزام
 مرا پس نئی تو ازیرا حقیری
 ز تو سبر نا گشتن من ترا بس
 چو این پنج روزم همی بس نباشی
 ۵ تو میماند خواهی و من جست خواهم
 جهاننا زبان تو من نیک دانم
 چو زین پیش زان سان که بودی نماندی
 بمردم شدستی تو با قدر و قیمت
 چه کانی (۱) ندانم همی عادت تو
 ۱۰ تو ای پیر مانده بزندان پیری
 جوانیت نباید همی تا دگر ره
 ز رود و سرود او نبید و فسادت
 گرفتار این فعلهائی تو زیرا
 مخالف شدستی دل و جان و تن را
 ۱۵ چو بازی شکسته پرو دم بماندی
 بحسرت جوانی بتو باز ناید
 جوانی ز دیوی نشانست ازیرا
 اگر با جوانی خرد یار باشد
 جوان خردمند نزدیک دانا
 ۲۰ دوتن دان همه خلق را پاک پورا
 جوان گربزین مهر دارد نکوهش
 تو ای پیر با اسپ کره جوانان
 درخت خرد پیر است ای برادر

نباشد سزای بقا یار فانی
 اگر چه بچشم فراخ و کلانی
 جهاننا برین کت بگفتم نشانی
 نه بس باشیم مدت جاودانی
 جهان گرتوئی پس مرا چون جهانی
 اگر چه توی عامیان بی زبانی
 یقینم کزین پس بدین سان نمائی
 که زر است مردم ترا و تو کانی
 که از گوهر خویش می خون چکانی
 ز درد جوانی چنین چون توانی
 فراوان مایگی را بغایت دسانی
 زنا و لواطت چو خر کامرانی
 بدل مفسدهی اگر بتن نا توانی
 تنگ زاهد است و دل وجانت رانی
 جز این نیست خود غایت بد نشانی
 چرا ژاژ خائی چرا گربه شانی (۱)
 که صحبت ندارد خرد با جوانی
 یکی اتفاقی بود آسمانی
 چو دری بود کش بزر در نشانی
 یکی اینجهانی یکی آنجهانی
 نیابد ز دانا برین مهربانی
 خر لنگ خود را کجا میدوانی
 درختش عیانست و بارش نهانی

(۱) : چو کانی ، (۱) : یعنی چرا شیوه گربه اختیار کردی ، و میشود این ترکیب از

«گربه بشانه زدن» باشد که کنایه از حيله و مکاریست ،

که زردی و کوژی چو شاخ خراشی
همانا که بیدی ز من زان رهانی
بدادی بزرد نیک بازار گانی
از آنک از جوانی کنون بر زبانی
مدار آنده رفتن از کاروانی
حوان از ره دانش اکنون بجانی
بجانت آمد آن قوت و شادمانی
یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
که در جان ز دین تو نهالی نشانی
تر تو بر آید بچرخ کیانی
برو امر خرد را رود باغبانی
نگه کن بدل تا ببینی عیانی
چو مرجانت را دین کند پاسبانی
که بر بی شبانان بجهوئی شبانی
نیابی ازین بی شبانان شبانی (۱)
زمان باز خواهدت عمر زمانی
که جان را ازین اژدها چون رهانی
که با تن روانی نه بی تن روانی
که با تو نماید بسی این روانی
نه بی زندگانی نه با زندگانی
چرا بر نحوانی گرا اهل قرانی
چنین نغز پیغامهای جهانی

بحر متقارب مثنی سالم

فَمَوْلَانُ فَمَوْلَانُ فَمَوْلَانُ

نگه کر سحر که بزیرین حسامی نهان کرده در لاجوردین نیامی

بیا تا ببینم چه چیز است بارت
چرا باز ناری چو خرما سخنها
جوانی یکی مرغ بودت گرا او را
اگر سود کردی خرد نیست باکی
جوانی یکی کاروانست پورا
نشان جوانی بشد زان مخور غم
اگر شادمان و قوی بودی از تن
ازین پیش میل بمان بود و اکنون
نهال نت چون کهن گشت شاید
نهالی که چون از دلت سر بر آرد
نهالی که باغش دل تست و زیزد
ترا جان جانست دین ای برادر
تنت را همی پاسبانی کند جان
اگر جانت را دین شبانست شاید
و گر بر ره بی شبانان روانی
زمینیت را چون زمین باز خواهد
تو اندر دم اژدهائی نگه کن
کنون کرد باید طلب رستگاری
که تو چون روانی چنین پست منشین
۲۰ نمائی نه در کاروان نه بخانه
ترا در قرآن وعده اینست زیزد
ترا جز که حجت دگر کس نگوید

(۱) ممکنست شبانی بوده بمعنی مکافات و جزا، در برهان جامع گوید «شبانی درم ده هفت که زر رایجی بوده در قدیم»

که خوش خوش و خوش و آردش از دست عالم
 یکی گنده پیرا ملت شب زشت و رنگی
 وجود از عدم همچوین گشت پیدا
 میبندار و برین روز شعله را مقدم
 که شب نیست جز نیستی روز چیزی
 اگر چند هر و چند حرام باشد
 نظامی به از بی نظامی اگر چه
 بسوی تمامی رود بودنیها
 تو در راه عمری همیشه شتابان
 بمنزل رسی گر چه دیر است روزی
 نهی کت افکنم چون مرغ نادان
 نویدت دهد هر زمانی بفردا

چو برقی که بیرون کشی از غمامی
 که زاید همی خوب رومی غلامی
 از اول که نوری کنون از ظلامی
 چو نهر بی تفکر ایله گوی عامی
 بی خانه هست مواجود بامی
 فدا چون آترو پخته بود خشک و خامی
 نظامی انگیزد مگر بی نظامی
 بقوت تمامست از هر ناتمامی
 درین ره نشایدت کردن مقامی
 چو میبری از راه هر روز گامی
 یوز و شبان دهر در پیسه دامی
 نویدی که آنرا نباشد حرامی (۱)

کرا داد تاتو همی چشم داری
 منش پنجه و هشت سال آزمودم

افزون از لباس و شراب و طعامی
 نکرد او بکارم فزون زین قیامی

یکی مرا کمی داده بودم رمنده
 همیتاخت یکچند چون دیو شرزه
 مرا دید بر مل کبی تند و سرکش
 چرا گفت کاین را ایگامی نسازی
 و هر کس بجسم فساری و قیدی
 نشد نرم و ناسود تا بر نکردم
 کنون هر حکیمی باندیشه گوید
 طمع بود آنکم همیتاخت هر سو
 چو زو بباز گشتم ندیدم بعاجل
 جهان هر چه دادت همی باز خواهد
 بهر دم کشیدن همی وام خواهی

ازین سر کشی بد خوئی بدل گامی
 پس هر امرادی و عیشی و کامی
 حکیمی کریمی امامی همامی
 که با آن ازو نیز ناید دلامی
 رایی نیز دادم پیامی
 بر او را ز عقل اوستامی
 که هر گز ندیدم چنین نرم و رامی
 شب و روز با من همیزد اطامی
 بدنی و دین خود اندر قوامی
 نهاد است بی آب رخ چون رخامی
 بهر دم زدن میدهی باز وامی

چرا چشم داری عطار و خطامی
 کزو بر نیاورد ای وای مامی
 که مستدفزون از مصیبت و رانی
 حسامیست این ای برادر حسامی
 حکیمی کریمی امامی همامی
 اگر زو بیاید جواب سلامی
 بدین برز یزدان دادار نامی
 چنان جز بمحشر دو چشمت ز حامی
 نه جوری کشم زونه نیز انتقامی
 که باید پی چاشت از شام سامی
 چگونه فریبدمرازو حرامی
 نه تختی نه گاهی نه رودی نه جامی

بحر - جنت مضمن مخبون ابتر

مفاعِلُنْ فَمَلَانُنْ مَفَاعِلُنْ فَمَلُنْ

تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
 عقیقه مریم هر پور خویش را پدري
 چو گشت مفلس هر شور بخت بی هنری
 و گر چه نیست ترا هر گز از خبر خبری
 به مهر گان بتو بخشد لباس هر شجری
 زره بروی خود اندر کشند هر شمري
 بشرق و غرب ز دریا سپاه از سفری
 نقاب سبز تودائی گشود هر سحری
 برون نیارد از بیم دختریش سری
 ز سندوقک و حبش بی قیاس هر حشری
 بیوفتد گهری زو بیای هر شجری
 که بر زنتد بزیرش ز مخمل آستری

کم از دم چه باشد که می باز خواهد
 که دیدی که زو نعره زد بشادی
 که بود آنکه بخريد سودی ز عالم
 حذر دارتاریش نکندت ازیرا
 مرادانی از وی که کرد است ایمن
 که فانی جهان از فنا امن باید
 اگر صورتش را ندیدی ندیدی
 و گر لشکر او ندیدی نبیند
 بجودش بشست این جهان دست از من
 برابر شدم بی طمع با امیری
 چو من هر حلالی بدو باز دادم
 سرم زیرا فرمان شاهی نیارد

۱۵ ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری
 توئی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش
 بتو نداد کسی مال و متهم تو بوی
 خبر همی ز تو جویند جملگی غریبا
 بنوبهار تو بخشی سلب بهر دشتی
 ۲۰ ز بیم تیغ چو تو بگذری بآزودی
 مگر که پیش تو سالار کرد نتوانند
 بنوبهار ز رخسار دختران درخت
 چو سرد گوی شوی باغ زرد روی شود
 بگر خویش در آرد کنون ز بیم تو چرخ
 ۲۵ بسان طیر ابابیل لشگری که همی
 چو خیمه شود از دیبه کبود فلک

کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق
چو صد هزاران زرینه تیر بودی مهر
رسوم دهر همینست کس ندید چنو
همیرسند ازو بی گناه و بی همتی
ز خلق بیشتر اندر جهان که حیرانند
یکی بجستن نغمی میدود بفر از
یکی همین پذیرد بخواهدش اسپ و ستام
بعزو ناز بگه بر نشسته بد فعلی
بدین سبب متحیر شدند بی خردار
یکی همین برد ظن که هست عالم را
یکیت گوید بر گی مگر بعلم خدای
یکیت گوید یکی بعمر کم نشود
یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه
یکیت گوید کافتاده اند چون مستان
کسی نبینی کو راه راست آرد جست
یکیت گوید من بر طریق بهمانم
یکیت گوید خواجه امام کاغذ مال
امام مفتخر بلیخ قبة الاسلام
بجوی و جر در افتاده گیر و گشته هلاک
همان که اینش ثنا خواند آتش لعنت کرد
بسوی این آن را و بسوی آن این را
خدای زین دو دعا خود کدام را شنود
اگر بقول تو جاهل خدای کار کند
ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود
چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر
ترا که گم بده یستی تو گم که منم

۱۰

۵۱

۲۰

۲۵

ز مهرهای بلور بن ساده سوده بری
کنوش بنگر چون آبگینگین سپری
نه مهر بانی هر گز نه نیز کینه وری
یکی بفرق ثریا یکی بتحت ثری
همیدوند چو بیهوش هر کسی بتری
یکی بسوی نشیبی بجستن از ضرری
یکی بالا به نیابد ضعیف لاشه حری
نژد و خوار بمانده بدر نکو سیری
برفت خالق چو پروانه سوی هر نغری
برون ازو و کسی هیچ زیر یا زبری
نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری
ز خلق تا تشیند بجای او دگری
ز روزگار بزیاید ز ماده و نری
که باز میشناسند از بهی بتری
مگر که در پدرش فتنه گشت هر پسری
که نیز نباید بیرون چنو دگر زهری
یکی فریشته بود او بصورت بشری
طریق سنت را ساختست محتمصری
چو رامرهبر جوید ز کور بی بصری
بسوی آن حجری بود و سوی این کهری
اگر چه نیست بگاه خطابشان خطری
که نیست بر تر ازو روز داد داد گری
از آسمان نچکد بر زمین من مطری
و گرا چه زشت گراید بچشم کثر نگری
اگر ازواست ترا رفتن از پس عمری
مگر که هم چو تو نا کس خری و بی نظری

۵۱

۲۰

۲۵

مرا طریق سوی اهل خانه دینست
 کمر بدادی و زینار بسته بگزاف
 ظفر چه جوئی بر شیعت کسی که جدای
 مشهری که چو شد غایب آفتاب رسول
 جگروری و بشه شیر آتشی که نماند
 نبود آهن تیغ علی که آتش بود
 مرا که هوش بود کی دهم چنین هرگز
 بچش اگر چو منی یار اهل بیت بجان

ترا طریق سوی آن غریب رهگذری
 کسی نداده بزینار جز که تو کمری
 نداد مر دین را جز تیغ او ظفری
 ازو بر آمد بر آفتاب دین قمری
 کیاب نا شده زاعدا با آتش جگری
 کز و بچست یکی جان بجای هر شرری
 حقیقنی بگمان با بظلمی شکری
 ز شعر من شکری یاز نقر من درری

بحر سریع مطوی محذوف

مفتملن مفتملن فاعلان

مردم اگر این تن سائیستی
 جانوران بنده اش گشتی اگر
 رمز سخنهای من از دایمی
 وعده نبودیش بملك ابد
 نعمت باقی نرسیدی بدو
 مایه اگر خرچ و طبایع بدی
 گرت و تن خود را بشناسی
 خوبشتن خود را دانسته
 گر خبر ستیت که تو کیستی
 بازی گیتیست چرا جستیش
 دانی اگر باری بازی بداشت
 گر خبری هست ازین سوی تو
 بچستن بیشیت نفرموده ای
 لایل بیشی نبود جز بفضل
 هست بسوی تو همانا چنانک

فضل بشعر است تو گوئی مگر

چرا که یکی جانور او کیستی
 مردم تو جوهر ناریستی
 قول منت مرده بشادیستی
 گر گهرش گوهر فانیستی
 گرنه ازین جوهر باقیستی
 هیچ نزادی کس و نه زیستی
 نیز ترا بهتر ازین چیستی
 گرت یکی دانا هادیستی
 کار جهان پیش تو بازیستی
 گرت بگردار تو اصلیتستی
 اگر نه پس آن بازی شادیتستی
 جستن بیشی همه پیشیتستی
 گرت پیشی را و پیشیتستی
 فضل چلگوئی که چه شریعتی آن
 فضل بدایتستن تا ازیتستی
 سوی تو شعر آیت کبریتستی

شعر تو ژاژ است مگر سوی تو

نیست چنین ورنه بجان قران

فضل اگر تازی بودی و شعر

فضل بتأویل قران است و مرد

تأویل الله نمودی ترا

آه زوی خواندن قران نیست

خواندن بی معنی نیستندنی

خیرام شدستم ز تو گریم مگر

فوطه پیوشی تو تا عامه گفت

گرت بفوطه شرفی نوشدای

راه انبیینی تو و گوئی دلت

راست همی گویم بر من ممکن

رنك نیانی همی از علم و بوی

روی نیاری بسوی شهر علم

ز اب خرد خشك نگشتی زبانت

ز اب خرد گر خیرستی ترا

گر بر سیدی بلبت آب من

گرانبندی فضل خدا و رسول

این سخن ای غافل کی گفتمی

نه سخن خوب و نه پند و نه علم

زینت سوالی کنم اریارمی

دانی گر هیچ بودی رسول

وانکه کسی (۱) برده نگشتی ز خلق

در خلال ظلمت بودی اگر

ایات بسنده است اگر خواهی

فضل همه ژاژ درائستی

شعر و رسالتها صابستی

راوی تو همبر مقریستی

داندی از مغزش صافیستی

رهبرت از صفح کوفیستی

میر که مگر نام تو قاریستی

اگر خردت کامل و وافیستی

مذهب تو مذهب طوطیستی

شاید بودن کاین صوفیستی

فوطه فروش تو بهشتیستی

رانده مگر در شب تاریستی

روی ترش گوئی تیز ایستی

گوئی نه چشم و نه بینیستی

گوئی مستکنت و ادا یستی

گرب یکی مشفق ساقیستی

میل تو ز می مذهب شاعیستی

آب تو نرد بك تو دردیستی

کی ز کسی طاعت و نیکیستی

گر نه چنین محکم و عالیستی

کس نه مر کی و نه قاصیستی

پاسخ اگرت از دل یاریستی

خلق نه طاعی و نه عاصیستی

نه نکبستی و نه شادیستی

خلق ز پیغمبر خالیستی

بشمر می بر تر ازین بیستی

نیست ترا طاقت این بند سخت هستی اگر نفس ترا کیستی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْوَانْ

- چنین زرد و نوان مانند نالی
ندانم من همیچنبید نارد
نمالی داست زیر پاچو خسته (۱)
غم خوبان و آرز مال دنیا
همه شب گرد چشم من نگردد
همی تابد ز چرخ سبز عیوق
ثریا همچو بگسسته جمیلی
شب تیره ستاره گرد او در
مرا تا صبح بشکافد دل شب
در خشد روی صبح از مغرب شب
نیابد آنکهی عقل مدبر
ز نور صبح هر شب را ببیند
ضلالت عزت ایمان نیابد
اگر چه شب بپوشد روی صورت
جمال و زیب دنیا کم نگردد
نباشد خوار هر گز مرد دانا
گراجلالش کند شاید و گرنه
نباشد چون امیر و شاه و خان را
جواب سائل شاهان بگوید
ولیکن عاجز و خامش بماند
ایا گردنت بسته بر در شاه
کمالت کو کمال اندر کمالست
- بکردستم غم دلبر غزالی
مرا هجران بدری چون هلالی
مرا چون جاهلان را آزمالی
کجا باشد همال بی همالی
ز حیل خواب و آرامش خیالی
چو آتش بر صحیفه آب خالی
هلال ایدون چو خمیده خلالی
چو حورانند گرد زشت زالی
نتابد دل ز رنج آرامو هالی
منور همچو صدق زافتعالی
از اینجا در طریق دین مثالی
گریزنده چو زیمانی ضلالی
چو زری کی بود هر گز سفالی
نگردد صورت از حالی بحالی
اگر چندی بپوشی در جوالی
بدانکس خوار دارد بد خصالی
نچوید بر تر از حکمت جلالی
حکیمان را بمال اندر جمالی
تکینی یا طغانی یا ینالی
چو از چون و چرا باشد سؤالی
ضیاعی یا عقاری یا عقالی
سوی دانا به از دانا کمالی

نه آن داناست کز محراب و منبر
اگر نادان بگیرد جای دانا
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد
بدادم ناصبی را پاسخ حق
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا
بمن ناکرده قصد خواسته و خور
جز آن جرمی ندانم خویشتن را
ز یزدان جز که از راه محمد
نه زو برتر کسی دادم به عالم
بجان اندر بکشتم حب ایشان
حرامی ره نیابد زی من ایوا
نگردد چون منی خود گردیشی
جهان را دیدم و خلق آزمودم
نه مالی دادم افزون از قناعت
از آن پس کم فصاحت بنده گشتست
چرا خواهد مرا نادان متابع
چگونه تکیه یارد کرد هرگز
نگیرم پیشرو امر جاهلی را

۱۰

۵۱

۲۰

۲۰

همی گوید گزافه قال قالی
بهر حالی نباشد جز محالی
درنده پیش شیر اندر شکالی
نخواهم کرد زین بیش احتمالی
ن شاید نیز کردن پایمالی
نماید اندر خراسان بدفعالی
که بی حجت نمیگویم مقالی
ندارم چشم فصلی و اتصالی
نه بهتر ز آل او بشناسم آلی
کسی گشتست از این بهتر نهالی
همی ترسم مدام از هر حالالی
نه گرد حیل از بهر منالی
بهر میدان درون حستم مجالی
نه از پر هیز بر تر احتمالی
چگونه بندم باشم پیش لالی
نیابد روبه از شیران عیالی
ممیز مرد بر پوسیده نالی
که نشناسد نگاری از نکالی

بحر مجتث مثنوی مخبون ابتر

مفاعلاتن مفاعلاتن

اگر آرزوست امر و نهی و گاه و شهی
محال باشد جستن کمی و بیش و بهی
بدین دو بر شود از چه بگاه شاه و رهی
تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی
یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی

دلالت باید بر عقل و سر ز جهل تهی
هنر باید از آغاز اگر نه بی هنری
کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم
قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنک
قلم نشانه عقلست و تیغ مایه جور

بتیغ يك (تنه) ظ بهتر نیاید از سپهری
 بتیغ بهتری تو بدتری دگر بست
 بهی بنوك قلم جوی اگر همیخواهی
 از آن تهتر دستی مدان که به نشود
 ۵ خره بیارد خود تو چون که بستانی
 قلم بگیر و فزونی مجوی وغبین مکش
 مکن بجای بدان نيك از آنکه ظلم بود
 عدیل عدلی اگر یا کریم یا کریمی
 چو زروسیم و سرب و آهنست و س مردم
 ۱۰ قلم بگیر که سنک زار است نوك قلم
 قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهتر
 پیش شیری صد خرهمی ندارد پای
 اگر بتن چو کهی قیمتت بسی نبود
 و گر بلب شکری بیمزه ست شکر تو
 ۱۵ ز چهل بدتری اهل علم نیست بدی
 ره در حکما گیر و زیل عدو بگریز
 ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت
 طبیب تست حکیم و تو با حکیم طبیب
 توای سزای نکوهش نکره شمش چکنی
 مرا بگاه و بتخت تو هیچ حاجت نیست
 ۲۰ ز گردن و سر من گاه و تخت خویش مساز
 قره نجویم بر کس بعدل خرسندم
 اگر تو چند بمال و بمالك ده چو منی
 اگر بسنجد با من ترا ترازوی عقل

و گر چه جلدی تو يك تنی نيك سپهری
 نگر بحال بدی دیگری مجوی بهی
 که زان بهی دیگری را بیاوری بهی
 مگر بدانکه کند دست یار خویش بهی
 زیار خویش خورش گیر نه کمتر از خرهی
 اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی
 که نيك را بغلط جز بجای او بهی
 رفیق حقی اگر یا صفیه یا صفی
 ز ترک و هندی و شهری و رهگذار و دهی
 بدو پدید شود همان که تو کهتر (ا) گرهی
 بکوتهی و درازی مدان کهی و بهی
 دومن سرب بخورد ده ستیر سرب همی (ب)
 چو از خرد بسوی عاقلان سلك چو کهی
 چه بیمزه ست سخن است همچو آب چهی
 ۱۸ ز هر بدی بجهی چون ز چهل خود بجهی
 که جز بعون حکیمان از این عدو نرهی
 دریغت این قدو این قامت بدین شکهی
 همیشه خنجر است آهخته و کمان نرهی
 ندید کاری هر گز کسی بدین سپهری
 بدل چه کینه گرفتی ز من بهی گنهی
 چکرده ام من اگر تو سزای تخت و گهی
 چرا کشم چو نجویم همی فره فرهی
 بمال سوی تو ناید زمر کمال بهی
 برون شوی بگواهی خرد ز مشتهی

(ا) ظ : بهین ، (ب) ظ : دومن سرب بخورد ده ستیر سرب بهی ، بهی بمعنی به معروفست

بنابر این احتمال معنی ظاهر است

که نه تو کردی بالای خود چو سروسپی
مهی سوی حکما اگر چه روی پر گرهی
که من ز تو ستمم همچو تو ز من ستمی
چرا همی طلبی مرا بدین بگی

بروی خوب و بی جسم قوی چه فخر کنی
اگر گره بگشائی ز قول مرد حکیم
مگرد گرد در من نه من بگرد درت
هنوز یاری پیرار رفتی از پیشم

بحر رمل مثنوی مخبون مجحوف

فَاَعْلَا تُنْ فَمَلَا تُنْ فَمَلَا تُنْ فَم

یاش بر تبت و خر خیر گذارستی
گر نه او پیشرو باد بهارستی
بر گش از شاخ برون جست نیارستی
کی هوا یکسره پر گرد و غبارستی
بر سر دریا اشتر بقطارستی
دشت همواره ته چون پشه مهارستی

جز که کافور در و گوهر بازستی
آب میگون شد گوئی که عقارستی
چشم اوهر گوهر خواب و خمارستی
کی هوا بدون پر دود و غبارستی (۱)
نه چنین زرد و نوان و نه زارستی
که نخواهم که مرا همچو تو یارستی
کاشک امسال ترا کار چو پارستی
گر ترا در خوردل دست گزارستی
فتنه سبزه نشدی گر نه حما رستی
جز همی باید کت پای چها رستی
گرت تنگینی ازین سیرت و عارستی
مر ترا باغ بهاری بچه کارستی
از درخت سخن خوب تمارستی

بیتی آن باد که گوئی دم یارستی
نیستی چون سخن یار موافق خوش
گر نبودی شده ایمن دل بیدار باد
ورنه می لشکر نوروز قرار آید
فوج افواج ابر همی آید پنداری
اشترانند برین چرخ روان وزنی
نه همانا که برین اشتر نوروزی

دشت گلگون شد گوئی که پزندستی
گر نه می می خوردی ز گیس ترا زجوی
واتش اندر دل خاک ارزندی نوروز
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن
ای بنوروز شده همچو خران فتنه
گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد
دل از تو بهمه حال بشستی دست

فتنه سبزه شدت دل چو خرای بی هش
نیست فرقی بمیان تو و آن خر (۲)
سیرتی یافتنی بهتر ازین بی شک
گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی
مجلست بستانستی و رفیقان را

وین گلو لاله خاکی که همپروید
 پیش گلزار سخنهای حکیمانت
 مردم آنست که چون مردو را بیند
 فضل بایش و خردبار که خرما بن
 خرد است آنکه اگر نور چراغ او
 خرد است آنکه اگر نیستی اوازا
 گر نبودستی این عقل بمردم در
 تو چگوئی که اگر عقل نبودستی
 ورنه با عقل همی چهل جفا جستی
 سر بجهل از خرد و عقل همیتابد
 یله کی کردی هر فاحشه را جاهل
 آنکه طبع یله کردی بخوشی هرگز
 ای دهان باز نهاده بجفای من
 چو گوئی که از آن تنگ دره حجت
 اندرین تنگ حصارم نشستی دل
 کار تو گر بمیان من و تو ناظر
 کار دنیا گر بر موجب عقلستی
 بل سخنهای دلاویز بلند من
 و در سخنها فلاتون بشنیدستی
 یوزو باز سخن و نکته ام را بی شک
 دهر پر عیبم همچو نکه تو بگزیدی
 مر مرا اگر پس دانش نشدستی دل
 بی شمارستی مال و خدم و ملکم
 بی قرارستی جانم چو تو در کوشش

با گل داشت پیشت خس و خارستی
 کار لاله بد و کار گل زارستی
 گویدای کاش کم این صاحب غارستی
 گرنه بار آوردی بار چنارستی
 نیستی عالم یکسر شب تارستی
 نه صغارستی هرگز نه کبارستی
 خلق یکسر بتراز کژدم و مارستی
 يك تن از مردم سالار هزارستی
 گرد دانا جهلا را چه مدارستی
 آنکه حقست که بر سرش فشارستی
 گرنه از بیم حدو کشتن و دارستی
 معصفر گونه و نیروی شکارستی
 راست گوئی که یکی کهنه تارستی
 هم برون آمدی از نیک سوارستی
 گرنه گرد دلم از عقل حصارستی
 حاکمی عادل بودی پس خارستی
 مر مرا خیره درین کج چکارستی
 بر سر گنبد گردنده عذارستی
 پیش من حیران چون نقش جدارستی
 دل دانای سخن پشه شکارستی
 گر مرا تن چو تو پر عیب و عوارستی
 همچو تو اسپ و غلامان و عقارستی
 گرنه بیمم همه از روز شمارستی
 گر بدانستی کاین جای قرارستی

بهر هزج مثنوی سالک

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ازان پس کین جهان را آزمودی گر خردمندی

درین پر گرد و ناخوش جای دل خیره چر ابدی

بیماری ازین جای سپنجی چون شوی بیرون

مخور تیمار چندینی که بنیادش تو افکندی

یسکی فرزند خواره پیشه گریه ست ای پسر گیتی

سزدگر با چنین مادر ز بار و بن نمیوندی

چنانچون مر ترا پند است مرده جد بر جدت

تو مر فرزند فرزندان فرزندان را پندی

جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنودستم

که بامستان و دیوانه حایمی بهتر از تندی

بخواد خورد مر پروردگان خویش را گیتی

نخواهد رستن از چنگال اوسندی و نه هندی

جهاننا زامون سنجاب و از کرداد پولادی

بزیر نوش در نیشی بروی زهر در قندی

بروز و شب همیکاهد تن مسکین من زیرا

برنده روز و سوهان شبم دایم همیرندی

ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل شناسد

نه مر بودنت را چونی نه مر گشتنت را چندی

نخواهی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیار

مگر آنرا کزو ناید بجز بد فعلی و رندی

بسا شاهان باملك و سپاه و گنج آگنده

کشان بر بودی از گاه و برین چاه اندر افکندی

کجا پیوسته صحبت که دیگر روز نگستی

درختی کی نشاندستی که از بیهوش نه بر کندی

خردمندا مراد ایزد از دنیا بحاصل کن

خداوندا همی بایدت و خدمت کرد نتوانی

مراد ایزدی دینست چون دین یافتی زان پس

بدین مهلت که دادستت مشو از مکر او ایمن

چو فضل دین ایزد را ز فضل خویش بفکندی

بگوش اندر همی گویدت گیتی بار بر خر نه

اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویشان پیوندت

بباید بیگمان رفتنت ازین جا سوی آن معدن

حکایت های شاهان را همی خوانی و میخندی

چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتابی

اگر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو

نیائی سوی نور ایرا بتاریکی درون زادی

اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری

چرا امروز دشمندار اهل البیت و فرزندی

مضمون مفاعیل مفاعیل فعولن

ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی
والله که نیاید بتر از وی خرد راست
و ر مملکت روم بگیری چو سکندر
وز بند و بلای فلکی رسته نگردی
چون روزی توانی و یک مشت برنجست
وز همچو خر و بز پیوستد گلیمی
فردات بپزدست بگنجی بسیارند
صنعت بقوصانع (۱) شد از برا که شب و روز
از بهر چه دادند ترا عقل چگوئی
وز بهر چه دادند ترا بار خدائی
زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان
امروز که شاهی و رجب بیندیش
از مکر خداوند همی هیچ نترسی
اندیشه کن از ندگی امروز که بنده است
همچون گدوئی سوی نبید و سوی مزگت
بامسجد و با مؤذن چون سر که و ترفی
والله که نسجند نماز تو از ایراک
تاخوی توانیست اگر گوهر سرخی
رخسار تر اناخن این چرخ شکنجید
الحتی بتر از قبل جانت میان سخت
آست خردمند که خوردنش خلنجست
گر کی که تویی نفی و بی خنج ولیکن

بیمست که از کبر درین جای بگنجی
گر نعمت دنیا را بارنج بسنجی
هر گز نشود ملک تو این جائ سپنجی
هر چند ترا بنده شود رومی و خنجی
از بهر چه چندین شب و روز برنجی
خزت چه همی باید و دیبای ترنجی
هر چند ملک و از کمون بر سر گنجی
مشغول بشطرنج و بنرد و شش و پنجی
تا خوش بخوری چون خرو چون علیبد بلنجی
وز بهر چه شد بنده ترا هندو و رنجی
پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی
زیرا که نمایدادی شاهی و فنجی (۲)
زانست که باینده پراز مکر و شکنجی
پیش تو بپایست (۱) و تو بنمشسته بشننجی (۳)
آگنده بگاوردس که خرواری غنجی
با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی
روی تو بقبله ست و بدل بادف و سننجی
نزدیک خردمند زر اندود برنجی
تو چنداب و زلفک بتروی شکنجی
از بهر تن این سست میان چند ترنجی
زانست که تویی خرد از کاهه خلنجی
خود روز و شب اندر طلب نفی و خنجی

(۱) ظ: ضایع، (۲) با اول مضموم نام شهر است از ولایت زنکبار، (۱) ستادست، (۳)

شعب: دماغه و بینی کوه

همسایه نیکست بافر نجه فرنجی

بحر رمل مثنی مخبون مجحوف

فاعلاتن فعلاتن فعلن

همسایه بی فایده گر باید مارا

ای تن من تو مگر بچه گردونی

او هم است که بود است و ایکن تو

طمع خیره چه داری که شوی باقی

تو مر آن گوهر بیرونی باقی را

با تو تا مقرونست این گهر باقی

زان گهر یافته ای گهر تیره

۱۰ لیکن آنگه که گهرت از تو شود بیرون

ای درونی گهر تیره نمیدانی

گر فرونی پذیرد جز کاهنده

گفته باشم بحقیقت صفتت ای تن

اندرین مرده صفت ای گهر زنده

۱۵ غرقه گردند بدر بای جهان اندر

تو درین قبه خضرا و برین کرسی

دیو و دام و دد گشتند بفرمانت

جز تو همواره همه سربنگو نسا رند

خطر خویش بدان و بامانت کوش

۲۰ نور دادار جهان بر تو پدید آمد

گر بچاه اندر پابند بود خونی

و گر از زندان مر زنده رها جوید

تا از این بازی زندان نمی آرسنه

چاه باغست ترا تا تو چنین فتنه

۲۵ مست میخورد ازین سان نبود زیرا

دیو بد گوهر از راه نبردست

دیو بد گوهر از راه نبردست

بچه گردونی زیر اسوی من دونی

نه همانا که همانی که دگر گونی

نشود چون ازلی بوده اکنونی

چون یکی درج بر آورده بافسونی

تو بزیب و بجمال ای تن قارونی

این قدس روی و این روی طبر خونی

تو همان تیره گل گنده مسنونی

که درونی نشود هرگز بیرونی

چه همی بایدت چنین افزونی

گرت گویم صدف لولو [ی] مکنونی

چون که ماندستی بندی شده چون خونی

گر نه ذوالنونی مانده ذوالنونی

غرض صانع سیاره و گردونی

زانکه تو همبر جمشید و فریدونی

تو اگر شاه نمی راست چنین چونی

تو که بر سر جهانداور مأمونی

تن چو زیتون شد و توروغن زیتونی

اندرین چاه تو پابند همیدونی

تو برین زندان از بهر چه مفتونی

نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی

بر رخ چون گل و بر زلفک چون نونی

تو چنین بی هش و مدهوش ازافیونی

مست آن رهبر بد گوهر وارویی

مست آن رهبر بد گوهر وارویی

هر زمان پیش تو آید نه همببینیش
 چون کدو خانش زفکرت تهی و دانش
 چون سر دیوان بگرفت سر منبر
 بر ستوری امامانش گوا دارم
 ۵ از بسی ژاژ که خائید چنین گم شد
 ای خردمند مخر خیره خرافاتش
 علم دین را قانون اینست که مبینی
 گر برین آب ترا تشنگی باشد
 و گرم گوئی بس گر نه تو بی راهی
 ۱۰ مغزت از عنبر دین بوی نمیابد
 وای بر من که درین تنگ دره ماندم
 من درین تنگی بی دانش و بد بختم
 که تواند که بود از تو مسلمان تر
 حال جسم ماهر چون که بود شاید
 ۱۵ تا بدین حالک دنیا نشوی غره
 سلب از ایمان بایدت همی زیرا
 بیکی جاهل کز بیم کند نوشت
 سخن حجت بشنو که ترا قولش
 باعمامه بزر و جامه صابونی
 بر چون نار بیاکنده ز ملعونی
 هر یکی دیو باستاد بمأذونی
 قدح و ابقی و قلیه هارونی
 راه بر خلق ز بس نحس و سراکونی
 که تو باری نه چنوخربط و شمعونی
 بخط سبز برین تخته قانونی
 منت جیحونم و تو بر لب جیحونی
 چون بیمکان در بی مونس و محزونی
 زانکه با دنیا همگوشه و مقرونی
 خنک آندم که تو بنشسته بهامونی
 تو بهامون بر دانا و همایونی
 که وکیل خان یا چاکر خاتونی
 نه طبرخونی ماند است نه مازیونی (۱)
 که چنین با سلب و مرکب گلگونی
 جز بایمان نبود فردا میمونی
 نوش کی گردد آن شربت طاعونی
 به بکار آید از داروی زرعونی

(۱) بر مقتضای وزن و معنی «نهازیونی» باید صواب باشد.

مقطعات و ابیات متفرقه

آن چیست یکی دختر دوشیزه زیبا
زو بوسه نیابی اگر او را زنی کارد
چون کارد زنیش آنگه پیش تو بیفتد

✱

۵ ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت هگرز
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
چشمه ست و آب نیست پس این چشمه چون بود

✱

روزی ز سرسنگ عقابی بهوا خاست
۱۰ بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
گر اوج بگیرم بپریم از نظر شید
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبید
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
۱۵ بر بال عقاب آمده آن تیر جگر دوز
بر خاک بیفتاد و بغطلید چو ماهی
گفتا عجیبست این که ز چوبست و ز آهن
زی تیر نگه کرد و پر خویش برو دید
حجت تو منی را ز سر خویش بدر کن

از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
هر چند که با کارد بوی او تن تنها
مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا

بشنو سؤال خویش و (ا) جوابی بده صواب
دید است چشمه که درو نیست هیچ آب
این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
دام نشان آن (ب) بمثل همچو آفتاب

از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
امروز همه روی زمین زیر پر ماست
میبینم اگر ذره اندر تک دریاست
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست
تیری ز قضا و قدر انداخت برو راست
و زابر مراورا بسوی خاک فرو کاست (ج)
وانگاه پر خویش کشید از چپ و از راست
این تیزی و تند و پریدنش کجا خاست
گفتاز که نالیم که از ماست که بر ماست
بنگر بعقابی که منی کرد چها خواست

(۱) : سؤال خوب و ، (ب) : دادم نشانی ، (ج) : فرو خواست

نشیده که زیر چناری کدو بنی
پرسید از آن چنار که تو چند روزه
خندید پس بدو که من از تو بیست روز
اورا چنار گفتم که امروزه ای کدو
فردا که بر من و تو و زد باد مهرگان

بر رست و بردوید برو بروز بیست
گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی است
بر تر شدم بگوی که این کاهلیت چیست
با تو مرا هنوز نه هنگام داور است
آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
(۱) عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس

نزدیک خداوند بدی نیست فراهمشت
انگور نه از بهر نبی است بچرخشت
حیران شد و بگرفت بدنجان سر انگشت
تا باز که اورا بکشد آنکه ترا کشت (۱)
تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ (۲)
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد
بر تو ای فاخته آن فح ترنجیده
ای چو گوساله نباشدت همه ساله

گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ
همه بر تخت همیتازد و هم بر نخ
مرغ کردار و برو مرگ نهاده فح
ناگهان گر بچهد تا نکنی آوخ
ستم ماله ستیر همیشه ملخ (۳)

[۱-۱] سید جعفر بن السید محمد البیتی العلوی متوفی بسال ۱۱۸۲ هجری در کتاب

مواسم الادب و آثار المعجم و العرب آورده است (ج ۱ ص ۲۰۱) : و من احسن ما قیل
رای عیسی قتیلا فی طریق

و قال لمن قتلت تراك حتی

و قاتلك الذی ارواك ایضا

و این ابیات عربی بامضمون آن دو بیت فارسی چنان شبیه است که میتوان گفت یکی ترجمه
دیگریست ازین سبب درینجا ثبت افتاد ،

[۲] درینجا بمعنی بساط است ، [۳] صورت این بیت در نسخها همین طور دیده

شد جز آنکه در بعضی از نسخ مصرع دوم را اینطور ضبط کرده : ستم ماله و نه سیر همیشه ملخ ،

بنابرین بواسطه تحریف نساخ معلوم نیست که در اصل ترکیب صحیح شعر چه بوده و شاید که اصل

شعر این بوده باشد : ای چو گوساله نباشدت همه ساله ، ستم باله و نه سیر همیشه پیلخ ، باله بروزن

و معنی گاله فارسیست یاله باد و نقطه تحتانی بمعنی شاخ گاواست ، استبر عربیست بمعنی تسمه

و دوال ، پلخ بفتح پا و لام : گلو و حلقوم ، برین فرض معنی ظاهر است .

گر جوانست ترا بخت برو میچرخ
 خربیا خفتد بی شک چو دود بریخ
 سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از رخ
 گر نخواهی که رسد بر سرتو ناچرخ
 چندکاشانه و گنبد کنی و مطبخ
 هرچه داری بنهی پاک درین مسلخ
 تات بی توشه نباید شد ازین برزخ
 بر مزن مشمت معاصی بدر دوزخ



وعده رطب کرد و فرستاد تود
 بار جهان را بجز از باد پود
 آتش او جز که ز بیداد دود
 تا شوی از بندگی آزاد رود
 سود بمایه همی آباد بود
 انده این شاد منو شاد شود
 نیز چنانکس منویساد سود



گاه زنده شود گهی بمرده
 جز از آن خواهران دگر نخورد
 این مر آن را کش او خورد نبرد
 سوی ایشان نگر بچشم خرد



و گریختیغ طمع حلق خویش خستستند
 نشسته اند از برا طمع گستستند
 زقید و بندوغل و بر نشست رستستند
 چو بندگان ذلیل و حقیر بستستند

با زمانه نمیخند جز که جوانبختی
 لیکن این دولت بس زود بپاخفتد
 بخت چون با گله رنگ بپاشوبد
 بر مکش ناچرخ بر سرت و مگردانش
 اندرین جای سپنجی چه نهادی دل
 این جهان مسلخ گرمابهء مرگ آمد
 بر سر دوا رهی امروز بکن جهدی
 در فردوس بانگشتک طاعت زن

۱۰ وعده این چرخ همه باد بود
 باد شمر کار جهان را که نیست
 دانا داند که ندارد بطبع
 زود بیفکن ز دلت بند آز
 جان تو مایه ست و قنوت سود کرد
 مایه نگهدار بدین و مخور
 ۱۵ بسکه نوشتی و نویساد از انج

چیستند آن دو خواهران که یکی
 آنخورنده ست سخت خشک و لیک
 آن مر این را خورد ولیکن باز
 هر دو خواهر بزیر پای توند

۲۰ ز بند آز بجز عاقلان نجستستند
 برابر بر طمع بازو جغد کان بی رنج
 گوزن و گور که استام زر نمیجویند
 و گر بر اسپ ستامست لاجرم گردنش

طمع ببرتو ز بیشی که جمله بی طمعان

ز د-تمبند متمکار دهر جستستند



ندیشم از کسی که بنادانی

با من رسن ز کینه کشان دارد

ابر سیاه را بهوا اندر

از غلغل سگان چه زیان دارد



گویمت چگوننه شود زنده کوهلاک شود

آب باز آب شود خاک باز خاک شود

جانش زی فرازشود تنش زی مغاک شود

تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود



مردم سفله بسان گرسنه گربه

گا بنالد بزار و گاه بچرد

تاش همی (ا) خیار داری و ندهی چیز

از تو چو فرزند مهربانت نبرد

راست که (ب) چیزی بدست کرد و قوی گشت (ج)

گرتو بوی (د) بنگری چوشیر بغرد



این دهر باستیزه (ه) چو بستیزد

شیر زبان بدام در آویزد

مر مرد آگه آن بود و دانا

کز مکر او بوقت پرهیزد

با آنکه زو جدا بشود فردا

امروز خود بطبع نیامیزد

زین زالدور باش که او دایم

چون گربه شوی جوید و برخیزد

از بهر چه دوی سپس جفتی

کو روز و شب همی ز تو بگریزد



چوتنها بوی گریهات مونس آید

بویران درون جغد مسعود باشد

به از ترب پخته بود مرغ لاغر

به از گاه عود ار چه بد دود باشد



توده مکر و حسد میپوی ازیراک

هر که براه حسد رود بسر آید

چون بحسد بنگری بخوان کسان بر

لقمه یارت بچشم چرب تر آید



خواندم چهار نامه ایزد بر اوستاد

وز چند فیلسوف گرفتم حدیث یاد

دیگر همه بنزد خرد مند هست باد
او داند آنکه گنبد گردان بنانهاد
وین راز فیلسوف بخواهد ترا گشاد
شاگرد را جدا نتوان کرد از اوستاد
مسکین سخن پذیر بدو بود سخت شاد
وز بنده کامگار نخواهد جز آنکه داد
بنده بجای خویش بیامد بایستاد
خواهی که بگذری بهنر بر همه نژاد
با راستی که باشد نیکو دو دست راد
وین شعر نیکمردان بر تو خجسته باد



چگویش گوید حذر کن ز بد
جدا نیستی هم توار دام و دد
که بد بدتر از مار گرزه گزد
بدو جانت زین ژرف چه بر پرد
و گر نه بکوبدت زیر لگد (۱)



يك ذره نسجند اگر بیست هزارند
کز خمر جهالت همه سر پر ز خمارند
کز خاطر خود ریگ بیابان شمارند
معنی بود آن مشک که از نافه بر آرند
صد مرغ یله قیمت يك باز ندارند



چون بگزیدی تو بر آن نور نار

فرجام این سخن سخنی یافتم درست
پون و چرا ی گنبد گردان بر خرد
بر بند جاودان در این راز بسته شد
گوید که اوستادم و شاگرد من توئی
گویاستم کند که سخن گوید اندرین
پایندگی و بار خدائی نه بنده راست
پایندگی از یدر بالا گرفت جای
خواهی که تاستوده بوی نزد بخردان
رادی و راستی بگزین از همه جهان
فرجام نيك بادت و خشنودی خدای

خردمند را می چگوید خرد
اگر بد کنی چون دد و دام تو
بدی مار گرز هست از دور باش
خرد پیر جانست اگر نشکنیش
برین پریپر تا نگیردت چهل

از بهر چه این خرر مه بی بند و فسارند
گفتن نتوانند چو گوئی نمیوشند
ارز سخن خوب خردمندان دانند
مشکست سخن نافه او خاطر دانا
مر جاهل را نبود اندازه عالم

پند بدادمت من ای پور پار

غره مشو گر چه نیابد همی
خانه معموری و ماراست چهل
زیزد مذکور بعقلی مکن
جان تو تاراست و تن پودو کرد
دیو سیاهست تن خویشتن
پیرهن عصیان بنداز اگر
خمر مخور پورا کان دود خمر
پیر پدرما و تو خواهد شدن

۵



نگه کن زده صف دو انبوه لشکر
نه آن جای این و نه این جای آن را
بدو سوی صف دو برادر مبارز
رسولی شغب در میان دو صفشان
رسولی که پیغام او از پس او
کنند آشتی هر دو لشکر ولیکن

۱۰



نشیده که دید یکی زیرك
چون یافتش مزه ترش و ناحوش
گفتا که هر چه بود بدلت اندر

۵۱



ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ
بر سفله همی خویشتن از بهر چه بندی
بر باژ گه آزنگر نگذری ایراک
بیهوده سخن ژاژ بود پند چو دانه
بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز

۲۰

بی تو نه بهرام و نه شاپور بار
مار درین خانه معمور مار
جز که بعقل ای سره مذکور کار
ایزد در پود تو مستور تار
از بد این دیو سیه دور دار
آیدت از بلعم باعور عار
مار شود در سر مخمور مار
باز نیاید بتو ای پور پار

یکی را یکی ایستاده برابر
بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
أبا هر یکی پنج فرزند در خور
دوان زین برادر سوی آن برادر
همیناید اندر میان دو لشکر
همه روی بر روی بنهند یکسر

زردالوئی فتاده (۱) بکوی اندر
وان مغز تلخ باز بدوی اندر
رنگت همینمود بروی اندر

چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ (۱)
کت گفت که دنیا بیک مشعله بر باژ
این آزنخواهد ز تو جز دیدن بر ناژ
دانا چه بود دانه نیازد بسوی ژاژ
زیرا که بیازی نسود کبک غلیواژ

از گرد سفاقت بلب جوی سخندان
همواره همیرو سپس دانش ازیراک
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش
ای بی هنر و خوب بچهره خردت کو
گر خصم تو هشیارتر آید شرف او راست



چو شمشیر بایدت بود ای برادر
دوپهنیش چون آب نرمست و روشن



نگهدار بر خویشتن آبروی
که چون عاجز آید بر نجانند
که تاجان بکوشد بجنگ اندرون

۱۰



شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام
بوحنیفه به ازو گوید در باب شراب
حنبلی گفت که گر آنکه بغم درمانی
گر کنی پیروی مفتی چارم مالک
بنگ و می میخور و آن میکن و میباز قمار

۱۵



(۴) گویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا
هر گز ملکی ملک بییگانه نداد است
با دختر و داماد و پسر عم و بنی هم (۵)



ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون

جان را بکف عقل همیشوی و همیآژ (۱)
گنده بود آن آب که استادم بودهآژ (۲)
پرنده فرود آرد بسته شده درواژ (۳)
خود شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ
گرچه تو ز بغدادی و خصم تو ز پرواژ

بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دوپهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

مکن با فرو مایه هر گز جدل
چنانکه بود نزد عامه مثل
چو دستارش آشفته گردید کل

کج مبارزید که جز راست نفرموده امام
که ز جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام
پسته بنگ تناول کن و سرخوش بخرام
او هم از بهر تو تجویز کند و طی غلام
که مسلمانی ازین چار امامست تمام



میراث خلافت بفلان داد و بیهمان
رودفتر شاهان جهان نیک تو بر خوان
میراث بییگانه دهد هیچ مسلمان؟



تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون (۶)

(۱) آژندن : آسوده کردن ، (۲) هاژ : واله و حیران ، (۳) درواژ : سرنگون ،
(۴) این سه شعر با اختلافاتی در ضمن يك قصیده از ص ۳۵۲ سطر ۲۴ و ما بعد
چاپ شده است ، (۵) کذافی الاصل ، در صفحه ۳۵۳ : بیا دختر و داماد و نبیره
بجهان در ؛ (۶) ربون : بیعانه و زری که پیش بمزدور دهند .

اندر حریم تن نگرد جان تو قرار
بر گیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین
زیرا که عیب و علت کندی کار را
دنیا زمن بجست چومن دین بیافتم
گرسر بر آوری ز گریبان دین حق
با اهل بیت خویش سر دین فراشتست
با اهل علم و مرد خردمند کن مکن
ناید ز چوب کثر ستون گرتور استی
هشیار باش و راست رو و هر سوئی ممتاز
مغزت تهی ز علم و تهی معدت از طعام ۱۰



بر اسپ هوی کرد دلت بار دگر زین
بنشانش و بهر وقت از و بار شکر چین
حکمت برد از عارض و رخسار چو زر چین
بر گیر هلازاد و همه بار سفر زین
کان چیست کزو گشت چنین یار هنر طین
گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین
اندر دل ازین پند پدروار مرا کین
بشتاب و بپرهیز رو از دار گذر هین
جز من بطبرزد که کند کار طبرزین



که بیایند از آسمان پران
چون بشویندش آن فریشتگان
بیهارو بقیرو تابستان



سر نا توانی در آگوش کن

از بهر چه ای پیر خردمند هنر بین
دینست نهال شکر حکمت پورا
مر بند هوی را بجز از حکمت نگشاد
اینست تر از منزل و زاد ای سفری مرد
طینست ترا اصل بلی لیکن بنگر ۱۵
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا
راحت بنمایم سوی دین گرتو نگیری
دار گذراست اینت بپرهیز و بطاعت
بنداز طبرزین چو طبرزد بشنو پند

چيست آن لشکر فریشتگان ۲۰
سوی آن مرده که زنده شود
چيست آن مرده فریشته خوار

جوانی شد او را فراموش کن

ترا چند گه تنوشی پوش بود
اگر دیبه جان همیبایدت
ز نادیدنی چشمها کور دار
بدل باش بیدار و خفته بچشم
بگفتار خیر و دیدار حق
ز چهرت بخوان آنچه یزدان نبشت
ز حکمت خورش حوی مرجانت را
زدین حکمت آموز و بقراط را
هلالوش (۲) جویان دین بیهشند
اگر نوش تو زهر کرد این فلک
و گردوش از تو بغفلت بجست

۵

۱۰



ناصر خسرو براهی میگذشت
دید قبرستان و مبرز رو برو
نعمت دنیا و نعمت خواره بین



مرد کی را بدشت گرك درید
آن یکی ریست دزبن چاهی
[اینچنین کس بحشر زنده شود

۱۵



چون فرومادی زبد کردار خویش
آن مثل کز پیش گفتند ایپسر
کنده پیری گفت کت (۱) خوردی برنج (ب)

۲۰



از برج فلک پیکر مستنصر بالله

کنون چند گه جانوشی پوش کن
خرد تارو بود سخن هوش کن
ز بیهودها گوش مدهوش کن
بشو خویشتن ضد خر گوش کن
زبان عسکرو چشمها شوش (۱) کن
نپشته شیاطین فراموش کن
دلت معده سازو دهن گوش کن
باندك سخن گنگ و خاموش کن
تو بیهوش را در هلالوش کن
بدانش تو زهر فلک نوش کن
بکوش و ز امشب یکی دوش کن

مست و لایعقل نه چون میخوار گان
بانگ برزد گفت کای نظار گان
اینش نعمت اینش نعمتخوار گان

زو بخوردند کس و دالان
واندگر رفت برسر ویران
تیز بر ریش مردم نادان [(۳)

پارسا گشتی کنون و نیکخو
من بشعر آرم کنون از بهر تو
مر مرا نان تهی بود آرزو

شد خلق بدین کشور مستنصر بالله

(۱) شاید پوش بوده که داروی چشمست ، (۲) : فتنه و آشوب ، (۳) لیس
فی الاصل المطبوع عنه ، (۱) : کش ، (ب) : بریخت .

اینک بگذر بر در مستنصر بالله
امروز ببین چاکر مستنصر بالله
زی راه بر در هبر مستنصر بالله
دد گردن خود چنبر مستنصر بالله
بر گوهر (۱) و بر جوهر مستنصر بالله



مشغول چه باشی تو (۱) بیار نامه
احسنت و زهی هوشیار خامه
سامه کن و برون (۳) مشو ز سامه
بر گوش همه خلق خاص و عامه
معروف بخطت نی بجامه



بیمزه و بس نکو چو دستنبوی
از سخن خویشتن مباش چو گوی
کو کند هر زمان بهر سو روی
و آنچه خواهی که نشنویش مگوی



ناکسان را جوئی از بس نا کسی
چون شدی عاجز گرفتی کر کسی
پارسا گشتی کنون در مفلسی



طینت انسان همه جمیل سرشتی
مایه خوبی چه بود و علت زشتی
همچو دل دوزخی و روی بهشتی
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

گر موسم شاهان جهان جمله بدیدی
آن را که همی چاکر پرویز نشایست
آن را که عتیق و عمر از راه ببردند
افکنده ببینند عفاریت زمانه
هر دم زدنی صد صلوات متواتر

بگسل رسن از بی فسار عامه
تو خود قلم کردگار حقی
قول تو خط (۲) گشت مر خرد را
منیوش مگر خط پند و حکمت
بی جامه شریفی از آنکه جانت

همه گفتار خوب و بی کردار
رومکن هر سوئی و باز مگرد
گونه چون دو روی گشتستی
آنچه خواهی که ندر ویش مکار

چند گردی گرد این بیچارگان
تا توانستی ربودی چون عقاب
فاسقی بودی بوقت دسترس

بار خدایا اگر ز روی خدائی
چهره رومی و صورت حبشی را
طلعت هندو و روی ترك چرا شد
از چه سعید او فتادو از چه شقی شد

(۱) : بر صورت، [(۱) ظاهراً «تو» زائد است؛ (۲) ظ، تو چو خط، (۳) ظ : بیرون،]

چیست خلاف اندر آفرینش عالم
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا
نعمت منعم چراست دریا دریا



چون هم‌رادایه و مشاطه تو گشتی
بر گرهی خربط و خسیس بهشتی
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

آنچه بکار نیست چرا جوئی
بی روی اگر بروی کسی آری
خوی خوش از جهان و جوانمردی
بد خو عقاب کوتاه عمر آمد
این زال شوی کش چو تو بس دیداست
بنده مشو ز بهر فروزی را
گر داشت بمال بدست آید
چون میفروشی آنچه خریدستی
جان را بعلم پوش چه پوشیدی
روشن روانت کند ز بی علمی
بوینده این جهان و فروزندی

۵

۱۰

۱۵

رباعی

وانچه گزیر نیست (۱) چرا گوئی
بی شک برویت آید بی روئی
پیش آرو پیش مار خوی توئی
ک کس دراز عمر ز خوشخوئی
از وی بشوی دست زناشوئی
آن را که همچنوی وبه از اوئی
پس مال می بدانش چون جوئی
خونی زخون ز بهر چه میشوئی
تن را بششتی و بکا کوئی
تیره نت چو مشک بخوش پوئی
اورا ازین قبل به کاپوئی

عین خرد و سخره ذاتیم همه
چون رفت صفت همه حیاتیم همه

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه

(۱) ظ : هست

مثنویات

(۱) بنام آنکه دارای جهانست

خرد زادراك او حیران بمانده

بهر وصفی که گویم زان فرو نیست

بسی گفتند و میگویی ندانین حال

هزاران سال اگر گویند و پویند

چنین گفتند رو بشناس خود را

کزین دسوی یزدانست راهت

چون نادانی ندانی هیچ ازین حال

ز دانش زنده مانی جاودانی

اگر بشناختی خود را بتحقیق

نماند بر تو پنهان هیچ حالی

بود پیدا براهل علم اسرار

بیا بگشای چشم دل درین راه

ور امروز اندرین عالم نبینی

۱۵ نه بهر خواب (۱) و خوردی همچو حیوان

خطاب از حق بحز تو نیست با کس

زمین و آسمان بهر تو آراست

قیامت خاست زین قامت که داری

توئی فرزند این عالم چو آدم

بفضل و دانش و فرهنگ و گفتار

۲۰ جهالت ظلمت جان و جهانست

خداوند تن و عقل و روانست

دل و جان در رهش بی جان بمانده

زهر شرحی که من دانم برو نیست

ندانم تا کرا روشن شد احوال

در آخر رخ بخون دیده شویند

طریق کفر و دین و نیک و بد را

ترا بس باشد این معنی گواهد

شود ضایع ترا روز و مه و سال

ز نادانی نیابی زندگانی

هم از عرفان حق یابی تو توفیق

نبینی از جهان در دل ملالی

ولی پوشیده گشت از چشم اغیار

مگر از خویش و از حق گردی آگاه

دران عالم بصد حسرت نشینی

برای حکمت و علمی چو انسان

اگر (۲) دریابی این معنی ترا بس

از آن بر خاستی با قامت راست

نهادت یار گشت و هوشیاری

خلف برخیز چون آدم ز عالم

توئی در هر دو عالم گشته مختار

براهل دل این معنی عیانست

(۱) ازین قلاب تا قلاب، دیگر (صفحه ۵۱۷ سطر ۱۶) تمام ابیات از نسخه اصل ساقطست

و از طبع برلین نقل میشود، (۱) در اصل خواب، B، (۲) در اصل، گر B،

که در هر يك نظریابی توجانی
گل دل کاندز آنجانست خاری
که ره بی زاد باشد سخت دشوار
چو طفلان نیستی تا چند بازی
بسی کمتر ز تو کرد او روانه
نه بامفلس بماند این رنج و تیمار
بمعیار خرد این قول بر سنج
مگر رحمت کند بر جانت یزدان
گر اینجا کشت کرد آنجا درودست
چو بی کاری یقین بی مزدمانی
بحال و کار خود در نیک بنگر
بر آب و باد کس بنیاد نهد
رهاوردت ببین تا خود چه داری

فصل فی النصیحة

چو میدانی که آید مرگ ناگاه
که چون او کس نباشد مر تر ایار
ر غیر او بگردان رو درو کن
ز کذب این هر دورا کم کاستی دان
که ایمانست عهد از خویش مگذار
که در زر کس نبیند هوشیاری
ظفر آخر ترا دلداری گردد
بنوش آن و مده دل را ب تیمار
ترا یاری کند در تنك بختی
که باطل شد ز منت جود و احسان
مگر در صبحدم بگشایدت کار

کنون آرایمت بر گلستانی
نصیحتنامه همچون بهاری
ز بهر آن جهان این توشه بردار
بدین دهر و دنیای چه نازی
بسی بهتر ز تو دید این زمانه
نه صاحب گنج را بگذاشت در کار
کسی دیگر خورد گنج او بر درنج
شد آن گنج و بماند آن رنج در جان
گر اینجا بخش کرد آنجا سودست
اگر کاری کنی مزدی ستانی
ز خواب غفلت آخر سر بر آور
که (۱) بنیان تو بر آبست و بر باد
چو میدانی کزین متار هگذاری

دمی از حق مشو غافل درین راه
از خواه استعانت در همه کار
تو کل در همه کاری برو کن
نیات دوات و دین راستی دان
چو عهده با کسی کردی بجا آر
خرد بهتر بود از زر که داری
اگر صبرت بدل در یار گردد
بهر سختی مکن فریاد بسیار
برادر آن بود که روز سختی
نکوئی گر کنی منت منه زان
بوقت صبحدم میباش بیدار

بلای آدمی باشد زبانش
 خموشی مایهٔ مردان راهست
 و گر گوئی نکو گو ای برادر
 نکوئی (۱) جامهٔ تست آن همپوش
 تواضع مر ترا دارد گرامی
 مودت چون بخدمت استوار است
 بخوشروئی و خوشخوئی در ایام
 اگر بد با کسی در خاطر آری
 چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه
 سخاوت پیشه کن تو از کم و بیش
 جمال مردمی در حلم باشد
 ثبات تن بملاکولات بینی
 اگر بر چهل يك ساعت کنی کار
 غنیمت همنشینی با خرد دان
 سخن کم گو و نیکو گوی در کار
 ترا پیرایه از دانش پدیدست
 ز شرم ار با فرشته همنشینی
 ترا گر دوستی باید سزاوار
 بهین دوستان را آن کسی دان
 ز دشمن بدتر آن کس را همیبین
 دلیل عقل مرد آمد سخن باز
 دوام شادمانی روی اخوان
 چو دولت ساخت با نادان سرو کار
 اگر رنجی ز ناگه در دل آید
 ۲۵ دلیلی در طمع میدان بتحقیق

که دروی بسته شد سود و زیانش
 که در گفتن بسی شر و گناهست
 که نیکو گوی بانفعست [و] بی ضرر
 همیشه در نکو نامی همیکوش
 ز کبر آید بدی در نیکنامی
 از این بهتر ترا دیگر چکارست
 همپرو تا شوی خوشدل سر انجام
 مکن زود آنک نبود هوشیاری
 که نیکوئی دو گردد باش آگاه
 کزان بیگانگان گردند چون خویش
 کمال آدمی در علم باشد
 ثبات جان بمعلومات بینی
 بعلم چهل جاویدی تو بیدار
 که اهل عقل را بگزید یزدان
 که از بسیار گفتن مرد شد (۲) خوار
 که باب خلدرا دانش کلید است
 ز بی شرمی تو با دیوان قرینی
 خرد را کار (۳) خود کن در همه کار
 که او راحت نماید سوی احسان
 که در بد مر ترا کر دست تلقین
 چو آید در سخن پیدا شود راز
 که بی اخوان بود غمگین دل و جان
 دل عاقل شود زین محنت افکار
 ز تسلیم و رضا کارت گشاید
 چه (۴) عزت را قناعت دان و توفیق

[۱] فی B ، نکوئی ، [۲] دراصل : شود ، B ، [۳] کذا فی B ، و لعل الصواب :

یار ، [۴] کذا فی B والظاهر : چو ،

چو ظلمی از تو آید ناسزاوار
 چو نادان زهد و رزد هست ظامت
 بیاید عاقبت اندیش بودن
 اگر بد کار به بودست بگذار
 بشادی جهان دل را مکن شاد
 بنحوی بند مرو گر هوشیاری
 زیارت کردن اصحاب و احباب
 ضعیفان را زیارت کن ز اکرام
 ز فعل شخص حال شخص میدان
 ۱۰ سلامت دان که در کم گفتن تست
 بزرگی جز بدانائی مپندار
 خردمند از تواضع مایه گیرد
 بکوی معرفت گر تو در آئی
 شفای درد دلها گشت عرفان
 ۱۵ صلاح دین بود پرهیز گاری
 امیدار جز بحق داری بگردان
 چو جسم و جان و روزی هر سه او داد
 بخرسندی بر آور سر که رستی
 نصیحت بشنو از تلخ آید از یار
 ۲۰ هنر جو زانک در عقل اونکو تر
 کسی کو قانعست او شهریارست
 بدان کان تشنه دنیای غدار
 سخن را از درازی دار کوتاه
 چو در ره مبروی منگر چپ و راست
 ۲۵ ز همت چون تو در عالم بلندی

همیشه آن عمل را یاد میدار
 ز دانا ذلت (۱) آید هست رحمت
 برون از خویش وهم باخویش بودن
 که آخر هم بید گردد گرفتار
 که آن دار غرور آمد ز بنیاد
 که این ره نیست راه هوشیاری
 روان راتازگی بخشد ز هر باب
 که تو از گام برداری بسی کام
 بتو شد حل (۲) این اسرار پنهان
 چو صحت کان هم از کم خفتن تست
 که نادان همچو خاک راه شد خوار
 بزرگی از کرم پیرایه گیرد
 ز هیئتهای عالم بر سر آئی
 ز عرفان روشن آمد جاودان جان
 طمع دین را کشد در خاک خواری
 که آن امید باشد عین نقصان
 بود چهل ارکنی از دیگری یاد
 ز حرص اردو گشتی بت شکستی
 که در آخر بشیرینی رسد کار
 که باشی در زمانه طالب زر
 گلی دارد که او بی زخم خارست
 بتر از تشنه آبست بسیار
 که از بسیار گفتن گم شود راه
 نظر بر خویش کن کین سخت زیباست
 سترد کز هرزه بسیاری نخندی

عدوی عاقلت بهتر بسی زان
ترا گر کودکی یارست و عاقل
بنرمی گر سخن رانی همیران
هم از نرمی بسی دل رام گردد
حبس را سوی جان و دل مده بار
بافراط ار کنی شهوت زیانست
همه رنج جهان از شهوت آمد
نشین با اهل علم ای دوست مادام
هر آنک او نیست از توبه بدانش
مکن با اهل جهل ای یار صحبت
اگر احسان کنی بامستحق کن
چو پیش جاهلی نعمت نهی تو
که چون نادان بیابد از توقوت
ندارد دین اگر مردی سخی نیست
مشو خود بین که آن باشد هلاکت
نمی بینی که ابلیسست خود بین
تواضع بندگان را هست بهتر
کسی کو عاقل آمد نیست درویش
مکن کذاب را هر گر کرامت
هم از تمام پرهیز ای برادر
ز خاین دور باش ای دوست هموار
ز نامحرم نظر هم دور میدار
مکن عیب کسان تا میتوانی
مکن شادی زمرك دیگران هم
چونیکو خواه باشی بر تن خود
لئیمان را مکن اکرام و اعزاز

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

که باشد مرترا صد دوست نادان
به از پیری بود نادان و جاهل
که از تیزی برنج آید دل جان
ز آتندی پختها بس خام گردد
که حاسد را نباشد هیچ مقدار
ضعیفی تنست و قطع جانست
که آدم زان برون از جنت آمد
که از دانش بهی یابی سر انجام
بصحبت همدم و محرم مدانش
که زان صحبت رسی هر دم بمحنت
نه از بهر ریا از بهر حق کن
چو تیغی شد که بادیوی دهی تو
جهانی را در اندازی بمحنت
اگر باشد سخی او دوزخی نیست
وزان تیره بماند جان پاکت
پدید آمد سرای طرد و نفرین
تلف از ملوک آمد نکوتر
که درویش آنک بی عقلست و بی کیش
که از کذاب دور افتد سلامت
که از تمام جان افتد در آذر
که خاین را نباشد دین بیکبار
که از دیگر نظر کردی گرفتار
که توای دوست عیب خود ندانی
که زان شادی رسد جان ترا غم
دگر کس را چراخواهی تو در بد
کریمان را مدار از پیش خود باز

۵۱

۵۲

۵۳

بر اهل جهل رحمت هیچ ماور
 اگر مالت خورد دانای هشیار
 مده یاری نادان تا توانی
 اگر بدگوی نزدیک تو آید
 ازو مشنو سخنهای خرافات
 چو خشم آری مشو چون آتش تیز
 کسی کو باتو نیکی کردیکبار
 مگو اسرار حال خویش بازن
 زنان را لطف و خوش خویشست (۱) در کار
 سوی پیران بحرمت گر گرائی
 بسوی بندگان گوشه همیدار
 گنه بخشا و عفو اندوز میباش
 مبین در هیچ شخصی از حقارت
 مدان مرخصم را خرد ای برادر
 سخنهای نکو را یاد میدار
 دل اهل دلست آن کعبه داد
 که حق را شد دل مردان نظر گاه
 مده بر عیب کس نادیده اقرار
 که توهم عیب داری عیبناکی
 بنیکوئی مکن (۳) مرخصم را شاد
 مکن مدح خود و عیب دیگر کس
 جواب هر سؤال اندیشه میکن
 هر آنچ آن داری اندر دل میبار
 بپر خردن مکن عادت بیکبار
 ز طاعت جامه نو پوش هر دم
 چو آبی در نماز از پرده راز

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

ولی بر اهل رانش صدق آور
 از و منت بسی بر خویش میدار
 که در تاریخ (۴) نادانان نمائی
 بران اورا ز نزدیکت نشاید
 کزان آید ترا در آخر آفات
 کز آتش بخردان راهست پرهیز
 همیشه آن نکوئی یاد میدار
 که یابی راز فاش از کوی و برزن
 چو طفلان را بود شفقت سزاوار
 تو در پیری ز پیران بر سر آئی
 که توهم بنده حق را گنهگار
 بخوش خوئی چو روشن روز میباش
 که نپذیرد درین جادل عمارت
 که سوزد عالمی یک ذره آذر
 وزان در پیش خویش استاد میدار
 مکن ویران مر اورا دار آباد
 ترا کردم ز حال کعبه آگاه
 و گریمنی بپوشان (۲) بهترای یار
 خدا را شد سزای عیب پاکی
 کزان اندیشه بد ناورد یاد
 اگر گوید کسی گوزین سخن بس
 سکونت را دران دم پیشه میکن
 چو بگذشتی از آن یکباره بگذر
 کزان دل تیره گردد جانت افکار
 که طاعت میکند اندوه جان کم
 دل خود را ز هر باطل بپرداز

(۱) کنایه از اظهار، خوشخوئیست، (۲) لعله: بپوشی، (۳) کشاید: بکن،

بیش (۱) چون خودی کوهست سلطان
ندارد سود اگر حاضر نیائی
بفکرت حاضر اوقات خود باش
زیاد مرگ غافل چون نشینی
۵ چه داری عزم چندین استقامت
تا چون بود حالت سرانجام
تو باشی وانچ کردی جاودانی
برون کن ازدل اندوه زمانه
۱۰ اگر خوشدل شوی در شادمانی
بدانش شاد گردی ازدل و جان
زراء دوستی این پند بنبیوش
ندانم کس چنین اسرار گفته است
مدار این موعظت را خوار و آسان
اگر زوکار بندی و کنی یاد
۱۵ بر اوراق زمان شد یاد گاری

نیاری دم زدن از روی امکان
چو حاضر نیستی حق را نشائی
چو (۲) باشی با کسان با ذات خود باش
چو با افتادگان آخر قربتی
که هم روزی بر آید بانگ قامت
که باید رفت ازینجا کام و ناکام
نمیدانم چکردی آن تودانی
مگر خوشدل شوی زینجا روانه
بماند آن شادمانی جاودانی
که بیدانش بود جاوید حیران
که رستی گر کنی این پند را گوش
ندانم کین چنین گوهر که سفتست
که دروی درج کردم صورت جان
یقین شد خانه جان تو آباد
مگر (۳) تو کار بندی بختیاری

(در توحید باری سبحانه و تعالی)

بنام کردگار پاک (۱) داور
همو اول همو آخر ز مبدأ
خرد حیران شده از کنه ذاتش (ب)
کجا او را بچشم سر توان دید
۲۰ ورای لامکاش آشیانست (د)
صفات و ذات او هر دو قدیمست
پای ما چوره شاید بریدن (ه)

که هست ازو همو عقل و فکر برتر
نه اول بوده و نه آخر او را
منزه دان ز اجرام و جهاتش
که چشم جان (ج) تواند جان جان دید
چگونه هر چه گویم بیش از آنست
شدن واقف درو سیر عظیمست (۴)
بدین مرکب کجا شاید رسیدن

(۱) در اصل . بیش ، B ، (۲) کنذا ، والظاهر : چه ، (۳) کنذا (؟ اگر ؟) ،
(۱) : کردگار فردا ، B ، (ب) ، شده اند در صفاتش ، (ج) : که چشم سر ، (د) :
آستانست ، (۴) این بیت را در B ، ندارد ، (ه) : چه شاید ره بریدن

که باشم من که یارم نام او برد
من این سرمایه در خاطر ندارم
که از حد و قیاس مایه نیست (ا)
ولیکن (د) عقل را پروردگار است (ج)
بدو منسوب نتوان کرد آن را
ز خاک و آب سنک او کرد (ز) ظاهر
نشاید اینچنین او را صفت کرد
گل و شمشاد و سرو او مینگارد (ح)
مکن صورت پرستی پاو سر چیست
همه زاب منی کرده است (ی) پیدا
شد از تأثیر اجرام و طبایع (ک)
خدا خوانی چنین کفر است ما را
ز جو جو روید و گندم ز گندم
ندارد در خدائی هیچ انباز
خبر نایافته ز آغاز و انجام
چرا خوانی همی خود را مسلمان
ز ترسا و جهودان کمتری تو
ازین گفتارها استغفر الله
یکی دان و یکی زو گشت ظاهر (۱) (ع)

بجیب عجز عظم سر فرو برد
نیارم نام او بردن نیارم
زبان از یاد توحیدش زبونت
نگویم (ب) صانع هفت و چهار است (ج)
چه مقدار آفتاب و آسمان را (ه)
چرا گوئی زر (و) ولعل و جواهر
نبات از گل تو گوئی او بر آورد
که روح نا امید این کار دارد
تو عقل و جان ز حق دان سیم و زر چیست
دگر باره (ط) تو گوئی صورت ما
مگو زین سان ازیرا کاین صنایع
(۱) سپهر و عنصر و روح نما (ف) را
مکن در صنع مصنوعات ره کم
که آن (ص) جان آفرین داندۀ راز
چه (ل) گوئی کفر و توحیدش کنی نام
بدین مایه خرد ای خام نادان
اگر بر حق ازین سان ظن بری تو
نگوید اینچنین جز گبر (م) گمراه
خداوند جهان دانای (ن) قاهر (س)

(۱) فزونست ، (ب) ؛ یقین او ، در چاپ برلین قبل ازین شعر بطور عنوان دارد ؛
« مقالات توحید » (ج) ؛ چهار است ، پروردگار است ، (د) هم او مر ، (ه) ؛ آفتاب
آسمان را ، B (و) ؛ در ، (ز) ؛ ز خاک و آب او کرده است ، B ، (ج) ؛ گل و شمشاد بر
خاک او نکارد ، گل و شمشاد و ونسرين ، B ، (ض) . دگر ما را ، B (ی) ، هم از آب و
منی او کرد ، B ، (و) شد از تأثیر اجرام و طبایع ، مکرزیرا از اینسان این صنایع
B ، (۱ - ۱) ترتیب این هشت بیت در نسخه مطبوع برلین این طور است . چو گوئی
بدین مایه ، ، اگر برحق ، نگوید اینچنین ، خداوند جهان ، مکن در صنع ، سپهر
که آن ، B (ل) . چو ، نسخه . تو ، (م) . جز مرد ، (ن) B . دارای ، (س) .
قادر ، B ؛ (ع) . صادر ؛ B ؛ (ف) ؛ نشو و نما ؛ B (ص) . که این ؛ B ؛

گفتار در صفت عقل (۱)

از اول (ب) عقل کل را کرد پیدا
گروهی علت (ه) اولیش گفتند
مر ازرا عالم جبروت نامست
ازیرا (و) خامه (ز) یزدانش خوانند
نخست از آفرینش بر گزیده
هر آنچ از آفرینش روی بنمود
از اول (ك) عقل (ل) کل چون شدم شهر
کجا (ج) عرش الهش گفت (د) دانا
گروهی آدم معنیش گفتند
که جبریل مکرم زان مقامست
رسول نامه (ح) یزدانش (ط) نامند
خدایش بی میانجی آفریده
مر آن را (ی) واسطه در عالم او بود
ز یکدیگر بزادند دو گوهر (م)

در صفت نفس کل فرماید (۱)

ز عقل کل وجود نفس کل زاد (ن)
بدان گر جانت با عقل آشنا شد
ورا جمع ملایک نام خوانی
همو شد فاعل افلاک و انجم
همو لوح و همو کرسی یزدان (ق)
ازان آمد فرود (ش) عقل (ت) دروای (ث)
(۳) مسیحا گفت خواهی زی پدر شد
نکو گفت او ولی رهبر ندانست
همی (س) حوای معنی (ع) خواندش (ف) استاد
که این حوا و آن آدم چرا شد (ص)
اگر معنی نامش باز دانی (۲)
همو بحر محیط و جان مردم
هم انسان دوم هم (ر) روح انسان
که زیر تخت (خ) کرسی را بود جای
جهانی زین سخن زیر وزیر شد
که او فرزند نفس کل بجانست (۳)

(۱) B بجای این عنوان : در عقل کل و نفس کل ، (ب) C : زاول ، (ج) : ورا ، B ، (د) :
الّٰهش خواند ، B ، (ه) : گروهی عالم ، B ، (و) ازان رو ، B ، (ز) نامه ، B ، (ح) : خامه
B ، (ط) : سبحانش ، دیانش ، (ی) : مرا ورا ، B ، (ك) B زاول (ل) : نفس ، B : (م) B آن دودیکر ؛
B (۱) این عنوان را ندارد . (ن) : چون زاد ؛ B ، (س) : ورا ؛ B ، (ع) : معنی حوا
B ، (ف) : ازین معنی چنین خواندش ، (ص) : که این آدم شد آن حوا چرا شد ،
B ؛ B (۲) مصراع اول و دوم را مقدم و مؤخر دارد ، (ق) ، کرسی بود آن ، B ؛ (ر)
همو انسان همو ؛ B (ش) ؛ فروغ ؛ (ت) آمد فزون این عقل ؛ B ؛ (ث) ؛ مأوای
فروغ نفس انسان ، B فروغ روح حیوان ؛ B ، (خ) : زیر عرش ؛ (۳-۳) در B این دو
بیت بعد از سطر ۱۴ صفحه بعد آمده است .

گفتار اندر (۱) آفریده شدن افلاك و كواكب (۱)

اریشان زاد ارواح (ب) مجسم
 برو (ج) گردند هشت (د) افلاك دیگر
 بر و روزی (ه) یکی ده (و) گشت گردد (۲)
 ثوابت را درو کاشانه باشد
 دگر دارد درو زاووش (۳) ایوان (۳)
 دگر دارد (ح) بهشت آباد ناهید (ط)
 ترا از حال هر نه (ك) کردم آگاه
 بکار خویشتن هر يك جهانی (ل)
 که اینها ملك یزدانند یکسر
 فنا را گشته کوه دست ازیشان
 همه سرگشتگان شوق مبدع
 پدید آرند خود را طلبکار (ه)
 همیگردند چون شمع شب افروز (ن)
 رسد ما را ازیشان خیر و شرها
 یکی از گاه افتد (ع) در بن چاه (۶)

چو پیوستند عقل و نفس با هم
 یکی گردون اعظم آنکه یکسر
 خلاف گردش این هشت گردد
 ۵ دگر چرخ ده و دو خانه باشد
 دگر گردون که باشد جای کیوان
 دگر بهرام دارد و آن دگر شید
 دوی دیگر (ی) یکی تیرو یکی ماه (۴)
 گرفته هر یکی عقلی و جانی
 ۱۰ یکی در ملك یزدان نیک بنگر
 همه نیک و بد ما هست ازیشان
 شده حیران همه (م) در صنع صانع
 همیگردند در عالم چو پرگار
 بگرد کره گیل در شب و روز
 ۱۵ کنر با ما ازان گشتن (س) اثرها
 یکی از چاه آید (ع) بر سر گاه

(۱) B بجای این دو کلمه دارد. در (۱) مقالت اندر پدید آمدن اجرام شماری
 B. (ب) . اجرام ؛ (ج) . ازو ؛ B. بدو . (د) . هفت . B. (ه) . شبانروزی . (و) B
 یکی را ؛ (۲) « بعد از این بیت سه بیت در نسخه L هست که در نسخ دیگر نیست ازین
 قرار . شبانروزه و را يك دور باشد . بگرداند فلك را جمله با خود ؛ مر او را
 جنبش اولی بود نام . وزان جنبش زمین میاید آرام ؛ دوم جنبش
 ز مغرب سوی مشرق . بود لیکن از ادوار موافق « B . (ز) . درو برجیس . B ؛
 (۳) « ما قبل این بیت در نسخه L بیت دیگری ازین قرار هست . ازین هر يك بود در
 ده مراتب ؛ نه يك دیگر یکی را گشته نائب « B ؛ (ح) . دگر باشد ؛ (ط) . آباد
 خورشید ؛ B . (ی) . دودیکر را ؛ (۴) کیوان = زحل ؛ زاووش = مشتری ، بهرام =
 مریخ . ناهید = زهره ؛ تیر = عطارد . (ك) . هر يك ؛ (ل) . بکار خویش هر يك هم
 جهانی ؛ B . (م) همه حیران شده . B . (ه) . این بیت در نسخه مطبوع برلین نیست
 (ن) . شمع دلفروز ؛ B ؛ رجوع شود بحاشیه ۳ صفحه قبل . (س) . ازین گردش ؛ (ع)
 آرد (دو هر دو جا) . (۶) زچاه آرد یکی را بر سر راه ؛ یکی از راه افتد درین چاه . B .

یکی را بی هنر مال از عدد بیش
 ز حجت این سخنها (ب) یاد میدار
 یکی با صد هنر دلتنگ ارش (ا)
 که در یمگان نشسته پادشه وار

در صفت چهار عناصر و ارگان فرماید (ج)

از ایشان گشت پیدا (د) چار عنصر (ه)
 ۵. ائیر و پس هوا پس آب و (و) پس خاک
 دریشان گرم و خشک و سرد و تر هست (ح)
 شود پیدا از ایشان رنج و راحت
 حکیمان این چنین گفتند یا ما
 ازین چارو از ان نه ای برادر
 ۱۰. معادن پس نبات آنگاه حیوان
 بدر یادر و در ک کان اعلو (ل) گوهر
 غذا و میوه ناست (م) کزوی
 ستور و گوسفند و گاو و اشتر
 همه از بهر استادند ن در کار
 ۱۵. موالیدند ازینها جسم انسان
 زمین بشنو تو این معنی چون در
 که زادستند این هر چار ز افلاک (ز)
 چنان چون سردتر (ا) و خشکتر (ط) هست (۲)
 ازیشان مرهم و زیشان حرارت
 که این چار ا مهاتند آن نه آبا
 بشد موجود سه فرزند دیگر
 بهم بستند یکسر عهد و پیمان (ی)
 کند درویش مردم را توانگر
 پدید آید همی خون در رگ و پی
 کزیشان میشود روی زمین پر (۳)
 کشد (س) او را (ع) یکی زین و یکی بار
 پدید آمد درین شش گوشه ایوان

(ا) : دلتنگ و درویش . درویش و دلریش . B. درویش دلریش . B. (ب) : این سخن را .

(ج) : در عناصر و موالید . (د) : B. گشت ظاهر . (ه) : ازیشان باز پیدا گشته عنصر . B.

(و) : ائیر و باد و پس آبست و . B. (ز) : B. هر چار افلاک . زادستند این هر چار ز افلاک . B.

(ح) : دریشان سرد و خشک و گرم و تر بست . (ط) : چنان چون گرم و خشک و سرد و تر (ا) سرد و تر و

خشکتر هر دو صفت تفضیلیست . (۲) « بعد ازین بیت دو نسخه G و I چهار بیت ذیل را دارند

چو آتش گرم و خشک آمد بگوهر خلاف طبع تو سرد آمد و تر . مزاج آب آنجا خامیت (؟) کرد

مخالف خشک را چون گرم را سرد . چو سردی را از گرمی گوهر آمد . مزاج باد از ان گرم

و تر آمد . خلاف گرم و تر خشک آمد و سرد . نهاد خاک تیره زان اثر کرد » B (ی) یکسر

آخشیجان . B. یکسر را خوشی جان (ک) : ز در یادر و از . B. (ل) زرو . B. (م) : غذاها میوه تا بست

(۳) در یک نسخه قبل ازین بیت افزوده ؛ یکی گردد غذا دیگر بکمارد . که انا انسان ازیشان

بهره دارد . (ن) : از بهر انسانند . (س) : کند . (ع) : زیشان . B.

درا ای حجت زیبا سخنگوی که بردی از خلاق در سخن گوی

در صفت متوالدات فرماید (۱)

- چگفتند آن حکیمان سخنگوی
 که (ب) خون ما که آن اصل ج حیات است
 دگر ره چون دم صفا گردد آن خون
 ۵ و را خوانند نطفه اهل معنی
 وزان پس در مشیمه چونکه افتاد
 ز حل يك ماه اورا تربیت کرد
 بشد (ح) ماه سیم (ط) بهرام یارش
 ۱۰ چو از خورشید تابان زندگی یافت
 مه پنجم (ك) کند زهره و را کار
 به هفتم ماه او را (ل) ماه باشد
 دران زندان تنك اندر کشا کش
 پس از نه ماه زاووش خجسته
 ۱۵ از ان تاريك دان (م) آید درین جای
 سرائی بس فراخ و مسکن خوش
 چنان پندارد آن مسکین درینجا
 نمیداند کزین خوشتر سرائیست
 نبات آسا بود یکچند حالش
 ۲۰ وزان پس همچو حیوان روزگاری
 سیم باره (ف) دران جان سخنور
- که بردند از ملايك در سخن گوی (۱)
 یکی فرزندی حیوان و نبات است
 وزو (ه) خور سپید آید بیرون
 که پالوده ازان و خونست یعنی
 فکندش اوستاد چرخ بنیاد
 دوم ز مه مشتری تقویت کرد
 چهارم ماه حوری صورتنگارش
 در آنجا قوت جنبندگی یافت
 عطارد باشدش ماه ششم یار
 به ششم زو ز حل آگاه باشد
 بود جایش میان آب و خون خوش
 برون آرد و را زان راه بسته
 جهان بیند خوش و خوب و دلارای
 هوایی بس لطیف و خوب و دلکش
 کزین خوشتر (ن) نباشد هیچ ماوا
 که این در جنب آن تاريك جائیست
 بر آید زین (س) تر و تازه نهالش
 بجز خوردن ندارد (ع) هیچ کاری
 شود پیدا و زو گردد منور (ص)

(۱) B: در فطرت انسان. (۱) این بیت در B نیست. (ب) B: چو، (ج): که اصل آن B. (د)

B: دگر باره. (ه) B: وزان. (و): که او پالوده زین (ز) B: دگر. (ح)، بود B. سوم (ی).

چهارم مهر شد. (ك): به پنجم مه B. (ل) B. به هفتم یار با او. (م): تاريك جای. (ن) B: کزین

بهتر. (س) B: زان. (ع) B: نداند. (ف) سیم: ساله. (ص): مصور B. و بعد ازین شعر در B

بطور عنوان دارد: در شرف انسان،

چو تو خود (ا) میدان کیستی تو
توئی تو بگو تا خود کدامست
تو این ریش و سر و سبالت که بینی
اطلاسم و بند و زندان توست این
• تو صورت ایستی معنی طلب کن
زهی نادان که خود را جسم دانی (ب)

کدامین جان نه این جان طبیعی
توئی جان سخنگوی حقیقی
بچشم سر جمالت دبدنی نیست
۱۰ ز جای و از جهت باشی منزله
نگر تا در گمان اینجا نیفتی
صفتهایت صفتهای خدائست
همیبخشد کزو چیزی نکاهد
ز نور او تو هستی همچو پر تو
۱۵ حجاب دور دارد گر بجوئی (و)
اگر دعوی کنم والله که جایست

بگو تا در جهان بر کیستی تو
تنی با جان ترا آخر چه نامست
تو پنداری توئی نوی نه اینی
برو چشم خرد بگشای و خود بین
نظر در جسم و جان بلمعجب کن
رها کن این سخن زیرا که جانی
نکو بنگر که جسم بس (ج) بدیعی
که با روح القدس دایم (د) رفیقی
کسی کو دید رویت چشم معنیست (ا)
ببین تا کیستی انصاف خود ده
قدم بفشار تا از پا نیفتی
ترا داد و دهد آن را که خواهد
ترا داد و دهد آن را که خواهد
وجود خود بپرداز (ه) و تو او شو
حجاب از پیش برداری تواوئی (۲)
حقیقت ناصح حسرو خدایطت (۳)

گفتار اندر حشر (ز)

گراید (ح) سوی آن آباد گلشن
ولی باید که نیکو ساز گردد (ی)
کنند او را ز دیگر (ک) گونه حالی
رسد (ن) اندر سرای بیزوال او (م)

دگر باره ازین ویرانه گلخن
بدان ره کامداست او (ط) باز گردد (ی)
۲۰ که در هر منزلی مشکل سؤالی
اگر دارد (ل) جواب آن سؤال او (م)

(۱) B : تو خود را . (ب) : جسم خوانی . B - (ج) : که چیزی بس - (د) B : دارد -
(۱) B این بیت را بعد از سطر ۱۱ دارد - (ه) B - برانداز - (و) B : گر بجوئی -
(۲) B بعد ازین بیت بیت هفتم در صفحه ۵۲۴ را دارد - (۳) B این بیت را ندارد - (ز)
B : در باز گشتن (ح) : گرائی - (ط) کامدی تو - (ی) : کردی - (ک) : کنند از تو
زدیگر، B، کنند از وی بدیگر - (ل) : اگر داری - (م) : سؤالش - بی زوالش - (ص) : رسی

نخستین منزل اندر گل بماند (ب)
 گلشن (د) سوی گل آید دل سوی دل
 رسد او را بهشت و (و) نعمت و ناز
 بآتش در بماند زانکه (ز) خامست (ح)
 اگر چه از خران یابم ملامت
 چنین دانی اگر رایت رزینست
 جز این داند که بالای رزین نیست (ی) (۱)

و گر نه اندران (۱) منزل بماند (ب)
 بدین سان میرود (ج) منزل بمنزل
 ازیدر گردش (ه) کامل شود باز
 و گر دو باز گشتن ناتمامست
 همینست اعتقاد اندر (ط) قیامت
 (۱) بهشت و دوزخ در آستینست
 بهشت و دوزخی دیگر جز این نیست

در بیان اعراض و جواهر (ک)

دو چیز آمد ز آخر تا باول
 چنین گفتند استادان ماهر
 بذات خویشتن پیوسته قایم
 خرد را این سخنها باور آمد
 ولی جوهر بود قابل (م) بقا را
 همه عالم توئی جان (س) برادر
 ازان بر هر دو عالم سروری تو
 ازین معنی جز این هر دو نجویند
 ازان بر هر دو عالم بر گزیدند
 حقیقت کن گمان را و یقین را (ق)
 بتن جسم و بجان جان (ش) هر دو بشناس

هر انچه آن هست زاعلی تا باسفل
 یکی اعراض و آن دیگر جواهر
 چه باشد جوهری کوهست دایم
 عرض قایم (ل) بذات جوهر آمد
 بود قابل عرض بی شک فنا را
 توئی فرع عرض هم اصل جوهر (ن)
 عرض جسمست و زجان (ع) جوهری تو
 خردمندان دو عالم را که گویند (ف)
 ترا از هر دو عالم آفرین
 مسخر کن هم آن را و هم این را (ص)
 بدین (ر) این بدان آن هر دو بشناس

- (۱) B : و گر نه هم درین - (ب) : بمانی - (ج) : میروی - (د) : گلت - (ه) : گردلت
 (و) : رسی اندر بهشت و - B : رسد اندر سرای - (ز) : در بسوزد آنکه : (ح) : ناتمامی
 بمانی - خامی - (ط) : اعتقاد در - B - (ی) : خراست آن کس که قول او برین نیست -
 (۱-۱) B این دو بیت را ندارد فقط بیت اخیر را در صفحه قبل بعد از سطر ۱۰ با اختلاف
 جزئی دارد - (ک) B : در جوهر و عرض - مقالات اندر اثبات جوهر و عرض B - (ل)
 B قابل - (م) : بود بی شک - B - (ن) B : فرع و عرض هم اصل و جوهر - (س) : توهستی ای -
 (ع) : وان جان - B - (ص) B : هم این را و هم آن را - (ق) B : یقین را و گمان را - (ر) :
 ببین - (ش) B : بدین جسم و بدان جان -

در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این (ا) خان شش سور هگذر شد (ب) شد
 گشاده هر دری در بوستانی
 اگر چه اندرین خانه غریبی
 یکی چشمست کوبیند عجایب
 دگر گوشت که شهر اه (و) کلامست
 گه از ألحان مرغان گه ز اوتار
 دگر بینی که بوی گل پذیرد
 چهارم ذوق پنجم لمس باشد
 ز ذوق و لمس تن راهست (ط) بهره
 حواس ظاهرند این پنج و باطن
 خیال و وهم و فهم و حفظ (ک) دیگر
 دگر ذکر که شهباز کلامست
 خطا بینند از این هر (م) پنجگانه
 ریاضت کش مر این را راستبین کن
 چو اینها راستبین گردند زان (ن) پس
 گشاده گردد اندر (س) چشم بینش

درین خان (ج) خانه تو پدیدر شد
 زهر در می در آید (د) کاروانی
 ازین هر پنج درها بی نصیبی (ه)
 شود زان دیدنی رای توصایب
 دلت زو با معانی (ز) تمامست
 خبر آرند جانت را ز اُسرار (۱)
 دماغ دل ز بویش ذوق گیرد (ح)
 نصیب لذت زین خمس باشد (۱)
 چو از نرمی بیابد (ی) دست بهره
 بود پنج دگر ای یار محسن
 که حس مشترک خوانیش بر سر (ل)
 دلت زو با معانیها تمامست (۱)
 توانی راستبینشان کرد یا نه
 پس انگاهی گمانت راییقین کن
 ترا سرمایه این اندر جهان بس
 بینی از (ع) و رای آفرینش

گفتار اندر صفت کمال انسان (ف)

درختست این جهان و میوه مائیم که خرم بر درخت او بر آئیم

- (ا) B. ترا زین - (ب) . شش صورت گذر - B - ب (ج) . درینجا - B - (د) . B .
 زهر در اندر آید - (ه) B . با نصیبی - (و) . که آن راه - B (ز) - دلت را از معانی -
 دلت را زان معانی بس - B - دلت زو . معانی بس - B - (۱) این ابیات در - B - نیست -
 (ح) - شوق گیرد - B - (ط) B - لمس نبضت هست - (ی) B - چو نرمی با درشتی -
 (ک) : وهم و فکر و حفظ - (ل) . خوانیش یکسر - B خوانند یکسر - B - (م) B .
 بینند باز این - (ن) B : گشتند از ان - (س) B : گردد آنکه - (ع) B : بینی آن -
 بینی جز - B - (ف) B بجای تمام عنوان . در صفت کمال بنی آدم -

طقیل ما شدند اینها سراسر
 که باشد تا (ج) ندارد هیچ باری
 شرف باشد چنانک از عقل (د) مارا
 ندارد بوی و (و) لذت میوه خام
 سقط (ز) هرگز نباشد چون گزیده
 حکیمان میوه های خوش طعم اند
 مر اورا باغبان پروردگار است
 بیندازد سقطهای بد آئین
 تمامی جوی و خود را پر بها کن
 نباشد باغبان در جستجویش
 کمالیت ز علم با عمل (م) جوی
 شوی (ن) در باغ جنت میوه ناب
 معذب در بلای جاودانی
 چو خاکی خوار (ف) باشی بر سر راه
 اگر چشم خرد را (ص) بازدوزی
 مکن پند حکیمان را (ر) فراموش

در صفت انواع مردم فرماید (ش)

حقیقت هم خسیس وهم شریفند
 شرف دارند بر خاصان افلاک

دیگر هستند برگ و ماهمه بر (ا)
 شرف دارد درخت از میوه آری (ب)
 زبوی و لذت خوش میوه ها را
 نیابد مرد جاهل در (ه) جهان کام
 مشو چون میوه های نارسیده
 سقط (ز) باشد درین باغ آنچه خامند (ح)
 درختی (ط) بس شکر فومیه دار است
 نخواهد میوه در خوشبوی شیرین (ی)
 سقط خوار است خواران را (ک) زها کن
 هر آن میوه که نبود طعم و بویش (ل)
 ترا لذت ز علمست از عمل بوی
 گراز سر چشمه معنی خوری (ن) آب
 و گر باشی سقط (س) در خاک ماننی
 نباشی در خور خوان (ع) شهنشاه
 بر آتش همچو خار خشک سوزی
 چو خواهی تا که یابی (ق) دانش و هوش

بنی آدم گروهی بس لطیفند
 تن از خاک کند و جان از جوهر پاک

(ا) B - هستند همچو برگ و ماهمه بر - (ب) B - میوه داری - (ج) B - که باشد از - که
 باشد چون - B - (د) - چنان گز میوه - (ه) - جاهل زان - (و) - ندارد طعم و - (ز) -
 سقط (در هر دو جا) - (ح) B - آنچه خامند - (ط) - درخت - B - (ی) B - خوشبوی و شیرین
 (ک) B - خوار را - (ل) رنک و بویش - (م) B - کمال خود رو از علم و عمل - کمالیت تو
 از علم و عمل - B - ز علم و از عمل - (ن) - خورد - شود - (س) - سقط - (ع) در خور خوان -
 B - (ف) B - چو خاک خوار - چو خاک تیره - B - (ص) B - اگر تو چشم خود را - (ق)
 تا بیابی - B - (ر) - مکن تو پند حجت را - ش B این عنوان را این طور دارد - در مراتب
 نقصان و کمال مردم - مقالت اندر مرتبه دوم بنی آدم - B

هم از نفس وهم از عقل و زاجرام
همه در ذات (۱) انسان هست حاصل (ب)
مرا این را عالم صغراش گفتند
شده بر آفرینش جمله سالار
پس و پیش و نهان و آشکار اوست
همه هم محدثند و هم قدیمند
همه دارند استعداد هر شی
اگر چه آفریده زان و اینند (د)
چنینند انبیا و الیاشان

۵

۱۰

۱۵

ز چار و سه که اول برده ام نام
گلمش ظامانی و نورانی دل (ج)
مر آن را عالم کبراش گفتند
بمعنی هم جهان و هم جهاندار
شناسای خود و پروردگار اوست
همه هم جاهلند و هم حکیمند
بمعنی و بصورت میت و حی
ز خود هر لحظه چیزی آفرینند
که از زد (ه) ملک عالم (و) خاک پاشان

در صف عوام الناس فرماید

دریشان هست مشتی نا کس و عام (ز)
بفعل ح ابلیس و صورت همچو آدم
بصورت زنده لیکن جان ندارند
بلی ی هستند ازین مشترک پریشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن
ز بی جانی دل بیدار (م) شان نه
دلست س و جان ممیز آدمی را
دل او گرمربی (ع) گشت جان را
مقام او در آنجا (ف) نارو نور است

که عاقل دیو مردم گویدش نام
بصد پایه زاسپ و گاو و خر کم
و گردارند جان آن ندارند (ط)
مدار این جهان باشد بریشان
ز شیطان (ل) لعین در زرق کردن
بجز انکار خاصان کارشان نه (ن)
کزین دو یافت بیشی و کمی را
بباید او بقای جاودان را
که آنجا (ص) راحت آباد سرور است

(۱) B : همه ذرات . (ب) : هست داخل . B . (ج) دلش نورانی و ظلمانی گل

(د) : زاب و طینند س : زان و زمینند . (ه) : که نرزد . (و) B : هر دو عالم .

ملك و عالم . B . (۱) B ایر عنوان را بعد از سطر ۱۳ اینطور دارد : در عوام الناس

(ز) B : خام . (ح) : بعقل . B (ط) : جانان ندارند . كذلك فی B (ی) : دگر .

ولی B (ك) B : مشیت . (ل) زابلیس . B . (م) B ز بیجانی دلی . ز نادانی دل بیدار . B .

ز جان و تن دل بیدار B (ن) : ز جان و دل بجز پندارشان نه بجز این کار کردن کارشان

نه . (س) B : تنست . (ع) : مزکی . . كذلك فی P . (ف) B : مقام او جهان . (ص)

که اینجا . B .

چو او با روح گیرد آشنائی
و گر شد در هوای تن گرفتار
چو گاو و خر بخورد و خوب خرسند
بدین (ا) در پایه حیوان بماند
بکوش ای و ست تازیشان نباشی
رسد درد ارمک روشنائی (۱)
تو آن که را بجز شیطان مپندار
طبیعت پای جانش را شده بند
بظلامت (ب) خوار و سرگردان بماند
بظلامت (ج) خوار و سرگردان نباشی (د)

در (ه) شناختن نفس (۲)

بدان خود را که گر خود را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی
ندانی قدر خود زیرا چنینی ۱۰
ترا نه چرخ و هفت اختر غلامست
مشو پابند لذات (ز) بهیمی
چو مردان باش و ترک خواب و خور کن
که باشد خواب و خود کار بهایم
یکی بیدار شو تا چند خفتی ۱۰
تفکر کن بین شو از کجائی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو
توزین سان آفریده بهر کاری

ملک فرمانبر ملک شیطان دریغست
ملک رخدمت (ک) دربان دریغست

(۱) B بموجب يك نسخه دو مصراع این بیت را در متن مقدم و مؤخر چاپ کرده و دو نسخه دیگر مثل متن بوده . جز اینکه در L بجای روشنائی (پادشاهی) داشته .
(۱) B . مر این . ازان . B . (ب) B . ز ظلمت . (ج) . بآخر . B : ز ظلمت . ز غفلت . B . (د) : همه در بند آب و نان نباشی . (ه) : مقالات اندر B . در تبدیل اخلاق . B . ۲ اصل نسخه ما این عنوان را نداشت از B برداشته شد . (و) B حیف (ز) B . برو بکسل لذات . (ح) . آن حور . (ط) : بمعقولات . کذالك فی B . چو با معقول . (ی) : جهانی بس . B . جهانی پر . (ک) B . ملک خدمتگر . ملک خدمت کن . B .

چرا باید که عیسی کور باشد
تو داری اژدهائی بر سر گنج
و گر قوتش دهی بد زهره باشی
ترا در خانه گنجست و تودرویش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل
سبك بشکن طلسم و گنج بردار

۵

خطا باشد (ا) که قارون عور باشد
بکش آن اژدها (ب) فارغ شوا زرنج
ز گنج بسی کران بسی بهره باشی
ترا مرهم بدستست و تو دلریش
طلسم آرائی و از گنج (ج) غافل
بکش رنجی و از خود رنج بردار

گفتار اندر صفت خلوت (د)

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش
زعزلت شاه مرغان گشت (ه) سیمرغ
بود راز ترا کی چون تو (و) محرم
برو دامن کش از اهل (ح) زمانه
منه بر جان خود بار زر و زن
بکاری می نیاید خویش و پیوند
پدر را عقل دان و (ی) نفس مادر
اگر در بند چار و پنج مانسی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان
گرت باید که وصل یاریابی
گل وصلش میان خار هجر است
تو تا خرم نشینی در فراقش

۱۰

۱۵

رفیق خویشتن هم خویشتن باش
یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ
که باشد بهتر از تو یار و همدم (ز)
اگر خواهی که خوانندت یگانه
قدم بر تارك این هر دو بر زن
بریدن (ط) بهتر است از خویش پیوند
میا زار این دو کس را ای برادر
بدان کاندرا بلا و رنج مانی (۱)
دلت زین بندها آزاد گردان (۱)
بترك سر بگو تا بار یابی
شب هجران او را روز (ك) فجر است
کجا باشی ندیم و هم و ثاقش

(ا) B : روا باشد ؛ (ب) B : ازدها ؛ بکش این ؛ B : (ج) : طلسم او توئی
وز کج ؛ (د) B : اندر گرفتن عزلت ؛ در شناختن مادر و پدر و خویشان B : (ه) ؛
شاه مرغانست ؛ B : (و) B : بود راز ترا کس چون تو ؛ نباشد راز را کس چون تو
B : (ز) : باتو همدم ؛ كذلك فی B : (ح) : از خاق ؛ B (ط) : بریده ؛ B : (ی) B
پدر را عقل را ؛ (۱) B این دوبست را مقدم و مؤخر ضبط کرده . (ك) B : او را وصل

هوسبازی مکن گروصل خواهی (ا)
دلی کیو بنده کام و مراد است
تو تا در راه (ج) تنهی گام اول
دو سودا در یکی سر بر نتابد (ه)

بترك فرع گو گراصل خواهی (ب)
همیشه عاشق له-و و فساد است
نباشد (د) بر تو رازش را معول
یکی دل با دو دلبر بر نتابد (و)

گفتار اندر صفت (ز) اخلاق حمیده و ذمیمه

درین زندان حریفی (ح) چند باتست
یکی بخل و دوم حرص و (ط) سوم آز
ششم کبر و حسد هر هفت یارت
ازینها بگذر و (ل) یاری دگر جوی
تواضع پس کرم آنگه قناعت
دگر حکمت (م) اگر هستی خردمند
ترا این نیک خواهند آنت بدخواه (ن)
نکو خواهان خود را یآوری کن
اگر زین سان شوی (س) بر خود خدیوی

کزان یاران جدائی بایدت جست
چهارم مکر (ی) و پنجم شهوت و ناز
کزین یاران خلل پذیرفت (ک) کارت
رفیقان بزرگ نامور جوی
کم آزاری و پس پرهیز و طاعت
گسل زانها و با اینها بییوند
تو در ملک و جود خویشتن شاه
زبد خواهان خود خود را بری کن
و گر زین سان نئی رو رو که دیوی

گفتار اندر نصیحت و موعظه (ع)

چه خوش زد داستان آن موبد پیر
هر آن کس را که باشد راهبر (ص) بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری
پرهیز ای برادر از لئیمان

سخنهای چنان (ف) در گوش جان گیر
نبیند ج-ز که ویرانی برو بوم
مکن با جان (ق) خود زنهار خواری
بناکن خانه در کوی حکیمان

(ا) B : تا وصل یابی . (ب) B : تا اصل یابی : (ج) B : تا بر کام ؛ (د) : نگرود
B ؛ (ه) B : در نیاید ، (و) B : بر نیاید ؛ (ز) B : در . (ح) : رفیقی . B ، (ط) B
دوم خشم و . (ی) : چهارم حق . B : (ک) : بگرفت . . (ل) : ازینها بگسل و .
کذلك فی B . (م) : دگر حلمست . (ن) : این نیک خواهند زد بدخواه . B . (س)
B : شدی . (ع) B بموجب يك نسخه : در جلاس احباب نفاق و اهل جهل . نسخ دیگر
قریب بهمین مضمون . (ف) B : چنین . (ص) : باشد رهبرش : B . (ق) : بر جان . B .

ز دونان دون شوی و از کسان کس
ظریفان را طلب کن گر ظریفی
چو زندانست با نا اهل بستان
ز بستان و ز نااهلان پیرهیز (۱)
که با نادان شوی یار و برادر
نشاید دوستی را مرد غافل (ب)

ز نیکان نیک باشی وز خسان خس
ازین بی دانشان بگسل حریفی
بود با زیرکان زندان گلستان
ز زندان حریف جنس مگریز
اگر دانا بود خصم (ا) تو بهتر
نیاید دشمنی از مرد عاقل

(در مذمت دوستان ریائی) (۲)

حقیقت (د) دوستی یکدل ندیدم
بریدن بهتر است از آشنائی
پی لقمه هوا دار (و) تو باشند
گریزند از بر تو روز محنت
چو دینارت نماید آنکه شوی خوار
زیانت بهر سود خویش خواهند
چو کار افتاده هستی (ح) گرانجان
که نگشایند از کارت گره را
که سرما را و گرما را نشایند
که او با (ط) نیک و بد بادوست ماند
بکار دوستان تا جان بکوشد
برای دوست خواهد زندگانی
کند یک رنگ دل را و زبان را

رفیقی من درین (ج) منزل ندیدم
ازین مشتی رفیقان (ه) ریائی
۱۰ همه یار تو از بهر تراشند
ز تو جویند در دولت معاونت
عزیزی تا که داری زرو (ز) دینار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند
سبکرو حی چو باشی مرد سلطان
۱۵ چه جوئی دوستان چون زره را
ببرد و گرم در کارت نیایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند
کجا بر (ی) دوست راز دل بیوشد
فرو بندد کمر در مهربانی
۲۰ جدا از خود نداند دوستان را

(۱) «و» در هر دو مصراع بمعنی مصاحبتست و معنی بیت چنین میشود: از زندان در صورتی که
«با» حریف جنس باشی مگریز - و از بستان در صورتی که مصاحب نا اهل باشی پیرهیز -
(ا) B: خشم - ظاهر اغلط چاپی است - (ب) : مرد جاهل كذلك فی B - (۲) اصل این نسخه
این عنوان را ندارد از B برداشته شد - (ج) B : اندرین - (د) B : حقیقی - (ه) :
حریفان - B - (و) : هواخواه - B - (ز) B : گنج و - زور و - B - (ح) : باشی - B -
(ط) B : که او در - (ی) B : که او با - که او بر - B -

هر آن کس را که گفتارش درو نیست
 نباشد دوست جز آئینه دوست
 ز نادان دوستی دانا نجوید
 بهم دانا و نادان کی بود (ب) خوش
 دو نادان گر چه باشد یار و همدم (ج)
 دو دانا چونکه با هم یار باشند
 دمی (ه) آزار یکدیگر بجویند
 نخیزد دشمنی الا ز هذیان (ز)
 مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
 هر آن کس را که گفتارش دروغست ۱۰
 دگر آن را (ط) که باشد فحش گفتار
 اگر شاهی برد هزل آبرویت
 طبیعت هزل جوید لیک جان جد
 سخن کزوی خرد را افتخار است
 بمیرد جان ازین هزل (ل) همه روز ۱۵
 رها کن ظلم و عدل و داد بگزین

ز روی علم کارش بی فزون نیست (۱)
 بجان و دل هم آن (ا) این و هم این اوست
 که دشمن را کسی چون دوست گوید
 کجا دمساز باشد آب و آتش
 ز ناگه دشمنی جویند (د) با هم
 همیشه محرم اسرار باشند
 دروغ و فحش و هذیان خود (و) بگویند
 تو هذیان بر زبان هر گز (ح) مگردان
 مزن بر پای خود زنهار تیشه
 ز روی عقل رویش بی فروغست
 نیابد (ی) نزد مردم قدر و مقدار
 و گر ماهی کند چون خاک کویت
 خوش آبد هر دورا آن هزل و آن جد (۲)
 بفحش و هزل و هذیان (ک) سخت عار است
 ز جد (م) گردد چو جان طبع (ن) دلفروز
 که باشد بی گمان بی داد بی دین

(۱) B این بیت را ندارد . (ا) B : هم او . (ب) B : چون بود . (ج) B : دو نادان
 یارا گر باشند و همدم . (د) : دشمنی یابند . B . (ه) B : همی . (و) : هذیان هم . B .
 (ز) : بخیزد دشمنی ز آزار و هذیان . B . (ح) : بر زبان خود . B . (ط) B : آن کس . (ی) .
 نباشد . B . (۲) نسخه : طبیعت هزل جوید توبه زان کن * طبیعت را چو جان جویای جان
 کن . در نسخه L نیز بنابر حواشی B این بیت بهمین صورتست با این فرق که بجای توبه
 زان در مصراع اول «ترك آن» و بجای جویای جان در مصراع دوم «جویای آن» دارد
 (ک) : از کذب و فحش و هزلش . B : چو فحش و هزل گوئی ، ز فحش و هزل گفتن . B . ز
 فحش و هزل گویش . B . (ل) B : هزلش . (م) : زدل . B . (ن) B : طبعش . بعد از این
 بیت در L «این بیت را هم افزوده : سخن نبود که هزل آلوده باشد . نه آتش بك کز
 آتش دوده (کذا بعینه . شاید : بل کز آتش . B .

بخون و مال مردم چند کوشی می نا منصفی تا چند نوشی
چه خواهی زین سرای عاریت برد کفن آن نیز اطمس گیر نابرد (ا)
مکن شوخی بدار از خویش متن شرم سگان باشند بدخوی و بی آرم

در مذمت غمازان^(۱)

مشو غماز کس نزدیک شاهان (ب) بترس آخر ز آه بی گاهان
مگو (ج) بهتان بترس از روز محشر که فردا باز پرسند از تو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده شنیده کی بود هر گز چو دیده (د)
اگر بادیده نادیده مشنو تو برهان خواه و بر تقلید مگو
نه بس کاریست آخر ناشنیدن بقول بد (ه) نشاید بگرییدن

در نگویش تقلید^(۲)

چگوئی کاین (و) روایت میکند زان زبیر از خالد و خالد ز عثمان (ر)
دری بر تو نخواهد زین گشودن نه معنی خواهدت زین رخ نمودن (ح)
سراسر پر ز تمثالست تنزیل توز و تفسیر (ط) خواندستی نه تاویل
صدف داری تو گیتی (ی) ترک گوهر عرض دیدی نکردی یاد گوهر (۳)
طلب کن اصل برهان (و) (۴) دلایل کز و روشن شود رمز (ک) اوایل
نشاید شد باندک مایه راضی که داری یاد قول اهل (ل) ماضی

(۱) بجزده گز خودا کسون گیر یا برد. بجزده گز کفن کرباس یا برد. بجزده گز کسوت گیر B, B: بجزده گز کفن یا خر. (۱) نقل از B. (ب) B: مشو غمازان در نزد شاهان (ج) : منه B. (د) : کی بود مانند دیده B. (ه) : بحدثنا. متن B این بیت را ندارد ولی در حواشی بعد از سطر ۱۱ آن را از I و L مطابق این نسخه بدل نقل کرده. (۲) هیچ يك از نسخ اساس B این عنوان را ندارد. (و) B: چو گوئی این. چو گوئی کس B. (ز) ز سلیمان كذلك فی إحدى روایات B. (ح) B: رو نمودن. ره نمودن B. (ط) تونه تفسیر. توز و نه قصه B. (ی) B: صدف دیدی و کردی B. صدف دیدی نکردی یاد گوهر. (۳) متن B بموجب دو تا از نسخ دو بیت مذکور در صفحه ۵۲۴ سطر ۱۵ و ۱۶ را اینجا آورده و دو نسخه دیگر مانند این متن است. (۴) بموجب B. (ک) : امر (ل) : قول عهد. یاد امر فعل B.

ببین باری که تا ایشان چگفتند
 زهی جاهل که عالم نام داری
 شنیدی علم (ا) کردی نام سالوس (ب)
 روایت بی خبر ماند از حقایق
 تو کورو (د) رهنمای تو دلیست
 دلیلت حجت (ه) چون و چرا کن
 ندارد هیچ سود از گفتگویت
 سخن کم گوی و بس کن زین خرافات
 چنان دان گر (ح) هزاران سال گوئی
 ببینش (و) کوشهان تا چند گفتن
 تو در فرخار و مظلوبت بنوشاد

بدل یا قوت یا خرمهره سفتند (۱)
 تو این علم از برای دام داری
 خرد بر علم (ج) تو میدارد افسوس
 ترا فردوس باقی نیست لایق
 چو باشد بی دلیل اعمی دلیست
 نخست از (و) مرتبه رخسوی ما کن (ز)
 چو جدی نیست اندر جستجویت
 مقامات اصل دارد نه مقالات (۲)
 گهر هرگز (ط) نیابی تا نجوئی
 حجاب از پیش بر باید گرفتن
 بدانجا روجه (ی) داری بانگ و فریاد

گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سر

نگهبان سرت گشتست اسرار
 زبان در بسته بهتر سر نهفته
 سرت را از زبان بیم هلاکست
 مگو با جاهلان اسرار یزدان
 بپراز جهل اگر در دلت راز است (م)
 نگوید راز هر کو (ن) هست بخرد

اگر سر بایست سر را (ک) نگهدار
 نماید سر چو شد اسرار گفته
 وزو در سر خرد (ل) اندیشناکست
 کجا دانند دیوان قدر قرآن
 که دست جهل بس محکم دراز است (۳)
 مگر (س) پیش حکیم و مردموبد (۳)

(۱) B بموجب دو نسخه بعد ازین بیت بطور عنوان افزوده : دو مذمت سفها و جهال ولی
 دو نسخه دیگر مثل متن این نسخه بوده . (۱) : شدی و علم كذلك فی B. شدی در علم و B. (ب)
 B : نام و ناموس (وفی جمع روایات) . (ج) : بر زرق B. بر عقل . (د) B : تو کوری . (ه) B : دلیل
 و حجت و . (و) B : نخستین . (ز) B فوق السما کن . رویت بما کن B. (۲) این بیت در متن B
 نیست ولی از روی دوتای از نسخ با اختلاف مختصری در ضمن حواشی بعد از بیت «چنان
 دان الخ» نقل شد . (ح) B : چنین گرتو . (ط) B : تو هر گز ره : (ی) : بدانجا هرزه . (ک) B : روسر
 (ل) B : وزان در سر خود (م) B . بپراز جهل الخ . اگر در تو نیاز است . (ن) : آنکو
 B : (س) B : بجز (۳) این دو بیت را در B بتقدیم و تأخیر آورده است .

بقدر عقل هر کس گوی باوی (۱)
 عوام الناس یکسر (ب) همچو دیوند
 مگو اسرار باجهال مغرور
 چویابی مخرمی باو بکن (ه) فاش
 سخنهای مرا داننده خواناد
 چوبکرست این سخن مستور بهتر (ح)
 بچشم نا کسان رویش نزیبد
 خر کاهل نزیبد (ط) زین زرین
 بکیخسرو سزد تاج فریدون
 نگوید باخرد با بی خرد راز
 کلامت را ز نا اهلان پرهیز

اگر اهلی مده دیوانه را می (۱)
 ازیرا (ج) باخروش و با غریوند
 که باشد دار جایت همچو (د) منصور
 ولیکن راز (و) پنهان کن زاو باش
 ز چشم بی خرد (ز) پوشیده ماناد
 ز نا محرم جمالش دور بهتر
 بجز اهل خرد شویش نزیبد
 کلی (ی) و انگاه تاج گوهر آگین
 نزیبد تاج شاهی بر سردون (ک)
 بگنجشکان نشاید (ل) طعمه باز
 تو با نا اهل تا باشی (م) میامیز

(در فکوهش جاه و مال)

نشاید شد بجاه و مال مغرور
 مکن تکیه بر اقبال زمانه
 اگر جانت زبون مال و جاهست
 ازین معشوق هر جائی چه آید
 منه (ع) دل این عروس بیوفا را
 مشو فتنه برین ملک دو روزه
 بسا کس را که او کشتست و مانده (ص)

چو مرک آید چه دربان و چه فغفور
 که او بر (ن) کس نماند جاودانه
 ترا این مال مار و جاه چاهست
 که هر گز با کسی دایم نیاید (س)
 خس (ف) شوهر کش دون دغارا
 بخون کر کسان مگشای روزه
 چه داری مهر او در دل نشانده

(۱) B فقط بموجب يك نسخه : گوی اسرار - دیوانه را بار . نسخ دیگر مثل متن ما . (ب)
 B : عوام الناس هر يك . (ج) B : ازین رو . (د) باشد جانت همچو جان . (ه) : محرمی
 اسرار کن . B (و) : ولیکن باز . B . (ز) : ز چشم بی خبر . B . (ح) : خوشتر . (ط)
 B : نیرزد . (ی) : کپی . B : کپی . (ک) : بکیخسرو رسد تاج فریبرز . که نزیبد تاج
 شاهی بر سر برز . B : بکیخسرو سزد . . . نزیبد تاج شاهی بر سری برز . (ل) :
 نزیبد . B . (م) B : تو باشی بنا اهلان . (۱) نقل از B بموجب دوتای از نسخ .
 نسخ دیگر مثل اصل این نسخه بدون عنوان . (ن) B : که او با . (س) B : که از نا کس کسی
 هر گز نیاید . (ع) B : مده . (ف) B : چنین . (ص) B : بسا کسها کزو شد مرده
 مانده . بسا کس را که او شد مرده مانده .

چه جوئی مهربانی از (ب) پدر کش
 نماید گوهر و لعل و زر و سیم
 سراسر دشمن خود را سپاری
 چو نیکو سیرتان بگذار نامی
 که بسیار است بر خورداری از کم
 بدل در هیچ (د) نگذار از دو گیتی
 که اینست دست ندهد زان برائی
 بماند هر چه آنرا بر فشاند (ی)
 که تا فردا چه آید مر ترا (ل) پیش

مگر در سر (ا) نداری ای پسر هوش
 نیاید (ج) تاج و تخت و گنج و دیهیم
 ز (د) ناگه بگذری و در گذاری
 ز مال و ملک خود بردار (ه) کامی
 اگر داری بخور و نه مخور غم
 نصیب (و) خویش بردار از دو گیتی
 مکن با جهل ازینسان (ح) تیر برائی
 بماند هر چه آن از مردماند (ط)
 بخور و ز نامده هرگز (ک) میندیش

۵

گفتار اندر صفت افلاک و انجم (م)

۱۰

که ایشان (ن) بر فلک هستند جاوید
 که دایم بر فلک هستند (س) گردان
 بدین (ع) ایوان مینا ساخته برگ
 بمرگ و زندگی اندر (ص) بلایم
 همه ساله کشیم این رنج و تشویش
 چو چنبر (ق) کرد مارا سرو قامت
 بماند ازان یاران خبر باز
 نشد بیدار خود زان خفتگان کس

خنک زاووش و خوش بهرام و ناهید
 خجسته ماه و مهر و تیرو کیوان
 همیشه زنهارند و فارغ از مرگ
 زهی بد بخت (ف) و سرگردان که مائیم
 برای کیش و آئین و سروریش
 بلای مرگ و اندوه قیامت
 کجا رفتند آن یاران دمساز
 نیامد باز خود (ر) زان رفتگان کس

۱۵

(۱) : در دل . B . (ب) : که چونین مهر داری بر . که چندین مهربانی مر . B . کزین
 سان مهربانی با . B . (ج) : نماید . B . (د) : که . B . (ه) : بگذار . بر گیر .
 B . (و) : مراد . B . (ز) : تو دل در هیچ . B . (ح) : مشو با جهل زانسان . مکن
 بر خوشتن تو . B . (ط) : هر چه آن زان مرده ماند . هر چه از مردم بماند . (ی) :
 بر نشانند . (ک) B بموجب يك نسخه : و زکارنا بوده . نسخ دیگر تقریباً مثل این متن . (ل) :
 مرد را . B . (م) : در احوال کواکب . (ن) : که دایم . B . (س) : که بر چرخ فلک
 باشند . (ع) B : برین . (ف) B : بدا بد بخت و . چنین بد بخت و . B (ص) :
 بمرگ و زندگانی در . (ق) B : چنین کثر . (ر) : باز پس . B .

ز بیم مرگ و دست غصه رستد
بدان کان از سر (ج) کشور خدائست (د)
بسوی پاک رفتند (ه) آنگهی پاک

پریدند و قفس برهم (ا) شکستند
هر آن خشتی که ایوان (ب) سرائیست
چو وام خاک را دادند (ه) با خاک

(در رضا و تسلیم) (۱)

رسد ما را (و) نشاید بودم عزون (۲)
ندارد خوردن تیمار و غم سود (۲)
همیشه بر مراد خویش گردد
که ما را (ط) نیست هرگز (ی) اختیاری
زهر درد و غمی (ک) آزاد باشیم
پی آمده امید دلفروزیست
چه شاید کرد با سیر ستاره

• هر انچه از گردش این چرخ وارون
چو خواهد بود نیها بی گمان بود (ز)
فلک گر خود کم و گر بیش گردد
بکام ما نباشد (ح) هیچ کاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم
۱۰ ولیکن شادی و غم هر دو روزیست
چو این آمد نصیب ما (ل) چه چاره

خطاب بجهان (۲)

گاهی رومیت بینم گاه رنگی (س)
که تو همواره بر یکسان نمائی (ع)
بر آری هر نفس آنگ (ص) دیگر
که مشکین جامه و زرین قبائی

جهانا جادوئی بابوی و رنگی (ن)
بر رنگین لعبتی دلخواه مانی
۱۵ بر آئی هر زمان از رنگ (ف) دیگر
چو معشوق ظریف (ن) دلربائی

(۱) : درهم ، B ، (ب) : که دیوار ، كذلك فی B ، (ج) : کان تارك ، كذلك فی B ، کان
از سر ، كذلك فی إحدى روایات B ، کان کله ، کان از تن ، (د) : کشور کشائیست ، كذلك
فی نسخه I و L ، (ه) B : دادیم - رفتیم ، چو وام خاک را با خاک دادند ، بسوی خاک نا که
سرنهاد ، B من نسخه I و L ، (و) B : رسد بر ما ، (۱) نفل از B بنا بر دو نسخه ، ولی
I و G مثل این متن بدون عنوان ، (ز) B : بود زینها دوریت بود ، (۲) B این دوبیت را
بتقدیم و تاخیر ضبط کرده ، (ح) : نیاید ، B ، نکردد ، (ط) : که اورا ، (ی) : نیست بر هیچ ،
(ک) B : بند و غمی ، اندوه و غم ، B ، (ک) B : نصیب ما چنین آمد ، چنین آمد الخ ، (م) B :
در نگوشت جهان ، (ن) : جادوئی و هم دورنگی ، B ، جادویی باریو و رنگی ، B ، (س) B :
بینم که فرنگی ، (ع) B : بر یک راه مانی ، از آن همواره بر یک سان ، B ، (ف) : بر
رنگ ، B ، (ص) : نیرنگ ، B : چو معشوق و جاریف ، چو معشوق لطیف و ،

بگویم چیستی انصاف والحق
 که زیر پای کردی (ا) عمر ما را
 یکی طاووس رنگارنگ داری (ب)
 شکار کیقباد و کی پیشینست
 ه تودادی ملک کیخسرو (ه) بخسرو
 نیاسائی نه کس آسوده (ز) از تو
 نشاید بود هر گز از تو ایمن
 بتوسن کره مانی تو ابلق
 چه شاید کرد با تو جزمـدارا
 نداری جز که عمر (ج) ما شکاری
 بسا کس کز تو باتاج ونگینست (د)
 کهن کردی بزرگان را و خودنو (و)
 نفرسائی و ما فرسوده از تو
 نگردی از جفا کردن تو ساکن (ح)

گفتار در صفت شعر و طبع فرماید (۱)

ز دل بگذار حجت شاعری را
 ۱۰ سخنهایت همه سحر حلال است
 ولی او را مکن چون بدر درابر (ی)
 مبر بر درگاه شاه و وزیرش
 نبیند دیده زین سان شعر دلبد
 بهایش هست ملک جاودانی (ک)
 که کردی آشکارا ساحری را
 بسی پاکیزه تر زاب (ط) زلالست
 که زیر ابر ندهد روشنی بدر
 ز اصلاح حکیمان کن منیرش
 که باشد زیور او حکمت و پند (۲)
 تو مفروشش بزرو سیم گانی (ل)

(در مذمت شعر) (۳)

خرد بر مدح نا اهلان بخندد
 کسی بر گردن خر در نبندد (م)

(۱) : بردی ، كذلك فی B ، (ب) : طاووس پر نقش و نکاری ، (ج) : نداری غیر عمر ،
 (د) : کز تو در زیر زمینست ، بی تاج و نگینست ، (ه) : ملکیت ایمن ، B ، (و) : B : بزرگان
 را و تو نو ، (ز) : B : نیاسائی و ما آسوده ، و ما ناسوده ، B ، (ح) : B : جفا دیده همه عمر
 از تو ساکن ، «I در مصراع اول : ایمن از تو ، در مصراع دوم : دیده همیشه ساکن از تو»
 B ، (۱) B اصلاً این عنوان را ندارد : (ط) : بسی صافتر از آب ، كذلك فی B ، (ی) :
 ازیرا کن ندارد باطمع قدر ، B : ولی او را نباشد باطمع قدر ، (۲) B ابن بیت را درین
 موضع ندارد ولی بعد از سطر ۶ صفحه ۵۳۹ آنرا باین صورت : ندیده دیده زیشان الخ
 با اثبات نسخه بدلی مطابق متن حاضر آورده ، (ک) : ملک زندگانی ، B (ل) : بسیم و زرقانی ، (۳)
 نقل از B بنابر يك نسخه ، ولی نسخ دیگر مثل این نسخه بدون عنوان بوده ، (م) : B : مهره بندد.

چرا چیزی بیالائی (ا) بکدیده
ترا از خویشتن خود شرم ناید
بپاستادن و بر خواندن او
تقاضی کردنش دشوار (د) کار است
بمدح هیچکس (ه) مگشای لب را
نه چون این شاعران یاره گوئی
زمعنی جان ایشان را خبر نیست
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن
امیران کلامند اهل اشعار

که نرزد ملک دو جهانش (ب) هدیه
که هر جائی دروغت (ج) گفت ناید
فرو ریزد سراسر آبت از رو
خرد را بی گمان زینکار عار است
مرنجان خاطر معنی طلب را (و)
که دست از آبروی خود بشوئی
سخنهایشان سزا جز گاو و خر (ز) نیست
چه میجویند ازین خرمهره سفتن
خداشان توبه بدهد ازین کار (ح)

گفتار اندر فسیت حالت و سبب مقالت (ط)

زمانم دادچندان دور (ی) گردون
شبی همچون دل نااهل تیره
همه در خواب و من بیدار مانده
شده از پرده (م) مهر عالم افروز
گاهی بودی (س) بمشرق گه بمغرب
همیکردم نظر در ظلمت و نور

که سفتم این مبارک در مکنون
دو چشم از کار گیتی گشته خیره (ک)
خرد در کار و من بیکار (ل) مانده (۲)
گشاده شب کمین بر عالم (ن) روز
گاهی برتر ز اجرام کواکب (۲)
ز جام فکر جانم گشت (ع) مخمور (۲)

گفتار اندر مشاهده ارواح قدسی (ف)

روانم نکته باریک میدید

اگر چه (ص) در شب تاریک میدید

(ا) B : بیالای (؟) ، (ب) B : که باشد ملک دو جهانست ، (ج) B : که هر جای دروغی
(د) B : بسیار ، (ه) : بمدح و هجو کس ، و كذلك فی B ، (و) نازک طلب را : B ، (ز) B :
سخنشان جز برای سیم وزر ، جز سزای گاو و خر ، B ، جز برای گاو و خر ، B ، (ح)
B : توبه بدهد از چنین کار ، (ط) B بجای این عنوان : در خاتمه کتاب ، (ی) : امانم داد
چندان چرخ ، B ، (ک) B : مانده خیره ، (ل) B : چشم از کار ، (۱) B این بیت و بیت
بعدها مقدم و مؤخر آورده ، (م) B : در پرده ، (ن) B : کمین بر لشکر ، گشاده سر
خویش از عالم ، (س) B : گهی بودم ، (ع) B : گشته ، (۲) B این دو بیت را بتقدیم و
تأخیر آورده ، (ف) B بجای این عنوان : در اخبار ارواح ، « L : مقالت اندر ارواح
اخیار و ابرار ، و قبل از این عنوان بیتی افزوده : گهی مستغرق بهر تفکر گهی اندر
خیالات تدبر » B ، (ص) B : ولیکن ،

بدیدم عالمی آباد و خرم
 زخود زنجیر چهار ارکان گسسته
 همه کرده بترك خانه گل
 چنین گفتم بدان (ب) ارواح باهوش
 چه بینید (ج) اینچنین جاویدزنده
 گلی بگداخته (ه) نوری گزیده
 چرا مارا خبر ندهید ازین حال
 پرسیدم من از احوال انسان
 زبان حال یکسر برگشادند
 که ما در عالم باقی رسیدیم
 بدانستیم کان چیزی نیرزید
 بهر کامی که ما آنجا براندم
 همیگوئیم لیکن نشنوی تو
 ازان حالت چو بازآمد روانم
 خرد در خاطر من این رخت (ی) بنهاد
 یکی با خویشتن اندیشه کردم
 که این معنی بریشان (ل) چو بگذارم
 هر آنکس کو ازین معنی خبر داشت

۱۰

۱۵

درو جمعی ز ارواح مکرم
 بکنده بندوزندان را شکسته (۱)
 نهاده روی جان در عالم دل (۱)
 که ای پاگان بار افکنده از دوش
 همه بار بلا (د) از خود فکنده
 شبی بگذاشته (و) صبحی دمیده
 زخود باما نگوئیدایچ (ز) احوال
 بگفتم این گزیده راه یزدان (۲)
 جواب ما یکایک (ح) باز دادند
 همه پیوند ازان فانی بریدیم
 بدل مهرش نمیبایست ورزید
 فراوان سال در ظلمت بماندم
 چو اندر خواب غفلت بغنوی تو
 بشدعین الیقین بی شک (ط) گمانم
 ز معنی در دلم صد چشمه بگشاد
 درین (ک) اندیشه دل را بیشه کردم
 پس از من تابود (م) این یاد گارم
 مرا آنرا همچنین (س) مهمل بنکداشت

- (۱) : شکسته بندو از زندان بگسسته ، كذلك فی B بگسسته بندوزندان را شکسته ، (۱) B
 این دو شعر را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ، (ب) B : بآن ، « L قبل ازین بیت افزوده :
 چو با ایشان روانم آشنا شد ، تو پنداری فنا از سر جدا شد » B ، (ج) : چه هستید ،
 كذلك فی B ، همه هستند تا جاوید زنده B ، (د) B : بار فنا ، (ه) B : گلی بگذاشته
 (و) : شب یلدا شده ، B ، (ز) B : باما بگوئید آخر ، (۲) B این بیت را ندارد ،
 (ح) B : جواب من سراسر ، (ط) : یکسر ، كذلك فی B ، الحق ، B ، (ی) : در خاطر من
 رخت ، كذلك فی B ، (ک) B : دران ، (ل) B : پریشان ، (م) : بس بود ، B ، (ن) B :
 هر آنکو زین معانی بهره برداشت ، (س) B : مرا این را همچنان ، مرا این راهم چو من ، B ،

بکار آورد در خاطر خرد را
میان خلق نامش ماند جاوید
مر این آرزو در (ا) دل چو بر خاست
بنظم و نثر پیدا کرد خود را
بدانائی شد هروشن چو خورشید
روانم این چنین معنی بیاراست

گفتار اندر تاریخ کتاب

- ۵ نهادم این کتاب روح پرور
بشعر خوب شیرین جانفزایم (ب)
چو دریائی که باشد آب او خوش
معنبر روشنائی کرد (د) نامش
بسال چارصدسه بیست بر سر (و)
محمد آنکه از ما (ز) باد بدرود
رسیده جرم خور (ح) در برج ماهی
مه شوال از (ط) روز نخستین
بکردم (ك) ختم این فرخنده دفتر
بیك هفته رسانیدم بآخر
۱۰ بسی بودند اندر شاعری فحل
بسی گفتند اشعار دلاویز
کس این معنی بدل اندر (م) نیاورد
خدا داند که این نوباوه بکراست
- گشادم بر دل اهل خرد در
بحکمت در سخن معجز نمایم (ب)
چو عالی آسمانی خوب و دلکش (ج)
خرد را روشنائی از کلامش (ه)
که هجرت کرد آن روح مطهر
روان را رهنمای جنت او بود
گرفته در حمل مه پادشاهی
قران افتاده اندر (ی) برج شاهین
برون آوردم این پاکیزه گوهر
مقالات مقدس را سراسر (ل)
که بودی شعرشان چون زاده نحل
بسی کردند در معنی شکر ریز
و گر آورد در خاطر (ن) نیاورد
زمن زاد است و اورادایه فکر است

(ا) B : آرزو بر ، (ب) : جانفزائی - معجز نمائی ، B ، (ج) B . آسمانی پر
ز آتش ، چو دریائی که باشد آب او نوش و چو عالی آسمانی پر ز زاووش ، B ، (د)
B . منور روشنائی نامه ، مر این (ه) . مر این را روشنائی نامه نامست ، خرد را روشنائی
زین بکامست ، B (و) کذافی احدى النسخ ، B . چارصد و چل بر سر ، نسخه ، سیصد و
چل و سه بر سر (كذالك فى « L و نسخه خطی پاریس » B) ، C . بسال چار صد و
بیست بر سر ، B ، I . بسال سیصد و بیست و سه بر سر ، B ، (ز) . از حق ، (ح) .
جرم مه ، B ، (ط) B . مه شوال را ، (ی) . قران اختران در ، كذالك فى B ، (م) :
کسی این معنی اندر دل ، كذالك فى B ، (ن) . در حاصل ، هم حاصل B ، B . در محفل ،

بجز من روی (ا) اورا کس ندیداست
نهدست هیچکس بروی رسیداست (۱)
کسی را راه ننمود (ب) این هدایت
همین دفتر (ج) گواه من کفایت (۲)

اندر خاتمه کتاب

خداوندا مرا توفیق دادی
در معنی برویم برگشادی
برین بیخ دلم از ابر رحمت
فرو بازیده بیاران حکمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد
که جان عاشقان را (ه) تازه دارد
سپاس و شکر از دارای (و) ذوالمن
که بگری (ز) تازه پیدا کردی از من
بصد پایه مرا رتبت فزودی
ره تجرید و تحقیقم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای
۱۰ اگر برهانی از طبع و حواسم
نگهداری تو (ک) گویای انا الحق
سخن در خاطر من راست بنگار
ز سر عقل (ن) واقف شد روانم
۱۵ برین (س) نادانی و عجزم ببخشای
ز شر نفس و غوغای شیاطین
اغثنی یاغیاث المستغیثین (۳)
بود بر سر نمودن (ی) صد سپاسم
زبان نکته گویم را ز ناحق (ل)
خطائی بر زبان من بمگذار (م)
بدانستم که من چیزی ندانم
مرا از فضل راه راست بنمای
در متن B دو مصراع این بیت تقدیم و تأخیر آمده و

(۱) . بجز چشم من ، (۱) در متن B دو مصراع این بیت تقدیم و تأخیر آمده و در حاشیه بنابر L و I مثل متن حاضر چاپ شده ، (ب) B . بنمود ، (ج) . همین فقره B ، (۲) « بعد از این بیت L بیت ذیل را افزوده . اگر دعوی کنم حقا که جایست حقیقت ناصر خسرو خدایست ، B . در مناجات ، (ه) . جان عاقلان را ، كذلك فی B (و) . شکرت ای دادار ، B . شکرت ای دارای ، (ز) B . که فکری ، B ، (ح) . درونم ، ، (ط) . مرا از فضل راه راست بنمای ، B بعد از این بیت دارد . بجود و فضل تو امید دارم ، کزین معنی کنی امید وارم ، L این بیت را با تقدیم مصراع دوم بر مصراع اول و « ازین معنی کزو » بجای « کزین معنی کنی » آورده است ، B ، (ی) B . بر سر نمونه ، (ک) . نگهداری تو ، (ل) B . زبان گفته را از حق بناحق ، زبان گفته مرحق را ز ناحق ، B ، L مثل متن حاضر ، (م) B . بر زبان بنده مگذار سخن بر خاطر من نیک بنگار خطائی بر زبان بنده مگذار ، (ن) : ز سر حق چو ، B ، (س) B . بدین ، (۳) B این بیت را بنا بر نسخه 1 در حاشیه آورده منتهی بجای « ز شر نفس » ز دست نفس ضبط کرده ،
پایان

سعاد تنامہ

منسوب بہ

حکیم ابو معین حمید الدین

ناصر بن خسرو قبادیانی

Call No..... 192-142 00914 Date... 12-4-55...

Account No..... ~~1207~~

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

سعدالتنامه

(باب اول در تسلیم)*

دلا همواره تسلیم رضا باش	بهر حالی (۱) که باشی با خدا باش
خدا را دان خدا را خوان بهر کار	مدان تو یاوران را (۲) به ازویار
چو حق بخشد کلاه سربلندی	تودل بر دیگری بهر چه بندی
خدا را باش اگر مرد خدائی	مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنت و دوزخ رها کن	پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا بر هر دو گیتی برگزیدست	هم آخر بهر کاری آفریدست
ز تو جز بندگی کردن نیاید (۳)	ازو خود (۳) جز خداوندی نیاید
برین در هیچ اکراهی نباشد	و زین به هیچ در گاهی نباشد
اگر لافی زنی هم لاف دین زن	همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مدد کارت خداست (۵)	دلیل راه دینت مصطفایست (۵)

باب دوم در نیکگی*

دلا پندم نیوش و دل درو بند	ز تو توبه ز پیران کهن پند
ازیرا اگر بخود خواری نخواهی (۶)	مکن کاری که باز آید (۷) تباهی
مکن کاری که از نیک و ندامت (۸)	سیه روئی کشی اندر قیامت
چو در نیکگی رضای کرد گارست	به از نیکگی نگه کن تا چه کارست

(۱) خ : بهر جائی B ، ن مثل متن ، (۲) ن : این یاوران را ، (۲) مج : نیاید

B : ن : نشاید ، (۴) ن : کز و هم ، (۵) ن : خدا باد - مصطفی باد (✱) ن ندارد ،

(۶) ن . اگر تو خویشتن را بد نخواهی ، (۷) ن : باز آرد ، (۸) کذا بالاصل ! تنك

و ندامت ، () ، ن : باز آرد ندامت .

درون دردمندان شاد میدار
مکن از حال مسکینان فراموش
چو از صحبت کند بر نفس (۳) تأثیر
دلت را راست کن گر (۵) راستکاری
ز آموزنده پند نیک بر گیر (۶)
ز روز میدار گذشتن (۱) یاد میدار
چو داری مایه‌ای در علم دین (۲) کوش
بصحبت دوستان معتبر (۴) گیر
که هست از راستکاری رستگاری
ز نیکی گریخت افتد مرا گیر (۷)

باب سوم در گم آزاری (۱۱)

فزون (۸) خواهی بقادلهای مبارزار (۹)
(۱۱) بیان (۱۲) حق تعالی باش خشنود
میر بر کس حسد گر مالدارست
همیشه نیکخواه مردمان باش
چو بد خواهی بکس از غم بکاهی
دلت را با مروت متفق کن
مدد ده تا که حق یار تو باشد
مروت نیست از فتادگانی
ز نیکان باش و اندر نیکوئی کوش
بنیکان عمر ساز برگ خواهد
که دائم‌دیر (۱۰) زی باشد گم آزار (۷)
که خشنودی رضا حاصل کند زود
که تو در رنجی و او شاد کارست
بنیکی کوش و آنگه در امان باش
نبینی هیچ بد گر نیکخواهی
و گر خیری کنی با مستحق کن
همه عالم مدد کار تو باشد
بره بینی و خود مرکب برانی
مکن نیکی کس از دل فراموش
بدان را خلق عالم مرگ خواهد

باب چهارم در بری باری

بکس می‌پسند آنچه ناپسندست
مشو کس را بکین خانه برانداز
مکن شیرین بدل مال یتیمان
که واجب کشتن مار از گزندست
که هر کس بد کند یابد بدی باز
که از مالت بکاهد هم ز ایمان

(۱) لابد غلطست و شاید، ز روز در گذشتن B، ن، ز روز بد گذشته، (۲) ن :
در نیکوئی، (۳) ن، بود در نفس، (۴) ن : دوستان پیر خرد (کذا ! پر خرد) (۵)
(۶) ن : راست دار از، (۷) ن : ر آموزنده این معنی فرا گیر، (۷) ن : این دوبیت
را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده، (۸) ن : فرو، (۹) خ : نگه دار، ولی متن اقرب بصوابست
B، ن مثل متن، (۱۰) ن : که دانم، (۱۱) ن عنوان فوق و ابیات میان این کمانه و دیگری
در صفحه ۵۴۷ سطر ۷ را اصلاً ندارد، (۱۲) ظ : بیاد B.

تو با خلق خدا خوش باش و خوش گو

گذر از تندی و از تند خوئی

گره باهر کسی مفکن بر ابرو

مپندار از لب خندان زیانست

فرو خور خشم اندر گاه گرمی

حلیمی کن چو دانا در گه تنگ

مشو غره بزور بازوی خویش

که خوان از پرورش شده شک خوشبو

تواضع پیشه گیر و تازه روئی

چه بدتر باشد از طبع ترشرو

که خندان روی از اهل جنانست

زمؤمن خوش بود چربی و نرمی

گرت بر سر بگردد آسیا سنگ

که باشد زور بازوها ازین بیش

(باب پنجم در بیان جاهل و ناجنس) (۱)

که رنج وی ز راحت بیش باشد (۲)

بش بگریز و منکر هیچ بر پس (۴)

که صد سودش نیرزد يك زبانش

که میرز گنده تر گردد چو شد پیر

کز ان بر هر دل آزار تو باشد (۶)

که بدنامت کند چون خود سرانجام

بکش دامن زرد خانه پرداز (۹)

همه کس دزدان کالا نگه دار (۹)

تفاوت دان ز دیده تا شنوده

منافق را منافق دان منافق

(باب ششم در گفت و شنود و پند و شنود) (۱)

خود آن آهسته گو چیزی که گوئی (۱۰)

مران بس گرم تادر سر نیائی (۱۱)

سخن دانسته گو چیزی که گوئی

بمیدان فصاحت چون در آئی ۲۰

(۱) ن ندارد، (۲) خ و میج : که رنج او ز راحت خوش باشد B، (۳) ن ز نا اهل و، (۴) ن : از پس، (۵) ن : مشو خوشدل ز سود بیکرانش، (۶) خ : کزان در هر دل انکار تو باشد B، (۷) ن : بد فعل بد کام، (۸) ن : کیسه پرداز، (۹) این بیت در باب هفدهم همین کتاب نیز آمده است، ن این بیت و بیت بعد را بتقدیم و تاخیر ضبط کرده، (۱۰) خ : خود آن دانسته بهتر از نگوئی B، ن : خود آن دانسته بنکر از نگوئی، (۱۱) ن دو مصراع این شعر را بتقدیم و تاخیر دارد،

مکن (۱) چیزی بر اهل روز گارت

سخن بشنو زلفظ هر هنر جوی (۳)

مگو ناخوش (۵) که پاسخ ناخوش آید

مشو (۷) با خسروان گستاخ بازی

سخن نا گفته باشد کی چو گفته (۹)

بهر گفتار منما پیشدستی

همیشه مشورت با دوستان کن

که پرسد از تو روزی کرد گارت (۲)

ازان سانی (۴) که خوش آید چنین کوی

بکوه (۶) آواز خوش ده تا خوش آید

زبان هشدار (۸) تاسر در نبازی

چو شد گفته کجا ماند نهفته (۱۰)

مگو نا گفتنیها رو که رستی

ز دشمن راز دل دائم نهان کن

(باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا) (۱۴)

میفکن دوستی با او ز آغاز (۱۱)

وفا بردن بسر کاری عظیمست

که بدکاری بود رنجاندن (۱۳) کس

ز سک طبعی بود گرگ آشنائی

بدست آوردنش نبود بدانسان (۱۴)

کلید باب جنت (۵) برد باریست

همه درهای دولت برگشائی

میفزای از جفایش درد بر درد

چو مرهم می نسازی نیش کم زن (۱۸)

چه باشد دیو بودن (۱۹) آدمی باش

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز

فکندن دوستی با کس (۱۲) سلیمست

مرنجان کس مخوا هاش عذر ازان پس

مکن قصد جفا گر با وفائی

چو رنجانیدن کس هست آسان

در گنج معیشت ساز گاریست

ز توفیق و کلید بی ریائی (۱۶)

چو نتوانی علاج درد کس کرد

سنان جور بر داریش (۱۷) کم زن

ز مردم زاده ای بامردمی باش

(باب هشتم در طمع و خواری) (۱۴)

چو دست از جمله شستی رو که رستی (۱۴)

۲۰ طمع در هر چه بستی پای بستی

(۱) ن : مگو ، (۲) ن : که چون پرسند دارد شرمسارت ، (۳) ن : هر سخنگوی ،

(۴) ن : هر آن نوعی ، (۵) ن : مگو پاسخ ، (۶) ن : مگو (۷) ن : مکن ، (۸) ن : خوش دار ، (۹) : باشد چونکه گفته ، در حاشیه ن : نهفته باشد چون نگفته ، (۱۰) ن

این بیت و بیت قبل را بتقدیم و تاخیر دارد ، (۱۱) ن : دوستی را اول آغاز ؛ (۱۲) ن : کاری ، (۱۳) ن : آزر دین ، (۱۴) ن اینها را ندارد ، (۱۵) ن : باب دولت ، (۱۶) ن : ز توفیق ار کلید اندر ربائی (۱۷) ن : بر درویش ، (۱۸) ن این بیت و بیت بعد را

مقدم و مؤخر دارد ، (۱۰) ن ، چه باشی دیو مردم ،

نتیجه خواریش غمخواری آرد
 شود خوار از توقع هر عزیزی
 طمع را سرببر گر مرد مردی (۱)
 گر آسان گیریش (۳) آسان شود زود
 بتمکین باش همچون ماه و خورشید
 ز آرزو آرزو کن دست کوتاه
 چو کردی از بروت سفله مندیش
 کجا باشد چو بازار (۵) قناعت
 چو ببریدی طمع سلطان خویشی

طمع بسیار کردن خواری آرد
 مدار از کس طمع هر دم بچیزی
 (طمع آرد بروی مرد زردی
 بر آرزوستی (۲) که با تو روی بنمود
 ۵ بهر بادی مجنب از جای چون بید
 چو مردان پای محکم نه درین باب
 قناعت کن بنان خشکه خویش
 خنک (۴) باری بود بار قناعت
 طمع داری سک هر (۶) تیره کیشی

(باب نهم در احسان) (۱)

که دنیائی نیفزاید (۸) رود دین
 مکن بر کس بسیم وزر (۹) تفاخر
 که ندهد بهر تو میراث خواری
 بیزدان هر چه بدهی باز یابی
 بترس از روز حاجتمندی خویش
 زهر کس این صفت ناید (۱۱) بخیلست
 بخیل اندر سقر گردد (۱۲) گرفتار
 که در بسته بهمانی نداری (۱۴)
 چه بهتر گرسنه را سیر کردن
 که با هر کس روان شد روزی او

پی نفع (۷) اختلاط سفله مگزین
 به بخشش کوش چون دستت دهد (۹) پر
 بده چون داد نعمت کرد گارت
 بیزدان ده (۱۰) چو در بخشش شتایی
 ۱۵ بر آور حاجت درویش دلریش
 جوانمردی سعادت را دلیلست
 سخی طبع ایمنست از دوزخ و نار
 سزد در خانه گر نانی نداری (۱۳)
 چه بدتر در کرم تأخیر کردن (۱۵)
 ۲۰ مخور غم بهر رزق و روزی او (۱۶)

(۱) ن ندارد ، (۲) خ ، بهر سختی B ، زن ، زهر سختی ، (۳) خ . اگر آسان کنی B ،
 (۴) ن . سبک ، (۵) ن . بی بازار ، (۶) ن . سبک سر ، (۷) ن . پی نفس ، (۸) ن . که
 گر دنیا بیفزاید ، (۹) ن . ازسیم و زر بر کس ، (۱۰) ن . بیزدانت ، (۱۱) ن . هران
 کس کو شقی باشد ، (۱۲) ن . ماند ، (۱۳) میج . بداری B ، (۱۴) ن . سزد در خانه
 هر نانی که داری - چو مهمان آید آن پیشش گذاری ، (۱۵) ن . چه بدتر چیز دل
 را زیر کردن ، (۱۶) ن . رزق اندوزی او ،

بتا بستان مدد (۱) ده کوزه‌ای آب زمستان آتشی و موضع (۲) خوار

باب دهم در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن

- بهمین (۳) کاری که اندر زندگان نیست
تو گر توفیق داری هم بران باش
بلطف (۴) مرحمت دلها نگهدار
بکار افتاده کار آموز میباش
(علاج) دردمندان کن بهر درد
چو مرهم خسته را راحت رسان باش
پیوی اندر جوانی راه یزدان
بپیری خدمت مادر پدر کن
مزن طعنه بریشان از دل سیر (۶)
که پروردست مادر در کنارت
[بجو دلشان بخلق و خوبروئی]
- نکوخواهی بکس (۴) راحت رسان نیست
نکوخواه و (۵) بکس راحت رسان باش
کس از دست و زبان خود میازار
بهر دلسوخته دلسوز میباش
که هر کس کو جراحات کرد بد کرد
بسختی چاره بیچارگان باش
جوان بهتر خدا ترس و خدا دان
جوانی و جنون از سر بدر کن
که گریابی زمان (۷) گردی توهم پیر
پدر بد سالها تیمار دارت
که اینست ای برادر نیکخواهی [ن]

(باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا)

- سعادت اختلاط زیر کانست
ز دانائی دمی ارزد (۸) جهانی
ز دانا بدروئی (۱۰) دانش پذیرد
همر از صحبت دانا که دانش
بلطف از خویش بهتر جو حریف
بیاموز آنچه نشناسی تو ز بهار
بشاگردی هر آنکو شاد گردد
سگ استاد را صیدش حلالست
- ز نادان گر رسد سودی زیانست
نیرزد صد سر نادان بنانی (۹)
چو شمعی کان زشمعی نور گیرد
کند تأثیر بر تو از زبانش
که همچون خویش گرداند ظریف
که بر کس نیست از آموختن عار
بود روزی که هم (۱۱) استاد گردد
ز جاهل کشتن حیوان و بالست

(۱) ن : بدو، (۲) ن : گوشه ! (۳) ن : دگر، (۴) ن : نکوخواهی، (۵) ن : ندارد
(۶) ن : مزن طعنه ز دانش بردل پیر، (۷) ن : امان، (۸) ن : ز دانا موئی ارزد،
(۹) ن : ز دانایان تنی ارزد جهانی - نیرزد صد تن نادان بنانی B، (۱۰) ن : ز
دانشپروان، (۱۱) ن : که او،

در آن کن چهل تادانش پذیری (۱)
بنی آدم اگر رهدان نبودی

که نادان خیزی از نادان بمیری
امورش بر همه حیوان (۲) نبودی

(۷) باب دوازدهم در بریدن از نادان (۳)

از یشانند (۴) کناس و گلابی
چه خوش گفت آن خردمند سخندان

درخت انس نادان بر نیارد
زبان پیدا کند گر سود خواهد (۷)

کسی چون (۹) عمر با نادان بسربرد
چو از تو میگذارد (۱۱) دور ساقی
(۱۲) بسی سر هافر و رقتست ازین (۱۲) دور

ترا اسباب عطاری فراوان
کنون دریاب چون توفیق داری
[مگو کز صحبت دانا زیانست

ولی زین بوی وزان یک (۵) گندیابی
که روی از صحبت نادان بگردان
حضورش جز که درد سر نیارد (۶)
بدارد بر شر اربهبود خواهد (۸)
بدونادان بماند (و) مرد چون مرد (۱۰)
غنیمت دان دو روزه عمر باقی
درین قلم نشان دهند ازین (۱۳) غور
تو کماسی کنی کس را (۱۴) چه تاوان
که نتوانی گذشته باز آری
تو گردانی ز عمرت حاصل آنست]

(۳) باب سیزدهم در شروع و اجتناب از گارها (۳)

دو روزه عمر در دنیای فانی
بهر کاری سر رشته نگه دار

بهر جائی که خواهی در شدن را (۱۵)
[بهر کاری که خواهی کرد مدخل

مباش ایمن زهر راهی و چاهی (۱۱۶)
مخسب ارچه بخوابت (۱۷) میل باشد

نکو کن خوی و خلق و زندگانی
عنان یکبارگی از دست مگذار
نگه کن راه بیرون آمدن را
نگه کن آخر کارش باول (۳)
که دشمن بر کند کوهی بکاهی
بهر جا رهگذار بسوز باشد

(۱) ن. بدان شو تا که دانش در پذیری. (۲) ن. امور شرع را همخوان (۳) ن. ندارد. (۴) ن. ازین سائند. (۵) ن. ازین بوی خوش وزو. (۶) ن. این بیت را مؤخر از بیت بعد آورده (۷) ن. خواهی. (۸) ن. ندارد جز بدو بهبود ختاهی. (۹) ن. کسی کو. (۱۰) ن. نشد انا و نادان مرد و خر مرد. (۱۱) ن. در گذارد. (۱۲) ن. رفته درین. (۱۳) ن. نشان ندهد کسی. (۱۴) ن. مارا. (۱۵) ن. بهر در کاندر و خواهی شدن را. (۱۶) ن. بهر راهی ز چاهی. (۱۷) ن. براهت.

شناور باش از هر آب (۱) مگذر
بگفتار زنان هرگز مکن کار
[زنان چون ناقصان عقل و دینند
بپیران زبون کن دستگیری

که اندر آب پر میرد (۲) شناور
زنان را تا توانی مرده انگار
چرا مردان ره ایشان گزینند (۳)
که در پیری بدانی قدر پیری

ه باب چهاردهم در انجمن میان انجمن (۳)

بدان خود را میان انجمن جای
مشو بر تر نشین از پایه خویش
بجای خود نشین کن به (۴) که خوانند
بسایبدق که چون خردی (۶) پذیرد
۱۰ (نگهدار از پراگنده زبان را
زهزل و لاغ تو (۷) آزار خیزد
چو شه دارد ترا همسایه خویش
بود در خشم شه (۹) آتش فروزی
عجب کاریست کار پادشاهی
۱۵ گهی نوشت بر کف گاه زهرش (۱۰)

مکش بیش از گلیم خویشتن پای
طلب کن جنس خود همسایه خویش
بیالا ز آنکه با زیرت (۵) نشانند
بآخر منصب فرزین بگیرد
میفکن در هلاکت جسم و جان را (۳)
مزاح سرد آب رو بریزد
طلب کن جنس خود همسایه خویش (۸)
مرو پس پیش آتش تا نسوزی
درو هم قهر و هم لطف الهی
گهی لطفست همراه گاه قهرش (۱۱)

(باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر) (۳)

ره فقرست راهی با سلامت (۱۲)
خلاف سربزرگی کن بخردی (۱۳)
چو مردان باش اگر مرد خدائی
اگر (۱۴) بانام و باناموس باشی
۲۰

بری از شرو ایمن از ملامت
درین ره پانهادی دست بردی
رها کن زرق و سالوس ریائی
نباشی مرد ره سالوس باشی

(۱) ن. باش و از سر آب. (۲) ن. اندر بحر میمیرد، (۳) ن ندارد. (۴) ن. آن به. (۵) ن. در زیرت. (۶) B. خوردی. ن. که خوردی در پذیرد. (۷) ن. زلهو و لعب تو، (۸) ن. نکه میدار دایم پایه خویش. (۹) ن. کند در خشم شه. (۱۰) ن. گهی نوشت بکف و گاه زهرست. (۱۱) ن. گاه قهرست. (۱۲) ن. راه با کرامت. (۱۳) B. بخوردی. (۱۴) کذافی ن و هو الصواب. B. نر (۹).

خدا (۲) بینی اگر خود را بینی
بدان از خود برستی (۴) حقپرستی
زخود بینی بلغنت گشت (۵) ابلیس
زمستان گریه بینی و مراعات (۵)

زخود بینی حذر کن گریه بینی (۱)
بنیکی (۳) نیست کن دعوی هستی
فنا شد تا بهشتی گشت ادریس
بود کبر و منی با اهل طاعات

باب شانزدهم در بیان سالکان محقق

زسوز و درد رندان (۸) در مناجات
سریر مسکنت را پادشاهند
دو عالم را زده یک (۱۰) پشت پائی
نظر از جانب حق بر ندارند
سرو سودای (۱۲) درویشی نداری
نه کس را نبود (۱۳) آنچه مر ترانیست
ز بس اغیار از یاران نهانند

چه دانی چیست در کنج خرابات
دلایلی که بینایان (۹) راهند
نهاده نام خود هر یک گدائی
بریشان گردو عالم (۱۱) عرضه دارند
تو خود بار هر وان خویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدانیست
دغل بسیار مردان در میانند

باب هفدهم در دعوی داران مقلد

طلب کن گنج پنهان تا بیابی
که توفلفل دهی با طبع مخرور
که دایم نیش زهر آلوده دارد (ن)
که دعوی داربی معنی نشاید (۷)
بکن کاری که کار از کار حیزد
ندیده راه ترك داوری کن (۱۶)
که از اعمی بعمیا (۱۶) جویدار شاد (۱۵)

چو گنجند آن عزیزان در خرابی
مرا یاران بجنگند و تو مغرور
زنیشش چون تنم آسوده دارد
ترا ای مدعی معنی بیاید
نشان داری (۱۴) که گل از خار خیزد
بدان ره را و آنگه رهبری کن
کس از مقصود و مقصد کی شود شاد

(۱) ن . تا بینی . (۲) ن . و را . (۳) ن . بیکره . (۴) ن . زده بینی نیست شو
گر . (۵) ن . مانند (۶) ن . بود کبر و منی با اهل بدعت - گذر زیشان که تا یابی تو
رفعت . (۷) ن ندارد . (۷) ن . رندی . (۹) ن . دانایان . (۱۰) ن (زده خود) ۱۱۱
ن . دو کون اندر نظرشان ، (۱۲) ن ، سر سودای (۱۳) ن (نیست) (۱۴) ن (دادی
۱۵ ن این (و بیت را بتقدیم و) تاخیر ضبط کرده (۱۶) ن ؛ چو از اعمی نعیمی ،

اگر خود (۱) طالبی مردی طلب کن
 مزین بردست و پای دزد دین (۲) بوس
 بجو مردی اگر بینائیت هست
 درین بازار گاه پر ز طرار
 ۵ زبس نفس دغل هر يك یزیدی (۵)
 همه گوئی شریکان خدایند
 بدرد خویش همدردی طلب کن
 که دربار تو بندد ذرق و سالوس
 مده بردست هر تر دامنی دشت (۲)
 همه کس دزدان کالانگه دار (۴)
 بحیلت کرده خود را پایزیدی
 و گر پرسی ندانند از کجایند
 باب هجدهم در یار موافق و وفانمودن (۶)

دلا (۷) یاری طلب گر میتوانی
 کدامین دوست کو از دوست نازد
 خنك آنکس (۸) بود یار خرده مند
 ندیدم من چنین يك دوست باری (۱۰)
 ۱۰ ترا گریافت شد مارا خبر کن
 چو بایی دوستی سختش نگهدار
 چو کس را یار یکدل یار گردد
 بیاید قرن دیگر زندگانی
 ۱۵ نه بر هرزه ست کار یار و یاری
 بیاری در فراوان کار باشد
 چنان یاری که بروی جان فشانی
 چو کار افتد بجان جان را بیازد
 که نتواند گشاد از پای دل (۹) بند
 که از دل بر تواند داشت باری
 و گر نه این حکایت مختصر کن
 بستنی دامنش از دست مگذار
 بهر آزار کی پیرار گردد
 که تا هم سرد و گرمش باز دانی (۱۱)
 که صدق و اعتقاد آمد بیاری (۱۲)
 نه هر کش یار خوانی یار باشد
 (باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن) (۶)

بیاید فرق کردن دشمن از دوست
 که دانستن دشمن دوس نیکوست

(۱) ن (اگر تو) (۲) ن : داد و دین ، (۳) ن : بجو مردی اگر دانائیت هست
 بجو مردی اگر بینائیت هست . (۴) این بیت در باب پنجم همین کتاب (ص ۵۴۸ س ۱۶)
 با آنك اختلافی در مصراع اول گذشته است ، ن درین موضع : گر این بازار پر درداست
 و طرار ازین کیسه بران کیسه نگهدار (۵) ن ز نفس بد ضرر هر يك بدیدی ، (۶) ن
 ندارد ، (۷) ن : الا ، (۸) ن : مگر آن کس ، (۹) ن که بتواند گشود از پای تو
 (۱۰) ن ندیدم این چنین يك دوستی ، (۱۱) ن : که تا هم گرم و سردش را بدانی (۱۲)
 ن بجای این بیت :

نه بر هزلست و باری کار یاری ✱ نه یار است آنکه باشد رهگذار

همه کس راز داری را نشاید
 کجا دشمن سرشت دوست باشد
 سگی کش باتو پیوندست (۲) جانی
 نباشد عیش (۳) بی هم دوستان را
 کسی کش آزمودی مازمایش
 همانست او گرش صد آزمائی (۴)
 خوش آید (۶) طبع مار آشوفتن را
 و گر چه دوست بینی راز ازو (۷) پوش
 چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست

درست از آب هر کوزه نیاید (۱)
 که مغز دوستی بی پوست باشد
 به از یاری که دارد سر گرانی
 چنان چون ذوق بی گل بوستان را
 که بس باشد یکی بار آزمایش
 که ناید هر گز ازوی (۵) آشنائی
 نشاید مار جز سر کوفتن را
 که دارد به ز تور از ترا گوش (۸)
 بعمدا ز مغز اسرار ت کشد پوست

باب بیستم در قرض دادن و گرفتن (۹)

زنو کیسه مکن هر گز درم وام
 مده زر بی گرو گر پادشاهی
 بود یک رنجش از یاد آوری زر (۱۱)
 مده زری گرو کان نیست بهبود
 مگر (۱۴) قرضی ستانی مردباهش
 (ن) چو مهمان آیدت دلشاد میباش
 منه منت چو بر خوان تو باشد
 ز خوان دیگران بخشش بحد کن
 ز مال خود رسان کس رانوالی
 که سیمی کو پس از امساك باشد
 مکن بسته چو حق در بر تو بگشاد

که رسوائی و جنگ آرد سرانجام
 که دشمن گرددت (۱۰) گر باز خواهی
 صد دیگر (۱۲) چو گوئی زربیاور
 بشرط آنکه بستانی از وزود (۱۳)
 چو کارت کرد، آمد درادا گوش
 ز هر بند غمی آزاد میباش
 که آن شکرانه بر جان تو باشد
 جوانمردی ز خوان و نان خود کن
 بصید شیر کی گنجد شغالی
 پس از مرگش بزیر خاک باشد
 که چون خواهد رود چون خاک برباد (ن)

(۱) ن این بیت را بعد از بیت سطر ۹ این صفحه آورده و آنکه بی بجای رازداری «دوستاری» دارد؛ (۲) ن؛ کسی کو باتو پیوستست؛ (۳) ن ذوق؛ (۴) ن همانست اردو صد بار آزمائی؛ (۵) ن از گرك؛ (۶) ن؛ نشاید؛ (۷) ن؛ راز را؛ (۸) این مصراع بصورت سؤال است، ن؛ که رازت به ز تور از ترا پوش؛ (۹) ن ندارد؛ (۱۰) ن؛ که گردد دشمنت؛ (۱۱) ن - از نادادن زر؛ (۱۲) ن - دو صد رنجش (۱۳) شاید - سود B؛ (۱۴) میج - و کر B؛ ن - و کر قرضی ستانی کر بودموش.

(باب بیست و یکم در نفس بدور با خواران) (۱)

- ربا خواره ز اهل نار باشد
 بود با هر عزیز اهل ربا خوار
 چه ایمان خواهی آن کس را (۲) که خواهد
 بدان تا خود بود در راحت و ناز
 ۵ بساممسك كه نعمت (۵) جمع آورد
 بسازد سود خود (۷) در پادشائی
 ربا خور را سبك دولت سر آید (۹)
 مخور ناناش اگر خود (۱۱) نفع جانست
 ۱۰ زمین و چرخ با عارند از وی
 (کند صد سال اگر دوزخ نشینی)

(باب بیست و دوم در صنعت و ران) (۱)

- به از صانع بگیتی (۱۲) مقبلی نیست
 بروز اندر پی سامان خویشست
 ۱۵ خورد بیش و کم آن مایه که خواهد
 (بری از سبقت هر دون و هر خس
 بیارو حاصل آرد قوت فرزند
 (رسد صد برکت از کسب حلالش
 چو شب شد خفت ایمن در شب تار
 ۲۰ بطاعت تا ز مستقبل بماضی (۹)
 ز کسب دست نبود هیچ عاری

(۱) ن ندارد - (۲) ن - از عمر - (۳) ن - چو ایمان دارد آن کس را - (۴) ن - بود - (۵) ن - که چون زر - (۶) ن - بمرد و - میج: چو مرد او B - (۷) ن - بسازد سود خور - (۸) ن - که شان کردند (۹) ن - ربا خواره زهر دولت بر آید - (۱۰) ن - کی (بجای «تا») (۱۱) ن - که گر خود - (۱۲) ن - بعالم - (۱۳) ن - آنچه از شب بکاهد - (۱۴) ن - بدون وادعاطفه (۱۵) ن - به از کسبت.

سرصانع بگردون بس فرازست (۱) سلاطین را بصناعان نیازست

باب بیست و سوم در حق کشاورزان

به ارصناع عالم دیهقانست که وحش و طیر را راحت رسانست

ز صانع رایگان نفعی (۳) نخیزد ز دهقان عاقبت چیزی بریزد

جهان را خرمی از دیهقانست ازو که زرع گاهی بوستانست (۴)

« ازین به به با بنی آدم چکارست کز آدم در جهان این یاد گارست (۲) »

براحت رازق هر مار و مورند (۵) همان گر آدمی و گرسرورند (۶)

اگر دهقان چنان باشد که باید سبک گوی از ملائک (۷) در رباید

اگر جویای قحط نان نباشد کسی را پایه دهقان نباشد

بکار اندر همه مردان کارند عرق ریزند و قوت خلق کارند

کلید رزق (و) قسمت سخت درمشت چراغ دلفروزی در ده انگشت

بدنیا عاقلانه تخم کشتند بعقبی در گل باغ بهشتند

(باب بیست و چهارم در مناقب انبیا و اولیا و حکما) (۸)

سه قوم اندر جهان اشرف برینند (۹) ز مردم آنچه خاصانند اینند (۱۰)

نخستین پایه برتر انبیا راست (۱۱) وزین پایه فرو مر اولیا راست (۱۰)

سیم پایه حکیمان جهانند که اسپ دانش از گردون (۱۳) جهانند

دگر باشد عوام الناس مردم بزخم یکدگر چون مار و کژدم

بزرگند انبیای برگزیده (۱۱۴) هر آنچه دیده در حقش رسیده

سوی حق الیقین ره انبیا راست کمال معرفت امر مصطفی راست

ندارد ز انبیا کس پایه او شرف بر هر (۱۵) دو کون از سایه او

(۱) : سرصناع از گردون فرازاست ، (۲) ن ندارد ، (۳) ن : چیزی (۴) ن :

اگر در باغ اگر در بوستانست ، (۵) ن : براحت از دهاقین مرغ و مورند ، (۶) ن این

بیت و بیت بعد را بتقدیم و تأخیر دارد ، (۷) ن : از ملامت ، (۸) ن بجای این عنوان

فی الاشراف ، (۹) اشرفترینند ، (۱۰) ن : ز مردم هر چه خواهند آن ببینند ، (۱۱) ن

انبیاء است ، (۱۲) ن : فروتر اولیاء است (۱۳) ن : که آب و آتش از دریا ، (۱۴) ن

انبیا و نورریده ، (۱۵) ن : شرف گیرد ،

بدان پایه رسیدن نیست کس ۱

ولیکن اولیا را غیر ازینست (۲)

رهی کانه‌ها بدیده پاک کردند

[چو حجت باش در حکمت سرافراز

بعمدا کس چه پیماید (۱) هوش را

مر ایشان را ورع عین الیقینست (۳)

حکیمان آن (۴) بعلم ادراک کردند

بگنج معرفت دایم سرافراز] ن

باب بیست و پنجم در بیان حیا و عقل و ایمان (۵)

حیا اصلست اندر ذات انسان

حیا و عقل و ایمانند باهم

نمود ایزد بمعراج آشکارا

اشارت یافت از لطف (۷) الهی

چو شنید این خطاب از کرد گاراو

بگفت ایمان که با عقلم گرو دان (۸)

چو خواه باز گشت آمد ز درگاه

که دارد آدمی را آدمی سان

ز یکدیگر نپردازند (۶) یک دم

حیا و عقل و ایمان مصطفی را

کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی

ازان سه عقل را کرد اختیاراو

حیا گفتا نباشم دور از ایمان

حیا و عقل و ایمانش بهمراه (۹)

کجا تن در دهد در بی حیائی

که ایمان بی حیا رخ کی نماید

که لعنت بر وجود بی حیا باد

کسی کو جست (۱۰) با عقل آشنائی

حیا پیش آر اگر ایمانت باید

حیا باید که دارد آدمیزاد

((باب بیست و ششم در تجرد)) (۱۱)

چه بندی بر رباط پر خطر دل

پلست این دهر و تو بروی روانی

چو خواهی زین سرافتن یکی روز

مجرد باش چون عیسی مریم

ز (۱۳) پیش از مرگ ازین بستان گذر کن

مسافر تابکی مانی (۱۲) بمنزل

نسازد خانه بر پل کاروانی

شب تجرید را شمعی برافروز

تبرا کن چو ابراهیم ادهم

سر او باغ و بستانی دگر کن

(۱) ن : بهرزه کس چه بنماید ، (۲) ن : غیر از انست ، (۳) ن : مر ایشان

را درج عین العیانست ، (۷) ن ، حکیمان ، (۵) ن ، فی الحیاء ، (۶) ن . ز یکدیگر

جدا نبوند ، (۷) ن . اجازت یافت از فضل ، (۸) ن . بگفت ایمان بعقل من گروگان ،

(۹) ن . ایمان بود همراه ، (۱۰) ن . کو راست ، (۱۱) ن بدون عنوان ، (۱۲) ن ،

ماند ، (۱۳) ن ، تو ،

بباید رفت ازین دیر سپنجی
جهان را حالها یکسان نماید
جهان یکسر چراگاه خراست
تو خواهی دردمندو (۴) خواه دلشاد
همه کس دامن از وی برفشاند

که گر با مال و گر با جاه و گنجی
دهو گیر (۱) تو جاویدان نماید
چو عیسی راه ما (۲) بر آسمانست
همیدون (۳) بگذرد این عمر چون باد
سرای عاریت با کس نماید

(باب بیست و هفتم در پیوفائی دنیا) (۵)

بغیر آنکه در دفتر شنیدم (۶)
تو گوئی در جهان هرگز نبودند
مگر گوئی بخاک اندر کسی نیست
نه از میر و ملک آواز یابی
که هرگز از وفا با کس نکردست
همورا ملک ناگه نای (۹) بگرفت
ز منعم وقت مردن زار تر کیست
کجا شاهان دعوی دار مغرور
بدند از خاک بازان (۱۲) خاک گشتند
نماید جز خدا باقی و جاوید

بشا شاهان با حشمت که دیدم
همه در خاک رفتند و غنودند
ز رفتنشان (۷) بخاک اندر بسی نیست
نه سلطان سپه را باز یابی
جهان چون تخته (۸) پر سرخ و زردست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت
پس از چندین غرور مال بر چیست (۱۰)
کجا اسکندر جمشید و فغفور (۱۱)
همه زین خاک کدان اندر گذشتند
بریدند از سرای فانی امید

(باب بیست و هشتم در مذمت ملوک و امرا) (۵)

شدن چون یوسف اندر چنک گرگان (۱۴)
چو نمرود از پر یک پشه رنجور
گروهی دیو بیند در برابر
یکی چون عقرب دم بر شکسته

چه نا (۱۳) خوبست دیدار بزرگان
همه خود بدتر از (۱۵) فرعون مغرور
ملک چون خواست (۱۶) حاضر گشت بر در
یکی چون افعیان سر شکسته (۷)

(۱) ن - زدو گیر ، (۲) ن - راه تو ، (۳) ن - همی چون ، (۴) ن - مستمند و ، (۵)
ن بی عنوان ، (۶) ن - بسا شاهان که در دولت بدیدیم و رای آنکه از دفتر شنیدیم
(۷) ن - برفتیشان ، (۸) ن - قحبه ، (۹) ن - پای ، (۱۰) ن - مال زرچیست ، (۱۱)
ن - کجا هوشنک و کوچمشید و کوگور ؛ (۱۲) ن ؛ از خاک و دیگر ؛ (۱۲) ن - نه بس ؛
(۱۴) ن - اندر چاه کنعان ؛ (۱۵) ن - همه خود بین و چون ؛ (۱۶) ن - ملک جوئی چو ؛
(۱۷) ن - یکی چون آفتی سر گشته خسته ؛

چوندهد داد کس گردادخواهند (۱)

(و گر بارش دهند و رفت درپیش

که گراصحاب کف آید بریشان (۴)

سلامش را جواب از ناز (۵) ندهند

بقول موسوی راضی نباشند

بیاویزند عیسی را بخواری

دل خلقان زبیم و غم بکاهند (۲)

چه بیند چند غافل مشقت درپیش (۳)

نماید کمتر از سَك در نظرشان

و گر گوید جوابش باز ندهند

ز گوساله خدائی بر تراشند (۶)

سم (۷) خر را خرند از خاکساری

(باب بیست و نهم در قناعت) (۸)

غنی مالست مرد این صناعت (۹)

که چون من در جهان بیچاره نیست

گهر باخاک باید کرد همسر [ن

سر خلوت نشین بودی بعیوق

بگیتی از کفافی بی نظیر است (۱۲)]

بمدح کس نبودی جهد و کوشش

سر کوی صفا و چشمه آب

ازین امید نومیدم مگردان (۱۸)

دلم را بیعتی با (۱۴) مصطفی ده (۱۵)

مدان گنجی به از گنج قناعت

همینگویم من این را (۱۰) چاره نیست

[دریغست اینکه بهر يك درم زر

چه بودی گر گز برستی چو مخلوق (۱۱)

] اگر درویش اگر شاه و امیر است

مرا کمتر (۱۳) خورش بودی و پوشش

(شبی گنجم بدی و موضع خواب

امیدم هست همراهی مردان

دروغم را بنور خود صفا ده

(باب سی ام در ختم کتاب) (۸)

همه دوشیزگان طبع و ادراک

بگفتم بیت سیصد از دل پاک

(۱) ن - خواهد - (۲) ن - دلش از بیم آن از غم بکاهد - (۳) معنی درست مفهوم نمیشود

ظاهر این مصراع مغلوطست B - ن ندارد - (۴) ن - اگر . . . بدرشان - (۵) ن -

جواب آغاز - (۶) ن - دو مصراع را بتقدیم و تأخیر وانگهی بجای «بقول موسوی» دارد

بقول موسی (كذلك) - (۷) ن - همه - (۸) ن ندارد - (۹) ن - غنی حالست مرد این

بضاعت - حاشیه B - معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مغلوطست -

(۱۰) ن - همی گوید مر آن را - (۱۱) ن گر کسی ترسی ز مخلوق - ظ - گر کسی

رستی ز مخلوق - (۱۲) کذا - ظ ناگزیر است - (۱۳) ن - مرا گر کم - (۱۴) ن - دلم

را ره بنعت - (۱۵) ناشر B - ازین بیت و بیت قبل که هر دو در مناجاتست و نیز از عبارت

«بگفتم بیت سیصد» و حال اینکه B بیش از ۲۷۸ بیت ندارد استنباط میکنند که

شاید ازین موضع چند بیتی که ابتدای مناجات بایستی باشد سقط شده باشد اما در کتاب

حاضر درست ۳۰۰ بیت مجموعاً موجود است.

طبیعت داده آرایش تمامش
 [کسی که غفلتش پنبه است در گوش
 زمن در سخن را بار بستن
 در این گنج را بر تو گشادم
 • (چشاندیم مذاقت را ز هر آب
 بچشم جان بین روی معانی
 (تمامست این اگر بارأی و هوشی
 سعادت یار خواهی در همه کار
 برین پند آنکه از جهلش (۵) فرج نیست
 ۱۰ [بکن در گوش کین در ثمینست

خرد کرده سعادتنامه نامش
 چو بر خواند کند از دل فراهوش (۱)
 ز نیک اختر سخن را کار بستن (۲)
 کلید گنج در دست تو دادم
 که تا خضر آب شناسی ز شوراب (۱)
 نه از معنی بصورت باز مانی (۳)
 چو در در گوش گیری و نیوشی ن
 سخنهای شریف از دست مگذار (۴)
 مکن عیبش که بر اعمی حرج نیست
 حدیث ناصر بن خسرو اینست (۱)

(۱) ن ندارد - (۲) ن - زمن در سخن در کار بستن و نیکو اختران در کار بستن - (۳) ن - بچشم
 خود بین در معانی و اگر معنی بصورت باز دانی - (۴) مخ: سعادت باز خواهی در همه کار *
 حدیث ناصر خسرو نکه دار B - ن مثل متن فقط «گوش» بجای «از دست» - (۵) ن -
 برین میدان که بر جانش - و آنکه بی این چند بیت اخیر را باین ترتیب دارد - بچشم خود
 تمامست این - زمن در - ازین میدان - در این گنج - سعادت.



رساله

حکیم ابو معین حمید الدین

ناصر بن خسرو قبادیانی

بنشر

در جواب نودویک فقره أسئلة فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی

مندرج در یک قصیده هشتاد و یک بیت یکی از شعرای مقدم برو

رساله

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

- مختصر جواب بعضی از این مسائل ، دهر بقاء مطلقست مرار و اح مجرد را ، که
 آن برین اجسام نیست ، و مر آن را فساد (۱) و فنا نیست ، و نیز گفته اند که دهر زنده
 دارنده ذات خویشست ، یعنی آنچه زندگی از ذات او باشد نمیرد ، و بقای آنچه نمیرد
 ۵ دهرست ، و گفتند که زمان از دهر متحیرست (۲) ، و آن زمان بقای اجسامست ، و معنی
 حیات (۱) روز گذار زمانست نزدیک عقلا ، و کمال بقول ارسططاليس جوهر نفس
 است ، کی مر او را پرسیدند کی نفس چیست ، (گفت) النفس کمال جسم طبیعی
 آلی ذي حیاة (۳) بالقوة ، گفت نفس کمال جسم طبیعی است که بحد قوه زنده است
 یعنی که جسم جوهریست کی زندگی اندرو بقوة است ، و حکمای دین حق علیهم السلام
 ۱۰ گفتند از بهر آن مر او را سایه نفس نهاده اند کی او بذات خویش زنده است ، تا (۴) جسم
 بزندی ذات کی نفس راست زنده شود بزندی عرضی ، و مر جسم را سایه نفس گفتند
 (قول دیگران ۱) ، از بهر آنک سایه هر جسمی مانند چیز باشد ، و چه نفس زنده
 ذاتست ، جسم زنده بقوةست ، او مر زنده ذات (را) ظ بمنزلت سایه باشد ، و چه جسم جوهریست
 کی زندگی بحد قوه است ، و جسم ازین قوه آنگاه بفعل آید که نفس (۵) از نفوس باحی (۶)
 ۱۵ بدورسد ، و چون زندگی اندر جسم بقوة است ، همی بنفس باقی بفعل آید ، و آنچه از قوه بفعل

(۱) در اصل محوشده است - (۲) کذا فی الاصل ولعل الصواب - متحیر است - (۳) در اصل
 حیوة - (۴) در اصل : با (بدون نقطه) ، (۵) ظ - نفسی ،

آید از نقص بکمال رسد، پس درست شد که نفس کمال جسم باشد، و این حدیست کی
مر نفس را نهاده است این فیلسوف، و بر طریق خویش سخت تمامست، اما اهل تأیید
یعنی امامان امت رسول صلی الله علیه و آله که حکمای دین حق اند دهر را گفتند که
بقاء جوهر سرمدیست، و جوهر سرمدی اول عقل کل است، و بقای دهرست، و
چنانک دهر اندر افق عقلست جان (۱) اندر افق (۲) نفس کلست، النی که علت دهر
عقلست، چنانک علت زمان نفس است، کی زمان عدد حرکات فلکست نزدیک اهل
خرد و حکمت، و حیات (۳) روز گذار کی اندرین بیتها (۴) همیگوید زمانست، و
باز برهان آنک حیات (۳) روز گذار یعنی برهان بر آنک دهر بقای مرگست (۲) آنست
کی زمان روز بروز همیگذرد بقاء زنده میرنده است، و چه بقای زنده میرنده زمان
گذرنده باشد واجب آمد که بقای زنده نامیرنده کآن (۵) نفس و عقلست بقای سرمدی
باشد نا گذرنده، و نام آن دهرست، و قول (۲) بر اظهار دهر و زمان و تفضل ایشان
(۶) از یکدیگر، آنست کی گوئیم که زمان از دهر بحرکات فلک همراه است، کی
مر او را آغاز و انجام نیست، بلك دهر زمان و درنك و بقاء مطلقست، || و اما (۲) برهان
بر آنک جوهر نفس میرنده نیست، و بقای او دهرست، و بقای مطلق ازلی وابدی، آنست
(۲) کی گوئیم جسد ما زنده است روزگاری، و باز زندگی از و همی بشود، پس
دانستیم کی زندگی جسد ما عرضست، آنگاه گوئیم به- بر معنی کی آن بعرض
اندر چیزی پدید آید آن معنی اندر چیزی دیگر جوهری باشد، و آن
چیز که مر او را آن معنی جوهری باشد پیش از آن چیز باشد بوجود که
(۷) آن چیز باشد که (۷) آن معنی اندر و بعرض پدید آید؛ چنانک همی

(۱) کذا فی الاصل ولعل الصواب: زمان - (۲) این کلمات در اصل مقروء نیست - (۳) در اصل

خیوة - (۴) در اصل - منتها - (۵) صواب همینست ولی در اصل - نامیرندگان - (۶) ن

آ: انسان - (۷-۷) ظاهراً این چهار کلمه زائد است.

بینیم که گرمی! اندر عرض آهن پدید همیآید از آتش و آتش را گرمی جوهریست
و تا آتش بآهن پیوسته است گرمی عرضی اندر آهن موجودست. و چو آتش
جدا شود گرمی عرضی ازو زایل گردد و چو ظاهر کردیم که معنی عرضی
از چیزی اندر چیزی آید که آن معنی اندرو جوهری باشد، و جسم ما را
زندگی عرض بود، نتیجه ازین مقدمات برهان آن آید که آن چیزی که
جسم ما بزندگی عرضی زنده بود (۱) زندگی او جوهریست، و آنچ
زندگی او جوهری باشد مراو را مرگ نباشد، پس نفس که زندگی جسم ما
بدوست بجوهر وذات خویش زنده است نه بچیزی دیگر، و چه بجوهر خویش
زنده است هرگز نمیمیرد، و جوهر که نمیرد بقای او دهرست. چنانک بقاء جسم
که زندگی او عاریتست زمانست، لاجرم نفس بوجود پیش از جسمست،
چنانک آتش بوجود پیش از آهنست، و گفتند که عقل بادهر معالبت (۲) ،
یعنی پیشی و پسی نیست مر عقل را بادهر، و عقل اندر افق و دهرست چنانک
نفس اندر افق زمانست، گروهی گفتند که نگاه دارنده این شکل که عالم
بر آنست برین جسم کلی خلاست، یعنی جایی نیست بیرون ازین فلك،
و خلا مر جسم را کشیده است، و اینجا که عالم اندروست مر این جسم را اندر ذات خود
کشیده است، و نگاه داشته؛ و همی نگذارش که ازو بیرون شود، و بر مثال کوزه
که زیرش سوراخها (۳) تنگ بکنند بسیار، و مر آنرا سر کی بسازد (۴) و چون
مر آن کوزه گل را بآب اندر افکنند پر آب شود، و چون انگشت بر سراو نهند
و از آب بر کشندش، هر چند بزیروی سوراخها بسیار باشد هیچ آب ازو فرو نیاید،
بدانچ از خلا اندر آن کوزه است مر آن آب را نگاه دارد. و چو راه نباشد که

(۱) عبارت خالی از نقصی نیست (۲) یعنی: بسازند (بنابر رسم قدیم در عطف

فعل مفرد بفعل جمع).

هوا بدو فرو شود هیچ آب از او فرو نیاید ، و چه وانگشت از سرش بر گیری آب از آن
 سوراخها بیکبار فرود آید ، از بهر آنکه هوا از زبرش بدو فرود آید ؛ و آنجا که آب
 داشت بگیرد ؛ پس آن گروه گفتند (۱) نظام عالم از خلاست . حجت این آورده اند
 بر پراکنده شدن عالم اجزاء پس گفتیم کی اول || از امر باری سبحانه و تعالی که
 نام او ابداع است نخست عقل موجود شد دست . آنگاه نفس این جوهر طبع بزنگی
 نفس برو مستولیست ، اعنی هیولی و نفس را بمیانجی عقل موجود شد دست . و
 مظاهر عقل مر نفس را و تشریف او مر نفس را گواهی ماست بر آنکه نفس بمثل
 فرزند عقلست ؛ و لوح اوست ؛ کی عقل محاسن خویش با (۲) نفس همی بدر تواند
 آوردن ؛ و دلیل بر آنکه نفس را محل لوحست ، آنست کی او جوهریست کی ذات
 او صورتیست ؛ و صورت را جز اندر نفس مکان نیست ؛ و لوح باشد آنچه محل صورتها
 باشد ؛ پس درست کردیم که نفس را منزلت لوحست ؛ و چه نفس را منزلت لوحست
 عقل را منزلت قلم باشد ؛ کی قلم بر لوح مطلع باشد چنانکه عقل بر نفس مطلعست
 و از بهر آن رسول صلی الله علیه و آله مر عقل کل را قلم خدای گفته است ؛ کانچ در
 ضمیر نویسنده باشد نخست بقلم رسد ؛ آنگاه از قلم بلوح رسد ؛ و نخست بر لوح
 پدید آید ؛ و این عالم بکلیت خویش بمثل کتابیست نبشته خدای تعالی ، و چنانکه
 عقل کلی مر نفس کلی را بمنزلت قلم است مر لوح را ؛ و صورتهای عقلی اندر نفس
 از عقل آمده است ؛ نیز نفس کلی بمنزلت قلم است مر هیولی را ؛ و صورتهای
 جسمی برین جوهر از قلم نفس کلی پدید آمده است ؛ و این بمثل خط
 خدایست بر لوح کلی که جوهر جسم است بچندین هزار اشکال ؛

(۱) شاید ؛ که ، گفتند (۲) با بخط الحاقی است .

اول امر، دوم عقل، سیوم نفس، چهارم هیولی، پنجم طبیعت، ششم جسم، هفتم
 فلک، هشتم ارکان، نهم مولدات، شرح این جمله (۱) عقل دواست غریزی و مکتسب
 ، نفس سه است نباتی و جسمی و ناطقه، هیولی چهارست هیولی صناعی، هیولی
 طباعی و هیولی کلی و هیولی اول یعنی که صورت، طبیعت پنجست چهار طبایع
 و پنجم طبیعت فلک، جسم در مرتبه شش است، جهات شش آمد، فلک در هفتم
 مرتبه افتاد، افلاک هفت افتاد، فلک زحل، فلک مشتری، فلک مریخ، فلک آفتاب
 ، فلک، زهره، فلک عطارد، فلک قمر، ارکان در مرتبه هشت افتاد هر رکنی دو
 طبع دارد، گرم (و) خشک آتش، گرم و تر باد، سرد و تر آب، سرد و خشک خاک
 ، مولدات در نهم مرتبه افتاد نه آمد، حیوان سه اند، یکی بزاید و شیر دهد، دوم
 خایه کند، سیوم از عفونت خیزد، نبات سه اند، یکی آنک بنشانند دوم آنک هر سال
 بکارند، سیوم که خود روید، معادن سه اند، یکی آنک بگدازد و بسوزد خاکی، دوم
 که نگدازد و نسوزد هوایی، سیوم که بگدازد و نسوزد آبی، فذلک نه نوعست،
 طبیعتست بمثل نایب نفس کل است کی برنگاه داشت پیش اقسام جسم را، قول
 افلاطون اندر علم و ارادت آنست کی گفت گویم که فاعل اول خواست با (۲) نا
 خواست است، از بهر آنک خواست را او پدید آورد اندر نفس، و روا نباشد گفتن
 که خدای مر خواست را بخواستی دیگر پدید آورد، که اگر چنین باشد
 مر آن اولین را نیز بخواستی دیگر باید کی پدید آورده باشد، || (۳) آنکه
 ۲۰ خواستها بسی نهایت شود، و خواست را آخری پدید نیاید، و چو خواست

(۱) شرح «امر» را ناقص است، (۲) کذابا بالاصل ولعله: یا، (۳) درین جا بخط الحاقی

مر نفس راست ، و نفس معلومت ، روا نباشد کی مبدع نفس را که خواست مر
او راست خواست باشد ، و نیز گفت « بگویم که آنچه کرد از صنع بعلم کرد (۱) ،
بدان روی که آن را نخست دانسته بود آنگاه بکرده ، از بهر آنک عقل معقول اوست
و علم های ما از عقلست ، پس روانیست کی خدای مر علم را بعلم کرده باشد ، که
این محال بود از بهر آنک چیزها را بعلم کنند ، و علم را بعلم نکنند ، و چو ما را از
علم نصیبست و علم ما از عقلست دانستیم که عقل آفریده اوست ، این قولهای
افلاطونست اندر علم و ارادت باری و اندر عقل ، اما جواب اهل تأیید علیهم السلام اندر
فرق میان عقل و علم آن کنند کی **حد علم** : تصور است مر چیزی را چنانک آن
چیزست ، و حد علم : خداوند علم کسیست کی چیزی را چنان تصور کند که آن
۱۰ چیزست ، و گفتند که **حد عقل** : آنست کی او جوهر بسیطست کی مردمان چیز
ها را بدو اندر یابند ، و گفتند کی حیات یعنی زندگانی نگهدارنده جسدست ، و
نفس ناطقه نگهدارنده حیاتست . و عقل نگه دارنده نفس ناطقه است ، و شرف دهنده
اوست بشناخت جوهر خویش ، و علم فعل عقلست کی مردم بعقل اندر یابد مر
چیزها چنانک چیزها چیزهاست ، پس مردم (را) عاقل گفتند بدین سبب کی مر او
را چیزی بود که بدان چیز مر چیزها را بحقیقت اندریافت و این صفت اعنی عاقل
۱۵ خر مدارای راو نبود ، از بهر آنک او مبدع عقل بود و عقل بمردم معروف بود که
همی گویند کی فلان عاقلست ، و خدای را عالم گفتند بدانچ علم صفت عقل بود و عقل
بمثل صفت خدای بود پس خدای تعالی صفت خویش عالم الغیب والشهادة گفت ، و بدین صفت

(۱) شاید این جمله از اصل قصیده باشد که این رساله شرح آنست .

عقلست، کی تا و هم (۱۱) معقولات را داند و محسوسات را، و چو عقل ما را بخشیده خدایست، کی این شرف از دیگر حیوان ممنوعست، روا نیست مر او را سبحنه بصفه موهوب خویش موصوف گفتن، و هرک از علم حقیقت خدای را عالم گوید بدان وجه گوید کی او مبدع عقلست، و علم عقلست همچنانک مر او را قادر گویند بدان وجه که قدرت قادران ازوست، چنانک

خلقت خلقان را او دادست، و گفت **فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ** (۲) گروهی

اندر یابیم آنگه عقل فاعل باشد و مبدع او سبحنه مفعول او باشد، و این روا

نباشد، اما نمودیم عقلا را بدین دلیل عقلی که عقل کی مبدع خویش را اندر باید،

باثبات محض بری از همه صفاتهای محسوسات و معقولات، و مبدع حق سبحنه

و تعالی معقول عقل باشد (۳)، **بَلَك** عقل بنور اندر یافتن مر او را باثبات مجرد

شرف و نور پذیرد، و انفعال سوی عقل باشد نه سوی باری سبحنه، و این جوابی

شافیست مر این سؤال را بارادت عقلی، و حکما گفتند زمان سه قسمت، یکی

حاضر چون امروز || و این ساعت، و دیگر گذشته چون دی و پریر، و سه

دیگر آینده چون فردا و پس فردا، و چیزهای زمانی هم برین سه قسمت،

پس گفتند چشم (۴) **آلتست** مر ادراک چیزی را که حاضر باشد امروز،

و گوش **آلتست** مر ادراک چیزی که دی و پریر بودست (۵) و گذشتهست

[و] **فکرت آلتست** مر ادراک چیزی را که فردا و پس فردا خواهد بودن

و گفتند که عقل **آلتست** مر ادراک مبدعات را نه مر ادراک مبدع را،

(۱) شاید. باوهم معقولات را داند و هم محسوسات را، (۲) قر؛ ۲۳. ۱۴،

(۳) شاید. نباشد. (۴) نسخه اصل: جسم، (۵) «بودست» در اصل مکرر شده.

نام زحل فعلست از زحل یزحل (۱) چنان باشد که گوئیم بگریخت بگریزد ،
و عرب مثل زنند و گویند لیس من الموت مزحل یعنی از مرگ جای گریز
نیست ، و سبب آنک این ستاره کی زحلست از جملگی افلاك بیرون شدست ،
چنانک از عالم همه بیرون گریختهست ، پس بدین سبب نام او زحل گفتند ،
یعنی گریخته ، پس گوئیم که آفتاب از عالم کبیر بمنزلت دلت از عالم صغیر ،
کار مردمست ، و ماه از عالم کبیر بمنزلت مغزست از عالم صغیر ، و پنج ستاره
رونده مرعالم کبیر را که او را حکما انسان کبیر گفتند (اعنی زحل و مشتری
و مریخ و زهره و عطارد) مرین عالم را بمنزلت بینای (۲) عطارد ، و شنوای (۲)
زهره ، و بویایی (۲) مریخ ، و خشایی (۲) مشتری ، و بساویست مردمان را زحل ،
و چو مردم بجسد فرزند عالم کبیرست و نفس کلیست ، پس عالم کبیر بمثل
جسد نفس کلیست با این آلتها که یار کردیم ، و بدین روی گفت عیسی بن مریم
علیه السلام که من همی سوی پدر خویش باز میشوم و پدر من اندر آسمانست ،
بدین خبر که انی اذهب (۳) إلی ابي فی السماء یعنی نفس جزوی من همی
تا بگردد (۴) سوی نفس کلی که او اندر آسمانست ، و جهال امت او پنداشته‌اند
که او همیگوید که من پسر خدایم (۵) و چو جسد مردم فرزند عالم کبیرست
واجب آمد آلا [ت] و حواس هر دو عالم اعنی کبیر و صغیر برابری و مانند

(۱) ظ : اسمست از فعل زحل یزحل ، (۲) کذا بالاصل والظاهر : بینایی ،

شنوایی ، بویایی ، خشایی ، و مقصود ازین چهار کلمه و کلمه بساوی حواس خسته

ظاهره است (رجوع شود بزاد المسافرین چاپ کاویانی صفحات ۱۶-۱۷ و ۱۷۲ و فرهنگ

مصطلحات آن در آخر) ، (۳) نسخه اصل : ذهب ، (۴) کذا فی الاصل ولعله : باز گردد ،

(۵) دو بیت روشنائی نامه بدین مضمون در صفحه ۵۱۹ سطر ۱۵ و ۱۶ مطالعه شود .

یکدیگر باشد.

بیت

فرشته و پری و دیو را بدانستم ☆ که هست و نیز نیاید بهست بس تکرار
 ز ما و کیف بگوی (و) برسم برهان گوی ☆ گر آمدت (۱) برون این سخت از استار
 همیگوید این مر که مقرر که فرشته و پری و دیو هست؛ ولیکن همین اقرار
 بی برهان بس نباشد؛ بگوی که چیست هر یکی ازین؛ و چگونه است؛ و ماهیت چیز
 ۵ چو چیز (۲) او باشد؛ و آن تفحص باشد از جنسی (۳) چیز؛ و کیفیت او چگونه باشد
 و آن تفحص باشد اگر جسم باشد؛ و صفات فعل باشد اگر نه جسم باشد؛ چنانکه کسی
 گوید درخت بمثل؛ و کسی پرسد که درخت چو باشد؛ این ازو باز جستن باشد از جنس
 درخت؛ و جوابش آن باشد که اگر آنجا چیزی باشد گویندش درخت جسمی باشد
 ۱۰ افزاینده؛ و مر خاک و آب را بصورت دیگر کننده؛ و آنکه گوید درخت چگونه باشد
 گویندش يك سرش بزمین فرو باشد و دیگر سر بهوا بر شده || بشاخها و برگهای
 بسیار؛ این معنی ما و کیفیت کی اندرین بیتها از آن پرسیدست؛ و جواب عقلی
 قدمی (۹) هر کسی را که فرشته پرسید که چیست آنست کی گفتند این اجرام کواکب
 آسمان فرشتگان اند؛ و زندگان و سخنگویان اند؛ و فرمان خدای اندر عالم کارکنانند
 ۱۵ و ثابت من قره الحرائی که هر کتب فل (ظ: فلسفی) را ترجمه او کرده است از زبان و خط
 یونانی دربان و خط تازی؛ بر افلاک و کواکب (که) احیا و نطقا اند برهان کرده است
 و گفتست اگر (۴) مردم را حیات و سخن بدانست کی جسد او شریفتر جسدست؛
 و اندر شریفتر جسدی کان جسد مردمست شریفتر نفس فرود آمدست؛ و آن

(۱) - کذا بالاصل والظاهر - آمدست - (۲) ظ - چه چیزی (رجوع شود بفرهنگ
 زاد المسافرین)؛ (۳) ظ - از جنس (۴) ظ - که

نفس زنده و سخنگوی است. و این مقدمه صادق است، آنگاه گفتست و افلاك و انجم را اجساد ایشان بغایت شرف و لطافتست، و بنهایت (۱) پاکیزگی است، و این مقدمه دیگرست صادق، نتیجه از این دومقدمه اندك (۲)، مر این افلاك و انجم را نفس ناطقه است، و ایشان زندگان و سخنگویانند، و این برهانست که این فیلسوف کرده است بر آنك فرشتگان افلاك و کواکبند، و زنده و سخن گویند (۳) و فلاسفه (۴) هرگز مرین را نستانند، اما دیورا مقرند و گویند نفسهای جاهلان بد کردار کی از جسد جدا شوند اندرین عالم بمانند، بر آنچ بر خست شهوتهای حسی بیرون شود از جسد و آن آرزوها مراورا بر کشند، نتواند که از طبایع بر گذرد، و جسمی رشت شود آن نفس، و اندر عالم همیگرده، و مردمان را بفریبد، و بد کرداری آموزد، و اندر بیابانها ۱۰ مردمان را راه گم کند تا هلاك شود، چنانك محمد ز کریاء رازی گفته است اندر کتاب الهی خویش کی نفسهای بد کرداران که دیو شوند، خویشان بصورت مر کسان را بنمایند، و مرایشان را بفرمایند، که رو مردمان را بگوی که سوی من فرشته آمد و گفت که خدای ترا پیغامبری داد و مرا آن فرشتهام، تا بدین سبب در میان مردمان اختلاف افتد، و خلق کشته شود بسیاری، بتدبیر آن نفس دیو گشته ۱۵، و ما بررد قول این مهوس بی باك سخن گفته ایم اندر کتاب بستان العقل، اکنون بجواب این هوس مشغول نشویم برینجا، که از مقصود بازمانیم، اینست قول فلاسفه اندر فرشته و دیو، و اما جواب اهل تأیید علیهم السلام و علی وارث مقامهم السلام، گوئیم فرشته روح مجردست، آنك ایجاد او از باری سبحانه و تعالی بابداع بوده است از عقل و نفس و جسد و فتح و

(۱) در اصل: بنجابت، (۲) ط: اینکه، (۳) = سخنگویانند، (۴) در اصل: فلاسفه.

خیال که نامهای آن اندر ظاهر شریعت بقلم ولوح و اسرافیل و میکائیل و جبرئیل است ، و موجودات ابداعی را دو اصل است آن عقل و نفس ، وزان سه فرعت جسد و فتح و خیال ، و دو اصل موجودات جسمانی خلقان راست و از آباء و امهات اعنی انجم و افلاك ، طبایع و مولدات نیز ازین سه است از معدن و نبات و حیوان || که آخر آن مردمست ، و دو اصل مردین را در عالم صغیرست از رسول و وصی ، و سه فرع ایشان اقسام (۱) و حجت و داعی ، و فروغ هر مولودی ازین موالید بسیارست ، پس فرشتگان ابداعی مجرد اند کی وجود ایشان بعقل ایشانست ، و فعل ایشان اندر افلاك و کوکب پدیدست ؛ کی نور و قوت افلاك و کوکب ایشان فرشتگان دیدنی و ناشنودنی اند از ان فرشتگان ابداعیست ؛ و غرض الهی از تقدیر این فرشتگان خلقی و دیدنی تحصیل فرشتگان بقوة است از مردم ؛ و مرین فرشتگان بقوت را رسول و وصی او بفعل آرند بمیانجی کتاب و شریعت ؛ و چنانک ستارگان کی فرشتگان دیدنی اند میانجیانند میان آن فرشتگان ابداعی که بفعل فرشتگان اند از بهر پدید آوردن ایشان ؛ انبیا و اوصیا و امامان نیز میانجیانند میان فرشتگان بقوة که مردمانند و میان فرشتگان بفعل که آن اولی و ابداعند ؛ تا مر اینهارا بمیانجی کتاب و شریعت بفعل فرشته کنند ؛ و هر که مر فرشته بقوة را بفعل تواند آوردن او بمنزل فرشتگی رسیده باشد ، و او (۲) خلیفه خدای باشد اندر زمین ، چنانک همیگوید : قوله تعالی **لَوْ نَشَاءُ لَجَعَلْنَا مِنْكُمْ مَلَائِكَةً فِي الْأَرْضِ يَخْلُقُونَ** (۳) بدین سبب بود که خدای ما را فرمود ، پیش از ایمان بدو سبحانه گرویدن و بفرشتگان او و

(۱) کذا بالاصل والظاهر : امام (۲) ن اصل : اورا (۳) س ۴۳ آ ۶۰.

بکتابهای او و به پیغامبران او ؛ چنانک گفت : **قوله تعالى وَالْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ بِاللّٰهِ وَ مَلٰئِكَتِهٖ وَ كُتُبِهٖ وَ رُسُلِهٖ (۱)** و خدای تعالی از آفریدگان خویش دو گروه رایاد کرد که از بهر پرستش آفریدم ؛ یکی **جن** را که آن را بپارسی پری خوانند ؛ و دیگر **انس** را یعنی مردم را ؛ چنانک گفت : **قوله تعالى وَمَا خَلَقَتُ الْجِنَّ**

وَ الْاِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ (۲) و نگفت دیو را آفریدم ؛ بل گفت دیو از ندمان (کذا ظ پریان) بود بی فرمان شد و دیو گشت (به) معصیت خدای خویش ؛ بدین

آیت بود که **وَ اِذَا قُلْنَا لِلْمَلٰئِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا اِبْلٰسَ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّهٖ (۳)** ، و علت وجود دیو بحکم این آیت وجود مردمست ؛ از

كَانَ مِنَ الْجِنِّ هر آنک همیگوید ابلیس پیش از آنک مر او را بطاعت آدم فرمود از پربان بود ؛ پس آفریده بدو قسم بود یکی دیو (کذا ظ مردم) و یکی پری ؛ و پری بدو قسم شد یکی فرشته و یکی دیو ؛ اعنی آنچه از پری بطاعت بماند فرشته شد و آنچه بی طاعت شد دیو گشت ؛ و فرقی نکرد اندر کتاب میان فرشته و پری جز آنک گفت چوپری بی طاعت شد دیو گشت ؛ و اگر نه فرشته و پری را بیک منزل نهادست ؛ بدین آیه : **قوله تعالى وَ اِذَا قُلْنَا لِلْمَلٰئِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا**

إِلَّا اِبْلٰسَ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّهٖ ، همیگوید چو فرشتگان را **||** گفتیم آدم را سجده کنید سجده نکردند مگر ابلیس که از پریان بود ، یعنی از فرشتگان بود ، پس بدین آیت ظاهرست که از برای آنچه عاصی نشد فرشته گشت ؛ چنانک آنچه عاصی شود دیو گشت ؛ پس پدید آمد که علت فرشته شدن پری طاعتست ؛ و علت دیو گشتن پری معصیتست و طاعت و معصیت جز بمیانجی رسول نباشد مر خدای ۲۰ را ؛ همچنین که حدیث آدم همیگوید ، چون ابلیس سر او را طاعت نداشت ،

سپس آنک فرشته بود دیو گشت ، پس واجب آید که رسول هم سوی پری رسول بود
و هم سوی مردم ، چنانک اندر کتاب حق همیگوید : **قُلْ أُوْحِي إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ**
نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا يَهْدِي إِلَى الرُّشْدِ (۱) و دیگر جای
گفت مر رسول خویش را ، که چه گروهی از پریان سوی تو فرستادم تا قرآن را
بشنوند ، و گفتند گوش دارید ، و چو بشنودند سوی قوم خویش شدند و گفتند ای
قوم ما ، اجابت کنید داعی خدا را ، چنانک گفت : **قوله تعالى وَ إِذْ صَوَرْنَا**
إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا، الآية،
و دیگر جای گفت : بگوی ، ای مردمان ، من پیامبر خدایم سوی شما هر دو ، یعنی
پری و مردم ، و لفظ « جمعياً » همی گرد آورد پری را با مردم ، و همی دلیل شود
این لفظ بر آنک پری از مردمست ، چه همیگوید : ای مردمان من پیامبر خدایم
سوی شما هر دو ، یعنی مردم و پری ، **قوله تعالى قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ**
اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا (۴) ، و نیز اندر سورة **الرَّحْمَنِ** بر سبیل عتاب سی و یک جا
همیگوید : ای مردمان و پریان بکدام نعمتهای خدایتان همی مر پیغامبر رادروغزن
کنید : **قوله تعالى : فَبَايَ الْآءَ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ** ، پس بدین آیتها درست
شد که رسول هم سوی پریان و هم سوی مردم رسول بود و واجب (است) دانستن
کی مردم بر دو فرقتست اندر عالم دین ، یک فرقت پریانند ، و یک فرقت مردمان
و پریانند کی هر که از ایشان بر طاعت بماند فرشته بیرون شود ازین عالم ،
و هر که از طاعت باز گردد دیو بیرون شود ازین عالم ، و معروفست

میان عامه کی پری نیکو روی است ، (و) دیو زشتست ، و چو زشتی دیو بمعصیت
 است واجبست کی نیکوئی پری بطاعتست ، و این نیکوئی و زشتی اعتقادست که
 آن صورت نفسا نیست نه جسمانی ، و پریان از مردمان پنهانند سوی عامه ، و نام
 پری بتازی مرجن است ، و جن پوشیده باشد ، پس پدید آمد که امت رسول گروهی
 ۵ آشکارا اند ، و آنها که پنهانند فریشتگان اند بعد قوت ، و تا پری نشوند بعد
 قوه فرشته نباشد ، و هر که بعد قوه فرشته نشود بفعل فرشته نشود ، پس هر که ازین
 گروه که آشکارا اند پری شود پنهان بود ازان دیگران ، تا چو پری شود فرشته شود
 و اینکه گفتیم مثلست بر اهل ظاهر و باطن ، که هر که از ظاهر بیاطن آید چنان
 آید که مردم پری شود و نیکو صورت شود ، و بعد ازین هر دو امت دیوانند نزدیک
 ۱۰ پیغمبر علم اعی آنها که از جسد پنهان باز گردد اندر جسد پنهانی نباشد شیاطین
 ابشانند ، چنانک خدای تعالی گفت **قوله تعالی** : **كَذَلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ**
عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ (۱) و گویم نفس ناطقه اندر هر مردمی فریشته
 بقوه است چنانک گفتیم ، و نفس شهوانی و غضبی اندر هر یکی دیوی بقوه است ،
 هر که ناطقه او مرغضبی و شهوانی او را بطاعت خویش آرد آن کس بفعل دیو باشد
 ۱۵ و رسول صلی الله علیه گفت : مردم را دو دیوست که همی فریبند (شان) ، بدین خبر
إِكُلَّ إِنْسَانٍ شَيْطَانَانِ يُفَوِّبَانِهِ اندرین خبر پیدا است کی مردم نفس ناطقه است
 کی او یکیست ، و دیو او دو است ، یکی نفس شهوانی و دیگر غضبی
 پس او را گفتند : ای رسول ، هر ترا این دیو هست ؟ او گفت مرا
 دو دیو بود ، ولیکن خدای تعالی مرا نصرت داد بریشان که

مسلمان کرد ، و مثال و لفظ خبر اینست : **كَانَانِي شَيْطَانَانِ وَ اَكُنْ**
تَصْرَنِي اللّٰهُ عَلَيْهِمَا وَاَسْلَمَهَا ، پس ظاهر کردیم که اندر مردم فرشته
 است و دیو است ، و او خود پری است . و دیو آفریده حق نیست ؛ بلك وجود دیو
 بمعصیت است و پریان فرشتگانند بحد قوه ، و بحد فعل همی آیند چه (۲) بر طاعت
 همی روند ، و مردمان فرشتگان و دیوانند بحد قوه وان عالم پرفرشته و دیو بحد
 فعل است ، و این بیانی مفصل و مشروحست ،

اگر کسی گوید **حقیقت هیولی** چیست : گوییم جوهری بسیطست پذیرای

- صورت ، **حد صورت** : صورت هر چیزی آنست که هستی آن چیز بدانست ، **ما الجوهر** :
 چیست جوهر ، جوهر چیزیست بذات خود قایم و پذیرای صفات مضاد ، **حد صفت** :
 ۱۰ صفت عرضیست کی اندر جوهر فرود آید ، و نه از جوهر فزوده باشد ، **حدث نا** (۱) :
 چیزیست بران معنی افتد که ممکن باشد او را دانستن و ازو خبر دادن ؛ **حد موجود** :
 آنست که يك جانب از پنج جانب او را اندریابد ؛ تافهم مرورا تصور کند ؛ یا چیزی برو
 دلیل کند **حد وجود** : وجود آنك نام او هست ؛ وعدم : آنك (۳) نام او نیست ؛ **حد نور** :
 نور جوهر بسیطست که مر او را همی بدو بینند ، و چیزها را هم بدو بینند ؛ **ظلمت** :
 ۱۵ عدم نورست ؛ **بخار** : آبست با آتش آمیخته ؛ **دود** : آتش است با خاک آمیخته ؛ **سرد** :
 خاکست با هوا آمیخته ، **حد حیوان** : حیوان متحرکیست کی مر او را حس
 است و هوا برو غالب ؛ **حد مردم** : حیوانیست سخن وامیرنده (۱) و آتش
 برو غالب ؛ **حد فریشته** : فریشته نفسهای باصلاح و با حیرست و طبیعت
افلاك || بر ایشان غالب ؛ **حد دیو** : دیو نفسهای بدو با شرست و آتش و خاک
 ۲۰ بران غالب ؛ **حد طبیعت** : طبیعت قوتیست از قوتهای نفس ؛ اندر ارکان

(۱) کذا فی الاصل ، (۲) نسخه اصل : وچه ، (۳) ن آ : وانك ،

چهار گانه کار کن ؛ **حد معادن** : چیز نیست از زمین رسته شود ؛ از سیماب و گوگرد
و خاک با آن هر دو آمیخته ؛ **حد نبات** : نبات هر چه از زمین بر آید و زیادت پذیرد
و آب بر و غالب ؛ **حد وهم** : وهم قوتیست از قوتهای نفسی حسی که چیزهای محسوس
را تصور کند ؛ **حد فکر** : فکر قوتیست از قوه نفس ناطقه کی چیزهای مانند يك
دیگر جدا کند ، **حد خیر** : آنچه ببايد (۱) بر آن اندازه که باید (۱) کردن ؛ بدان
جا که باید (۱) از بهر آنچه باید (۱) و بر ضد آن شریست ؛ (۲) **حد معادن** : معاد باز گشتن
نفس جزو نیست بسوی نفس کل ، **حد ثواب** : آنچه نفس باشد (۳) اندر معاد خویش
از لذت و راحت و شادی سپس (۴) آنک از جسد جدا شده باشد همه ثوابست ، **حد عقاب** :
آنچه نفس باید سپس آنک از جسد جدا شده باشد از اندوه و درد و پشیمانی همه عقابست
۱۰ **حد دنیا** : دنیا مدت بقاء نفس است اندر جسد تا وقت مرگ ؛ **حد مرگ** : مرگ
دست بازداشتن نفس است مر جسد را **حد آخرت** : آخرت بودش دوم است سپس مرگ
جسدى ؛ **حد بهشت** ؛ عالم ارواحست و معدن لذات **حد دوزخ** ؛ معدن دردها ورنجهاست
حد بعث : بیدار شدن نفس است از خواب غفلت ؛ **حد قیامت** : ایستادن خلقت
بفرمان خدای تعالی ؛ **حد حشر** : جمع شدن نفسهای جزو نیست بنزد يك نفس کل
۱۵ **حد حساب** : معلوم کردن نفس کلی است مر نفسهای جزوی را بدانچ کرده باشد از
خیر و شر آنگاه که با جسد بودند ؛ **حد صراط مستقیم** : نزدیکتر راهیست سوی خدای تعالی

(۱) این کلمات در اصل عموماً غلط یا بدون نقطه نوشته شده درین جا اصلاح شده است.
(۲) نسخه اصل درینجا دارد : « اول (کذا) و همیشه دعوتیست و خلود و ابد »
و این جمله ظاهراً زائد و بی مورد است و در سطور بعد خواهد آمد، (۳) ظ : بیابد -
(۴) نسخه اصل - بنفس .

اول همیشه و در تنست و خلودايد چنان هريك چون فرق كر زبرگ و ساز (۱).
 بنزديك فيلسوف ازلی حدیست ، و گویند ازلی آنست کی وجود او را علت نیست
 بلك موجودست بی علتی ، و برضد آن صفت محدث است ، و آن این عالم ملون
 متحرك متحرکست (۲)، ولونها و حرکتها و جزوهای (ی) او بر حدث او گواست
 لازم آید که صانع و موجود (۳) این ازلیست ، و بودش او را علت نیست ، و مراورانه
 لونیست و نه حرکت و نه اجزا البته ، و گفتند اگر پیش از محدث موجودی نباشد
 که او علت محدث باشد ، و موجود او را هیچ علت نباشد ، محدث حاضر شود ؛
 و چه محدث حاضرست لازم آید صانع ازلی که بقاء او را نه اولست نه آخر ، و
 گفتند مرین نامها از دیمومت (۴) و خلود و ابدوارس (۵) همه يك معنی است ؛ این
 ۱۰ سخن فلا ۳ و ه (۵) اندرین معنی که ؤال او آنست ، و اما جواب اهل تأیید مرین
 سؤالات را آنست || کی گفتند : میان ازل و ازلیت و ازلی فرقست ؛ چنانك بمثل
 کسی گوید آهن و آهنی (۶) و آهین ؛ یا گوید خاك و و خاکی (۷) و خاकिन ؛
 و هر کسی داند که آهنی اندر آهنیست (۷) ؛ آهن میانجیست (۸) میان
 آهن و آهنی (۹) . چنانك فعل میانجی است میان فاعل و مفعول ؛ و مفعولی
 ۱۵ مفعول بر آن فعلست کی از فاعل بدو رسد ؛ پس همچنین

(۱) کذا فی الاصل . گویا این سطر یکی از ابیات قصیده اصلی باشد و شاید صواب
 چنین باشد : ازل ، همیشه و دیمومت و ، خلود و ، ابد و میان هريك چون فرق کرد .
 ، ار رجوع شود بحاشیه (۲) صفحه سابق . (۲) کذا فی الاصل و ظاهراً تکرار لفظ
 متحرك بی مورد است . (۳) شاید : موجد . (۴) نسخه اصل دیمومت . (۵) یعنی (فلاسفه)
 (۶) بیاء مصدری مقصودست . (۷) ظ : (آهین از آهنیست) . (۸) نسخه اصل : بدانست
 (۹) ظاهراً این جمله باین طور صحیح نباشد و شاید که در اصل چنین بوده (و آهنی
 میانجیست میان آهن و آهین) بقرینه جمله بعد .

ازلی بذات ازلیست کی از ازل بدو رسیده است ؛ و ازلی مرعقلا را گفتند
 کی بازل ازلیست ؛ و اول موجودات اوست ؛ و علت او بدو متحدست ، و علت بقاء
 جوهر عقلست ، و دهر که آن بقاء اوست اندر افق اوست ؛ و گفتند که دهر با
 عقل معاست (کذا) ، یعنی با او برابرست ! و چنانک اگر نه بافی نه بقا ، (۱) گر نه عقل
 نه دهر ، و اگر نه حرکت نه زمان ؛ و ازل مر مبدع حق مرا (کذا) گفتند که
 ازلیت با بداع ازو پدید آمد - و ازلی بذات ازلیت ازلی شد - و چنانک فعل را بذات
 خویش قیام نیست بل پیش از انک (به) مفعول رسد اندر فاعل باشد بی هیچ فرقی
 که میان او و میان فاعل باشد و سپس از انک از فاعل پدید آمد اندر مفعول باشد
 بی آنک از فاعل هیچ نقصانی شود بیرون آمدن فعل او بدان فعل از فاعل اثری
 یابد که مفعول بدان مشغول شود و قرار او اندر مشغولی باشد - بسبب ازلیت -
 کآن ابداع بود از مبدع حق که ازلیست اثری بود کچون اثر پدید آمد ازلی
 بدو ازلی شد - و او اندر ازل قرار گرفت بی آنک او جزوی بود از ازل - بلک
 اثری بود ازو سبحانه - همچنانک کتابت از کتاب (۲) اثریست کی کتاب بر
 آن اثر کتاب شود - و دیمومیت (۳) آنست که دایمی چیزی دایم بدوست - و این
 لفظ از دوام همچون ازلیست (۴) از ازل - ولکن دیمومیت (۳) از ارلیت بمرتبه
 افزون ترست - و دیمومیت (۳) بمعنی دهرست - أعنی زندگی زنده دارنده خویش چنانک
 زمان زندگی حیاتست (۵) کی زندگی او از دیگر است پس دیمومیت (۳) از تصریف لغت

(۱) نسخه اصل درین دو موضوع « و » دارد و آن ظاهرا زائداست . (۲) نسخه اصل :

کتاب از کتاب ، (۳) کذا فی الاصل فی جمیع المواضع . و هو خطا و الصواب و دیمومیت

کما فی امهات اللغة (۴) ظ : ازلیت است . (۵) نسخه اصل : حیوتست .

عرب چنان آمد که گفتیم: دَامَ يَدُومُ دَوَامًا و دَائِمُومَةً (۱)، و دیمومیت (۲) ازدوام
 همچون حیز و زیتست ازحیز (۳)، بر اهل لغت آن پوشیده نماند، و دیمومیت (۲)
 میان اهل حکمت الهی دوام عقلست، و خَلَو (د) درنگ چیزست اندر جایی همیشه
 و این لفظ بدون چیز قایم شود کی درنگ مراورا باشد؛ چنانک خدای تعالی گفت
 ۵ اندر صفت کسی که مؤمنی را بقصد بکشد اندر آتش جاوید بماند، بدین آیت: قَوْلُهُ تَعَالَى
 وَ مَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ (۴) جَهَنَّمَ خَالِدًا (۵) فِيهَا؛ و مؤمنان را گفت
 بکارها انیک اندر بهشت جاوید باشید؛ بدین آیت قرآن، خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا رَضِيَ اللَّهُ
 عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ (۵) و دیگر جای گفت مکافات دشمنان (خدا) آتش است کی مرایشان
 را اندرو سرای جاوید است بانچ بنشانهای ما منکر شوند؛ قَوْلُهُ ذَلِكَ جَزَاءُ الَّذِينَ
 ۱۰ اللَّهُ الذَّارُ لَهُمْ فِيهَا دَارُ الْآخِلَةِ جَزَاءُ بِمَا كَانُوا بِآيَاتِنَا يَجْحَدُونَ (۲)، و ابد
 بقاء بی آخر را گویند، چنانک ازل بقاء بی اول را گویند، و هرچ ازلی باشد
 (۷....) باشد از بهر آنک ازلی آن باشد که متغیر و منتقل و متبدل نباشد، و آنچ متغیر
 نباشد مراورا فنا باشد، (از بهر ۷) آنک تغیر از آثار فناست، و گر نه تغیر نه فناست (۸) و چه
 نه فناست بقاء باشد، و آنچ فنا نپذیرد ابدی (باشد ۷....) ش را آخر نباشد، و
 ۱۵ گفتند که جوهر انسانی ابدیست، یعنی او را بقای آخر خواهد بود،

(۱) نسخه اصل: دایم یدوم داماً و دیمومه - (۲) رجوع شود بحاشیه (۲) صفحه سابق.
 (۳) حیز و زیت از حیز در کتب لغت عرب که در دسترس بود یافته نشد (۴) نسخه
 اصل: «فخز اوهم» و «خالدین» - س ۴: ۹۵ - (۵) ۵: ۱۱۹ - (۶) ۴۱: ۲۸ - (۷)
 تمام این کلمات در نسخه اصل بطوری محوشده است که یا اصلاح خوانده نمیشود و یا بحس
 و تقریب و قرینه درین جا تکمیل شده است (۸) یعنی «و اگر تغیر نیست فنا نیست»
 برای مثال دیگر رجوع شود بص قبل س ۴ و ۵؛

الكن (۱) - ازل نیست ، و گروهی از ثقباب (۲) اهل تأیید (۳) گفتند جوهر نفس (ازلیست، و ۱) اگر ازلی نبودی ابدی نشدی ، جسم کلی سایه را \square (۴) کلی است ، طبیعت ۲۷۵۰۱۱ (۴) نفس کلی است ، از نظر عقلا کلی وجود نفس کل است ، و از نظریات \parallel (۴) کلی اندر سایه سود کی \square ه ناك ه (۴) است طبیعت کلی
 ۵ پدید (آ) مد ، اینست جواب این سؤالات بدلائل.

این قصیده هشتاد بیتست (۵) ، و اندرو نودویک سؤاست چه ف ۳ ه (۶) و چه منطقی و چه طبیعی و چه نحوی و چه دینی و چه تأویلی ، و هر يك را جواب بحق داد ، (و آنچه واجب آمد ^۱) از بسط (۷) معانی و شرح أقاویل بی تفصیل قرار آورده شد و گزارده آمد ، هم از طریق حکمت بسرخی (۸) و هم از سبیل حکمت دین حق هر خردمندی که این کتاب را ببیند اندرین (أقاویل که . ت کتابت و مر ۱) جواب هر سؤالی را از حکما (۴) فلا ۳ ه (۹) یاد کردیم ، و سپس از آن شرح رمـز هاء تأویلی از

(۴) بطنان (۱۰) اهل تأیید و مستخرجان الراسخون فی العلم (۱۲)

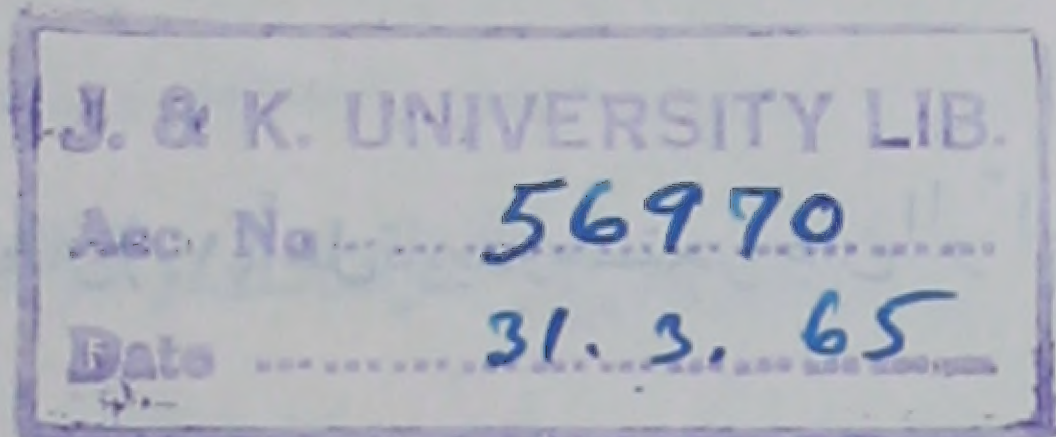


عليهم السلام مشدد و مؤكد (ذكر كـردیم تا هر که می خواهد (۱) بچشم

(۱) رجوع شود بحاشیه (۷) صفحه قبل - (۲) شاید صواب «ثقات» باشد - (۳) ن آ :
 باسد - (۴) در نسخه اصل این رموز تماماً بسرخی نوشته شده - (۵) ن آ : هشتاد و بیستست
 (۶) در اصل بسرخی نوشته شده و ظاهراً فلسفه یا فلسفی مراد باشد و بعد از آن
 در نسخه اصل «را» الحاق شده - (۷) ن آ : بسیط - (۸) در نسخه اصل بسرخی است
 و از اقسام حکمت طبیعی و ریاضی و الهی و عملی فقط بحکمت طبیعی آن را
 اطلاق توان کرد - (۹) ظاهراً فلاسفه مراد است کما فی السابق - (۱۰) ظ : مستنبطان و در
 نسخه اصل موضع نقاط محوشده است ، (۱۱) و ما تعلم تاویله الا الراسخون فی العلم ، ۵: ۳ ،

بصیرت بنگراد - و هر نکته را بحق تأمل کناد و اگر درین اشاره دینی با اندر
 عبارت تأویلی لفظی یا نکته یابد که آن میان فضلا نامان دنیاوی از ادبا و (شعرا)
 و کتاب معروف نیست مر آن را منکر مشواد، از بهر آنک جواهر علم دین در حق
 برشتهای امثال بسته است و اندر درجهای رموز نهفته است **لَا يَمْشِي إِلَّا الْمَطْهَرُونَ**
 ۵ (۲) . و این کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است - علی بن (۳) الاحمد مولی
 امیر المؤمنین - ابومعین ناصر بن خسرو بن حارث التمعانی (۴) اندر سال چهارصد
 و بیست و دو از هجرة پیغمبر ما (۵) صلوات الله علیه - والحمد لله رب العالمین - و صلی الله
 علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرين الطیبین اجمعین.

قسم



- (۱) در اصل درست خوانده نمیشود (۲) قر ۵۶ - ۷۸ . (۳) ن آ . علی ابن ،
 (۴) کذا فی الاصل . (۵) در نسخه اصل درین موضع يك کلمه دو حرفی بوده که محو شده
 و خوانده نمیشود .

22.8.65

Call No.....
Account No.....
J. & K. UNIVERSITY LIBRARY
This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

55-8-84

23/25



**ALLAMA
IQBAL LIBRARY**

UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN